مصنفات خسرو دهلوی تما

پنجاه ...

مولانا خسرو

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن يقرأ ويستفيد
خلد الله ملكه الامجد حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش
باوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما

مطلع الانوار

چون آفتاب روشن توحید ذوالجلال
بنمود رخ ز مطلع این غرهٔ کمال

کو کاملان دهر که این قبله گاه نور
بینند و در رکوع درآیند چون هلال

بر اوج چرخ غلغلهٔ نعت ازین سواد
بر میرود چو بانگ نماز از لب بلال

سحر ارچه در شریعت احمد حرام شد
این سحر من شد از اثر نعت او حلال

گر دست نوک کلک عطارد درین درر
این نعتها که در بن دندان کند خلال

این تیغ نی که هست دل مرده را حیات
زین بیت در دهان حریفان بد فعال

این ورد جبرئیل ممدح فرشته است
کو پر درید چنته دین را ز بیر بال

این عشق نامه فتوی ذوق قلندریست
تا از می مغانه لبالب کند سفال

این تحفه گر ز معلم تا اهل و درباد
بر زیرکست تا بیه و برگرد دل دوال

این پند نیست جز زپی گوش آدمی
بگذار گوش خر که بیرزد بگوشمال

وین تاج کیقباد که از نام او نهاد
فرمانش بر جبین کیان داغ امتثال

تا جاودان بفرق شهان سایه گسترد
کاب از زلال چشمه جان خورد این زلال

در گرد هر دقیقه این شعر نازکی
لرزان بکر چو بچه گنجشک بر کال

این پرنیان گرفت شرف زین سخن چنانک
از فر قامت ملکان جامه نغال

هر شرکا هوس طلبد اندرین سواد
آهو یکی نیابد و یابد بسی غزال

نظاره کن روانی این شعر بر ورق
گویی مراغه بر گل تر میکند شمال

زین شعر ناله کرد بسی بلبل و هزار
بنهاد دست بر دهنش گیر چنین مثال

در خور نگشت در گله جاهل این سخن
در دلو جای چشمه خور باشد این محال

این مدح نایب نبی آنکه از برای این — زو قلب بشکست وزین پشت ما کمال
جایی که این قصیده بشعر می ادا کنند — گردی بود مزاج هوا گیرد اعتدال
این حرف دودناک دل مرده را بسوز — زنده کند چنانک بر آتش نهی زکال
شه خسرو جهان شد و من خسرو سخن — آنروز کین قصیده نوشتم بارتجال
این مدح داوریست که هرگز ستم نبود — در نعل او چنانک تعدی در انفعال
تیریست در تصور این شعر روز و شب — چون مدخل خیر بین بسودای گنج و مال
گویی که هست شام برات این رقم گرو — بینی چراغهای معانی در اشتعال
مدح شهیست آنکه سنانش برون کشد — دندان کینه از شکم کافران خیال
داغ عطاست معنی و لفظ اندرین سطور — چون مشتری و زهره بهنگام اتصال
وصف درآمد علمت اینک بانگ کوس — همچون صدای کوه بد از گوشهٔ جبال
طرفه است شهسواری معنی برین سیاه — زین بحث پر ردیف بر اسب بلند بال
خسرو اگر بلند کند این نوای سبز — آرند جمله سبز لباسان چرخ حال
هست این کتابه نایب فتوی که روز عید — فرضست اکل و شرب از آن فرض زین نعال
هین شعر عید و چرخ کسان را به بیت او — جایز بدان چنانک به بیت الحرام قتال
زین شعر یافت سوسن آزاد برگ و بید — آرایشی که تیغ دشنان باید از صقال
هر سنگ گوهرین که شد این نظم را ردیف — السانست بهر تیزی طبع سخن سکال
ماییم و این چمن تو روای مرغ دانه چین — طاوس صحن جنت و گنجشک کشت و کال
این وصف پردلیست که خواهی بنطق خوش — در زانوی جمازهٔ عقل افکند عقال
بخشم آنچه مفلسان زین کمال بود — در زند و گوز گوز گریزند چون هلال

بنگر که این سخن چه روانست و دلپذیر — چون اشک عاشقی که ز ناله شود چو نال
زین بوستان بست نسیمی زمانه را — کو گل مروی در چمن و کو سمن منال
این زیر با بطاس شغالینه کو مجوی — کاندر نثاره و دیگ تهی می پزد کلال
آن باده و قایق رخ خود برده ماه نو — باریکی و بلندی از اینجا بانتحال
جایی که باشد این سخن خوش بوصف عید — عاقل کجا کند بگلاب و می اشتغال
اینست وصف حوتره کو جبال را — آمد و تدا گرو تد الارض شد جبال
شرینی که هست درین شیره نبات — لبهای اهل ذوق به بندد ز قیل و قال
شاید که بر سبیل تبرک برند خلق — در شرق و غرب بر صفت زمزم این زلال
ذوق عبارتست ازین ثمرة الغراب — چون لذت ادیب ز تفعیل و افتعال
زین منطق طیور شود حل کن فاحت — در مشکل اصول چه آمیزند جدال
زالود کاشنست این غزل اندر نقاب تنک — همچون هلال عید بهنگام انهلال
این میوه که شد رطب القلب نام او — بلبل گرفت ذوق طرب با فراغ بال
آراستست بر ورق این شعر بر جهانک — در بامداد عید عروسان بی جمال
این وصف موسمی است که یابد رخ زمین — از سبز خط عارض گردون زابر خال
این مدح رکن دوله براهیم هن که او — قربان عید کرد و بنی خصم پر ضلال
این شعر شاه راست سزای خلیفه را — عیسی بخوان عید سزا شد نه وانیال
هست این مدیح شه که سر دشمن ظالم — بر داشتست و این همه بردار اوست وال
شیران کند شکار خود ار سازد این غزل — مطرب که همچو سگ دود اندر پی غزال
هر گل کزین چمن بلطافت مضاعف آست — نی عین عنبرست که بینی در اعتدال

زین شعر عید ابری فضیلت بر طول / در عید پیشه تهنیت است بر عیال
هست این نگار نامه شه کو بصیدگاه / در معرض شیر شرزه دهد طعمه شکال
زهره به بر فدا از طلبد از وی این ندا / لا یصلح الغناء و معن عن اشتغال
زین نغم بخنده بشکفد این غنچه که هست / دلتنگ چون ز ضیع و دهن بسته در نصال
ره نیست یکدم از دهن چرخ / زین تو بتو که غنچه طغرای بی مثال
زین بوستان ذخیره کافور و مشک تر / در حلقهای غنچه که شد نافه کوتوال
بنهاد پیچ معتقد زمین جبین به / قد یحمل النساء علی النوق والجمال
این دوده که قطره عین معانی است / زیبد بچشم اهل بصیرت با کتحال
آن نخته را که هست بتن خار خاز دوق / کو کرد احمر و بلباس است این مقال
قاضی چرخ دید چو این نور دیده را / بگشاد چشم که یا مقلتی تعال
این وصف روزهاست که هرگوی می‌نخورد / در شست میر وارچه زرش باشد منال
این شعر عید مدح دلیرست ذوالبران / کز نیزه برگرفت بسی حلقه رجال
هر عاشقی که بشنود این ماجرای حسن / از التهابات قلب بماند در ابتهال
زیر و زبر شد از سر پا سوزن مسیح / چون شد فرو به پندش این نفس با خیال
زین شعر همچو عیدی خوان تا چگونه داشت / در خورد خوان عید خلیل خدا خلال
این مدح آن علیست که از عین نام او / چون عین عید و عین به نو بختیه فال
این مدح خاتمیست که احسان و جود او / پیش از مبالغت بدو حیری کم از محال
این نور زاده‌ایست که از صبح طلعتش / زاینده شد لوامع حل البقای طال
این مدح سیف دوله و دین کو برزمگاه / عمر العداة قصر بالبیض والطوال

اینست مدح بار که شه که پیش او / چوگان شدند از پی خدمت ملوک حال
این بکر کز ولالت تا زیست دلفریب / دلال مشتری شد او را که دلال
این مدح غازیست که آیات فتح بود / ورد زبان خنجر او گاه انسلال
مدح کمیست اینکه ز تیرش روان خصم / با تن بهم ز روی زمین کرد ارتحال
هست این دعای صبح نشینی که از شتاب / آزاد گشت خلق جهان زافت کلال
این مدح جانکیست که سنانش بی خراش / اندر میان جان و جسد کردی انفصال
بستن با متحان شبش کلنگ و کمیس / هر بیت را لزوم بحرمن کرا مجال
این نور دان بگاه زوالم چو آفتاب / کو روش و بلند نیستی که زوال
این مدح عالی که زند جشن بعادلی / آزاد بود تیغ چو سوسن زنید مال
هست این قصیده تهنیت عیدی کز و / شادی بسی رسید بروح رسول و آل
از صنع خوب کوردلان جمله منکرند / زان گونه کز لقای خدا اهل اعتزال
اینست شعر و شعر کسان جمله نام شعر / زنگی جمیل کی شود از خواندش جمال
این مدح خواجه که زنیسان کلک او / در خاک زرد میدهد چو خاشاک برگ نال
این وصف آن رضاست که از تنگ رای او / پشت هلال را که خمست از میانه کال
گوش هلال بار ز توان کرد ازین ورق / همچون شکاف گوش برهمن ز برگ نال
این وصف شادیست که شد زهره زان اثر / گویای خوش خنانک ز نور روز مرغ لال
عیبا کسی که دم زن این صبح صادقست / خفاش لاف نور کجا دارد احتمال
ترجیع اولست بنعت پیمبری / کش کرده فلک سزد اندر صف نعال
هر عقده غنچه ایست ازین شعر گل کز و / گیتی معطرست جنوبا الی الشمال

مرغان حکمند درین بوستان چنانک / مشاطگان عشق به پیرامن جمال

زین خوانچه خورد خصم فسوسی که روز عید / حلواست بهر مردم و اضحیه را بلال

پیدا رخنه زاکه من این نکته گفته‌ام / عمر دراز داده امش بعد از ارتحال

گر بشنود فرشته پرسش که منکرست / این مرتبه زورد فرامش کند سؤال

بنگر که قلعه ز بهشتست بر یکی / این روضها که مردم از و شد ملک خصال

پس مثنوی و خاصه چنین فسخ نامه / کز خواندنش تهمتن شهنامه گشت زال

این نامه برکیست که جانیدار روشنی / حل کرده‌ام برآتش و بنوشته این مثال

این بیتهای تفرقه دل کر جای کرد / رغبت درو درآید و بیرون رود ملال

فی الغرض خطاب شد این نامه را / کافسانه ایست طرفه بگوش کمیت و جال

این وصف خانه ایست که از اوج ارتفاع / تیرش بسح ماه رسانیده بود بال

اینست وصف صفه طاقی که جا دشوش / آورد دشت خلد برین را در اشتمال

زین نکته که سایل پنج محیط خوان / وآب حیات کوز لبش ماجرا و سال

زین مروحه خزانه راحت دهند خلق / گر باد را ذخیره توان کرد در جوال

شد قصر شاه محکم ازین بیتها و ماند / ذات العماد آن ارم ایمن ز اختلال

اینست وصف بارگهی کوز بس علو / گسترده بود بر سر ظل خدا ظلال

این رقعه دوختم بسراپرده که چرخ / با او برابری نکند جز باحتیال

این قصه بار نامه من دان که بهر آن / از بارگاه شاه ربودم بدین نوال

این نظم غیرتیست که شهنامه منتست / مرغ آن بپره زن شد و سیمرغ از آن زال

ور دولتیست مرغ ظلم زان سبب که هست / خال تنان بلای دل و فتنه این خیال

ابیات عاشقانه نگه کن که هر یکی / دارد سؤال کوته و خوش چون شب وصال

منت خدای را که شد این ماه نو تمام / وز هجرت رسول شده هشتصد و دو سال

چون ذوالجلال کرد تمامش قبول او / کردم حواله هم بخداوند ذوالجلال

چون آفتاب روشن توحید ذوالجلال / بنمود رخ ز مطلع این غره کمال

گو کاملان ز پرتو این غره گاه نور / بنشسته‌اند در رکوع در آیند چون هلال

چه زهره خاک مسکین را که توحید خدا گوید / بدین آلودگی ذات مقدس را ثنا گوید

اگر مردم صفات صنع او گوید بدان ماند / که در دریا فتد مور و حدیث آشنا گوید

فضای حیرتست اینجا دو عالم فرخ زمین / چه یارا عقل گمره را که قطع آن فضا گوید

نبی جایی که لا احصی ثنا میگوید از حیرت / که یارد گو بیان آن کمال کبریا گوید

در آن عالم که از آنی انا الله دم زند فکرت / مهابت در دل ابرار دانو با آشنا گوید

بهر دم گز ود از دنشان کم کرد دان عقلی / که با اعلی علیین مقام اعتلا گوید

در آن صحرا که اکنون از تجلی میکند جلوه / تحیر علم را سوی عدم راه جلا گوید

خیالست این که در آیینه دل نور لاهوتی / در آید تا خیال او را ز ناسوت انجلا گوید

دو تا شد رشته لا و الف سوزن شد از الا / که دوز و چشم صورت بین و آنگه ماتری گوید

ملک هم نام او داند و پس آنگه نیندازد وی / چو نابینای مادرزاد کاوصاف ضیا گوید

ندارد جبرئیل از گلشن تحقیق او بویی / اگرچه بر فراز سدره صد اجتبا گوید

فلک هم نیست سرگردان و حیران که عجز خود / در آن حضرت بصد ضعف شکسته و انحنا گوید

بنی آدم کیای گندم سلطان بود جایی / که بر حوا و آدم غیرتش لا تقربا گوید

مرا گویند دانایان که توحیدی بمن گو / بگو کفارت حشوی که طبع ژاژخا گوید

مگویید ای مسلمانان چه جای این سخن آخر
صفات عزت او از چو من ناقص وجود آمد
دلم را زهره آن شد که رب العزه اندیشد
مرا اندازه توحید باشد کین دل گمره
چو من مسکین که صد چون خودی را میکند سجده
موحد کی بگوید چون منی را کز خدای خود
کسی کاندر دل او ما سوی الله نگذرد هرگز
دلی دارم زخبث و زرق و حرص و آز و حسرت پر
زبانی دارم از کذب و نفاق و عیب آلوده
وگر ذهنست نبود جز خیال الکن بیت رویان
وگر نفست خود آلایش شهوت سگی دانش
وگر ذکرست لوت شعر دارد بس بخواهم گو
وگر عقلست محجوبیست اندر عالم وحدت
وگر علمست آن خود من ندارم بر چه باشد آن
رهی با این همه اوصاف و نقص و جهل نتواند
وگر بجز آن بنعتی میکند آن هم بدان ماند
چه جای گفتن نعتست و وصف پارسا مردان
همان موری که آمد نقطه باریک کاف و نون
زحیوان تیز بگذر آن گیا کز خاک میروید

ثنای حق چو من نامردم مردم پستا گوید
بیان وحدت او همچو من بد حبت سرا گوید
زبانم این محل دارد که رب لی چینا گوید
حدیث پاکی فضل و کرم بر هر گدا گوید
سخن از لیس فی الدار غیر الله کی گوید
بر در روزی و غیری را خداوند عطا گوید
نعاقبت ارشادت گوید و یا حرف لا گوید
سپاس او نپندارم که بی زرق و ریا گوید
نمیخواهم که وصف پاک آن عز و علا گوید
جنب را شرع نپسندد که کس در کعبه جا گوید
طواف سگ نشاید کس که در حج و صفا گوید
بیان قدس با آلایش مدح و ثنا گوید
چه باشد گفتن مجنون نگوید گرچه با گوید
که نادانی سخن زان عالم بی منتها گوید
که وصف بنده از بندگان پارسا گوید
که موری زبان تاج سلیمان را بها گوید
که حق معتقدان نشناسد ار صد بی قرا گوید
چو داغ ضبع دارد وصف او کی عقل ما گوید
چو زان او دست نتواند که وصف آن گیا گوید

چو من عاجز که حیرانست در برهان صنعین
چنین گوید حیض مرد کذبست و رهی کاذب
چو کاذب حایض آمد حایضی را کی روا باشد
موانع هرچه بود از بهر ناگفتن همه گفتم
ثم با این همه معذور کین را عذر پندارند
بباید گفتنم اندازه ذهن و ذکا و خرد
چو بر ما سبح اسم و بیت واذکر ولی هم
بچندین نقص مطلق گفت نتواند رهی هرگز
بدین امید میگویم که گر حرفی قبول افتد
ولی با این همه ناگفتن از گفتن نسی بهتر
سزای او که داند نیست پای آنچه میگویم
توام تعلیم کن یارب که توحید تو چون گویم
تو مخلوقی و هرچه بگذرد بر چرخ میدانی
خدا کین علم دادت می نداند در زمین یا کس
تحقیقت مراد و نیست لیکن هم بتقلیدی
ببین آن طفل نادان را که قول پاک بسم الله
چه داند کس که از دهشت چگونه باشد احوالش
من آن طفلم که این توحید میگویم بگستاخی
گشادت پرده دل خسروا اینک ز توفیقی

چگونه وصف ذات صانع ارض و سما گوید
که مصراعی زباب شعر و بیتی زین ثنا گوید
که تنزیه جلال خالق هر دو سرا گوید
گر آن عذرست ایزد را سپس بر خود گوا گوید
همه کس گرچه این بیچاره از صدق و صفا گوید
که بر ذرع حسابش خویشتن چیبی کفی گوید
همان به کادمی تسبیح و ذکرش دایا گوید
مگر تلقین توفیق آید و بی منتها گوید
مگر آن حرف عجز بنده در تسبیح رضا گوید
که گویم ناگهان کفری که دینش امتلا گوید
ز فکر خویش می ترسم که چیزی ناسزا گوید
برحمت هم بغز ما عفو گر بنده خطا گوید
کسی کز زهره و ره پرسدت یا از سها گوید
بخندید یا نشنید یا بود خاموش یا گوید
گشایم لب به بسم الله که طفل از ابتدا گوید
بگستاخی هزاران بار در صبح و مسا گوید
اگر یک حرف بسم الله یکی از اولیا گوید
سزای عفو باشد هرچه طفلی در صبا گوید
که بخت آنرا بهر بابی کلید دلگشا گوید

به نه گنبد در افکن غلغل توحید بر نوعی / که هر نه گنبد آن تسبیح از آواز صلا گوید
خداوندی که سوی حمد او حامیم و دال آمد / کمال کبریای او زبان کافها گوید
برون از جوهر و اعراض و اوصاف هیولانی / وزان قدرت که عقل از انفعالش منکا گوید
نگویم جوهرش با آنکه هست از ذات او قائم / مگر اسمای توفیقی که قول اصفیا گوید
نه ترکیب و تجزی دارد و نه مایه و صورت / نه در حدی که نطق از جنس فصلش منتها گوید
شی اش خوانیم نی لاشی که لاشی چون عدم باشد / کسی وصف عدم مر موجد موجود را گوید
نگوید کس عدم او را که قابل هم عدم را نه / که ممکن را همه کس انعدام و انتها گوید
ببین آن دهری نادان که منکر گرد از یزدان / بچرخ و طبع بندد خلق حیوان چون گیا گوید
خدا را قدرت مطلق نداند طبع را داند / که از نقش نباتی قوت نشو و نما گوید
خدا آنرا توان گفتن که آرد از عدم پیدا / نه آنچیزی که عقل از پستی عالم فنا گوید
اگر عالم همیشه بس بود خالق نباید خلق / چو وصف خالقیت رفت مردم حق کرا گوید
یقین داند که کاتب نیست سابق بر حروف خود / وجود خط کاتب نیست عقل ار کس معا گوید
نخستین کاتب آنگه فعل کاتب بعد از آن حرفش / رهی اول حق آنگه امر و آنگه ماسوی گوید
کسی کش علت و معلول میگوید روا نبود / چنین وصفی ز مخلوقی که بر خالق روا گوید
نداند فاعل مختار میگوید بنادانی / چو خورشیدی که او را علت نور و ضیا گوید
اگر صانع چنین باشد نباشد قدرتش کامل / پس او عاجز بود حاشا که عاقل این خطا گوید
ترا با ضعف خلعت اختیار فعل و حق را نه / تو پنداری که مخلوقی کس این وصف از ریا گوید
گهی علت نهندش نام گاهی مصدر اشیا / تعالی الله زهی وصفی که مرد بی‌وفا گوید
بعلم کلی و جزوی است عالم در همه هستی / کسی کش علم در جزوی نگوید بر سبا گوید

خدا در علم تو نگنجد که علت خوانی و مصدر / تو در علمش نگنجی کو ز علت جزو را گوید
تو از روی عالم واو از تو جاهل پس درین صورت / تو زو عالم تری خوش خوش زبان بگذار تا گوید
بدان ماند که نقاش ... گوید صورت نقشش / بپایان دانش خویش و بعلم او خطا گوید
تو مخلوقی و مرجه بگذر و بر چرخ میدانی / کسی کز ذره و مه بر سدت تا از سها گوید
اگر یک تار بگسست از هزاران تار جولاهی / بداند جزو جزو آن ولی هیچ التوا گوید
کسی کو گرد پیدا جزو جزو جوله مسکین / ندارد علم جزوی آدمی یارب چها گوید
رموز سر الا وجهه بنیاد هستی را / بحکم کل شیء هالک بر انتفا گوید
ازو دان صحت و زحمت دروغست آنکه افلاطون / قوام خلقت مردم ز اصلاح غذا گوید
طبیب از مرگ کی یابد نجات آندم که وقت آید / اگرچه علم ابدان بهر تقویم قوا گوید
نه مرگ از زیرکی زاب خضر عمرست عارف را / بر ایشان خاصیت این سر و معنی را فرا گوید
نه در کعبه که گر در سومنات اندر رود صادق / که در بتخانه صورت صریرش آشنا گوید
ولی در خلوت تحقیق محرم نیست سر شیخی / که در وحدت درآید با الها واحدا گوید
کجا دیدن تواند نور عرفان پیش آنکس / که حرمانش درون دیده بی عیبی عما گوید
اگر خود هست لا یخفی فروغ شمس در عالم / ولی خفاش معذورست اگر مهر خفا گوید
همه آهن دلند این خلق و آئینه دلی گردد / که انوار جلال آنرا نمودار جلا گوید
اگر مرده سخن گوید و گر عالم شود یکجا / کس ایمان بی مشیت ناورد لو اننا گوید
ببین آن کرم مسکین که سنگی گم شده در ره / از آن گم گشتگی باز آرد آنرا ره نما گوید
خدا هرگز نگوید نقش بند صورت خود را / همان نقشی که خود سازد خدا خود را گوید
یکی دور از یکی گویان بنزدیک دوی گردد / یکی نزدیک خویش از غایت دوری دوتا گوید

یکی کلکونه عالم ز نقش جابر زن داند | یکی دور وجود از کردش هفت آسیا کوید
یکی از رکت باطن حلول او بدل بیند | یکی از چشم ظاهر هین علی العرش استوا کوید
ز چشم این خطابینان حجاب آنگاه برخیزد | که بانگ صور اندر کوش شان نطق السما کوید
زبان چون بولهب کردند و دفع آنکه شود از ما | کر آتش و هیزم‌کشان کیرد و تبت یدا کوید
سبیلی ز انجاعت خواست حمال حطب کشتش | که حبل الله حبل من مسد فی جیدها کوید
فلاح صالحان جایی که موقوف لعل آمد | چه امن آنرا که در وعدش لعل و راعنا کوید
عدم بودیم هرگز نامدی کس را ز ما یادی | که پیدا کرد مان زان گونه کابد هل اتی کوید
برانگیزد بحشر هم بترکیب نخستینت | کسی کو حال تو در بحر یا اندر هوا کوید
ایا منکر ز اول نیست این هشیارتر آخر | که عقل ناقصت نقصان در احکام قضا کوید
قیامت باش تا پرده براندازد تو خود بینی | دریده پرده او کاسما نزادیر پا کوید
شغبهای منجم از سپهر کند تا کوید | تهی دان چون نوای بوالعجب کز کند نا کوید
مجانین بر سر رقص سما در رقص و آن عاقل | اسیر تخته خاکست کز نجم و سما کوید
بلای جمله عشاقست بالای نهم کردون | که نزدیک خود آن دور از خدا آنرا خدا کوید
نکنجد در دماغ هیچ عاقل لذت مجنون | که حال هیچ داند کوش بی طعم ابا کوید
حلولی را همی کویم که جایز نیست کز مردم | حلول ذات باری در خود از شوق و لا کوید
تو چیزی و خدا محتاج چیزی نیست میدانی | روا نبود که علت احتیاج او بما کوید
رضای دیدنش داریم و هم زین دید در جنت | نه بیند هر که خود را این سعادت بی رجا کوید
بلندست ارچه چشم هم ببیند رویت پاکش | من آن تا زنم کردی بکری این ومتا کوید
زهی برهان قاطع کز برای چرخ کر بینان | زعلم دین فزای خود علی مرتضا کوید

که کرد عقلشان منکر ز حشر و جنت و رؤیت | که ایزد را قضا نی و جهان را انقضا کوید
نه مفسد را بره فسق تحقیق عنا بیند | نه مصلح را بکار خیر امید جزا کوید
اگر خود قولشان صدقست و ما را زان زیان نبود | نمازی کر کنند شخصی و یا ورد دعا کوید
وگر خود قول ما ثابت شود بس حال خوش باشد | مران بی علم را کین نکته را کاهش فزا کوید
نخواند باز اسرار خدایی با خرد هرگز | سخن آنست کز قرآن زبان اصفیا کوید
قران وصف و صفت و غیر مخلوق و قدیمست آن | کر بروی وصف مخلوقی که مرد اهتدا کوید
کموای فلسفی کز عقل صانع را کنم ثابت | بکو غافل نبود آن بی ادب کین ناسزا کوید
چه نقصان اندران حضرت گرش ثابت نداری تو | چه محتاجست سلطان گرش کدایی پادشا کوید
ورای آنست ادراکش که علم بوعلی داند | برون ز آنست اوصافش که فضل بو العلا کوید
منزه ذات او زانها که وهم کافران بیند | مقدس تر از انها هم که عقل انبیا کوید
نه آنکس آگهست از وی که او نحوش همی خواند | نه آنکس نیز میداند که او چون و چرا کوید
نکوتر دانش دیوانه زان عاقل که کس ری | که کاهی در اشارات افتد و که از شفا کوید
نه داهی بلکه واهی باشد از هر چیز و عاقل | حکیمی کاندران تیه تحیر از دها کوید
اگرچه علم حکمت لذتی دارد بدان ماند | که کس شهدی بزهر آمیزد و آنرا شفا کوید
با قرار جهالت ما عرفنا میزند از آنک | همان عقلی که دانا پیش عقلش پیشوا کوید
همان قطعی که میگویند اندر کردن ایشان | زهی زان کونه کردنها سزاوار قفا کوید
نه هر کو چند اصلی خواند سر معرفت داند | نه هر کو زرگری آموخت رمز کیمیا کوید
بدین علمی که اندک یافت انسان در جنین علی | جلال قدس کی گنجد کان حکیم بیحیا کوید
ز صنعش قطره عقل و کمال کبریا بحری | بقطره بحر در گنجد کسی این ماجرا کوید

نگنجد در دماغ عقل ادراکش زبان درکش | که ذره هرچه گوید وصف خورشید از هوا گوید
چه وصف کبریا باشد که در طی خرد گنجد | چه در قیمتی باشد که نرخش مهره سا گوید
نبیند این عاقلان آگاه از وانکس که آگه شد | گذارد چیز هرگز که از نام خدا گوید
چه گفت آن زال رازی را که یزدانرا شناسی تو | براشفت او که برهان کمالش عقل ما گوید
هزار و یک چه خوانی گر یکی نامش رسد علمت | علو همت از هژده هزارت انزوا گوید
همو داند کمال خویش و جهلست آنکه سر غافل | بیان او بوهم و عقل و ذهن ما ورا گوید
نه اندر درک مور آید کمال آدمی هرگز | نه عقل آدمی را کس سرش آشنا گوید
ولیکن یک سخن می آیدم گویم اگر چه کس | رهی را مومن و گبر و جهود و ما عدا گوید
بهر وصفی که ذاتش را بقدر علم و عقل خود | کسی ز اسلام و کفر و اشقیا و انقیا گوید
مرادش زان همه تنزیه ذات اوست از صفتی | که لایق می نه بیند عقل او کانجا چرا گوید
ازین رو کافرانرا هم امان بودی اگر فرمان | نبودی کان بود ثابت که شرع مصطفی گوید
بدین جهلی که من دارم مرا دین عجایز بس | من و تسلیم بر قولی که دانای دنا گوید
مرا تقلید اولیتر ز تحقیقی که تا کامان | میان شبهه مانم که سر عرش لا ورا گوید
بخلد و نار و حشر و بعث و پرسش هست ایمانم | بهر حکمی که قرآن و رسول معتمد گوید
مطیع چار امامم لیک دارم مذهب نعمان | بهر چه از امر فرماید و با عالم خفا گوید
همین تولست در دینی و عقبی مقتدای من | که شیخ من طریق مصطفی را اقتدا گوید
چو در زنجیر المقدور کاین بسته شد بنده | بهار گردن نهد مرضات او را العطا گوید
چو باید در بیان عقل سر الله خموشی به | که هرچه از غیب گوید خبر بود کانجا چرا گوید
نظر اگر قبولش دست همت کی زند خسرو | که گه سروی برین و گاه جدی ترجبا گوید

بگستاخی و رعنایی توان رفتن در آن حضرت | ندای فاستقم جایی که با خیر الوری گوید
بچندین پای لعراب و گل با چون رسیم آنجا | ز شاخ گندمی جایی که آدم را عصا گوید
همه از خون خاصان تیغ عیاران کند رنگین | همه از مغز پاکان وحش صحرا را صلا گوید
رسل نفسی زنند آنجا که موج قهر او خیزد | بجنبش کس مجالست این که جوشش وافزا گوید
بترس ای عارف از تشدید الله زانکه از بابی آن | که غیرت جای آن اژده بفرق انبیا گوید
بشادروان ما شاء الله امر اوست دستوری | که کرمان را لحم و خون ایوب ابتلا گوید
نقاب حسن یوسف ظلمت چاه عنا سازد | مقام قرب عیسی حلقه دار العنا گوید
ز زخم لن ترانی ارفرا ز کوه در غلطد | اگر موسی بگستاخی حدیث آن لقا گوید
بدر و کوه را از جرات موسی عتاب او | که راه سنگ سوی دریا که مجتبا گوید
دهد در چنگ کرکس دو همای احمد مرسل | که هرچه آن بلبل با زاغ گوید منتها گوید
وگر از فتح باب فضل مفتاح الفرج بخشد | ملک ز ایوان عزت فتحت ابوابها گوید
کسی کو مهره را گفت بدار تی احسان هن | که پیشش هست تنکته دار دنیا هبا گوید
بانگشت سلیمان خاتمی بخشد که نقش آن | پیام رب هب لی پیش خاتون سبا گوید
لوای دولت احمد بر آن کو نه برافرازد | که او از آدم و من دونه تحت اللوا گوید
بپابد در وطای بخشش او هرچه گوید کس | عنایت بین که تا جایی که زیر آن وطا گوید
بپاید در وطای لا درون رفتن که الا الله | نشان کنت کنزا در دم آن اژدها گوید
ز بطن امهات و صلب آبای برون نه | که شیء لم یلد لذات لم یولد ترا گوید
بلی صاحب قدم باید بساق عرش هم زانو | نه ذکر خطوتین و قد وصل هر سست پا گوید
در گنج ابد از منعمان کان لله جو | ز راه کاف کان الله زامر بی نوا گوید

کسی کاندر حریم لی مع الله محرم سر شد | سخن با عرش گوید گرچه در تحت الثری گوید
ز عالم بوریایی دارد و بگیخ درود در حق | وگر نه چرخ زیر پایش آید بوریا گوید
دل صد پاره زان گونه که خواهد جان در اندازد | اگر مطرب زند راهی و یا مرغی نوا گوید
سماع عاشقان تسبیح دان زیرا که خوش باشد | مران بو جه که صاحب ماتمی در جنگ و نا گوید
ز سر دلق پوشانش چه آگه خود نمایی گو | چو زن زیب تن نازک زد بپا و خطا گوید
کسی کز عالم دل شد مقیم کوی عرش الله | سواد اعظم بیت الحرم را روشنا گوید
بلی کوه صفا شد سنگشان در عالم وحدت | گر او عونی صدای خود در آن کوه صفا گوید
چه دانند این گرفتاران گلخن بوی دل جو | جعل اکس چه از طیب گل و باد صبا گوید
دل سنگین شان گز دین حدیثی نشنود هرگز | سخن با صخره صما و دشت کربلا گوید
ازین دنیاپرستان گاردین ناید که پیش خس | اگر یاقوت ریزی تیر عشق کهربا گوید
محاسن بنیت این مردان صورت راز نامردی | بمو و از رنج باشد گر حصی کرا کنجا گوید
بشه بازیت وحدت صید بسمل کن چنان بازی | گر او با زاغ جوییم هم طریق زاغ با گوید
ز خورشید قیامت چون نماند روسیاه آنکس | که ظل چه بلیش گویی و ظل هما گوید
قوی کم همتی کو را پسندد از پی جنت | گذارد لذت دیدار و نان شوربا گوید
بجنت در مرو صادق گر امید لقا بنود | گر ای محبوب عاشق مهمانی را وا گوید
اسیر آن شکم در حسرت خلد ند و یاد آن | چو وصف میهمانیها که مرو ناشتا گوید
سوی تیت کی شود موسوم آن صوفی حلوا خوار | که شبت در تموز و دو نه در فصل شتا گوید
اگر صد سال سر معرفت در گوش خر خوانی | بیانک انکر الاصوات ماش و لوبیا گوید
حقیقت مشکست آن کز حقیقت دم زند و آنگه | ز دیوان جو بیاد ار او بسلطان التجا گوید

بمنزل کی رسد درویش چون اسب از ملک خواهد | بیزدان کی کند تکیه چو شه را متکا گوید
ره پای جراقت این بنه پا بر سر عالم | که فرخنده است نی صوفی که خر شیخ دغا گوید
نخیزد از زر و بر ریش کیرد سردی خواهش | چو کامل کو قیام موسم وی بالبکا گوید
نه طاعت زندقه باشد که ای سودایی دنیا | زبانت ربنا الاعلی و در دل هیچ و شری گوید
بسا حاجی که عزم کعبه دارد در زبان لیکن | نیت اندر دل او اشتری را اشترا گوید
بیگانه گو کسی باشد که او ترک کسی گوید | نه آن بیچاره ناکس که او کیس و کسا گوید
ز بر تر دامنی لاف محبت کی درست آید | که نفی هر دو عالم گویی او صوف و عصا گوید
گلیم و خرقه را تسبیح دان جایی که برگ گل | بنیک پیراهن اندر سنت درویش قبا گوید
بعشق ار صادقی پیش سیاست رو بن غلطان | که تا روح الامین والله خیر حافظا گوید
بخون یکرنگ شو اینجا چه جای دلق دو رنگی | مخنث باشد آن کز وسمه و نیل و حنا گوید
شراب عاشقانش جیبت آشام بلا مردم | که سر مست الستش هر چه گویی از بلا گوید
بعارف از بقا گویی داد ذوق از بلا گیرد | ز مجنون وصل پرسی لذت یوم النوا گوید
به از جان جوهری باید بحتی شقعوا در خور | چو خود تا محتبون اصل انفاق و سخا گوید
کسی کو دعوی عشق نکورویی بپردارد | ز سهلی خواسته باشد که جانی را فدا گوید
فکیف آنکس که خود را بر سکان کوی او بندد | مقر باشد ار خود ما سوی الله را صلا گوید
نه استکبار بی معنیست ابلیس را لیکن | کمال دوستی باشد که از غیرش ابا گوید
جهاد اکبرست اینجا کجا آن غازی پر دل | که با نفس از زبان تیغ اوصاف غزا گوید
کم از سند نباید بود کاتش را چو پرستد | بسوزد خویش را زنده که نی چون و چرا گوید
برهمن بس بهشت دیدم دو شد از آنه لب تشنه | که شو آنت آبی هم که با چندان عنا گوید

وگر بند دلی دیدم که اندر گنگ شد غرقه … ز عشق آنکه با خود آب گنگش آشنا گوید
مسلمانرا اگر از باران دو قطره پیش بارد … عفا الله تا چه کفر و سرزنشهای جان گرا گوید
بدین اسلام خود کالی و صرف آمد رهی شاید … که تا صد وای و ویلا گوید و او ویلتا گوید
دلم بیمار و من منع فسادش میکنم آری … طبیب مانع آمد ز شربت احتما گوید
ره بینش نماید عقل و من زو نشنوم پندی … که گوشش من کرست ار چه حالا هم تو بتا گوید
بظلمات رعونت گم شدستم آنگهی خود را … بپایم باز گر صبح قیامت والضحی گوید
سزد گر بر دل و دیده بدادم چون زبان ماتم … که این نقش مخنث پیشه املای غزا گوید
بجان کندن بباید مرد خسرو همچو فرهادت … که این وادی جبال العشق صعب المرتقا گوید
نود رفت و دو و ششصد ز هجرت دور آن آمد … که ارزن دانهای اخترانت ترک رجا گوید
ترا هم رفت چل سال و یکی نامد ز تو فعلی … کزان خالق بود راضی و یا خلق ارتضا گوید
گرفتم آنکه یک چل گرفتم رسی صد چل … بجان ایوان شیرین جای خسرو بر بنا گوید
بکار اینجا کالی کانجا دروی باشد امیدت … که تا که سبزه بر خاک پیان ایمنا گوید
کنون در گل بنو شد عیب کن ذیل کرم پوشد … کسی کان ذیل جوید ترک دامان وفا گوید
برون آ از لباسات جهان دلق نکردن کش … ثنایی وار تا فقرت نشان آشنا گوید
چو عنقا عین عزلت گیر و دل بر قاف قرآن نه … مگر دولت در آن قافت مقام ارتقا گوید
ز قرآن رو خبر کن ابتدا در هر کلامی تا … کلامت جمله خبر زان مبتدا گوید
مسلمانان درین شعر اعتقاد خویشتن گفتم … بجستم آنکه طبع این نکته با زیب و نما گوید
قوافی شایگان گشت و مکرر شد فریق هم … ردیفش خود ز صحت باز خواند خود جدا گوید
ز جایی دیگرم امید تحسین هست و احسان هم … نه از وی کافرینی یا خطابی بر ملا گوید

خطایی گر ز دین گوید بپذیرد رهی از جان … ذکر از جوهر حق شو هدا با طلا گوید
سخن آرایی از غفلت بود کی گنجد اینجا آن … که از وحشت رهی وا پیش عیسی انگا گوید
همه خون دلست این شربت و کس را نمی شاید … نه خال و خط که دل حلوای اهل اشتها گوید
الهی بنده بر خود بسی بار ز کین محل دارد … که با چندین پلیدی چون تو پاکی را ثنا گوید
بتوحید تو حاجات گر ز دین حاجات برون آید … گرین بیچاره در محشر ظلمنا ربنا گوید
بدان توحید گفتم عجز خود در حضرتت گفتم … مگر فضل تو نام من حنیفا مسلما گوید
حساب خویش جنات النجاتش نام کردم من … اگر تو در پذیری آسمان نیز این ندا گوید
گر این بد گفتم و گر نیک بپذیر و قبولی ده … که در دلهای خاصان این ثنا را ابتنا گوید
خطایی گر برفت استغفر الله میزنم آنک … بگو تا عفو با لب پر من عیبناکم عفا گوید
خبیث و فاسق و بی شرم و رسوا و گنهکارم … بدان هم می نیرزم گر کسی از استغنا گوید
سیه کار و سیه نامه سیه روز و سیه رویم … مگر دریا یض و جهک رحمتت بر عین ما گوید
بکذب و غیبت بیهوده رغبت داده ام خود را … ندارم راستی تا جای من در راستا گوید
که خواند باز مر ارگوی بر و بار اسمی شاهی … مگر لا تقنطو عجز مرا پند بیا گوید
من از جف القلم ترسم گر اما کاتبین چه بود … مگر امضای دستور عنایت ما مضا گوید
نمیدانم که ز دست کش لعنت کند جانم … که داند تا قبولت کیست کو دا مرحبا گوید
اگر چه محرمیت را نشایم هم عنایت را … بگو در پرده تا یک رخ از کشف الغطا گوید
غلط کردم همه گستاخی آمد آنچه میخواهم … همان خواهم که شرعش صیقلی جان زدا گوید
فضول عقل و نفس ار خود نشویم این دعا گویم … که زالی عاجز بیچاره با پشت دوتا گوید
خداوندا مسلمان زبان و هجران میران … رسیدی بما که با نور لقایم التقا گوید

باواز شهادت حلق من بگشا چو توحیدی / بگیر دنیای من تنگ و درهم در تنگنا گوید

بر اوج چرخ غلغلهٔ نعت از زمین سوی او / برمیرود چو بانگ نماز از لب بلال

بران میدارد م همت که از خود درکشم دامان / کنم پیدا در گریبان تجرید بی سر و سامان
بدوزم نفس را دیده که زو دارد دهم تشنه / برآرم عقل را گردن که زو دارد سرم دوران
بجویم کام و دل بندم بزنجیر سگ و محنت / نخواهم وصل و جان بدهم بظلمات شب هجران
نسازم شربت صحت بسوزم هم برین اندوه / ننوشم باده لذت بمیرم همچنان عطشان
ولش ار بالش ز خز خواهد نهم خاکش بزیر سر / تن ار بستر ز خز خواهد دهم خاکش بزیر ران
بکوی عشق و مستی زنم آتش که خوش باشد / طریق حق بجان سوزی طواف حج بتابستان
چو دلهای شکسته هست مهمان خانهٔ عزت / خوشا حلوای نومیدی زهی لوزینهٔ حرمان
نوای نازک تن رعنا نه مرد سوز این راهی / مکن گرچی که از زر نیکو نباید آتش دان
دلی داری ز آهن بشکن و دهقان همت کن / که سر کامیست اندر ره کمین لشکر سلطان
متاع تو نبازارست این برانجا تا کنی سودی / که هرچه آن جز نیاز آید همه هیچ است اندرین دکان
تو گرچه قادری هم زور باز و از ضعیفان جو / که زخمی ناوردی یاری بی آهن پیکان
ز مسکینی حمایت خواه نی از دولت گردی / بدرویشی مباهی باش نی از نسبت ساسان
زهی اسلام آن مومن که از فقرش رسد محنت / خهی اقبال آن اشتر که در حجش کنی قربان
نفیر ناله تر دامن کند از سوز درویشی / که چوب تر چو آتش یافت گریان باشد و نالان
ترا چون نان جو شد قرص خور نورت دهد ورنی / نخورده لقمهٔ لقمان نیابی نعمت نعمان
ز ذوق قرص جو پالوده خوار از چه آگاهی / شنیده‌اند که چون باشد حلاوت تنهای خارستان

ز سوز فقر خوش دلشو نه کم زان نخود آخر / که اندر رقص و خندیدن درآید چون کنی بریان
چو باطل شد تن از وا به دواش از نامرادی کن / که زهر اندر تن مجذوم باشد بهترین درمان
گرت نامرد زخمی زد اگر مردی مزن بازش / حسام المر مسلول و لکن لا علی النسوان
زبان گر تیغ میخواهی بشو از قول خودسختی / سنان گر تیز میخواهی بزن آبی بسنگ افشان
درد عاشق لباس جان و در غارت نهد خانه / تو عشق جا کی داری سر آرایش خانه پیرامان
مشو ناخوش بدشنام امیر و لعنت خواجه / مکن سر خوش بتحسین فلان و مدحت بهمان
نفیر با زشته نان جست و حق بر دست او بشد / که بیچاره ندارد اعتماد در رزق بر سبحان
تو نور خرقه کی بینی که جز پوشیده و خز / تو طعم فقر کی دانی که حلوا خوردی و حلوا
بجامه عود سوزی و بنان شوهی و اشان رو / بزن آتش در ان عود و بشو دست از چنین اشنان
تکلف دیگرست و شوق دیگر زانکه نتوان یافت / اگر ده جای بگذاری بدیوار آتش سوزان
شراب از فقر داری چاشنی از عشق ده انزا / که جان است آب و آب زندگانی کیمیای جان
چو عشق آمد علایق جمله برگیرد و همو داند / چو او نیز از میان برخاست بنشین شاد با جانان
یکی مست حضور و دیگر از مستیش هم منکر / ز خرما پس نه از خارش نوز نیز نابایان
وگر خواهی که بینی هرچه پرونست زین پرده / ز لا معراض ساز و بر شکاف این هفت شادروان
شهادت گوی چون لا شو که هر دو دست بگردد / ندای نفی میگوید بهر چیزی که جز رحمان
چو لا از فقر پا ساز و روان شو در ره الا / که بی این پای نتوانی شدن این راه بی پایان
چو ره رو آن سبکباری رسد در ملک الا هو / به از ملک سلیمانی شمر درویشی سلمان
سبکباری گزین تا سهل دانی گر جبل پری / که گربه از شتر بهتر تواند رفت در ملوان
نبیند سیل اگر خود در مغاکی در رود پا بش / نرنجد مور جه گر افتد از عالی ترین ایوان

ولی کش نیست دلبندی بسنگ روحست در محشر
شی کش نیست چو سنگی گران سنگست در میزان

تو غرق طینتی جان و خرد را چون رهانی زن
تو تا در شهر خلالی دیگری را چون برآری زان

دلت عشرت وجای دیو گشت از دین چو ویران شد
کنی دشت درون آید سنگ اندر مسجد ویران

تو هی محبوس آب و گل چه دریابی کمال دل
ترا دیوار در پیش است و چون بینی دران بستان

ببین ریاضت نقب زن دیوار خاکی را
مگر بیرون توانی جست ازین ایوان چار ارکان

ریاضت نور بخشد مرد را فی هیکل سنگین
که آتش زاصطکاک آید برون از سنگ و از سندان

بهمت پایه پایه برکشد مرد رکو ششش
که کاوی را زنی صد پایه بالا بر داز از دنان

ز دلو چرخ اگر خواهی که یابی آب خوش خوردن
بحبل الله بزن دست و برون جه زین چه زندان

تو کاندر نقطه و حرفی چه دانی سر این صورت
که جز دودی ندیدی از چراغ روشن قرآن

نه حرف و نقطه قرآنست ظلمت نور کی گردد
ولیکن اندرین ظلمات هست آن چشمه را آن

چه داند تا چه باشد قل هو الله لیک بر تخته
چو سرخ و زرد بیند بدیه خواند کودک نادان

همان قاری که ختمی میکند هر روز از عادت
اگر یک نقطه دریابد بماند تا ابد حیران

قلم چون سرنوشت حق بیان وحی فرمودش
بماند از سرنوشت خویش سودایی و سرگردان

فرو شو لوح حرف و پاره کن اوراق کاف و نون
فرود آید مگر در تو رموز اهل القرآن

زبانم سوده گشت و پند من نشنود دل آری
بمیرای بیژن اندر چه که رستم نیست در ایران

کمال لذت عقبی نشد چون عامه را مدرک
بجنت از پی تفهیم شان کشند قرص نان

بتحقیق اصل این لذت چه گنجد در دل عامه
بتلقین رمز ابا بس چه داند طفل ابجد خوان

وضوی پاک آن باشد که شویی دست از دنیا
تو رو از بهر آن شویی که آب رو بود بر جان

کجا جلوه کند ذوق عرفان در تن ناقص
کجا مدرک کند ارتیس ایوان بر دل عمیان

بمیزان ریا گر خویشتن را می نهی در دل
نداری سنگ اگر خود جای داری بر که لبنان

گر از دشنام می رنجی شوی از مدح خوش طفلی
ولی مرد آنگهی گردی که هر دو گردد یکسان

گران سنگی گزین کز گوهر و زر کوه معدن شد
بدامنهای که چون با بهای کوه شد پنهان

سرت گر دو گریبانت کنی گر در گریبان سر
ببوسد پای دامانت کشی چون پای در دامان

چو نابی پیش چشم کس ز حیا دان زنجی بس
که نابد پشه هرگز پیل را اندر بن دندان

بکوه قاف عنقا ایمنست از هر عنا باری
که گر از قاف وا ماند مخوان عنقا عنا خوان

بخلوت رو که از تشویش وقت انده دید غوغا
بعزلت شو که از تکبیر جمع ایمن بود وجدان

سفر در ملک دل کن چند سرگردان روی آخر
که حوا سر بسجده دارد آدم پای در پیر آن

تو دل را سوی حج عشق بر در شام درویشان
رها کن تن که از تبریز خواهد رفت در کرمان

طلب در خویشتن کن تا ببینی هر چه میخواهی
که در خارج نیابند آنچه موجودست در ادمان

جو سری نیست در باطن چه گیری نام درویشی
چو نقشی نیست در نامه چه جای وسمت عنوان

بدم فربه مشو گر هست اندر پوست مغزی
که هر چه از باد بر ترگشت خالی تر بود انبان

گلستانت همیخوانند و بادی میکنی در سر
نمیدانی که هست آخر گلستان تو گلخن دان

تنت بنیان رب شد تا در و عرش خدا باشد
تو دایم دل بران داری که مبرز باشد این بنیان

ترا چشمیست شاه جوی و تنت بر خود غالب
سلمان کی بود منکر نمازی چون سود سکبان

مریز آب خود از شهوت نباید غرق آن گردی
که موری را ز سیلاب بگیری بس بود طوفان

سیاه طبع چون در حلقه دین بفکند رخنه
که از شهوت عروسک وار غضب غضبان

تو با این نفس سگ دین را نیاری صید خود کردن
که بسیار است نی اندک ز گرگان راه با حلوان

نگه دار ار توانی چشم و نور آن مکن ضایع
که تا از چشم پر بینی هر آنچه از چشم سر نتوان

بچشم پیر چه بیند مردم کوته‌نظر میلی
بچشم پیر توان دیدن فلک را تخته احسان

عصای پیر دارد نام نزدیک جوانان نی
تو شو دور از عصای پیرکان غفلت از عصیان

تو لطف نور روحانی کجا بینی بدان چشمی
که از چشم کثیف خود نمی بیند مگر ایوان

برون آی از تن تیره نظر در عالم دل کن
که دل آیینهٔ قدس است و تن خاکستر خذلان

ز تقوی جان معنی کن که بینی نور آن عالم
چه بیند تن که میل کحله می فرمایدش فرمان

بگاه نزع زان بیند ارواح و ملایک را
که جان در منزل صفوت و تن در معرض بطلان

نمی بینی که گاه خواب چون قالب معطل شد
پریدن در هوا سهل است و رفتن بر فلک آسان

بچشم نیک مردم آی تا چون مردم دیده
ز سرتا پای بینایی شوی در عالم عرفان

کثیف از بحر کشف آید مشو دور از نظرگاهش
که تا از بیضهٔ خاکی برون آید ترا پران

نظر در چشمها چندین اثر دارد ز نیک و بد
که مردم را نمی افتد نظر بر مردم سرطان

همان بهتر که بر حق رساند از نظر کس را
که از طاعت بجنت در شدن بی پیرهم نتوان

اگر خواهی شنیدن پند من ای صخره جمانا
درا در پردهٔ خورشید بس با قوت شورخشا

برون کش جامهٔ تلبیس وانکه پای در ره نه
که راه ایمن بود از دزد وره زن مردم عریان

کلیم فقر را دانی چه باریک است مو در مو
که موی زان نیابی سر که اندر توزی و کتان

منافق دیگر و عاشق دگر باشد ردای صوفی
که حق مفلس شد از دادن نخواه ادرار از دیوان

بکوی عاشقان قدری ندارد حاصل دنیا
که حلوا را نباشد عزتی در مجلس مستان

بچشم تنگ چشمان چیست منعم مردم دیده
بچشم کور موشان چیست ظلمت کحل اسپاهان

مبین در افسر سلطان بدرویشی طلب راحت
که از یاقوت رمانی نیابی لذت رمان

بجبهت جبههٔ شاهست فرش مفلس مسکین
ببستان گربه پیداست خورد موشک پران

چه کار آید بفردا مال تو با دست نابخشش
چه نفع آید بهیجا نقش در بر تیغ نابران

منازاز مطرب زیبا چو دوری مردمی نبود
که از دیوار و در هرگز نگردد خانه آبادان

بر آن صورت کز آبی زاد نتوان مردمش گفتن
کز آن آبی که مردم زاد هم زان زاده شد حیوان

خیال آدمی کز آب می زاید چه میگویی
توان انسانش گفتن چون ندارد موی انسان

کریمان گنج باشند ار چه شان پیرایه نبود
خسان گربه کنند ار چه درمشان باشد و همیان

نه بیند اشک سایل را ز حرص مال نا اکرم
نداند هول دریا را ز عشق سود بازرگان

ز حرص ار میدوی در محنتی گر پرنیان پوشی
ز رنج چرخه کم گردد گر از دیبا بود نالان

درم گر یکدمش در مشت داری کف سیه گردد
چه باشد حال دل کانجا همی داریش جاویدان

درم بستن هنر نبود خوش آن نقدی که بوسی تن
ز حلقانی که نتوان بگذرم بستن در آن حلقان

منازا زملک هامان و زر قارون ببین تا چند
فرو شد در زمین قارون بر آمد گرد از هامان

بمیرند آن همه اصحاب اموال و تو خود میبنی
بکام دشمنان آمال و خاک اندر دهانشان

ز روی خسکان خود زمین گر پرده بردارد
در آن دیباچهٔ عبرت بمانی تا ابد حیران

نهفته خاکدانی یابی اندر کلهٔ قیصری
شکسته استخوانی یابی اندر کاسهٔ خاقان

بسا خاقان بت پیکر که زاد از پرستیدن
که بشکستند و بگذشتند ازین بتخانهٔ دیوان

تو هم بنشین دمی و برگذر این کوی خاکی را
کلوخی دان ز بسیاری استخا شده غلطان

ز بهر مرده گرید کس چو هست این جمله را لیکن
فراق زار ماندست آنکه دارد گریه و افغان

تن مارا که هنگام بریدن درد می خیزد
جدا می گرددش پیوند و آن درد از جدایی دان

بریدن سخت دشوارست و تن گر زخم خون ریزد
هم از درد بریدن میشود زان گونه خون گریان

وگر تیز از دکان گردد جدا نالان رود آن هم
ز یار خویش میگردد جدا زان میشود نالان

جو از بزم فراقت از سرای دوست روشن شد
بنای خانه زانسو کن براق همت آنجا زان
اگر خسرو بس از مردن حیات جاودان خواهی
بگو یا حی یا قیوم یا حنان یا منان
وگر باید که دریای حقیقت را سر رشته
بنعت مصطفی از دل برون ده لؤلؤ عمان
بروز محشر آنکه گشته گرد نامهٔ عصیان
که ریزد ابر ارسلناک الا رحمة باران
مبارک خواجهٔ دین احمد مرسل که بنشاندش
عنایت نامهٔ ملک رسل بر مسند رجحان
نگه کن میم احمد را که روشن دان عیب آمد
کزان روزن در آید آفتاب روشن ایمان
عصا شان باشد اول حرف احمد بر ملک عیسی
قدم بستان که رو چون روند آنجا فتان خیزان
خلافت نامهٔ آدم را از و بود ار نه کی بودی
ندای ملک انی جاعل فی الارض را اعلان
کش استاد ربنا لا یعلمون از پیش چشم آنکه
بخواند استاد انی اعلم اندر صفحهٔ کتمان
نب داران انسی را ز طیب طینتش حجت
غرض جویان اصلی را ز کیش دولتش حسبان
غرض زان حمد زادی بر نخستان حرم بودش
که برام القری بردند تا نان جسم کی بیدان
چراغ چشم ابراهیم و شمع دودمان او
که حل را نور بود و تا زدن زان نور در نیران
خلیل و آدم اندر پیش او چون لوح کاف و نون
گرفته سبق ابجد همچو طفلان دبیرستان
شعاعی یافت هم ز انگشت دست نه شکاف او
که روشن شد بعالم دستگاه موسی عمران
نه نو یکسر ناخن نشان دارد ز انگشتش
از آتش چرخ تخت نه پایه ساخت از سرطان
نشانی هم نبود از جا نشینهای نمکدانش
نبات مصر بود ار چه لبالب یوسف کنعان
گران باشد بهفده قلب یوسف بادی و عالم
بهر شده بر از رشک گر ستاند هم بود ارزان
دلش باغ آمد و عین الله و عین الیقین چشمه
تنش جان آمد و روح الله و روح الامین ایمان

همه گفتار او وحی و همه کردار او حکمت
حدیثش اصدق الاقوال و دینش احسن الادیان
خدایی گر نباشد آفتاب دینش کی شاید
که نورش بر بلال افتد نه بر بوطالب و سفیان
زهی دریای بی‌حدی من پیشای دوست لا تهدی
گزین مانده بلالی ببرو
منافق را بنیا نی نور دین ار انمی ندید
نه آبی کز لعاب شمس دشتی را کند کوهان
چه داند فلسفی رغربی للمتعقیش را
که کم شد عقل هم در لایب او با صد هزار اتقان
نگویم شاعرش را ینبغی که ز انکه این فرقه
ندارد هیچ سنگی هر چه می سنجد در میزان
کجا ارزند بردن سوی خاتوا بسوره را
خلایق پشت بر پشت ار نهم کردند پشتیبان
ز عونش می نترسد عاصی از بار اجه فرانش
بگوشش الیوم تجزی کل نفس میدهد فرمان
سخن بعد از شهادت هر چه کس گوید نه باشد
همین دو قسمت مر اموات را در بستن الفان
بیارا قلب ای مؤمن ز دین و سنت شرعش
که حصن عرش را شوان گرفتن جز بدین اعوان
رکابش گیر تا جای رسی ای راه رو تا کی
ره سودا که خر در مصر جویم کاه در گیلان
ز شه عشق عرش میلی چون عمل را دل نهد مؤمن
زما چین کعبه کامی جون کسل را نگسلد کیلان
مقام نست رضوان من الله گر کند خواهش
مکانت ذلک الفوز المبین گر بایش خواهان
دلت دهقان نست اندر آب و گل برخورداری
ز ابر رحمت ما انزل الله کشت این دهقان
زهی امی که سبق کن قلم چون بر گرفت اول
دو حرفی پیش تو آموخت اندر تختهٔ بنیان
جو زاد از ما در کن طفل کون از حمل شش روزه
بلال صیت تو بانگ نمازش گفت در اذان
اگر بر حرفت انگشتی نهند این مشتی آخر گو
فرو تر حرفی از لولاک شان کافی بود برهان
میان بست و دوران بگشاد ز انسان لا ار لولا کت
که گشتش رام در زیر دوران نه کرده دوران
قضا از نقش نه پیچان لا در بارگاه تو
کمندی حلقه کرده گرد بر نه کرهٔ شد جویان

شد از بهر نوالت قرص خور زین آسیا پخته / سرشت مرو قیقش را بدقت ریخت چون طحان
بسم بوس براقت عرشیان محتاج فتراکت / بدست آویز آن مشتی دو الک باز آویزان
جو ریحان سواد لیلة المعراج بود ادت / سفال خاک را بگذاشتی بر بوی آن ریحان
براقت یافته برگردن جبریل آخر که / جنبش ز پیدا اخبر که خورد در لامکان جولان
جو کرد آهنگ گنبد تا شود بر چرخ و پاکوبد / گذشت اندر دمی گنبد بگنبد از پی میدان
فلک را در تخلف ماند چشم از پی نعلش / که نور قدس جست از وی جو آتش از سم یکران
زبس گو کام بر پشت فلک زد گاه رقاصی / دم طاوس گشت از نقش نعل آن بر نور افشان
برخ مه جو طالع گشتی ای خورشید نورانی / ز تاب چشمه نور تو نور مه بر ماه شد تابان
شدی بر چرخ ثانی تیر پیشت خواند شعری را / که عالی بود در بحر بسیط ماند در میدان
شدی بر چرخ ثالث بانگ زد فراش تعظیمت / بروی زهره کامد پیش دف بر دست پاکوبان
ز دولاب چهارم چشمه خور بر زمین آمد / که پای پاکت آلوده شود زان چشمه تابان
جو سوی قلعه پنجم شده مریخ گردن کش / بسرهنگی روان شد پیش تو با خنجر بران
نشانی ماند از نعل براقت در ششم صحرا / سعادت نامه بر جبین را شد عین بر عنوان
جو بگذشتی بصحن هفتم ارکام براق تو / لعاب افتاد و شد شسته سیاهی از رخ کیوان
طراق توسنت در صحن هشتم جون طرف ران شد / ثوابت را برقص و اهتزاز آورد آن الحان
جو زین زندان جه بالای ایوان بر کشیدی سر / نهنگ عجز بگرفتی که بودت کشتی از کران
گذشتی از خلا و از ملا تا غایتی کانجا / نیابی نام و پیدایی نشان دیان
فلک بیضه است و در وی گوی گل جون زرده بیضه / تو کردی و ابس ای شهباز ازین بیضه برون طیران
سه پایه کرد بر عرش خدا کرسی اقبالت / بر آن کونه که ساق از عرش گشت از بار آن لرزان

قضا سهم السعادة دید و سهم الغیب در گشت / ز بهر این دو سهمت دو کمان دارند و دو قربان
بدیدی تو از آن سر دو کمان و شد عرض حاصل / دوم پرنده در تر ماند و پر بفکند با پیکان
تماشای عجب کردی درون گلشن وحدت / ولی تنها خرامیدن برون از حجره امکان
نماز قرب کردی و سلام دوست بشنیدی / جو بر خواندی تحیات دعا در قعده ایقان
جو تنها خور نبودی ریختی بر صالحان جرعه / از آن باده که دادت ساقی وجد از خم وجدان
بگوش حلقه در گوشان پی تسبیح در افکندی / سرانجه آوردی از بهر مغیبت لؤلؤ مرجان
خرامیدی جو بر لبهای جوی انگبین حورا / ببوسیدند پایت را شکر لب زان شدند ایشان
بزیر پای پر نور براق از دیده حورا / هزاران مردم دیده بغلطیدند با ولدان
ملک گفتا بروضه باز شو گفتی به بشنوان شد / ولی با زاغ را بخشیده ام این روضه رضوان
بشو آن کحل ما زاغ البصر از چشم مست اخر / که خون حمله حورا آب گشت و زهره غلمان
فروغ دولت آن شب جنان بر صبح پرتو زد / که گویی نور برد از خور بجو کان دم سرطان
ایا کرسی تو علم شریعت تخت والایت / چهار ارکانت هم تخت و چهارم هم قوی بنیان
از آن هر چار صدیق صدقت اولین بری / کز اول پایه احمد بدوم پایه شد پایان
دوم عادل عمر کز چشم عین عدل او تا که / بتیزی دید زو یک عین چون اعور شده شیطان
سیم خورشید ذو النورین کاندر آفتاب دین / پس ابر حیا مستور شد عثمان بن عفان
چهارم شاه درویشان بگنج هل اتی منعم / که گشت از فتح باب فضل شهر علم را دربان
جو از کوه صفای نیت کان گن بکان تابید / اگر گویی که من کانم جواهر کان من کان
ز روی مطلع و الشمس و نور و الضحی روشن / اگر خفاش در عین عمانت ماند گو میمان
بر آمد سبز گل جایی که خوی افتاد از روت / که ابر رحمتی و اخر زمانت موسم نیسان

شده ناف زمین و بطن مکه نافهٔ آهو / ز بس کان زلف تو بی پیچ آمو گشت مشک افشان

لب تست آیت عشق و قل الروح بشیر آن / بگو ای روح قدس آخر اگر شد عقل را تبیان

بلا و حصن سنگین دل خصمان کاذب را / زبانت از خبر الصدق سیف الله در سندان

ز بهر گنج او تو العلم خازن ساختی حیدر / ز بهر جمع ادحی الله مشرف داشتی عثمان

رسولان را توئی خاتم نگینت چرخ فیروزه / ید الله دستگه داده ترا در اصبع رحمان

سواد اعظم قرآن ز شرعت داد فرمانی / نبوت مهر و سلطان الرسل طغرای آن فرمان

رسالت داری و تبلیغ داری وادوار / لسان السیف هرگز نشود فرمان را نسخ و جان

نبی السیف منشور ید الله است ای منکر / یمین الله کنم یار اندرین ملک خود و ایمان

چو حرز سادعوا خوانی چه زاهد قوم و چه فاسق / چو تیغ اقتلوا آنی چه ایران پیش و چه توران

شکستی از سنان اقتلوا لشکر که مشرک / زدی از تیغ لاتدعوا مع الله گردن اوثان

چو رمح جاهد الکفار گیری حربه کیان جرجم / چو اغلظ علیهم دم زنی چه چین چه ترکستان

ز دین تو یکی دال و هزاران هادی صادق / ز کیش تو یکی تیر و هزاران رستم دستان

درون ماه بدریدی بحول حق نه از حیله / مصاف بدر بشکستی بدست دین نه از دستان

روان شد آب شمشیرت فرو گشت آتش موج / بر آمد باد اقبالت نگون شد مشعل رهبان

فغان کز بر تو آتش کان بردند روی سرخی / سیه شد رویشان از تاب خورشید نبی عدیان

نمودی تاب آتش راست کردی بهر کیش خود / هزاران کج روی دین و با طغیان نه طغیان

اگر در پیش رویت یاغی در سر کند بادی / نسیم خلق خود بفرست و باد باغبان بنشان

ترا چون بر کشیدند و گران شد پله وزنت / ز بی سنگی سبک برخاست از جا کعبهٔ کفران

سبک سنگی میزان عمل وزن آن که یابد / که تو بر پله خفت موازینه بوی و زان

زجام خاص تستغنی بیار آن دوستکانی‌ها / که مخمورند از راح ارحنا یا بلال ایشان

خفی بر تخت سبحان الذی اسری شده سلطان / ز میم آمنو گوی تو و ز نون القلم چوگان

شدی بر منبر نه پایه گفتی خطبه اسری / بنام خویش در شهر خدای و جامع قرآن

رجب چون خازن اسرار اسری شد درگاه / برات آورد قسمت نامه از حضرت سبحان

ازان نوبت که آن شب کوفتی یک جاشی / رجب دارا زکر کوش اصم زان غلغل احسان

تو سلطان مدینه شهر یزدان روستای تو / شب معراج تو در وی سواد اعظم سلطان

ترا خانه بلند از قاب قوسین و دنی نامش / ز طه روشنایی دان و یاسین کنگر ایوان

چه پوشی رفعت خود را که گنج مسکنت اینجا / که هست از مقعد صدقش برای حمد هزار اوطان

فروغ خاک پایت کی جهد از قبه گردون / صفای سنگ مروه کی بود در صفهٔ مروان

اگرم با خاکیان داری و گرنه کی بکل خسبد / تنی زان گونه کش اعلا او ادنی است جان و بان

ز دامادی تو گشته دو حسرت زنو فارغ / دو داماد تو نیز ایمن شده از جانب خزان

دگر آن دو جگر گوشه دو لعل خاتم احمد / که زهرا مهر ایشان بود و سنگین حجره ارکان

دگر یاران که جان کردند داد تبلیغ فرمان را / مثال پاک امر الله را در هر چه بود ایقان

درود من بر ایشان باد با تسلیم جان هر دم / وزین تسلیم جان بر من هزاران منت منان

شفیعا سیدا اندر سواد شعر من بنعت / روان گرداب حیوانی که از وی زنده شد جان

بنعت شد سیه بستان ام الحرف من آری / عروسی را که حامل شد سیه کرد سر پستان

ز بهر فسخ این بنعت که خلد الخلد من خوانم / بفردوس برین اوراق زرین ساخته عصیان

اگر این شعر چون باد روان من رود بالا / غبار غارت انگیزد ز خاک گنج و شروان

ز نقد طبع من گنجست در ملک همه گنجه / ز شیرین شعر من آکنده است بر فرق همه ایران
مثل شد از پی این نعت میمون تا جهان باشد / سخن از شهد مالی چون نبات از مصر و خوزستان
ولی با این همه زین خوان خالی شسته بر دستم / که حلوای رضا بخته نگردد اندرین کرمان
بطبع طرهٔ اشعار صنایع کرده ام عمری / ازین ظلمت خلاصم ده که سودا یست بی پایان
چنانک از ظلمت اکنون که نور حرف از نعتت / برآمد آفتاب والضحی از مطلع دیوان
ز نعتت داد یک نقطه نیارم داد اگر باشد / ز علم قطرهٔ مطران ز شعرم مطرهٔ نظران
چه آرایش جمال نعت را از کوشش مادح / چه افزونی کمال مه را از گفتن سحبان
ترا جبریل گوید نعت نی خاقانی و خسرو / که از طوطی چکد این شکر نی از شاخ سنگستان
غلط گفتم کی در خلق گنجد ذکر تو جایی / که خالق در کتاب خویش گوید نعت تو چندان
بجهل استغفر الله یا خطایی رفت یا لهوی / مرا آنچه از شرع بابرون نهاد این برزخ طبعان
کریمانه بذیل عفوش آور پای بر دامن / که در یک حرف نعتت کم شدم نی من که صد حسان
بدین حرفی دو سه کج مج گدایی میکنم صله / تو بخشی آنچه من خواهم که هستی اکرم کیهان
صله اینست کز عون تو ای گنجور کاف و نون / ازین دریای غم با کوه ایمان روم شادان
ازین گریه که کردم بر درت امید میدارم / که منعم گردم انشاء الله از پیرایهٔ غفران

سحر از چه در شرع نعت احمد حرام شد / این سحر من شد از اثر نعت او حلال

دلم پرست و طفل عشق استاد زبان دانش / سواد الوجه سبق و مسکنت کنج دبستانش
نه هر پری زبان دانست هر دل طفل تعلیمش / نه هر خاکی گل انگیزست و هر نورسته ریحانش
زبان دان پر عشق آمد که طفل آموخت زود از بری / درونش لوح محفوظست و خاموشیست برهانش

اگرت از تختهٔ ابجد الف آموخت زود خوان / کنا که تخته را بی نقش خواهد کرد بنیانش
تو در آیینهٔ ادراک خود نه روی تا بینی / گر این صورت که تو داری چه معنیهاست در شانش
تو هی آن احسن التقویم و حرفت زابجد آدم / که گشتست از تو مشرح حساب چرخ و دورانش
مثال تو که توقیع وی الانسان سری شد / چه بی انشد این مشتی بهایم طبع حیوانش
چو طوطی خویش را بشناخت در آیینه صورت / کند شاگردی نقش خود استاد زبان دانش
کتاب عاشقان وانکه صریر کلک وصافان / ز بوران نیست کارایش کند داود از الحانش
ترا سلطان همی خواند نشان از خط هستی / مران خاکی که طینت ریخت چون بر بود فرمانش
چو هستی یادست از متاع هستی جاهی / نشان یابی دو عالم درده و بستان ز احسانش
چنان ناچیز شو در خود که گر در آینه بینی / نیابی عکس خود با آنکه بزدایی فراوانش
هنوز آینه تشویر باشد صورت صوفی / اگر اندر خیال آید جمال حور و رضوانش
اگر بیند از حق در خواب بیند باغ رضوان را / ز خواب خوش چو عفریتان جهاند حور و غلمانش
خیال اندر دل خاصان نگنجد زانکه تاب خود / چو اندر آینه افتد نمودن نیست امکانش
مشو معمار آب و گل گزین منظر که تو داری / برون آید هزاران گنج اگر کاوید بنیانش
چو تو زین عرصه در واز داری مرکبی اصلی / ببالا پر که برج انجاست تا ندهی بکر ماتش
چو کبک او پس بالا پر ولی نی از پر کرکس / که همت رخ ست و رخ شه شغنین خوانش
که باشد چرخ تا زیر کش بوی بکند زیبا لاهی / که بر سو صد هزار افلاک بینی دست گردانش
بانگ آخوردی خوش مشو اینجا که گردون را / اگر چه هست نه دریا کند در کوزه انبانش
حذر با آشنا زیرا لاطم گاه نه دریا / که هست او را سوی خام دعبره نیست شاماتش
دلیر آب و گل را چون کلوخی دان که برجدش / درستی سوی بالا یابی اندر زیر میدانش

بقطران سنگ کی بالا رود گز بام اگر افتد … رسد شش به خاک ار کاهلی جسم زمین باشش
تو سرمستی چه دانی کز چه جا افتاده الحق … اگر پستی زبام افتد خبر فردا شود زانش
اگر عارف زبام افتاد و مردان نیست مرگ او … سمان کافتاد از عالی مکان مردست آنش
عجب نبود گرانبار ار فرو لغزد بآب و گل … که بختی لوک گردد چون گذر افتد به بلوانش
تو صید نفس و دل غافل ندانم چون رسی جایی … رهی دور و مسافر خفته و سنگ برده ایمانش
رسن تاب ازلی آن دست را بر دست می مالد … که در رفتن قدم بستر بود زاد با رجانش
بسوی چشمه عشق آی و غرق آشنایی شو … ورا کش هرچه غیر اوست در دریای بی‌پایانش
روان شو در تماشاگاه مردان تا ز بوی نی … هزاران جبرئیل مست بینی در گلستانش
ز بهر آنکه تا بالا روند افتادگان زین چه … رسن آمد فرود از آسمان و نام فرقانش
پر از قرآنست گوش قاری و او نجه آری … چه داند گوش‌ها هیچ نرخ در غلطانش
چه سود از حفظ قرآن خواجه پر جسم و شهوت را … که جرم خوک و سگ جلد است با اوراق قرآنش
جنب شد چشم زانی خواجه را دریا شوای گریه … بدریا هم نگردد پاک اگرچه چشم فتانش
ترا اگر گریه می‌آید سواد نامه را بشستی … کسی کو را بباید گریه کو بگری بغفرانش
مگو شورست آب دیده هست آن زمزم رحمت … که حوران بر لب کوثر همی میرند عطشانش
جنابت داری از عصیان تاب دیده غسلی کن … بس اندر کعبه سر شو بر آور حج ایقانش
پر جبریل نه بر تیر و از دیوان جدا کن جان … پر سیمرغ رستم تا بود سام ندیمانش
اگر نفست بفرمان گشت یابی پیکر نورش … وگر دیوت مسلمان گشت بینی صورة جانش
چو نفسی شد اسیر باده شهوت سگی باشد … که هر سو خنده خیزد چون سگا راقند بفرمانش
خیالی دیده کاندر گمیزی میشود پیدا … ثث آنست و تو هم در گمیز افتاده می‌باشش

چو ساقی میدهد نوشی و گویی از قضا بود این … وگر زهرت دهد آن هم مریخ و از قضا دانش
فرشته با جنان پاکی شناده پاسبان تو … تو خفته مست و آلوده ز بی‌انسان و کفرانش
ملک وانگه رقیب ما چنان رسم شهوت آری … که باشد بیشتر از پر طاوسان مگس رانش
روا ای نامرد کز حایض نشد داغ زنی را میل … جهان از شیر شهوت ار چه سیه روبی است بستانش
اگر پاکی بود در تن اثر در روی پیدا بد … وگر صافی بود کاغذ از پشت بر خوانش
بطغیان میکشد نفس بدای راه رو گر تو … قدم داری لگد کوبی بکن بر فرق طغیانش
بنه پا بر هوا چون ابر تا کی خوی جکد از تو … بصحرا کل توان خورد و بدریا در عمانش
بسوز زنار علوی شو ز ماسه و مینی بگذر … که چون سفلی است آب البته در مستی است سیلانش
لطیف ار شد ز سوزش قطره آبت برانگه گل … کنی با زش کثیف ار بینی از طینت پنهانش
گذارد فقر نقد قلب بس در قالب مردم … برید نقش جبریلی چو خالص گشت در کانش
دلی گر سوخت مرهم شد جراحت راندید ستی … که جراح ار زند زخمی کند خاکستر افشانش
دلت گر سوخت ای دوست شمع روشنی داری … وگر خواهی بمیرد گر ترا باد است بنشانش
زجاه ار پایه خواهد تن منه جز چوب سنجوبش … ز شهد ار لقمه جوید لب مده جز سنگ عنابش
شکم پرور که گل بر گل نهد دیوار طینت را … ز سو آفتاب آید شود گر خانه ویرانش
ز سیری یا دمی آید شراب و شهوت و دیگر چو … کسی کو گرسنه باشد نباشد جز غم نانش
ادب از جوع کن خود را اگر بینی بود وحشی … چو مرتاضش کند مردم تهی دارد علف دانش
بس از ده فاقه صوفی گر شکایت بر زبان دارد … برو گو که توبه کن زیرا که صادق نیست نکالش
وگر گویی ز فاقه ضعف خیزد مانع طاعت … جوانش آمد ز فاقه قوت و قوت روان دانش
خوش آن ثابت قدم کز فاقه مثل باش در طاعت … ستون دین نماز و تکیه که بر ماه تابانش

بنی دانی چرا می بست سنگ اندر شکم یعنی
شکم گر طعمه خواهد سنگ ده نی مرغ حلوایش

کسی کاندر صیام ماسوی الله روزه بست از دل
تهی چشمت اگر بگشاید از عیسی نهد خوانش

بکنج نیستی شو با جوی و حبه خو کن
کزین سنگست سلوی و منی فردا نمیزانش

اگر اندر جهان خواهد که آب خوش خورد مردم
سفالین کوزه باید نی ز زر طاس درافشانش

بخوان شاه جز حرمت نه بینی بر گدای رو
که بر قرص جوین سر هو الله است مهمانش

زهی گمراهی خواجه که سیری جوید از سلطان
که گر عالم شود لقمه نگردد سیر لقمانش

ز شاه گرسنه بگذر بشو درویش نایابی
هم آب خضر و هم خوان مسیح از کنج سلطانش

ترا سبحان دهد نعمت پذیری از ملک منت
حوالت باد آن روزی که می یابی ز سبحانش

مجو بدل از ملک کو خاک خور گنج فریدونش
بمان ملک جهان کو باد بر تخت سلیمانش

چه جویی دولت دنیا که بیهودست تحصیلش
چه لیسی سنگ استنجا که آلوده است شیطانش

برانیزد مال را گر غرقی بودی فرستادی
بسوی موسی و هارون نه بر قارون و هامانش

چو جوید متقی ادرار دزد افشار کن نامش
گدا لابد می‌باید ساخت با دزدان دیوانش

فقیری را که ناقص گشت دل بخت تدبیرش
مریضی را که زاید شد جگر داغست درمانش

بعقرا در دره شدست خیزد میل ثروتش
بباغ ار فاخته شد کور گیرد مرغ پرانش

درونت حرص دارد جلوه چون جوشی زنخ بدنش
دهانت بوی دارد بوسه چون خواهی ز جانانش

چه بویی بهر حاصل کردن زر سنگ حاصل کن
که چون خورشید مختر تافت بینی لعل رخشانش

ببختی ره رود مرد و بسیم و زر فرو ماند
نجار از زنگ زند مور و نلغزد پایه پیکانش

بحبت شانه را از گوشت خالی کن که تا بینی
یکی آیینه عیب و شوی مجنون و حیرانش

نه از بز کمترست انسان عارف کمتر از افغان
به بین در شانه بز تا جهان می بیند افغانش

چو رنج دل ز حرص افزود محنت به ز اقبالش
چو ریش خر ز بار افتاد نشتر به ز پالانش

بشو دست از درم وان طرفه رنجی را که می بینی
درمنه نام آن جوئی که می سازند اشنانش

بباید سوخت آن خس را اگر خود را ز خسی چون یخ
بماند خشک اگر صد پی کند از روغن ادهانش

حریص از خود همه حسرت خورد بر مال بیگانه
جنان خواهد که آن هم پاره ماند بد دندانش

ز بس چشمی که دارد چشم مدخل بر زر غیری
عجب نبود که از ادبار اشک افتد بمژگانش

سخن گر چه شود مفلس نگردد زنده اخلاقش
نوا گر چه شود کهنه نریزد لحن و دستانش

جواد ار چه حاجت در بخشایش نیست آن دولت
که بنده هر چه بد بیند نه بیند جمله رجحانش

عطا بهر جزا کردن رباخواری است در همت
که یک بدهی وانکه ده طمع داری زیر دانش

مباش از تنگی دل چون صدف کاندر دل دریا
گره بندد در اشکم گر دهد یک قطره بارانش

چو در شو کو جو لطفی داشت بر افسر نشست ار چه
یتیمی باده نطفه رها کرد ابر نیسانش

تو زینسان گر زبان طوفان آتش می بپاشانی
چو در دوزخ روی ترسم که افتد قحط نیرانش

بلا ما لا که بر باید ز تو میر و سپهدارش
خوشا فقر اگه شواند پسند جان جهانبانش

چه مردی باشد ای سلطان که زر بستانی از منعم
بدرویش آی و گر مردانه مردی فقر بستانش

فلک مردار دنیا کرد معذورش
گر از جوع عمل قطعیت در اجزا دار کاشش

ولش مردم گزین مردار در جوشت بنشیند
مگر آنکه که خاک کور بدبو یار رانش

معاذ الله توای مردار کش گر در بهشت آیی
بجوی شیر از بوی تو فطام آرند ولدانش

نداند شمه عطار مبرز گر چه برگردد
دماغ شه که گنده کرد بوی عنبر و بانش

همه دلهای مظلومانست آن صدپاره و لخته
گر تو بر خوان سلطان قلیه می خوانی و بریانش

بتاج پادشه گر لعل را یک قطره خون دان
گر از مرگانش مسکینان حکایت دانی اعوانش

شکسته به زمحنت نقش نعمت به ز پیدادش
برهنه به بسر ما شخص با کسوت ز کتانش

خهی بخت رعیت چونکه عادل گشت سالاری
زهی جمع سلامت چونکه سالم گشت وجدانش

مترس از ناله بزم ضعیف ای سنگ دل سلطان
که سنگت را بدوزد گرچه از موجبت پیکانش

خدنگ تیر خم پشت از ستاره بگذرد روشن
چنین باشد چو صد ساله کمان باشد بقربانش

عوانا تا نه پیچی با حشن پوشان که گر ماری
رود تا خار پشتی را خورد ریش از جانش

ترا گفتار نا هموار خرا شد دل خلقی
بکن هموارش ای ابرام زبان تست سوهانش

پناه خود ز مسکین خوی تر قادر که غازی را
قبای جبه باشد به که از پولا دختانش

جهان هیچست و هیچش دان و هیچش باز ده زیرا
بخواب ار کس ده به دامی در آیینه و سنداانش

ببین تا چند کاسه چرخ بشکستست و ماه نو
هم از کم کاسگی دان انکه بنود وجه تا دانش

زخاک عافیت کوزه کند این چرخ گردنده
که بود آن کاسه خاقان که بینی کوزه خانش

شهنشه ملک ده روزه از ان او کجا داند
که گر خاقان نمردی چون رسیدی ملک خاقانش

زوال ملک تو نزدیک و این ابلق چنان سرکش
که هست از بیم روز اندر دمی تا شام جولانش

اگر بینایی داری مشو کور و مپرای خس
ازین عمری که همچون باد می بینی شتابانش

چو موش کور و مرغ شب مجو نور از جهان زیرا
که بسیاری شتر کرده است در گل سپابانش

دلش زین بوستان پر قطره خونست در پرده
چه بینی ز ابر ما تا زه کلاه لعل رمانش

ببین تا روی خوب کیست پرورده بخون دل
که بینی سرخ مردی کشته اندر کشت دهقانش

چو دیدی زلف جانان پر غبار از باد رعنایی
غبار آلوده در گل بین سر زلف پریشانش

کسی کاندام او آزرده گشتی از حریر و خز
بپا تا خاک بینی مرد بالا در شبستانش

بجاه گور دیدی یوسف ما را بمانست این
که اول روز از آب دیده می شستند اخوانش

همان دهلی است آن اینک کجا شد خرد فیروزش
همان ملکست این آخر کجا شد آن قدر خانش

همه هندوستان دیدی غبار خیش التمش
کنون بین باد و بوش دیگران در سر میدانش

زمین ماتم کده است و بهر خود ماتم همی دارد
بگاه زادن طفلی که می بینند گریانش

ملک تقویم بر کف از پی تقطیع پیراهن
اجل بخیه مهیا کرده از بهر گریبانش

کمین شیر دارد تیر این چرخ ستمگر به
دروغست آن که بینی صبحگاه از دم سرحانش

خطا گفتم قضای حیرت بیچونست این جمله
چرا تهمت نهم بیهوده بر ناهید و میزانش

حکیمی را شنیدی گفت اختیاری کن که تا بدهم
ترا شغلی که از من بوده پیوسته خواهانش

حکیم آمد که امروزست نیکو طالعم شاها
شهش کردن زد و منعی نکرد افلاک و کیوانش

بدریا غرقه گشتی و در وی مختلف خلقی
چه میگویی که طالعهاشان بود ست یکسانش

وگر گویی که هست آن طالع کشتی چرا از وی
یکی سالم برون آمد یکی کم شد بحر انش

یکی شان پادشا خویشان او والا شدند اغلب
چه گویی طالع او سعد شد یا زان خویشانش

وگر شد طالع جمله قوی پس چون نمردان شه
چرا گشتند بی اقبال و مدبر جمله آبانش

ز نسل هندوان ده زاده برهم رای میکردد
چه گویی یا همه سعدست سیر چرخ و اقرانش

و راصد جا به شده در اسد پوشیده و فضله
چرا خاصیتی ناورد با من برج سوزانش

چو بر حکم بر جان منجم نامزد گردد
مه و خورشید کی گردد به پیر در پیش سکانش

خدا را باش و از وی دان حیات و موت و خیر و شر
چه باشد شمس و افلاکش چه باشد ماه و سرطانش

مخوان از بهر آن حکمت که خرج دین کنی لیکن
ز دشمن تیغ او بستان و هم بر حلق او رانش

بتیزی دان زبان بر دشمنان دین که بر دشمن
چو از بهنازی خنجر نیاید زخم خندانش

فقیه از فلسفی بهتر که سرکش دل بدرد آید
که یک تعویذ مکی به که ذو قانون یونانش

مکن مهمان افلاطون حران خوان سنت را / که حلواهای پرزهرست و دقتهای ایوانش
اگر حق بود علم بوعلی چون دانش نعمان / چرا ثابت نشد بر خلق امامت همچو نعمانش
چو عقل کامل افتد اینچنان حجت که میخواهد / فرا هم آید از سوی حق و یا سوی بطلانش
خیالی باشد آن ذهنی چگونه تکیه را شاید / چرا تکیه نیاری بر حصاری صدق ایمانش
بنزد صادقان آن به که آمنا زند عاقل / که در عقبی بمنکنجد حق تحقیق وجدانش
جنون دان عقل انسان در بیان وحدت / چو باز د عشق با صرصر همان وصلت و هجرانش
همه گفتند کس روشن نکرد این عین معنی را / همان افسانه پیلست و مس دست عمیانش
چو از عرفان سخن گویند عالم نیز جاهل دان / که گر کس نا ابجد خواند هم خواند نا خوانش
ز قول ما درست ای عالم خفته توان شیخی / که با شد خفته و بر لب رود صد گونه هذیانش
گر از نقص و کمال نفس نشناسی که بت چون نیست / تعالی الله خدا را چون شناسی حق عرفانش
رقمهایی که دارد خرقه درویش از بخیه / رموز لوح محفوظست اگر خوانی با معانیش
اگر خواهی که بینی هر چه پر دوست از پرده / بدرویش آی و بین در زخمهای کهنه خلقانش
نظر بر هرچه داری دیده آن کار کن حاصل / که چون در روی نارنگیست آسمان دیدنش و نشانش
اگر در غیبت صد فرسنگ و موشی در نهم حجره / عقاب و گربه شو تا بنگری بی هیچ نقصانش
مشو بینا بچشم سر که نا رد دیده خود را هم / بدل بین تا به بینی هرچه خواهی تا بپایانش
بقرب و بعد و بحر و بر غلط زان کرد چشم سر / که دانم خانه خوابست واینست اصل حرمانش
نگه کن موش خواری را بدست پادشاه ال / که پنداری شب صیاد جا نها کرد از آن سانش
بجنباند خواب خواجه دلرا ابوالعجب فالی / که خفتن را همی مزد و رگیرد شخص کسلانش
چه می بینی که نا بیناست چشم خفتگان جمله / ترا گر دیده بیدارست منت نه ز منانش

ولا خواب پریشان چند بینی یوسف خود را / بکش زین چاه اندر کنج عزلت کن بزندانش
متاع دین اگر غارت نخواهی کوچ کن زینجا / که خلقی کافرند و مصر جامع کافرستانش
فقیه با علوم شافعی و مالک و نعمان / همه دارد ولیکن نام ایمان نیست بستانش
سران علمی که خوانند از نو و نو در عمل ناری / چو بندی دان که بنویسند بر دیوار ایوانش
خرابات از حریفان پر تهی از ستیان مسجد / زهی شهر و مسلمانی زهی خلق مسلمانش
بخوان ای مرغ گلبن بیضه اسلام شهری را / کزان بیضه برون آید هزار اسلام برانش
ترا گر بیضه دین باید اندر کنج زاویه رو / که مرغ خانگی باشد ملک در بیت احزانش
برون شد پر ز ال زشت تان ای دیو بیرون شو / کنون کز خیره گشت ایمن کانی بود در شانش
بیا زار مسلمان رو که گرت نقد نیست در کیسه / که چندین تحفه غیبست در سر کنج دکانش
درون حجره درویش دانی چیست آن ظلمت / شب قدر آمدست و گشته اندر حجره پنهانش
فقیر ار سهل باشد سهل نبود ملک تجریدش / درخت ار تلخ باشد تلخ نبود ظل اغصانش
ز همت پادشاهی زود تریابی ز درویشی / که پیل از پیش آسا شر چو بنویسید قلم رانش
غلام وقت درویشم که روزش دامنی پاره / بشب از چرخ اطلس عطف کرده پاره دامانش
که باشد نافه گو با خلق درویشان که طینت / نرفته بوی مردار از دهان نابسامانش
اگر درویش را خود هیچ طاعت نیست آتش بس / که ایمن کرد از بیم حساب افلاس و حرمانش
وگر درویش دنیا دار صد با دعمل دارد / بکتر دان نه هیچ اندر تراز و کاه و زانش
به از زراق ازرق پوش آن مستی که او حقا / حریر سبز از پر مگس بربست عریانش
مرا هی تا نیار د صدق کی جوید خدای خویش / سیاهی تا نگرد د حرف کی خواند رقم خوانش
همیشه زاهد ما از سبکباری پرد وانکه / ولی از سنگ خارا و سخن از کوه لبنانش

بشنو ست از ریاگز شربت مرکت دهانرده
نهان زیرا کز خود پروری از آب حیوانش

قلم کن پای زاغ ار اکه شد غرق سواد بد
که آتش چون نخن جوست پیدا کرد دیوانش

جو مرد از خود برون آمد کل و خار ست یکرنکش
جو ست از شوق فارغ شد شب و روز ست یکسانش

جو دل از عشق دارد بو جه اقبال و جه ادبارش
جو بط با آب دارد خو جه دی ماه و جه ابانش

جو زید آمد غورت خواست دادن نفس بشنو
که سک در خشم کو بد عفو و دل ننود پشیمانش

هزاران جاه در راهست اکر افتی عجب نبود
جو مور افتاد در غربال از افتادن هراسانش

همه عمر آنکه رفتی ره جو بکشاید جشمش را
نظر در اولین منزل فتد جون کاو طاحانش

تو غوک جاه و راه ما نهنگ فقر جون بو یی
که کر دریا رسد تشنه بمیرد در بیابانش

ز دریای شهادت کر نهنگ لا برآرد سر
تیمم فرض کردد نوح را در وقت طوفانش

ببین دروازه لا را و دار غیرت از هر سو
که منصوران معنی راکشد بر دار و دربانش

ز تیغ دوستان در قتل بوی آشتی آید
ببین آنک سعادت نامه ابلیس و خذلانش

جواب لن ترانی راکه کوهی ناورد طاقت
زهی سنکی که موسی داشت در طور و کتمانش

بر خاصان شناسد لذت اره نه نمرودی
که زنیش پشه کردانیدم از سر درد نالانش

جه شاهی ای سماعیلی تو نزل آنجهان بینی
که اسمعیل پیغمبر نمی ارزد بقربانش

مرو بی رهبری این ره که مور از جه زوار فتن
ضرورت در پر مرغی خزد تا کرد د آسانش

مبین بی نور پیر این سو که جشم ار جه بصر دارد
نه بیند تا نبخشد شمع یا خورشید لمعانش

کال پیر شو یبد داغ تلبیس تو بی طاعت
که سایه خفج خور حک کند بی تیغ برانش

حیات مرده معنی دم پیرست و جون نبود
که با روح اللهی مردم نفس باشد کرو کانش

جو شخت شیخ باشد کر جمادی جان نور کردی
که آسانست بر موسی که کردد حوت ثعبانش

جو درویشی ریاضت یافت بخشیدان ملک جولان
زنشش بوریا داغ و ولی الله برجانش

ولایت از نبوت نسخی صدق صحیح آمد
مقابل کرده و بنوشته خط اصحاب کتمانش

متاع این خزاین بود میزان ولایت را
ولی خازن نخاتم کرد مهر و شد نکهبانش

نبی مهر نبوت کرد منشور ولایت را
جو بر اقطاع فقر آموخت رایت سهل سلمانش

بر آدم دورباش لا و لا فخر از پی آن زد
که فقر از دل فقیرش بود بر اقبال عذبانش

نبی سلطان درویشان عالم احمد مرسل
که بود از کنت کنزا کنج و کان الله دربانش

کواه صدق و عدل آمد ابوبکر و عمر آنجا
که در باب علی شد جرخ جندان جمع عثمانش

جهان امروز عرفانش بهشتی موج زد در دل
که در دامان جن افتاد و مروارید و مرجانش

مرا بین کمالست آنکه کفت استاد خاقانی
دل من طفل تعلیمست و من طفل زبان دانش

نه من کفتار دانا را جوابی ساختم لیکن
جوی آوردم و کاهی که ریزم پیش بکرانش

کر او بودست حسان عجم من جادوی هندم
که در یکدم زبانم باز با پیشینه حسانش

سخن زان کو نه کفتم بلند امروز در دهلی
که از خواب ابد بیدار کردم تشنه دانش

بشرق و غرب بشنیدند کفتار بلند من
علاج سمع را کر بشنوند اصحاب و اقرانش

من این لعل و در از قطره قطره خون و خوی کردم
که خواهم کر با خواندن فلان و مهره بهمانش

از آنش نام مرآت صفا کردم که بعد از من
که خواند نایب سمع مثانی روح سحبانش

جنین شعری که سقیات از و سعیست می شاید
بنطق آموزی طوطی زبانان خراسانش

نکیرد سخت ولایندو من برحرف ازین صفحه
که خوانم باز جون الماس و بنشانم بسندانش

مرا انصاف مطلوبست بی تحسین درین نکته
کسی کو بکذرد ز انصاف با داخصم یزدانش

زبیم دزد مدفون کرده ام گنجی بهر بیتی / خدایا تو نگه داری ز نقب دست اندازانش

گرای حاسد ترا مرگست زین آب حیات من / خضر داند که با عمر ابد بستست پیمانش

غلط کردم که شد عمر و نشد از خسرو این بهره / خدا تو به دهاد زین ترهات ژاژ طیبانش

گرفتم شعر خود سحرست جو د سحر گمراهی / به یزدان کی رسد آن کو بکفر آمیخت ایمانش

چه برچینم ازین خاکی که می بیزم بافسونش / چه بر بندم ازین بادی که می سنجم باوزانش

بسودا شد همه عمر و ستد بار عمل شیطان / چه بگشایم قماشی نه که بر سنجم بمیزانش

نود رفت و شش و ششصد چل و پنجی ز عمرم هم / شب یوم الحساب آمد نکردم کار حسابانش

سوادم گرچه در وجهست در معنی چو در بینی / سیه رو بیست این وای ار نشوید ابر غفرانش

بود معذور گر نفسم نیارد طاعت مردان / که آلوده ست دامان عمل از حیض عصیانش

ندارم هیچ دست آویز جز فتراک شیخ خود / من و فتراک او چون رهبر دین ساخت دیانش

رهم گم شد بوادی رهبرم آوازه او پس / که از تعظیم چون صوت اذان دادم در آذانش

خدایا پاک گردان جسم خسرو راز غیر خود / پس آنگاهش لقای خویش روزی کن باحسانش

گر دست نوک کلک عطارد درین غزل / این نقشها که در بن دندان کند خلال

وقت است کین خرابه بدیوان رها کنیم / پرواز با فرشته براوج سما کنیم

گرد در الی الله الا الله آوریم / اول مقام بر در ایوان لا کنیم

مردانه مرد و بازوی لا را کنیم باز / دریای چرخ تا بگران آشنا کنیم

یکبار بو که زین چه زندان برون جهیم / وام زمانه به که بزودی ادا کنیم

تکبیر چار گونه بگوییم بر جهان / پس در عدم سرای زوالش رها کنیم

خورشید وار چرخ زنان بر فلک رویم / آخر نه ذره ایم که رقص از هوا کنیم

دولت کمند ساخته از چشمه نیاز / تا کنگر حصار فلک زیر پا کنیم

عیار شب رویم نیاریم سر بتیغ / بس برتر از کنگره کبریا کنیم

خود کش بگذریم بحر و بیابان و آب و خاک / بس عشق صدق در عرفات فنا کنیم

عشق است کیمیای ادب ای حکیم خیز / تا گنج عمر بر سر این کیمیا کنیم

از دست شوق دامن عصمت زنیم چاک / وانگه ز آفتاب قیامت لوا کنیم

از خاک نقش جبهه عشاق بر چنیم / تو قیع کار نامه خوف و رجا کنیم

مطرب کجی بهم زن و مستانه گوی / تا عاشقانه جامه صورت قبا کنیم

ای صوفیان مست یکی صور عاشقان / تا این کبود کهنه بساط شما کنیم

گوییم بهر لیلی خود عقل را طلاق / بر خود روان روش مجنون گوا کنیم

جانم که تنگ در د محبت نمی کند / ای دل بیا که نالش بد زبان سزا کنیم

سلطان ملک تخت خویشیم در تنگ دستی / دریوزه بر ستانه فقر و لا کنیم

مهمان عزلتیم که بر خوانچه بسیج / بر قرص خور ز گشت فلک کندنا کنیم

از آب دیده بر دل دریا نمک زنیم / وان توشه راه خیره راه فنا کنیم

تنگ آید ار بریم براه خدا یکان / دستی که گنجه در صف مشتی گدا کنیم

رعنای خفته راچه خبر در خز و حریر / از ذوق آن مراغه که ما در عبا کنیم

تهمت چو شد زبان گدای دقیقه رس / سنگ آرد گرد دار ز خمیر آسیا کنیم

گر نفس شوم کرد ن دعوی بر آورد / سیلی زبانش از خد معنی جدا کنیم

شیطان طبع بشکند از تخته بند صدق / از تیغ شرع بند ز بندش جدا کنیم

آتش زنیم و پسته که نفس دوزخی | بر بولهب به تیر زنخت بلا کنیم
سگ را بود خراش چو قا در شند دست | گر شیر در دیت بیا تا خطا کنیم
با دشمنی که تیر جفا بر کمان نهد | چون دوستان بدیده و دل مرحبا کنیم
هر جا که خویش کنیم بدشنام خلق گوش | از بهر عفو بر در یزدان دعا کنیم
ای بی دلا که دعوی مردی نه کار تست | تو مرده بیا چو زنانت عزا کنیم
سلطان مبارز کهن و ما چنین خام | غوطه خوران حیض چه نوش غزا کنیم
صوفی نه و صفای ریا بی چو آینه | صوفی نه و دروغ زنی چون صدا کنیم
سنگی به آب و گل نه وراری ماندرون | زین گونه چون عمارت دار البقا کنیم
چون عمر رفتنیست تاسف چرا خوریم | چون نفس گشتنیست توقف چرا کنیم
ای مرغ باغ دور که تا کنج محنتیم | کو کوی سهمدست چه یاد نوا کنیم
یاری ز ما مخواه که مردار گلخنیم | نه مرده که حاجت کس را روا کنیم
پروانه هم نه ایم که باری چو عاشقان | جان عزیز بر سر مهر و وفا کنیم
هر شب چو شمع از سر سوزی که در خورست | با خود در آب دیده خود ماجرا کنیم
همت دنی است چند خروس علو زنیم | مطبخ تهیست چند ندای صلا کنیم
پیش خدای خم زده یارب شکسته باد | این پشت ما که بر در دونان دوتا کنیم
سنگانه سفال زنان باز جای ماست | با صدر پادشاه چه حدیث علا کنیم
شبها بعیش روز شد آخر چه باشد ار | یک بامداد بر سر کوی رضا کنیم
وادی روان کعبه رسیدند و ما هنوز | گلگشت باغ چند چو باد صبا کنیم
باشد امید کین دل بیچاره به شود | گر از خدای حرص و امل اختفا کنیم

دردی که در دل از پی این خاک احمرست | آنکه رود که باز نجاتش دوا کنیم
مرده است مرغ زر بر چتر پادشاه | با سنگ خود بویم چو عنقا بقا کنیم
پاکیزه تر چو قلب شکسته درشت | نقدی که خرج راه ابد زین سرا کنیم
داند کسی که زنده بود تا چه میرود | عمری بود که ما بتغافل بها کنیم
نرخش روا ز بصارت یعقوب بازپرس | یوسف که ما بهفده قلبش بها کنیم
امروز جز درشت نماید بخوابگاه | فردا بخاک کمیه برین ما کجا کنیم
با بیعت اجل همه چندین دماغ کبر | یارب که گر اجل بنود تا چها کنیم
چندین فسون که با تو نمودیم ای وجود | ممکن نشد که مورچه را اژدها کنیم
گویی که گوهرم من و میل خسان کنی | بس زرد کردی از لعبت کهربا کنیم
چشم از خسان بدوز که نامردمی بود | امید مردمی که ز مردم گیا کنیم
گرد آوریم جمله خس از روی خاک | وز بهر پایمال سگی بوریا کنیم
بد به نشد به بند که با معتبست چند | صد بار اگر ز سایه پر هما کنیم
آلوده را نصیحت تقوی بود چنانکه | بر جعل در بر ز مشک خطا کنیم
افسرده زنده دل بملامت نمیشود | بیگانه را چگونه بزود آشنا کنیم
کوته نظر بحیله نخواهد شدن بصیر | با دام را چه بینش اگر توتیا کنیم
در پیش بی بصر چه چراغ خود نهیم | با چشم شب پرک چه بیان ضیا کنیم
خسرو بس از حواله کارت بخلق چه | ما بعد ازین حواله بفضل خدا کنیم
تا منتهای همت درویش هر دو کون | سهلست رو بخشش بی منتها کنیم
جانرا که آشنای حق العیش نیست | تسلیم سیل کوه بتعاف قضا کنیم

سلطان غیرت از دل سران خورد کباب — جان از سکان کیست که انجا عطا
جان نزار زنده دل انجا که خاک شد — یک جان مرده را چه بقا یا سخا کنیم
ملکی که ذره ایست ازو کون پس که جست — زو قسم ما که تحفه آن بار جا کنیم
خوش منعمی که داده او هم بد و و هم — وانگو ز رنگ و بیش طمع صد جدا کنیم
هر سجده که فوت شد از آستان یار — گر سر بود بجای هم انجا قضا کنیم
بیدار شو دلا که نه خوابست رسم عشق — جز تکیه که بر کرم مصطفی کنیم
دین محمدی چو بحق رهنمای ماست — از جان و دل متابعت رهنما کنیم
ما را چو شاه بازپسین است پیشوا — از دیده پس روی چنان پیشوا کنیم
یارب ز ما مپرس بدیهای ما از آنکه — نزد و به پرسش چو تو بی مرحبا کنیم

این قطعه که هست دل مرده را حیات — ز تربیت مرده دلان چو نقیان بد فعال

گوش شه خالی و بانگ غلغلش در ده بست — هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست
تا بهر بادی بجنبی پای دامن کش چو کوه — کادمی مشتی غبار و عمر باد صرصرست
تنگر کو گر زانکه نعمت را کشد زیر انگلیل — چون تبر برداشت منت بر تنان از زرست
نیست مدبر اهل ترک از خود ندارد دو جه کفش — جای افسر بر سر ار چه سر قوی تر زافسرست
پایه دولت راست مردم گرچه هست افسر بین — هر شگاف از پاشنایش در ره دولت راهبرست
دولت آن نبود که سلطان را پرستی چون سگان — خدمت درویش کن کین پایه فری اوبرست
مرد پنهان در گلیم و پادشاه عالمست — تیغ خفته در نیام و پاسبان کشورست
پر را از نامرادی رگ چو پیدا شد ز پوست — بهر تعلیم مریدان راستی را مسطرست

راست رو رای روی کن گرچه زان باشد که خضر — چون بظلمت ره کند گم باد بایش رهبرست
تو ملک هستی بقوت فعل انزا باش ازانک — صورت نخلی بموم اندر بقوت مضمرست
هست پناهی بشر آنجا که عین عزتست — هست مرغابی ملک جایی که بحر اخضرست
اوج بر شو تا نگردد بهر او جست ازانک — مرغ را دوران نیارد گر ز ابری برترست
جعفر آن باشد که طیار از فلک پردن شود — نی کسی کو بال را طیار دارد جعفرست
مرد ره گردان بکوبانی و طوقش آسماست — سیر خور در باختر بینی و خور در خاورست
فر همت کاروان عرش و راه کرسی است — پر بلبل بر زبان شاخ سرو و عرعرست
نفس خاک تست هر که نور بالا بر تو تافت — سایه زیر پا شود هر که بر تارک خورست
ره نشسته رو که تا بر چشمه اصلی رسی — تشنه میرد آنکه که در بحر و که در معبرست
ماه را مانند شینده که ساکن نبینیش — لیک هر کامش ز پانصد ساله ره افزون ترست
گر سبکباری مترس از راه ناهموار ازانک — بهترین میدان تک خرگوش را ناورد گرست
فر بود کو را قدم سهلست وا وا نابدید — پیل کوره میرود آواز پایش کمترست
نام گر زفن بباری هم بباید تا نقاش — حرف گر آبش نویسی هم بخوانی تا برست
در تصوف رسم جستن خنده کردن بر خودست — در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سرست
دل پر از نقش و نگار و گریه تر دیر بیش — ز آب شوان شست حرفی کان بسنگ مرمرست
دل ز سوداهای گوناگون بشوی و جمع باش — زانکه اوراق سپید ایمن ز بیم ابترست
گر تو بازی چه حاجت خرقه رنگین بدوش — شیر را در حمله نی برگستوان نی مغفرست
راه رو چون در ریا کوشد مرید شهوتست — بیوه زن چون رخ بیارآید به بند شوهرست
کار بیداران نباشد خوابگاه آراستن — همت درویش خواب آلوده جای لنگرست

کشت رعنایان بود در زیر بید و روی گل   بوستان شیرمردان برگ بید و گلبرست
روز کور فسق کی بیند مقام نور شرع   گنبد مسجد پر از جنبال مرغ شب پرست
نفس و شیطان با تو و تو خفته ترسم بامداد   مرده یابندت که با رو گردمت بربست
تو نه غازی وگرنه هستم بقول مصطفا   قطرهٔ آب وضو بردیو تیغ صفدرست
تیغ اگرچه هست محرابی هم آخر هندی است   نفس را محرابی کن کین جهاد اکبرست
رخش همت را فکن برکستوان از دلق فقر   بر شجاعان برگ جنت لازم آن معفرست
مستمع دریابد این معنی چو عاشق ذوق شوق   گوش کی چون کام داند آنچه ذوق شکرست
ست با خوبان هلاک عاشقان سوخته   مرگ زنبور سیاه اندر گل نیلوفرست
گر نداری کیمیای عشق هم نامی بس است   ور ترا خود عین حاصل گشت عمری بی مرست
ختن نفس گزنده مذهب صاحب دلست   کشتن بازگشته قوت افسونگرست
عاشق ریخت و مردانه بسینه راحتست   فصل
ست را استاد معنی برگرفتن مشکل است   باد را دامن زکه برداشتن مستنکرست
پخته شو تا باشدت نامه سپید از بهر آنک   خام باشد چون ورق زانسو سیاهی مظهرست
کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی   آب اینجا بر که در دریا بسی شور و شرست
کار کن کز کار کردن مردمی زاید هنر   ور نه نی خط در قلم نی نغمه اندر مزمرست
در نشانی از سر ملکیت و زذات عروس   روی روم و زلف شام و سرو و بستان بربرست
ای که معنی داری از زینت کو سرکو مباش   آخرت کبریت احمر به ز لعل اصفرست
خوبی دینی مبین ای خفته غافل از آنک   ست ابلیس آنکه اندر خواب و خواری درست
جربی لقمه بسوزد آخرت کاندر چراغ   آنکه روغن بینی اول در نهایت آذرست

احتراف مفلسی مصباح راه ظلمتست   ذو الفقار حیدری مفتاح آب خیبرست
روز نا ناهارست و شب بیدار اداز بهر آنک   زان سبب جانش ز بر دست قباد و بوذرست
هرکه چون عبهر درون دیده ساز د جای زر   چشمش از بینش معطل همچو عین عبهرست
هرکه او وابستهٔ زر شد بزنجیرست اسیر   پیش از بن نبود که او بستهٔ بزنجیر زرست
خاک خور کو هرکه مالی دارد و خوردیش نیست   همچو آن ماری که گنجش در ته و خاکش خورست
هرچه سفله پر ز حرص نفس زد و شر باشد   زانکه سگ چون پیر گردد علت گرگش گرست
دوست میداری جنان نقش ارم رااتی خسیس   نزد تو گویی سواد چشمهای انورست
ناکس و کس هرکه حرص مال دارد دور نیست   عود و سرگین هرچه در آتش فتد خاکسترست
دست دون تنگست اگرچه سال و مه تاب و رونست   بربط خشکست اگرچه روز و شب در مزمرست
مال بخش ار کم شود تا وانش صنع کرد نیست   پای کاو ار بشکند در مانش قطع خنجرست
راد چون کف نیست نام مدح بر دی مسکلست   آب چون یخ بست نقش باد بر وی منکرست
از جون زر بخش را در بذل وقت نیکی است   امتحان نقاش را در نقش اسب لاغرست
عاقبت روزی دهد حق گرچه چیزی کم کنی   سایه را نقصان نباشد گر درختی بربرست
بهر این مردار جیفست کاه زاری گاه زور   چون غلیواجی که کشش به ماده و سده برست
گر زمال آسایش منعم همین دیدن بدی   خازن آسوده تر از الب ارسلان و سنجرست
گر شهی آسایش و آرایش خویشست و بس   شاه ای گلگونه کرده کیقباد و قیصرست
کی شود عالی مکانش گر کسی در مسندست   کی شود پایه بلندش گر پیکی بر منظرست
بر ضعیفان زخم بر آزار خود کوشید نیست   پشه را کشتن طپانچه کوفتن بر رخ برست
ابجد جور ست چینی کو بر وی ظالمست   تیغ آتش در میان مردمان بیش از ضرست

عالمی را قوت بخشد شاه و کارش هم بدست — حلقه را لقب گیرد موش و نامش هم بسست

بز که در مال عوان نبود دو پستانست پر — سگ که دارد

سیم طراران چه بینی کان بهای خونسانست — کاب خورد بو العجب آشام تیغ و خنجرست

ای برادر ما در دهر از خورد خونت مرنج — چون ترا خون برادر همچو شیر مادرست

طن اگر نبود نه جسم و نفس و ذات مردم است — بوی اگر نبود نه خون و پوست سنگ اذفرست

گرمی نفس از دل سنگین مردارت ببرد — طفل را ابر آتشک مردار سنگی در خورست

گر دلی بینی سیه مرده شمارش بهر آنک — خود سیه گردد چو میرد گرچه رنگش احمرست

دل که شد بیمار امیدی هست تا قالب بود — دف که شد سوراخ غربیلی بود با خبرست

ساده کن دل تا توانی خواند اگر حرفی بود — چون خطی بر خط نویسند آنکه خواند مضطرست

ابله ساده دل از غم ... زادی زاده به — بار بر خر بند و رو کاستر چو شر از خرست

عیب جوی چشم بر تر چشم دل بیند از آنک — عیب معنی در دلست و عین عیب اندر سرست

زشت خود خوبست کاو از حمار کم شده — ارغنون آید بگوشش خصم اگرچه انکرست

هیچ زشتی نیست کو را خوبی همراه نیست — زنگی شبرنگ را دندان چو دُر از برست

برکسان صد عیب چون نوبت بعیب خود رسد — قرة العینش نهی نام ارچه کور است و کرست

رسم مردم نیست خودبینی به بین مردم چشم — عین بینایی و در خود ننگرد زان سرورست

در تنت حلوا بحس شد تا شناسی خویش را — ورنه در تن وحش را خاشاک مشک و عنبرست

خویش را بشناس کان ساعت که آیینه‌ی تجا — هیچ کس نشناسدت گین پادشا با چاکرست

فیلسوفی کو که تا از چشم معنی بنگرد — تا چه معنیها درین ویرانه دیر اغبرست

دهر خاکی وانمونه میکند کین مردم است — بحرابی را غلوله میکند کین گوهرست

چشم حاصل کن که آنگ می نماید بی حجاب — آنچه پنهان در پس این شیشه صافی درست

حرف با رنگ نهم صفحه زنیری نظر — از فرو عارف چنان خواند که گویی از برست

نیست نقصان ز اسخن آنجا که چشم عارفست — نیست خفتان زانجل انجا که پشت حیدرست

ای ز اختر دانی احوال از وبال و احتراق — باز گو حرخوشتن را کو بدست اخترست

نیست چون کار منجم هیچکه بی اختیار — بس چرا مدبر بود پیوسته گر بو مدبرست

حشو میگوید منجم زانکه می خاید حکیم — مرد از تحقیق کارا که نبیند از بادرست

وانکه خواند علم شرع آن هم نه از بهر خداست — از پی تعظیم مرد اعتقاد داورست

هر کرا خاموش بینی پند میگوید بکبر — کالت دشنام گفتن جابلا بزا منبرست

حبه خیرالشاب البیض عالم را مبین — زانکه او را در ته دراعه زنگین لشکرست

دیدن فقه و اصولش بهر زرق و حیلت است — خواندن تعریف و نحوش از پی رفع جرست

خواری اسلام مپسند ای مسلمان هش ازین — هم بدان عزت که کفری را بجان کافرست

گرچه دانا نزفتنه البته رخصت در برست — ورچه میمون ترطبیب البته بهمت باورست

علم دست افزاز دو زخ کردی ای معنی بروز — ای دریغ از عود خود دودی نصیب مجمرست

معنی خرد موثر ناید اندر مرد کاهل — هیچگه دیدی که مستی بر سبو و ساغرست

هم درین شوی که شد دریای ابرارش خطاب — ژرف بین تا در دریا بار جنبش در برست

وانکه یک طبع چهارست و برین نبود مزید — کا مهات اربعه ایمن ز نجم خواهرست

صاف دل بر روی او هم راست گوید کین نزاد — آینه در عیب گفتن سکر د کا سکندرست

گر دل مرده نصیحت نشنود معذور دار — زانکه در اندام خون هر جا که می میرد کرست

یا ربم توفیق ده کارم بجا با وقت مرگ — آنچه فرمان خدا و سنت پیغمبرست

این در وجه دیل مدح و نعت آنست که پرورده همی دین لاابزیبال

باش تا پرده براندازد جهان از روی کار | وانچه امشب کرده فردات کرد آشکار
تا فقیران بینی آنجا پای مرد و دستگیر | تا امیران بینی آنجا زرد روی و شرمسار
صدهزاران بوالحکم یابی شده ام الحزن | صدهزاران ذوالیزن یابی شده ذات الخمار
هرکه اینجا در بدر آنجاش یابی پادشا | هرکه اینجا پیش رو آنجاش بینی پیشکار
دارو اینجا ساز تا آنجا نباشی دردمند | ماتم اینجا دار تا آنجا نمانی سوکوار
رو ریاضت کن که زد بیار مرد از انجاک | این نکاور ابلق مطلق عنان روزکار
آسمانی شو که کردی دوربین کز اوج چرخ | بشمرد مو بر تن روبه عقاب کامکار
صحبت بالاپیان خواهی از ایشان سوارانک | مرغ را هم مرغ داند کرد بر بالا شکار
مرد اگر خواهد که بر گردون رسد جوید صفا | آب اگر خواهد که بر بالا رود جوید بخار
تن که در سلک خسیسان در فکندی شد خسیس | دم که در نار فروزان در دمیدی گشت نار
در بیابان قناعت شو بختی لقمه کن | کا منیت از دانه صیاد مرغ سنگ خوار
کرد گلخنها بسی بینی سگان چینه جوی | شیر خون آشام تنها یابی اندر مرغزار
از هوا پرهیز کن در مرگ یابی خوش شو | با قضا تسلیم شو در مرگ یا در چه خار
مرگ مردان خواب دان السف قلاه اللئام | خاکشان فردوس خوان الله مثواهم انار
فقر اگر زخمی زند مرهم بجویی تا توان | عشق اگر دردی دهد درمان بخواهی زینهار
مرد را غم چیست دانی لقمه تنگ سرشت | شیر را چون نیست دانی شربت شیرین گوار
گنج زا المحزن مدان الا بجانهای خراب | درد را درمان مجو الا ز دلهای فکار

دل

دل نه و مرده برغبت نی ز راه اضطراب | خون خور و جان کن بلذت نی ز روی اضطرار
پر اگر چربی بخواهش جست بنود از کرام | طفل اگر تلخی برغبت خورد بنود از صغار
بی نوایی شربت مردست نی داروی زن | ناقصان از غم رمند و کاملان از غمگسار
منعما زالذت از مالست و شاها زاز ملک | عشق بازا زار مستی عارفا زا از خمار
دل که با حق حاضرست او را چه جنت چه نوا | بط که از غرق ایمنست او را چه دجله چه کنار
حکمت ای دوستان های هویت را کره | باز نگشاید جز از دندان سین زنگسار
روشنی خواهی ز دلهای شکسته جو از آنک | نقطه خونست و داغی نیز دارد حبه وار
کوش تا دل زنده گردد تن چه آرایی برنگ | مرده را کی سود دارد کوشش نقش و نگار
تن چرای دل خورد آری عروس خانه را | از خوی پیشانی شوهر بود در سوار
چون خوا این چند ابیر آب و گل در زیر پوست | گنج یابی گر برون از پوست آیی همچو مار
در ضعیفی که جهد از پای سد آب و گل | پیل بیچاره شود چون در وحل گردد نثار
وارهی از ننگ شهوت گر کنی خالی شکم | جان بری از دست علت گر خوری دارو نهار
شهوت ار چه هست شیرین کس نیارآید بوصیف | باده سنگ بارنگ زیبا کس نیارآید خمار
ای بسا تقوی که از زلف پریشان شد بباد | باد بر حق میکند زلف بتان را تار و مار
مست خسید نرگس مخموره در آغوش گل | ژاله زانش میکند در صحن بستان سنگسار
دور کن ای نرگس از سر خواب مستی را از آنک | تا پلک بر هم زنی نه بوستان بینی نه یار
خیر خیر این دو بنا میزد بهم سرکه چنانک | باده را در معده نبود پایداری با خیار
چون خرد باطل شد از می چه سخن نخچیر چه فخر | چون جگر فاسد شد از دق چه غذا را رد چه خار
نیست می را لذتی روزی بعطلی می شمر | مست فردا در پرستی روزی بغفلت میگذار

عشق‌بازان دو سه گامی ز خون دل خورند — گر توانی از چنین می مست شو ای هوشیار
نفس چون کج رفت عصمت نیست رنگین طیلسان — گوش چون کر گشت دارو نیست زرین گوشوار
مرده به کر پارسا بودن سیه آرد پلید — غرقه به کر آشنا کردن نمیداند حمار
پاک رو را لابد ار چه روز و شب با شاهد است — باد رنگین کی شود گر چه رود بر لاله‌زار
نفس ناقص را چه نفع از صحبت اهل صلاح — طفل بدخو را چه رشد از تختهٔ عود قمار
مغلسا ز باده گردد رو سیه زان شد عنب — مغلسا طعمه باشد سرخ رو زان شد انار
از شب تار ما گشت سپیده شد پدید — جان من آخر دمی از خواب مستی سر برآر
طبع من بهجت گفتم شعر نویسیم گفت خیر — نفس زر میخت گفتم گر دم آرم گفت مار
حرص و آز تن کی نماید ره سوی ترک و خشوع — کیسه بر دانکه ایمن نباش و آنکه ترس کار
پارسا گر صله خواهد هست بر وی سبحه تنگ — شیر نر گر چینه جوید هست بر وی مستعار
غوص قعر دین مجو از خاک پیران سوس — غلغل بحر از نهنگان پرس نی از سوسمار
ضعیفی کی جهد از مال بر سکان شهد — مور اگر شبدیز گردد هم نگردد راهوار
مغلسی را باش تا ایمن شوی از دبر ازانک — خسته کم گردد فقیر و کنده کم گردد نزار
زر که در خانه بود با رنج تن باشد دفتر — گل که در چشم او فتد تا ساز تر باشد خار
گر بیاز ار حرص گیتی ماندی اندر رجاها — خوانده آخر که جمع چه پر می آید بیار
هست چون مار و خراطین صحبت شاه و گدا — کین زری باز سر دار داو مسی تریاک دار
مرد کوش دلق در بر نیز نبود دلق پوش — پیل کوش خاک بر سر نیز نبود خاکپار
صفوت از سوز غنا یابند نز دیگ غنا — روشنی از آتش چراغ دان نی از اجزار
چون ارادت یافت تقوی درد ساقی تیز — چون حرارت گشت غالب شهد نافع نیست ضیار

ای که چون طفلان شدی غره بدین یک مشت خاک — باش تا برده برانداز جهان از زری کار
صبر کن گر پیش بر بجید شادروان عیب — جلوه این دلق پوشان بینی اندر جای بار
اصلت ای باغی ز طینت یکدرخت آیست — تا قیامت ماند نامی کو نهی آورد بار
هست عالم کار و باری ور تو در بند رهی — کم کن اندر کوچگاه ره روان این کار و بار
سایل اندیکمن شود از سخت کوشی بخیل — آب رخ برحن شود از سنگلاخ جویبار
نز سخاوت میکند بواشش درهم را فدا — نز شجاعت میکند بواپس باز در انکار
نز پی خوردن بود زرها بکنج تنگ دل — نز پی خواندن بود خطها به پشت سوسمار
ای که بر تخت سلیمانی بران تکیه مکن — هیچ دانی کز کیان ماندست عالم یادگار
گر درین حقه ترا صینی برآمد با چه شد — چیست اندر کوزه بانگ دانه‌های کوکنار
تو نبودی و زمانه همچنین بود و هنوز — بس که خواهد بود بی تو گردش لیل و نهار
نز پی صهباست آن کاسه که دارد آسمان — نز پی حلواست آن کفچه که دارد کرزه مار
آن وفا کاحسن کند بازش نشاید جز لئیم — آن نوا کاشتر زند نارش نزیبد جز مهار
دوستان خشنود و چشم به بیداری فکند — خواب آن اصحاب غار ای بی سگ اصحاب غار
ای که امسال فراموشان نه چون دیگران — یاد میکن گاه گاهی زان فراموشان پار
سر خط سبزه که بینی در سواد بوستان — بند نامه است ار فرو خوانی بچشم اعتبار
شد جل و بیخ از حیات و همچنان نردم نمود — گز سر عنت محاسب پازده گوید سه بار
عمر را نوبر بدان خوانند زیرا هست باد — موش را فاده از ان گویند زیرا هست مار
ای گل خندان همی دانی که باد اندر کمینست — پنج روز عمر خود را با رابحی می سپار
از پی زرقی جهان خوردست خوی آلمه — وز پی ترشی جهان کندست دندان انار

چو ظالم را بکش تا سه پند ارش از آنک
تا نگیری سهل سور سینه بیچارگان
کلکنی پوشید زیرا طلسی آن جست شاه
آنکهی معلومشان کردد که تا که از نکس
بس مسلمان ستم کافر که بینی شان نهند
لفظ تازی گر همه قرآن بخوانی نشنوند
الحذر از راه این ابلیس خوبان الحذر
سنت از میل عوانان مدحشان از دل مکن
بر مثال سفلکان کر سک نه جندین مال
سجده از در برت باشد درون ماهی بعمر
منکر ایوانها را چون درو کس زنده نیست
تا کی از دیده سری جوبی و خود بینی کنی
آن گرفتار سوادر برده میکو به جوابر
بردباری کن که گردون گشت در گردش
گر همی خواهی که دشمن هم نخواهد بد ترا
گرکهی در جمع خود بردار و کرم شب فروز
اطلس لعل آتشی از دو دزاد ست آن محو
از برای سوختن سرتا قدم جان حشو جو شمع
آفتاب عشق اگر بر تو نتابد خویش را

هر گرا سنگی است او را نیز باشد ذوالفقار
زانکه تا کس دم زند عالم بسوزد یک شرار
پیش او مشتی سگان در دور دار دور دار
گردش گردون برآرد زین زحل فعلان دمار
کیش حلج کج محراب روضه بت نهار
حشو ترکی را کند از بهرنامو پس افتخار
الفرار از کوی این مردارخواران الفرار
خارشت از دوست داری بستش از ناخن مخار
برفراز مردکان کر زن نه جندین مرار
بر در سلطان دوی صد میل روزی کردگار
دیده بسیار گنبدهای عالی در مرار
باد میدانی خس آرد برکران شو زین غبار
گو میان باغبان در پوست خندد جون انار
خاک پای همگنان شو جون زمین بردبار
نیکخواه خلق باش ای دوست در سر و جهار
شب چراغ دودمان جملگی کرمان شمار
از پلاس نیستی کم کن شعار و هم دثار
پس بجان سوخته بنشین و شب را زنده دار
در هوای شوق هبی سجود ذره پیشه دار

یک درون سوخته صد سینه را آتش زند
رقص مردان کن که تا از چرخ و دوران نگذری
پای ثابت دار ای گر چرخ می جنبی همه
راه سنت گیر و آیین جماعت پیشه کن
علم خوان از بهر بیداری چه خوانی بهر خواب
فقه و شرع آموز باقی برنج دان قول حکیم
پند دانا در نگیرد در سپه رد بان نفس
من لبالب عیب و در عیب کسان هست این میل
گر همی خواهی زبانت شعله آتش بود
واعظی گر جلوه تقوی ندارد غزلی

یک چراغ ار بر فروزد زو فروزد صد هزار
زانکه نارد چرخ طفلان جز که دوران دوار
کاندر افتی گر نیاری داشتن پای استوار
از سخط در ترس باش و از کرم امیدوار
داستان رستم و افسانه اسفندیار
کین خطا بو معشرست وان کتاب کوشیار
وانکه بی قیمت بود گلگونه اندر زنگبار
آنکه نابینا زند خنده زهیچ سرمه دار
ای چراغ گل خوشی مسوز در شبهای تار
هست قولش بر دانا همچو بانگ گاو خوار

خسروا اگر گنج سر الله خواهی در ضمیر
کدیه کن پیش در شیخ الشیوخ روزگار

غوث عهد و قطب عصر اعظم نظام الحق که
آن محمد نام کز سنت رسول پاک را
هم صفا با آدم و با پور مریم هم نفس
مقتدای مقتدایان طریقت خواجه
شیخ بالاجماع بر سجاده تمکین و صحو
هست مجلس خانه تربت کش هم در ازل
صحو را بادی الی دار السلام و شکر او

پادشاه فقر و بر ملک ولایت شهریار
یار رنجم شد که بر جای خدا لیشان یادیار
هم قدم با خضر و با موسی عمران دست یار
گر ازل مسعود گشت و تا ابد شد بختیار
رهبر بستان تمویه جانب دار القرار
بود ساقی سقاهم ربهم باده کپار
باده نوشان انا الحق گو رها بنده زوار

جرخ میکوید که تا من زنده ام از بهشت / هیچ سلطان ولایت را نبود این اقتدار
عالم تحقیق را همچون سکندر ملک کیر / پایه تمکین را همچون سلیمان تاج دار
بر سر ملک توکل دورباش لابدست / پادشاهی قادر و فرمانروایی کامکار
بر بساط طاعتش از واصلان صد صد علام / در سماط خدمتش از موصلان صد صد قطار
بار بندد پادشاهان و خاصان درش / سینه‌های چاک چاک و جامه‌های پاره پار
در بنای دین ستون استوار آمد نماز / نیست جز در صفه او این ستون استوار
خاک روب قصر او خاشاک دنیا را همه / رفته از جاروب لا وز در برون افکنده خار
خاکدان اشکهای درشش اوتاد و جبال / صد هزاران عین معنی را ز سر سنگ البحار
جلوه‌گاهش مسند پاکی که قرآنست و شرع / یار جانش حضرت باری که رحمانست و یار
دانه در بر سر تاج سلیمانی ببین / در کلیمش بین که دام جبرئیلست آن شعار
بر امید آنک افطار از لقاء الله کند / در صیام عاشقان از ماسوی الله روزه دار
بوی او زانکه نه ام متاع و هم مثال / کوی او دیوانگان را هم ضیاع و هم عقار
زان طبیب روح دارد جو لی ای بیمار دل / گرش شفا حاصل نگردد از عقاقیر و عقار
گر ترا می باید از باران رحمت فتح باب / ای دل اندر آب و گل جز حب او مگذار
صفوت ذاتش محوز زین جا که پوشان هم / زانکه طاوسی نیاید از بتان جنگبار
این جه اضافت کا چشش از خاکی برند / این حریصان مرقع جامه کوته ازار
جون کشتی در چشم روشن کرد از چه در نظر / جون سیاهی و به پیری سر مه را سازد بکار
سنگ آن کوه صفا کوه اهل را سر تکن / نی ازان سنگی که زر و زن وزن دارد با عیار
بر دو دار آویخته دزدان حرص و آز را / بس بدریای عدم افکنده شان با هر دو دار

نقش تفریدش درون و ملک تجریدش برون / نی درون خالی و بیرون شیوه آیین و دار
اوست بحر و چشمه خورشید عینی زان عطا / اوست کوه و جیبت کوه حرفی زان وقار
وارد ات غیب را قلب کمین او مکان / روشنان چرخ دارای منیر او منار
ذات نورانیش کز آلایش طینت بروست / در میان خاکیان پیدا جو ماه اندر غبار
از مقام او درین سو صد هزاران ساله را / جیب او کز لامکان زینتوی دارد رهگذار
کی چه داند خاک بایت جیت لیکن گفته اند / بر فهم خلق کحل دیده مشک تتار
با همه پیری و کوری میدود گردون پیر / جون کند مسکین بخاک پاش دارد افتقار
زال گردون را در آرزو زحمت دوران های / گر ضعیفان را نباشد آستان او مدار
بر زمین ناید مسیح آخر زمان اگر کند / بیت معمور از درش یمن و تبرک مستعار
از می تحقیق او روحانیان از جام و کام / بر در تعظیم او کروبیان را کار و بار
کمترین دربان او گر در تماشا کرد عزم / خواست گشتن هشتمین بستان و دادندش جهار
راست جون تیرست و تا از نه سر روشن گذشت / در دل و چشم و گدا ازان دیدگان شد خاکسار
یافت روزی پای او از چشمه خورشید لو / بهر شستن خون ترجیس آب شد در نه طغار
از حضور یارش نفرین کردن گر جا او / صبح سرخی سپیده بست شب در کف کنار
گفته حور / مشک بویان ختن شکرلبان قندهار
جون رقیب غیب دیده پاکی چشم و لبش / جمله مستورات خود را کرده پیشش آشکار
باغ قدست آن دل و جون سوی بستان سوی / میوه حسن ای یار رجا نی کز دل او داد بار
تا نسیم خلق او در باغ رضوان نگذرد / نشکفد در سدره مرغان ملایک را بهار
تا خبر شد سار و بلبل را ز طیب خلق او / جان بلبل همچو گل شکفت ازان اخبار سار

او بباغی سحر گل گشت دارد کاندرو … همچو جبریل امین صد فاخته است و صد هزار
عرشیان زاست گرد از بس که در بستان طر … نالهای شوق او در صبح چون قمری و سار
شد ز افغان شبش ذوق ار خدایا بلبلان … بس که بوی درد بود در داز داز افغان زار
قطرها بر جبیده ز آب چشم او پاکان چرخ … وز پی تسبیح خود ران آبگینه کرده بار
یک ضریری از درش هنگام بار عاشقان … مایهٔ وجد هزاران زاهد پرهیزکار
هردو عالم در کنار شن داد بخت او بوجد … خاست زان سان کو فتادش هر دو عالم از کنار
ای دو چشم از دین و دنیی برگرفته وانگهی … کرده با عین الله و عین الیقین دو چشم چار
چون کلاه ترک بر فرق تو جست آمد روا … گر سرافرازی کنی با خاصکان کردگار
خاندان جست ساز اسم مریدی هم مراد … خان و مان قدسیان ز اسم مشتری هم مشار
چون دعاگوی ملایک بس که بر گیرند دست … سدره را پسندید الخیر و طوبی را اختیار
از دم با قوت تو کوه در جنبد بحال … از قیامت جنبد ار چه بر جه جنبد کوهسار
بر بلا کامد بدوران تو لی از سر گریخت … یعنی اندر عهد تو لا شد بلای نابکار
جمله ادوار نحوست چرخ را نی کار زانک … تا مصلای ترا شد در زمانه کار و بار
تیغ محراب پست محراب مصلایت گران … صد هزار ابلیس را گردن زدی در کارزار
عالم تحقیق هم بگرفتی و هم داشتی … ای همه شاهان سگ کوی تو با این گیر و دار
در فضای لی مع الله میزند جولان قرب … توسن فکر تو گر حبل المتین دارد فسار
از طناب خیمهٔ قدر تو شد حبل الورید … گردن او تا در از زان شد قدم شان استوار
منتظر بودند تا گز شلی پیوند تو … زان مسیحا کارد سوزن کرد هم کار و تار
چشم انجم باز ماندست و نمی آید بهم … بس که بهر خلعت بسیار کردند انتظار

ای فلک او چون تو صد پیش آورد از یک دعا … او گر از تو زاد همچون او یکی دیگر بیار
مولد تو بس که خاک هند را فردوس کرد … کمترین شهریست در اقلیم هندستان بهار
در ازل خاک بدادن چو قدت جلوه کرد … چشم خانه شد همه تن چرخ بهر ادخار
نور تو دیدند در عرش برین بر روی خد تو … پر ز زر در چرخ شد مست و علی اندر خمار
کی نظیرت زاید از فیروزه چرخ و اختران … کی زمرد خیزد از فیروزه کوه و جامسار
زین سبب کز خاک پیدا گشت خواهد چون توی … در درون آسمان بود از زمین دائم غبار
چون سخن در شجرهٔ اصلیت کرد شاخ شاخ … جا درمغ گلشن بالا پرد زان شاخسار
زرگر قدرت ز بهر گوش لی سمع فکند … گوهر پاک ترا در حلقهٔ گل گیبار
دست معیار رضا از سکهٔ پر مهر فقر … نقدهای کنت کنزاً کرده بر فرقت نثار
پاک بازی دو کونت یک شطرنج ازگی … داد زان کاندر همه مذهب حلالست این قمار
ابر احسانی و گر نام حیای تو برند … تشنگان راه را طوفان نشانی در قطار
هم ز دست تست دریا دادرون دل شکاف … هم ز جود تست کانها را میان جان فگار
پرتوی وزان که میکاهد ابرایش آفتاب … تابش روز اندک اندک میرساند ماه وار
آفتاب دولتی تا چند پوشی خویش را … پرده بردار و تجلی کن بدین نیلی حصار
در نماز بامداد از چشمهٔ خور کن وضو … تا بتسبیح اشراق گیرد جانت بالا بر گذار
تا نهد هفت آسمان هشت تنگم را بر زمین … پای همت بر فراز بام علیین فشار
نی جوار الله توی ای بنده صد جار الله است … آسمان شعله و آنکه با تو دعوی جوار
روز صیدت جبریل و شب قدمگاه تو عرش … پخ پخ ای باز سفید و خه خه ای مرد عیار
تا چه در ما داری از غواصی باطن سلی … از تجارتهای آن دریا توان برد این شمار

آنچه در تست از جوی پیروزی نشانی وا زهند | هم ایران از امانت هم اسیران ازا
در کمند دُرّ و لعل من لدانی کان تست | هم بمعدنهای قال و هم بدریاهای قال
روز و شب پیشت کرام الکاتبین حک میکند | نقش لوح و قلم را بر یمین و بر یسار
کس نیابد کنه علمت گر کند دیده سپید | از سیاهی شهاب و تا سپیدی عذار
پیشت ای دریای علم از وی تر او کن زغم | آشنای غوک بس باشد مغاک رودبار
مرد یک فن کی رسد از علم خود در علم تو | رخش یک ران کی رود از رستان باکرار
دیو گشتی ای بمیدان آلهی رستم | گوی بردی ای بجولان ریاضی شهسوار
حک ناز از شربت الفاظ تو نیز الغراب | حکناز از پاسخ شیرینت اخبار ثمار
گوهری هرگز برون ناید بر آب لفظ تو | بحر گر بر روی آب آرد در از چین تا تتار
شمع گردون چیست یارای تو دود مشعله | ربع مسکون چیست دریای تو گرد با قرار
از وجود تست سرسبزی ازین خود شاخ را | نامیه باید که باشد چند خواهی اخضرار
بر در قاضی حاجت بهر تملیک بهشت | یک ارادت نامهٔ تو بس بود روز شمار
من که باشم تا دم از پیروی ات زنم | لیک با گل هم آید بر زلال چشمه سار
ای نظام عقد جو خسرو نظامی شد ز تو | نخ گنجش نخ انگشت روان گنج بار
آن کلیمی تو که در مدحت ید بیضای من | سحر را سیلی زنان بیرون کند از سر دیار
آن خلاب نوش کش بحر العبر کردم خطاب | بر درت کردم خلاب ارچه نزیبد در بحار
این جگر گوشه چه در خورد نمکدانت بود | افسر جمشید را لعل و درو غین است عار
لایق بزم صبوحت نیست سنگ اندازمن | حیف باشد در جهان کعبه چنین رمی جار
لیک مقصودم ازین گفارت حشو جو دست | کردیم شهره که تشهیرست آن لی اشتهار

گر قبول افتد بدین چشم لبی زاتر کنی | ورنه باری دست لطف از وی بشوئی زینهار
کاسه دردی را چاشنی دردکش | تا ز جرعه اش مست گردد هر که باشد هوشیار
بنده خرو صله دیگر نمی خواهد جز آنک | بهر او را از خدا کن هم خدا را خواستار
بر زبانت جون خطاب بنده ترک ادب رفت | دست ترک الله گیر و هم با نقش بسپار
جون من مسکین همین دارم همینم بود بس | هست حاجت — خواهش آمرزگار
یارب از حب الله و حب رسول و حب شیخ | دو سگان نیام بر پرده برین شد اختصار

این عشق نامه مثنوی ذوق قلندریست | تا از نی مغانه لبالب کند سفال

ما عاشق دردیم دوا را نشناسیم | ما تشنهٔ دردیم صفا را نشناسیم
همچون مغ خمخانه خبر را نشناسیم | همچون سگ دیوانه وفا را نشناسیم
بر مرد و زن ای عشق کر صاحب صفتانیم | الا لذت شمشیر بلا را نشناسیم
بپذیر ز ما عذر که در حیض و بالیم | خون ریز دلیران و غزا را نشناسیم
بدنامی و رسوایی و رندی هنر ماست | دشنام کرم کن که دعا را نشناسیم
مائیم و سپر صدق و پلاس در مستان | سجاده تزویر و ریا را نشناسیم
گر ساقی رویی بت دهد باده صافی | مستانه بنوشیم که جا را نشناسیم
بوسیم سفال سیه می به تبرک | سنگ سیه و کوه صفا را نشناسیم
با شاهدی بر سر بازار برائیم | کنج ورع و کوی ولا را نشناسیم
ما راز نگار سر خم خشم بد دست | خورشید نه بینیم و سها را نشناسیم
با حوری شیشهٔ رنگین شرابیم | در کهر پیش بها را نشناسیم

ساقی بزکات سرستان دو سه جرعه … تا پیش زمین را و سماوات نثار انیم
ای پردهٔ عشاق یکی پردهٔ جانسوز … بر گیر که ما راه نوا زان نثار انیم
تا ناله دلهای خراشیده بنوشیم … مرغان خراشیده نوازان نثار انیم
دیوانهٔ عشقیم گسسته رسن عقل … چو سلسلهٔ زلف دو تا زان نثار انیم
زیبا پرستیم اگر خود همه هندوست … پیر ختن و ترک خطا زان نثار انیم
ای خوش پسران سوختهٔ داغ شماییم … آن به که همه عمر شمار انثار انیم
لیک زنان گرد بت و بتکده گردیم … احرام حج در ره منار انثار انیم
با ساده عذاران غزل تازه سراییم … صنعت گری مدح سرا زان نثار انیم
یعقوب رخ یوسف گم گشتهٔ خویشیم … اخوان که گرگ ربا زان نثار انیم
از چاشنی هیبت لک آلوده دهانیم … سرخوش خم یا اسغار انثار انیم
نقدی که در الاست ربودن نتوانیم … که تنگ گره بستن لا زان نثار انیم
مستغرق خوابیم درین کوزهٔ خشخاش … شام اجل و صبح جر ار انثار انیم
فرو خته صحنیم درین بیضهٔ خاکی … پرواز که عز و علا زان نثار انیم
ما ساکن ملک دگریم آمده اینجا … این مرحله خوف و رجا زان نثار انیم
در مکتب تنبیه اجل کورد لانیم … ما خورده قفا حرف قضا زان نثار انیم
از نیستی و سیلکی بایده داریم … زادی بر ازین راه فنا زان نثار انیم
ما طبله سانیم زخاک ره مستان … مشک ختن و عنبر سا زان نثار انیم
ما ژنده فروشیم ببازار گدایان … اکنون حرم و افسر دار انثار انیم
تحسین نپذیریم و ملامت نگذاریم … نفرین نفروشیم و نثار انثار انیم

محبوس نهانخانهٔ زندان عتابیم … دروازهٔ ایوان رضا زان نثار انیم
نه اشک که نه شوی دنی آه خطا سوز … مایم که این آب و هوا زان نثار انیم
منزور مس و لذت ارزیز و مرادیم … زرغم و اکسیر غنا زان نثار انیم
همچون خر جو خوار طمع را نگذاریم … همچون بد بدکار رجا زان نثار انیم
گرگ ره آزیم قناعت نگزینیم … مرغ شب تاریم ضیا زان نثار انیم
در رستهٔ بازار سوی قلب زنانیم … گنج ابد و مرغ بقا زان نثار انیم
در کنج خرابات هواست و خرابیم … خود را نشناسیم و خدا زان نثار انیم
در وادی حیرت علف باد سمومیم … جولانگری باد صبا زان نثار انیم
ای غم بکی جان که دهم عب نکن زار … ما تنگ دلانیم سخا زان نثار انیم
با درد خودانیم بسان سگ شب گرد … مهمانی شیران غزا زان نثار انیم
همچون مگس آلوده خور و خفته نشینیم … طاوس شکاران سوار انثار انیم
ای دل تو برو خون سگ و طوق سگ بوس … زیرا من و تو ملک گدا زان نثار انیم
مایم و فقیری و سیه رویی کونین … رخسار سفید امرا زان نثار انیم
در ظلم بسوزیم و زکس داد نخواهیم … عدل ملک و حکم قضا زان نثار انیم
با زخم بسوزیم و سلامت نپسندیم … با درد بمیریم و دوا زان نثار انیم
اجزا خور روحیم چه در انتوانیم … کیخسرو و تیغیم نیا زان نثار انیم
در دست سخن خاک کشیم از سر تسلیم … ریحان گل و برگ نوا زان نثار انیم
ما دولت و ادبار یک نرخ ستانیم … پر کم و فتنه زنما زان نثار انیم
ما کیسهٔ لخلخنه ز افلاس گشاییم … قلب سره سرد و سپرا زان نثار انیم

یکرویه دو عالم پس پشت داو نباریم | شش پنج شماران دغا را نشناسیم
دلق خشن پاره بود جامه ما | طرف کمر و بند قبا را نشناسیم
ما مصقله جان ز دل سوخته سازیم | خاکستر آیینه زدا را نشناسیم
پیش خود از خشت لحد آینه سازیم | ما آینه روی نما را نشناسیم
ما عنصر و اجرام فلک را نشماریم | ما معدن حیوان و گیا را نشناسیم
از فلسفه حکمت و تنجیم ندانیم | قانون اشارات و شفا را نشناسیم
تشریح مبانی بدن را نه سکالیم | ترکیب قوانین قوا را نشناسیم
معقول و مقیس علما را نبسیم | معقول و منقول حکما را نشناسیم
ما بیم و دروغی ز کف و خامه خسرو | سحر ید بیضا و عصا را نشناسیم
یا رب سخنی ده که بتوحید تو شاید | کین فکرت مخلوق ستا را نشناسیم

این تحفه که ز معلم ما حفظ دور با | بر ز برکت هدیه و برکو دو دل

در دهر یکی یار وفادار نیابی | در باغ جهان یک گل بی خار نیابی
آن روز که شادی بود از بهر چه جویی | باری که بشبهای غمش یار نیابی
سگ را که تو بد خوانی و یاریش وفا است | از سگ بترست آنکه وفادار نیابی
آزاده چو سوسن بود آن نیک شناسی | کش گرچه زبان‌هاست ولی گفتار نیابی
بد خو بملامت حسن الخلق نگردد | کین نافه آهوست ز گفتار نیابی
گر سنگ سکون خواهی از مردم این عهد | زین گونه بجز صورت دیوار نیابی
چون تیر شو ای دوست که گشت ار چه کمانی | هرگز سخنی از لب سوفار نیابی

نی همچو کمان باش که گر خود بکشی سخت | جز بانگ و فغان و شغب زار نیابی
از دایره پردنت کسی کس ز تواضع | رتبت تر از پای چو پرکار نیابی
انگور سیه چاشنی تاک خمیدست | جز رنگ سپیدی ز سپیدار نیابی
خاک همه شو گر ثمری میطلبی زانک | تا خاک نباشد گل و ازهار نیابی
در تکیه که صندلی و کسوت عودی | بوی سبب زنده ابرار نیابی
از تخت شه و کرسی خاقان مطلب بار | گز بیرم دو زخ گل و گلزار نیابی
بی حاجب خوش لفظ ملک هست فرشته | کرگاه کز بدش سگ و سگسار نیابی
هر کس که نکوتر نگری چون قندت کار | جز شوقی و نخچیر و رباخوار نیابی
بوی قدم بر دست وزانوی دربان | گر بار بدرگاه سپهدار نیابی
وان در که نه دربان بود آنجا و نه پرده | در روی شدن از نفس ستمکار نیابی
سلطان همه روز از پی بان گوید و قلماتش | تحسین کنی و رخصت انکار نیابی
در مؤذن کوی برکشد بانگ نمازی | الا که بد شنام سزاوار نیابی
در پیش ملک سجده بصد رغبت و در حرص | جز کاهلی و ساست و بیکار نیابی
با درد بدو رکعت یزدان و شه شاه | بر پای بوی تا شب و ازار نیابی
سجده کنی ار کافر منم رسد بت پیش | وانکاری از آن هر دل اغیار نیابی
در مسجد ولیکن چو بود زنده لباسش | دیدن بوی ار بخت و پندار نیابی
در قصر ملک آن همه کالا که ببینی | جیزی چو مصلا و دعاخوار نیابی
جز از پی سوگند و یا از پی فالی | در خانه شان مصحف و طومار نیابی
ای شاه چو خدمت نکند جا گر کم مرد | جز بابت چوب و لت و جمار نیابی

وانکس که دهد ملک جهانیت همه عمر / پیش پدر او باز نگونسار نیابی

معذوری اگر طاعت یزدان نکنی ننگ / فرصت ز پی دشنام و دعوا ز نیابی

بینی ملکی کنده دماغیش چو نمرود / واندازه پر پشه ایثار نیابی

سفله چو توانگر شود ار داد شیری / جز از پی شهرت و اظهار نیابی

در بذل سخی نیت و آوازه نباشد / بر آب روان وسمت زنگار نیابی

از لوط و زنا جمله مباهی و کسی را / شرم از خود و اندیشه ز قهار نیابی

ترکان همه فرزند فروش از پی دولت / کس را ز سفاح پدران عار نیابی

فرزند بزرگان ز پی کسب بزرگی / الا به برون کردن شلوار نیابی

شب همچو زنان زیر فرو خفتن و روزش / الا سخن مرد و پیکار نیابی

آری چو کس از چشم فرو دوخت فرو خورد / در چشم پدرش آب بناچار نیابی

غازی ز غزا لاف زنان و غرض او / جز غارت و ناموس نمودار نیابی

بازار پر از خواجه معروف و کسی را / صدق عمل و صحت کردار نیابی

آسایش یک جبه ز اشراف نبینی / آزادی یک بنده ز احرار نیابی

بی ظلم و عوانی ز کسی نقد بسنجی / بی سنگ زدن از شجری بار نیابی

علم علما از پی تاویل همه عمر / وز بهر خدا یکشبه تکرار نیابی

در مدرسه صد خر نگری شده گزنده / زان جمله یکی حامل اسفار نیابی

بر جاهل و در لاف که شاگرد فلانیم / وز علم بجز جبه و دستار نیابی

وانجا که بود جهل بتعریف چه حاجت / نقصان خری نیست گر افسار نیابی

زان قاضی که گوید که حاجی رسولم / جز خوردن رشوت دگرش کار نیابی

حکایت

زان گفت مدرکه نکند خلق که او را / گفتار بسی بینی و کردار نیابی

ز طینت زشت منشم که بکاوی / جز گرد حسد در دلش ایثار نیابی

جان کندن تو از پی مسند شد و مقدار / ای کاشکی آن مسند و مقدار نیابی

از خویش برنجی که چرا علم نخواندم / ور شاد شوی رنجه چو ادرار نیابی

هر جا که کلیم و ورع و سبحه و تسبیح / جز دام ره و دانه سالار نیابی

از مرد خداجوی مجو صحبت سلطان / کین حلیه در دوست ز عیار نیابی

صوفی شده محتال که ترک همه گفتم / وز مال و زرش جز که بخروار نیابی

پیدا چو بنفشه سلب عید و چو غنچه / پنهان بدلش جز زر و دینار نیابی

هر کنج نشینی قدم صدق ندارد / صدیق وشی در بن هر غار نیابی

نقد سره از بغله زراق نیفتد / سیم سره از کیسه طرار نیابی

آن دل که بر و مهر درم سکه نشاید / قلبست و درستیش بمعیار نیابی

آن دزد که از بهر و ناری شده شبخیز / جز تهمت دزدی ز شب تار نیابی

تا پا ننهی بر سر این دار چو منصور / معراج مسیح از سر این دار نیابی

بر کنگره جعفر صادق ننشینی / تا بال و پر جعفر طیار نیابی

بیهوده مکش ننگ خسیسان ز پی مال / گر پیش سگ گرسنه مردار نیابی

تو آدمی و اهل دل جمله خرانند / آزرده مشو گر روی و بار نیابی

چون آتشی از حرص که هر چند خوریش / از پری و سیری خود آثار نیابی

حاصل خور و بسیار مجو زانکه چو بینند / باشد بس از آن بودن بسیار نیابی

افسون قناعت طلب ار مرد سلیمی / کز مار رگ زر عصمت مسمار نیابی

طفلی اگر از آمده خوش کردی وردی | از رفته بدل گر غم و تیمار نیابی
با خلق مجوا لکت شد آزاد ز دینی | کان سرو بهشتست بگلزار نیابی
مشک از لب خود جوی زاساک تو گل | کین غالیه در طبلهٔ عطار نیابی
ای کوهر تو کم شده در خاک بهشت | خاکست گران کوهر شهوار نیابی
اگر صوم و نمازت زپی جنت و بهشت | یارب که تو آن جنت وانهار نیابی
ور بیم خدا نیست ترا بیم ز نار است | یارب که خلاص از درک نار نیابی
جسم غرض آلود تو بر دوزخ و خلدست | ترسم که بدین دیده تو دیدار نیابی
کندست دماغت زچه از جیفهٔ دنیا | معذوری اگر بوی ز دلدار نیابی
زان نسبت تو صورت رحمن نماید | تا زاینهٔ صدق نمودار نیابی
باریکیهای موهای کلیمینه نبینی | تا بینش چشم اولو الابصار نیابی
گلگونه مردانست سیه رویی کونین | غاره بجز از لعبت فرخار نیابی
غیرت بکمین جز بسوزان سهامست | دیوی تو ره گنبد دوار نیابی
آسوده دلا معنی مرهم نشناسی | تا صحبت مردان دل افکار نیابی
گنجینهٔ فقر از تن آباد نه بینی | جان داروی عشق از دل بیمار نیابی
از مرده دلان چاشنی درد مجو زانک | این شربت خاصانت ز اغیار نیابی
دل واسطه کن در شرف بار که قرب | کانجا به از و محرم اسرار نیابی
گر اشک روان داری و با قلب شکسته | بردیوار زین مصحف جز ار نیابی
اندر دل شب جلوهٔ قربت دریغا | کان لحظه یکی دیده بیدار نیابی
این جرات من بر رخ پیکالست نه تا خویش | گز من فن بد بیز بهنجار نیابی

از ما قدمی در خور سجاده چه جویی | کانجا گمری لایق زنار نیابی
گر تو نه آلوده تن ز رف بکاری | تو شیت که در منبر ز خمار نیابی
باکی ز کجا در دل خیر و که شرابش | الا که ز زریها به اشعار نیابی
سود و گرانست تراش قلم خلق | در خانهٔ من جز فن بخار نیابی
چارست دو چشم بره از و تمنا | از مردمی آزار بهر جا نیابی
ای یار مرا سوز بجای همه زیرا که | چون من خسی اندر ره فخار نیابی
ای فقر یکی لقمه بخشی به طفیلم | گر هیچ شکی در ته بازار نیابی

این چند بیت جز بی گوش ادیب | بگذار گوش خر که یز ز دو گوش مال

دلا بکوش که تحقیق کار دریابی | ز عشق در ره تحقیق راهبر یابی
ره دراز و تو غافل چو ره روی در خواب | هزار ساله ره از جهل تا بدر یابی
برو چو ماه سبک سیر ره روی شبخیز | که سالکش نکری لیک در سفر یابی
مخسب در شب تاری که صبح دولت را | طلوع در دل شبهای بی قمر یابی
ز صبح خیزی بنگر بر آمده خورشید | که او بخی در و نور رش بیاختر یابی
صبا نگر که چه گلها شکفت از اثرش | از آنکه جا نشینش جمله در سحر یابی
نه خفته مرده بود آنکه زندگی بخشش | بلغوه هرزه و افسانه و ثمر یابی
مرو بپای عروسان رهی که از پی مرد | شکسته شیشهٔ افلاک بر گذر یابی
یزید وار مپیمای کربلایی را | که ره ز خون هزاران حسین بر یابی
روند کار زاد و خاک شو بزیر قدم | مگر ز نقش قدمهاشان اثر یابی

بخاک خاک خوری بزد بان نهمت بساز — بخوان عیسی نشین که قرص خور یابی
سپهر زیر قدم کن که تا جهان پستی — که چون ببام روی صحن در نظر یابی
بخود که مرد بهمت جنان بلند برد — که بیضهٔ فلک اورا بزیر پر یابی
برا بکنکرهٔ بین نیستی سهل است — که تا چه پایه ز پستی با حضر یابی
جو ذره نیست شو و بر سر هوا نه پای — که پای کوبان در لامکان مقر یابی
بنقد هیچ کسی ملک خواجگی مفروش — مقام در شرف بندگی مگر یابی
خرد شاره شب روان حیرت کن — مگر ز عالم دیوانگان خبر یابی
شراب شوق طلب تا ز وصل کام کنی — نه آنکه آفت این عقل مختصر یابی
دلا دوای خود از شوق سازی از ذوق — چه دل بود که علاجش ز گلشکر یابی
بقدر شوق بود وصل یار تو گر آب — چنانکه تشنه بوی لذت آن قدر یابی
شراب چیست در آمیخته بشر آبی — حذر ز آبی کامیخته بشر یابی
مگو بشهوتیان ماجرای عشق و مپرس — حدیث بجز ز غوکی که در شمر یابی
بیاست شهوت وای طفل چون شدی بالغ — عجب مدار ز ابلیس بازی ار یابی
جو مرد کشتی هنگام ذوق سر بازیست — که ذوق بازی باشد که در صغر یابی
رهی رود که شود صید نفس دیو خبیث — که موش کور بسوراخ مار گر یابی
اگر شکاف کنی جان پارسایان را — همه جراحت خوبان سیم بر یابی
وگر جدا کنی از کیش زاهدان سر و کوش — ز تیر غمزهٔ خوبانش سر بسر یابی
فسوس دیو لعین در رهٔ خدا خواهیست — سگال کور به دنبال شیر نر یابی
جو آفتاب جهانگیر گشت وانش زبون — بشرع کوش که تا سایهٔ عمر یابی

مقرر و نفوّا الی الله است از مرد — فرار مردی باشد کزین مفر یابی
شکسته به دل تو چون غزا کنی با دیو — که جز بقلب شکسته بر و ظفر یابی
ولیک شمع وجودت بسوزش ار مرد است — که شمع مرده چراز سوز جا نور یابی
جو سوز نیست نه در دست لطف باری — هوا جو سرد بود آب را حجر یابی
مگوی شوق بافسردگان که شور زحل — کنی جو نعش بدیوار خاکتر یابی
ز عاقلان بفراست عتاب حاصل آن — ز مردمان باشارت جواب گر یابی
کمال مصلحت امر و نهی با که بشر — جو پی ز شر شود ای دوست جمله شر یابی
نه هر کسی بشر آید که گر برهنه کنی — سگی و غولی نهان بهر بشر یابی
بشر ز خاک یکی بخته است حرج شناس — که جمله احسن تقویم از وز بر یابی
جو ژرف بینی از عین عره طینت خویش — همین جزیره تر بجر بر عبر یابی
بجوی خود را زان بیشتر که گر جوبی — نیابی اندر خاک بی سپر یابی
گر احمد و عمری دین طلب نه جنیفه مال — حق سکانست همه نعمتش وگر یابی
بمال و حیثه نشد جاهل آدمی که بقدر — اگر گهر بودش بار سیم بقر یابی
ز آدمی هنر آدمی بکار آید — که از همای همان سایه معتبر یابی
بریش و هیکل و برگ فراخ منگر ازانک — چنین بهند فراوان درخت بر یابی
جو رنج منظر و جز درم بمعنی کوش — مباش لفظ که موقوف رنج و جر یابی
مجوی عقل عمارت گران دنیا را — که جمله سیم فروشان سنگ خر یابی
بسوی شعله دود آب کوست جوا — دوان و سجده کنان پیش کور و کر یابی
قبای جرخ که هست اطلس از لباسش — برهنه مردم و دیبا به پشت خر یابی

سپهر گو ز بنه دشمنست و دامانش / جبینش همین بی پوشش هنر یابی
بدست خود شوان فعل بحت خویش کشاد / کراین کلید ز دروازه دگر یابی
بکار هر چه کره پیش واجب افزودش / که شیره رامزه در هیچ نی شکر یابی
کجا چو شیر بیابان بناقه صبر کنند / سکی که بر سر کو استخوان سکر یابی
مرین سکان ز مردم خراش و خار حرص / چو ریش یوزنه مردم زیاده تر یابی
مگر ز چوبک تابوت گور به شود آنک / ز حرص زر بکفش خار خار کر یابی
اگرچه پیر بود طفل دان کسی که چو طفل / حریص و مهده بیمار و رشوه خور یابی
ذخیره جنت کو منکار کن اینجا / کلوخ و سنک کذر هر چه مد خبر یابی
چو عنکبوت دوی در اجابت کمنی / مثل به پر مگس گر خیال زر یابی
کرت دراز دو بار چرخ رشته یک ستی / ازان بجز که هاییست در خطر یابی
وگر ز شست برون رفت تیر قامت تو / بیا خراش که از وی بهر جگر یابی
ز بهر زر چه نهی سنگ بر سر مظلوم / کزان نصیبه یکی خشت زیر سر یابی
چو شاهی ار بر تست هم عدو دانی / بسیع از دم عیسی است هم ضرر یابی
ذلیل نیست فقیر ار چه بی درم بینی / یتیم نیست مسیح ار چه بی پدر یابی
دلی که ذل بود از زرد روی دینار / چو خون ز صحبت زر چو به بر حذر یابی
دلیل بارش باران رحمت آن ابر است / که هر چه خانه درویش جمله تر یابی
طمع ز نعمت درویش دان نه تیغ ملک / قوی ز چوب ضعیف آهنین سپر یابی
تو قطره دان شجر و بار نامه دین دان / کمینه تر ثمری کاندران شجر یابی
اگر تحشک و تر نسبت صبر و مند / تمان بود که مثل ملک بحر و بر یابی

زرون مجو که ببالای تن فتاد و زند / سزای خضر از انگشترین گمر یابی
کرم رسان و فرح ده بخلق بی‌پایان / که نزد عقل بدین نقش کر و فر یابی
نیت کن از عملی نیست که تخم / چو حاصل آمد نا کاشته ثمر یابی
ز لطف مایه عزت و آب کم زیدان / که تا بر آتش سوزانش چون سمر یابی
نشان خوی بد و نیک بین در آمیزش / ازین بخور چستانی وزان بجر یابی
کسی که گشت فزونتر در انجمن چو هلال / بسهم عش او ایمن القمر یابی
خمیده پشت کاهنهای سخت پیش و تر / جزای راستی دان که در و تر یابی
درونه راستی صدق دلکشای بود / شکوفه را نفس صبح پرده در یابی
بموی راست کجی بیند آن کسی کو را / هم آینه کج و هم دیده کج نگر یابی
ز فعل نفس حسد را بخیر و شر بینی / ز خورد دایه ولد را بنفع و ضر یابی
روا ز مجاهده کن سرمه بهر بینش غیب / چو رو بغرسی و در آینه در بصر یابی
بپوش صوف چو صوفی نه که شیرنمد / ز حرص مبو زنند سمین فراخ تر یابی
صفا مجوی ز صوفی که در ریا باشد / سخن مخواه ز طوطی که در خدر یابی
صفا نماید مار ابما چه بینی عیب / که گرچه کوری گوهرست هم بصر یابی
نه کفر مانع گشتست نفس صافی را / در آب صاف کجا مانع صور یابی
ز زن بمرسم بود کان تخانه بینی / ز پیل نقش بود کان بکاشغر یابی
تو خلوت از پی شهرت کنی مکن کانجا / هجوم خیل شیاطین بغربغر یابی
ز تشنه چه یابی چو نان و بر کدای رو / که گر تو تشنه سفر و گوشه حضر یابی
حدیث از ید بیضا و قبله اب فرعون / مر اتفاق زنی آن دستگاه اگر یابی

سپاس دار اگر عاشقی و قلاشی — کهی که مال بتاراج و خون بدریا لی
بعشق جان ده اگر نیست زر که در ره تیغ — جو نبود ت سپری دست را سپر یابی
ز فیض عشق بلا ابلغ العطا باشد — بنفس شر غضب احسن الیه یابی
کریم را بنجا حکم بر سر خویش است — خلیل را روش تیغ بر سپر یابی
کرت معانقه از بار روز غنا باشد — درخت خار به از سرو غانقریابی
عتاب دوست گر از جسم دوستی بینی — درون جنت در کی خاند هست دریابی
اگر چه شربت این پند نزد تو تلخ است — گر اهل عشق بوی لذت شکر یابی
ببین ز دور که شورست برای غواص — یکی فرو شو تا عالمی گهر یابی
زبان خسرو نظم الدرر نهادش نام — که نظمها را سر رشته زین درر یابی
دوباره نارد معنی جواب مشتعل — که در دوباره عمل رخصت ز فریابی
بمدح چند دهی چرو آبروی بباد — که خشک نانی ازین قوم نی سیر یابی
زبان آتش دیدی که زاژ خاهی بود — زبان تست جو در
جو سنگ سوی بهر در جو بینک میدانی — که هرچه روزی تست از در دگر یابی
در خدای زن و از خدای هیچ مخواه — مگر همین که لقای خدای دریابی

پنج مدح کیقباد که از نام او هفت اقلیم — فرمانش بر جبین بکام او امتثال

منت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست — در دماغ مملکت باد سلیمانی نشست
شه معز الدین والدنیا که از دیوان غیب — نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست

کیقباد آن گوهر تاج کیان کز رخم تیغ — تاج ایران بستد و بر تخت تورانی نشست
بخت را بنمود کین پیشانی دولت گراست — تاج زرینش که بر بالای پیشانی نشست
لرزه دریا نگر بر گوهر والای خویش — تا بکستاخی چرا بر تخت سلطانی نشست
بر سرش چون سایه بان شد چتر مشکفت آسمان — سایه را دیدی که با خورشید نورانی نشست
نیز شواند بعالم دیدن اکنون آفتاب — چون ز چترش عالمی در ظل یزدانی نشست
ثانی اسکندر را اندر تند عصمت خواب کرد — اینک را اینک بجای او اسکندر ثانی نشست
انس و جان از مهر گردون در خیال افتاده‌اند — مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست
تا غبار خاک پایش چشم جان را سرمه داد — خاک را بر دیدهٔ ما منت جانی نشست
از زبان تیغ تا از بهر سر ما شانه ساخت — در سر سرکش که بد موی پریشانی نشست
روز هیجا از خیال ناوک پیکان او — نیستانی در دل شیر نیستانی نشست
ابر دستا داد بر دست خدا تیغ جواب — تا غبار کافر از راه مسلمانی نشست
در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل بست — گوییا در سنگ خار العل بکانی نشست
چون بتخت مملکت بنشستی از حکم ازل — تا ابد بنشین که انجام تو میدانی نشست
خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه خاست — سکه میخواستی در ملک پیشانی نشست
زان کمرهای مرصع کز تو بر بستند خلق — هر بزرگی تا کمر در گوهر کانی نشست
ابر صد بار آب روی خویشتن بر خاک ریخت — پیش ابر دست تو کاندر درفشانی نشست
ابر نیسان کز کرم آوازه در عالم فکند — آن همه آوازهای ابر نیسانی نشست
بر در قصر حور فردوس تو رضوان بهشت — شاخ طوبی را عصا کرد و بدربانی نشست
دید قصر شاه را با برج جوزا هم کمر — بنده خسرو چون عطارد در ثناخوانی نشست

حکایت

جشم تو بیدار دولت باد تا ارغون بخت | جمله بیداران بخسبند و تو بتوانی نشست

تا جاودان بفرق جهان سایه گسترد | کاب از زلال چشمهٔ جان خورد این زلال

صبا را گاه آن آمد که راه بوستان گیرد | زمین را پس غنج در دیبا و گل در پرنیان گیرد
جدا از چشمه موج آب و لرزه بر زمین افتد | زند با لاله آب شد و آتش در جهان گیرد
زبان از گفتن آتش بسوزد لیکن از سوسن | حدیث لاله گویم ترسم آتش در زبان گیرد
نگه کن در سواد بوستان خط تر سبزه | که انگشت
هم از تری خود آب روان میرزد آب خود | اگر سبزه بگستاخی لب آب روان گیرد
عروس باقلی آنک سر انگشتان سیه کرد ست | کجا نظارگی کانگشت حیرت در دهان گیرد
تماشا کن که چون بگرفت لاله کوه را دامن | کسی کو تیغ بی موجب کشد خونش روان گیرد
ز باغ غنچه مرغان را نوا بسته شود با گل | بساز د پردهٔ نوروز و بلبل خود دهان گیرد
کتابی شد گل ای غنچه تو بگشا مصحف خود را | به بلبل ده که سبق کیف یحیی الارض از آن گیرد
سمن چون یاسمن زر دست چون بنود که پیوسته | ز تری زمین باغ هر روز آب سان گیرد
هوای بوستان بگرفت ابر و تنها شد خوش | خوشا وقت کسی کو را هوای بوستان گیرد
جو ابر از گوهر افشانی شود بی آب در ماند | اگر دستش بگیرد کس شه کشورستان گیرد
شهنشاه جوان دولت معز الدین والدنیا | که تاج و تخت رای پرش از بخت جوان گیرد

همای اوج پیروزی همایون کیقباد آن شه
که از عدلش بچشم شیر گنجشک آشیان گیرد

ز بهر آنک پر تیر او سازند ترکانش | ز گردون هر دو کرکس را بپیک زاغ کمان گیرد

٤٧

تو کوهی بخت شطرنجت تخت آنم که پیل شه | ز پشت و سینهٔ دشمن زمین در استخوان گیرد
دو الک بازی باد صبا چون باغبان افتد | که میخواهد ز دست جنگ شه شه را عنان گیرد
نه از بهر شرف خواهد ز زهره گاو گردون را | که بهر بارگاه خاص راه کهکشان گیرد
بیفتد آفتاب از آسمان هر روز در پستی | اگر در وقت افتادن رکاب کامران گیرد
اگر خواهد که از پستی رود خورشید بر بالا | رسد در بارگاه شه طناب سایه بان گیرد
شها شیر ژیانی تو که عالم سر بسر گیری | اگر اطراف عالم سر بسر شیر ژیان گیرد
چراغ خانهٔ ملکی بطاق آسمان سرکش | که از نور تو آتش در چراغ آسمان گیرد
جهان از بس که روشن شد ز نور رای تو زین پس | نه شب را خواب بیند کس نه رای پاسبان گیرد
ز عدلت میش و بز بازی کند با شیر و همچون سگ | ز بهر پاسبانی گرگ دنبال شبان گیرد
ز چندان سردی و تری که در مهتاب می بینم | نه پندارم که در عهد تو زنج برکتان گیرد
حسودت را که بی برکت یک گل بشکفد هرگز | که از دمهای سردش عالمی باد خزان گیرد
صبا خط در کشد در ماجرای بخشش دریا | ولی چون نامهٔ بخشش بدست درفشان گیرد
دگر کان با تو کاود کوه با چندان گرانسنگی | کند دامان خود بر سنگ و اندر روی کان گیرد
همیشه از رعایت می برد چتر و دعای کان | بر از جبریل خواهد دام و راه لامکان گیرد
ترا جاوید بادا عمر و خود هر جا که از نامت | سخن را زنده دارم حلق عمر جاودان گیرد

درگه هر نوبه شعر تراین ملک | لرزان بگو جو بچه گنجشک بهر گال

زهی از رنگ رخسار تو گل را لرزه بر لرزه | ز رویت سست گشته دست و پای گل بهر لرزه
بهر بادی که از گلزار رویت میرسد برگ گل | فتاده میکند صد برگ گل بر یکدگر لرزه

قرا ز تو در آب افتاد و شد بر خویشتن لرزان / ببین در آب تا چنین فتاده بر تن لرزه
زهی لرزیدن موی تو بران پیشانی روشن / بسان دود کاتش را فکند بالای سر لرزه
خط لرزانست زلفت کاسمان چون نقش می‌کشش / بر روی تو دید و افتادش در انگشت هنر لرزه
از آن سبزه که در صحرای رویت میدمد هر سو / بصحرا سبزه بر سبزه است و از آن لرزه بر لرزه
ز رشک روی همچون آتش و اندام چون آبت / نه پیچم هیچ کاری آب و آتش را مگر لرزه
نیامیزد کتان کوهی که بر مهتاب می‌لرزد / چو پیراهن کند تا که بران اندام تر لرزه
سر آن قامت شیرین چون نی شکرست کردم / که از وی نیشکر راست ده جا در کمر لرزه
بلرزد نیشکر گوید که بادی در کمر دارم / چو بینی از کمرگاه تو دارد نیشکر لرزه
چنان می نالم از جور تو من در کاغذین جامه / که گویی میکند بر روی کاغذ برگ زر لرزه
دلم را موی تو دزدید و میلرزد بهر بادی / چو دزدی کافتدش از بیم شاه نامور لرزه

شه عالم معز دین معظم کیقباد آن شه / که از جوش سپاهش اوفتد در بحر و بر لرزه

ز فوج لشکرش همواره در صحرا کند جنبش / ز موج بخشش پیوسته در دریا گهر لرزه
بلرزد چرخ اطلس بر سر خورشید نورانی / چو رایات همایونش کند بالای سر لرزه
علم شد شیر بر در لرزه از رایات منصورش / که از رایات منصورش فتد در شیر نر لرزه
علمهایش بخون دشمن آلودست و میلرزد / ز خون دشمنست آن نی ز اعلام ظفر لرزه
مگر از باد جنگش خصم را یاد آمد اندر تن / که سردم میکند چون آدمی از باد تر لرزه
عدو را سردی دیماه که بر دندان کند دارد / چنان لرزد که دندانش کند زیر و زبر لرزه
باتش گفتم اندر سینه بدخواه او چونی / زبان بگشاد کاینک بت نگر زان بیشتر لرزه

بدان تا وارهانیدش ز دست و پای بدخواهش / گرفته پای پیران بزرگ معتبر لرزه
شهنشاها چو جای خویش نهد تیغ بر دست / فتد آن تیغ را از دشمنت پا تا بسر لرزه
اگر تیغ تو لرزانست در هیجا مکن عیبش / که از بهر جهانگیری فتد در تیغ خور لرزه
زمین لرزه نماید هر زمان از شعله تیغت / چنان کاندر پس آتش کند دیوار و در لرزه
ازین هیبت که شمشیر تو برگ بید را ماند / همیشه سایه پیدست زیر بید در لرزه
چنان میلرزد از سهم تو دست خصم در هیجا / که از دستش به تیغش میکند هر دم اثر لرزه
ز بیم دست تو تا چیست حال سیم و زر در کان / ببین سیماب را جایی که باشد آن قدر لرزه
بصحرا قطرهای نم که لرزد از صبا گویی / ز بیم بخشش شد مبتلا در در و گهر لرزه
روان شد شعر خسرو در ره مدح تو در دشت / در افتاد از ردیفش پس آنکه از پا تا بسر لرزه
روانی بین اگر چه لرزه دارد شعر من در پا / روان تر زین بدی در پای او فتادی اگر لرزه
همیشه تا بماه دی بخورشید اوفتد حاجت / چو از سرما دهد اندام مردم را خبر لرزه
بریده باد از خورشید تیغت خصم دی فعلت / که از سردی در شش هر زمان افتد بسر لرزه

و ایضاً له

ای ز نور تو زمین تا بسما پوشیده / پرتو نور تو عالم بضیا پوشیده
پادشاه همه آفاق معز الدنیا / ای ز یزدان کله ملک بقا پوشیده
کیقبادی که شد اسکندر پوشیده نبی / وز تو مانده همه شاهان همه جا پوشیده
تا سپهر چتر تو بر اوج فلک سایه فکند / نور خورشید شد از ظل خدا پوشیده

کله ماه به پیشانی خود پوشیدی
یعنی آن نیز نماند ز تو ناپوشیده

بحر میکفت که پوشیده شدم از کف خویش
دست تو کفت که کشت از کف ما پوشیده

ابر از خوی تو آموخت کرم داند چرخ
هست اگر سره و خورشید سما کوشیده

خلق تو از سر طینت همه بنماید بار
هرچه بر نافه بماند ز خطا پوشیده

غنچه از خلق تو کر لب نکشاید بماند
مشکلات ورق کل ز ضیا پوشیده

دیر باز از روی هست که یارب مرکز
شود از خلعت شاهم سر و پا پوشیده

بخت پوشیده بمن دید و مرا بر سینه کرد
کفت با شاه که شد شاه بیا پوشیده

بنده خسرو را در خلعت رنگین بنگر
جست چون بلبلی از لاله قبا پوشیده

گرچه من بنده همه عیب شدم سرتا پا
لطف شه کرد همه عیب مرا پوشیده

باد احسان تو پوشنده عالم همه وقت
در تو حق خلعت احسان و رضا پوشیده

این پریشان گرفت شرف زین سخن چابک — از فرق خامه ملکان جامه غال

چون روان شد شاه شیرافکن بر آهنگ شکار
از برای شیر کشتن کشت بر آهو سوار

شهسوار مرکب شاهی معز دین و داد
کز رکابش دولتی دارد زمانه پایدار

کیقباد و مملکت کز بند کاکلش هر یکی
رستی آید ز بهر کوری اسفندیار

اژدهای رمح او ماریست کز زخم سنان
اژدها را در شکم پیدا کند سوراخ مار

در سر بر باید از یک تیر پری از عقاب
وز دگر پرش نشاند باز بر جای قرار

بامدادان کز برای صید بر توسن نشست
پا بر آتش کوفت اسبش چون صبا بر لاله زار

باد پایش پای می بنهاد بر روی زمین
کز سمش می کرد بر گردون هوا پای استوار

پا نهادن خواست اسبش بر زمین از بهر خود
زآسمان بر تر زمین کرد پیدا از غبار

پره لشکر که چندین میل در صحرا گرفت
میل بر میل از غبار چشمها شد پرده دار

زیر پای توسنان یکسر زمین صیدگاه
چون دم طاوس گشت از نعل پشت سوسمار

رفت تیرش در هوا و پر بکرکس باز داد
کرکسان شه برم من نه از پر پردار خوار

بیلک گردون که شد سوی هوا گردون بسهم
در نیستان شیر گردون را نهان کرد آشکار

بود چون دندان گوساله بی دندان تیز
شیر را میکرد گردندان کوپال شکار

بس گوزن کشت از تیغ سرهای گوزنان شاخ شاخ
پشت گاو خاک ماند از شاخ ایشان زیر بار

شد گران اندام گرگ و از پی پنهان شدن
هم بپای خویش بر خویشتن میکرد غار

خفته بد خرگوش سهم شاه را در خواب دید
چون بجست از خواب بودش دیده سگان انگار

روی صحرا از کشاد باشه و شاهین و چرخ
بر کلنگ سرخ سرگشت و بطان خنگ سار

جره بازان خون مرغ آبی روان کرده بجوی
وز همه جانب پر از سرخاب گشته جویبار

آهو از یوز شه افکنده اندر دست و پای
آهو اندر بند یوزش دست و پا رفته زکار

شاه در صحرا نخجیر و پلنگ از بیم
داشته پوشیده زیر دامن خود کوهسار

او سر شیران قلم کرده به تیغ و پیش او
بر تن شیران عالم خط کشیده روزگار

ای شهی کز ناوک پیکان تو اندام صید
دام صیادان نمود از رخنهای بی شمار

بنده خسرو بین که در صف شکارستان تو
برچه سان کردست آهوی قلم را مشکبار

دشمنت باد آشکار تیر تو و زنجیر تو
زیر هر مویش پیکانی نشسته جان گداز

هر شیر کاتوبی طلبد اندرین سواد — آهو یکی نیابد و یابد دو صد غزال

رسید وقت که بستان پیاله گیرند — شراب را چو گل از دست یکدگر گیرند
معاشران بتماشا روند و شو اند — که از نظارهٔ نرگس دو چشم برگیرند
چنان کنند ز می جرعه ریز بر لب آب — که می بساغر صاحب حباب برگیرند
حباب شیشه خونی کشد صبا و سحاب — ز ژاله سنگ بدندان شیشه گر گیرند
بیار باده بوقتی که بلبلان سحر — نشسته بر سر گل پرده‌های تر گیرند
هوا ز دامن ابر که فشان بر گل — که فشانند و شمشاد و سرو بر گیرند
ز تیر باران پیکانها چو قطرهٔ آب — کشاده باید و گلها سپر گیرند
کشند بچه نر طوطیان سبزه برون — کنی که بیضه خاکی بزیر پر گیرند
خار بین که زر غنچه را کند بدست — گل و شکوفه صبا را برای زر گیرند
ز شرم غنچه صبا گر برون شود ز چمن — به بشت خنک شهنشاه ناموز گیرند
نهال گلشن شاهی معز دنیی و دین — که میوه شده و طوبی ازان سحر گیرند

بهار باغ کرم کیقباد ابر عطا — که بحر با کف او قطرهٔ قطر گیرند

ز جوشش کف او آب در دل دریا — گره شدست که از آن همی گهر گیرند
فتاد در یتیم از کفش بگو چه گفت — یتیم را چو شود گر ز کوچه بر گیرند
شهنشها و خورشید عکس رای تو دید — که ملک خاور و اقلیم باختر گیرند
نیاورند به مهتاب خنجر تو — بزرم اگرچه زسیارگان خبر گیرند

ز تیغ تو گرهم آب روان و هم سرب است — ملوک روشنی دیدهٔ ظفر گیرند
مگر که بهر تو سازند زرگران فلک — همه ستارهٔ جوزا دران کمر گیرند
شجاعت تو بجنگ و تر جهان حقیقت — روا بود که غلامانت بحر و بر گیرند
زبندگان تو گر دشمن تو خواهد بال — اگرچه باز و سپند شو ولیک خر گیرند
بلا و فتنه چو سوی دل عدوت روند — دران خرابه ز تیر تو راه بر گیرند
سپهر در زمر مشورت بکار جهان — حضور رای منیر تو معتبر گیرند
هزار چشم سعادت کشید ادر گردون — بروی خلق ز چشم تو یکنظر گیرند
شدست خامهٔ خسرو ز رشک مدحت تو — بتی که زو همه مرغان خط شکر گیرند
دعای شه چو نویسند اهل شه بورق — سیاهی قلم از دودهٔ قمر گیرند
تمام عمر تو نوروز باد تا ز تو خلق — زمان زمان گل اقبال تازه تر گیرند

نظاره کن تو دوانی این چشمه روشن — گوبی فراغت بر گل تو میکند تماشا

باد نوروز آمد و در های بستان کرد باز — گل جهانی را بروی خویش خندان کرد باز
درخوان گر چشم و ابر و باد ثنا می رحمت — اینک اکنون آب و سبزه دار روی آن کرد باز
غنچه بهر صد درم گل را بزندان کرده بود — ز ربداد انگ صبا و قفل زندان کرد باز
روی بستان لایق نظاره شد و آب روان — چشمهای بسته را در روی بستان کرد باز
در عرق شد غنچه از گرما و تنگ آمد ز جوش — باد خوش می آید از بستان گریبان کرد باز
وقت سرمای گلست و لاله آتش بر فروخت — بر سر آتش خاران دست لرزان کرد باز
چرخ گردان بهار را ساخت از گل کوزها — آنکه بر آن کوزها پر آب حیوان کرد باز
نرگس اندر غنچه چشم از خواب مستی بست و گفت — کاندرین موسم زباده چشم نتوان کرد باز

چند سوی زلف سنبل بینی ای نرگس ترا — آرزوی دیدن خواب پریشان کرد باز

بالش سلطان گل در بارجای شاخ بین — چون زبهر باز دادن جتر سلطان کرد باز

یارب این ابرست در صحن چمن گوهرفشان — یا شهنشاه جهان دست درافشان کرد باز

گلشن دولت مزین که باد میبیتش — باغبانرا پوست از سر چون گل آسان کرد باز

کیقباد آن شهسواری کو چو چوگان برگرفت — دشمنانرا گوی سر از زخم چوگان کرد باز

تیر ترکانش چو باران شد عدو فریاد کرد — کامد آن باران و مارا خانه ویران کرد باز

ای که رای دوربینت هم به تیزی نظیر — نامهای غیب را صد مهر و عنوان کرد باز

باز فرمانت چه گوید در جهان گر عدل او — سر زمان در خدمت گنجشک فرمان کرد باز

رخنهای فتنه کان بر دشمنش مسدود بود — کاو کاو تیر او از نوک پیکان کرد باز

کشتم اعدای ترا با قیمت عمری گفت سح — خواستی دایم زبانم را پریشان کرد باز

پیشتر گر چرخ دندان دار در کار کسی — زد گره اینک بعهدت هم بدندان کرد باز

گر زمین در خاک جوهی هم نیافت گرد او — بس که در زر خاک را دست تو پنهان کرد باز

آفتاب زرفشان از شرم دستت بارها — پرده بست از ابر پیش روی و باران کرد باز

اندر آمد آفتاب و بر زمین غلطید پست — چون درت را از برای باد دربان کرد باز

تا دعایت در رود تا لامکان لی استاد — صبح هر روزی در هر هفت ایوان کرد باز

تا ز خسرو دستگیری یافت در مدحت قلم — از سخن گفتن دهان پر در عمان کرد باز

دیر زی کز بهر پیوند قبای عمر تست — گر قیامت خواهد اندر دهر دامان کرد باز

زین شعر ناله کرد بسی بلبل و چهار — پنجاه و دوست بر دو بیش کنی چنین مثال

هزار شکر که شاهنشه جهان برگشت — بآب چشمه حیوان تن سکندر شست

خضر ازان چه سکندر نداد چشمه خوش — نگاه داشت که امروز شه بدان آرست

ز سدره مژده طوبی لک آمدش آندم — که شاخ سدره و طوبی باب کوثر رست

بچرخ چشمه حیوان آب گشت فلک — مهی سپهر شهی را بچشمه خور شست

گلاب شد تن انجم ز آتش خورشید — وزان گلاب شهنشه تن منور شست

خدایگان سلاطین معز دنیی و دین — که تیغ او همه عالم ز خون کافر شست

یگانه دو جهان کیقباد کاب سنانش — نشان فتنه ز اطراف هفت کشور شست

برغم دشمن خویش برد در او — ملوک از خوی پیشانی خود آن در شست

شها چو نام تو خواهد که گیرد اختر چرخ — بهفت بحر بباید دهان اختر شست

کف جواهر تو چون بر جهان فرو بارد — همه غبار تهیدستی ز تو نوتر شست

حساب بخشش ابرار چه کلک مدبر داشت — چو دید دست تو هم ز آب ابر دفتر شست

زجرعه بر دریا قوت گشت روی زمین — گشت چو روی زمین را بآب ساغر شست

خدایگانا خسرو چو مدح تو بنوشت — سیاهی از پی آن از چشم انور شست

از آن کسی که دعا و ثنای شاه نگفت — دل از ثنای و دعای کسان دیگر شست

زمانه در خط حکم تو باد تا گردون — حروف انجم خواهد ز لوح اختر شست

در خورست در کله جابل این سخن — در دلو جای چشمه خورباشد این مجال

زهی نایب که سلطان تخت ملک پیدا شد — که ماه رایت او بر شرف جای ثریا شد
پناه تخت سلطان ناصر الحق آن جهانگیری — که اندر سایه تیغش جهان ایمن زغوغا شد
معظم شاستی خان بی مثال و صاحب فرمان — که بر منشور رایت نام او شایسته طغرا شد
جهانگیرا شب ظلمت نماند از تاب تیغ تو — بهنگام کمربستن چو خورشید بجوزا شد
زتف خنجرت چون آب شد خون دل دشمن — روانی تیر تو خوناب چون کشتی کدارا شد
اگرچه ابر تنگ زد بر هوا لیکن جوابت را — بجولان دیدار از قوس و قزح دیدم کمان تا شد
نهان شد کوه قاف از نوک رمحت در دل عنقا — چو حرف قاف کان نهان میان نقش عنقا شد
سنان نیزه تیرت که اختر چشم زد از وی — ز رفعت برتر از اوج فلک یک نیزه بالا شد
بگاه بخشش دیدم که دریا کم شد از دستت — ولی هرگز ندیدم اینک دستت کم ز دریا شد
بعد خون جگر بیرون کشیدش جوهری ارکان — چو لعل از بیم دست تو نهان در سنگ دریا شد
جهان شد خانه خسرو در افشان در ثنای تو — ولی همراهی صیت تو کرد آنکه بدانجا شد
چو نام خویشتن فیروز بادی بر همه عالم — که نام فتح و فیروزی بعالم از تو پیدا شد
حیاتت آنچنان ساکن که فردا آید امروزت — دوان عمر عدو روزی که دی گویند و فردا شد

جایی که این قصیده بزمی ادا کند — گردی بود دماغ هوا کیسه و اعتدال

بوستان بشکفت و روی لاله خندان گشت باز — بر رخ گل طره سنبل پریشان گشت باز
سبزه خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت — بلبل آنکه زان خط خوانا غزل خوان گشت باز

گل زنم چندان بدامان کرد در گز در باران — دامنش بدرید و در خاک غلطان گشت باز
خون لاله گوییا خواهد چکید از تیغ خون — تا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز
بید هم بر پا به خود تیغ لرزان برکشید — سایه زیر پای بید افتاد و لرزان گشت باز
ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی آن — سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز
باز بلبل چنگ زد در پردهای تنگ گل — وز اصول فاخته قمری بدستان گشت باز
بازگاه رفتن با غست و گشتن در چمن — بعد از این در باغ شوان رفت و شوان گشت باز
ماه رویان دی تماشا سوی بوستان می شدند — آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز
سایه میگیرد زمین را زین تعجب کز چمن — سایهای گل پر از خورشید تابان گشت باز
بس که بر سایه نشینان زرفشان گشت آفتاب — رخنهای سایه پر دینار رخشان گشت باز
زلف خوبان سر فرو افکنده و در هم باید — کز پریشانی مراگشت و پشیمان گشت باز
گل نمیخواهد که باد گرم بر بستان وزد — بس که بستان جمله پر سوری و ریحان گشت باز
یاسمین و لاله را بگذشت بر رو باد گرم — پوستهای نازک از رخشان زاینان گشت باز
شعر خسرو را فرو خواندند مرغان در چمن — می دلی کامد بسوی باغ بی جان گشت باز
خفت نرگس مست و از فریاد بلبل بر نخاست — نیم شب کز مجلس مخدوم کیهان گشت باز
خان لشکرکش نصیر الحق که هنگام مصاف — جان دشمن سوی پیشش رفت و قربان گشت باز
صف شکن فیروز — نر بر پیل زور — کاژدها از رمح چون مارش گریزان گشت باز
گرد خنگش چون بهنگام سواری شد بچرخ — آسمان گفتا که نرخ سرمه ارزان گشت باز
خس کشی میکرد پیش اسبش از کاهش صبا — او چو بگرفتش یک خس خاک روبان گشت باز
شیر کامد از نیستان پیش تیر کانش بخورد — تیرشان چندان که پنهان در نیستان گشت باز

نعره زد تیر او وزان بانگ نی آهو بدشت | پیش او از بهر مردن پای کوبان گشت باز

سر مغل کامد ز بالا سوی سند از تیغ او | زیره زیره گشت وانگه سوی کرمان گشت باز

در طناب بارگاهش دست زد خورشید و گفت | کاسمان بر رفتنم زین رشته آسان گشت باز

قوت اوتاد از حبل المتین بستش طناب | خیمه قدرش چو بر گردون گردان گشت باز

زر کشید از سنگ و زر از جود او بی سنگ ماند | کان گشاد از دست و از دستش تهی کان گشت باز

تودهای در جهان والا شد از جودش که در | زابر نیسان آمد و بر ابر نیسان گشت باز

ای خضر عمری که بخشش زنده گشت از دست تو | چون بجامت چشمه از آب حیوان گشت باز

ابر در گوش صدف چیزی ترا دید ار گفت | گند آن گوش صدف پر در عمان گشت باز

بخت روزی از غلط بر دشمنت شد صحبت تو | بانگ بر وی زد بپای پس هراسان گشت باز

عمر خلق ار چه بپایان آید اما عمر تو | از دعای من بسوی سر بپایان گشت باز

دم بدم باد ابقات افزون دگر خود از لقا | یکدمی کم شد دمی دیگر دو چندان گشت باز

این حرف دودناک دل مرده را ز سوز | زنده شود چو خاک بر آتش نهند زگال

روی یار از سبزه تر بوستانی یافت باز | چشم من بهر تماشا گلستانی یافت باز

یا لب او در ته هر موی خط جانی بود | بنده زان لب در ته هر موی جانی یافت باز

بود ناپیدا دهانش تر دیدم بوسه جاش | بر لب از تیزی نشانی شد دهانی یافت باز

خنده را گر دو دیتی کردم دهانش را که بست | باز لب بست و یقین من گمانی یافت باز

ماه من زلف سیه بر خط سبزت سر نهاد | طوطی شکر خورت هندوستانی یافت باز

دی کمر بستی و در روی بسته شد موی ز جعد | بی میان بودی تهی کامت میانی یافت باز

قامت من کز ضعیفی بسته اندر زلف ماند | بر سر هر تار موی خان و مانی یافت باز

بس که سودم روی زرد خویش بر خاک درت | باد هر دم ز آستانت زعفرانی یافت باز

بس که تو نو داستانم قصه شد بر سر زبان | هر زبان از قصه من داستانی یافت باز

زین جهان تنگ در هجرت چو تنگ آمد دلم | بر در خاقان عالم شد جهانی یافت باز

شاه پستی خان معظم پشتبان مملکت
آنکه ملک از روی تیغش پشتبانی یافت باز

ناصر الحق خوان اختر منزل چرخ آستان | کز فلک برد سر خویش آستانی یافت باز

شب چراغ خانه قصرش که شمع آسمان | از سواد نقش بامش دودمانی یافت باز

بر زمین چون آسمان پیروزه چتری بر کشید | آفتاب از ظل چترش سایبانی یافت باز

چتر او میخواست بر بالای آسمان بر رود | ناگهان از چوب چترش نردبانی یافت باز

گر قیامت آسمان کهنه را پاره کند | کاخش از چرخ فیروز آسمانی یافت باز

چون ببالا خلعت کشورستانی در کشید | خلعت از بالای او کشورستانی یافت باز

دولت اندر خلعتش یاقوت و گوهر می شمرد | کز درون دریا و از بیرونش کانی یافت باز

مه ز دور چرخ در بند قبایش بسته شد | کز قبایش چرخ اطلس را نشانی یافت باز

سوزن عیسی کنون خورشید را آمد بکار | کز شفق مهر لباسش بر نشانی یافت باز

دشمنش بد بخت از باران پرسش و زنشان | از پی آویزش خود ناودانی یافت باز

ساخت شطرنجی زمانه بهر چرخ مهره باز | کز تن خصمش بهر خاک استخوانی یافت باز

شهر بخشاینده خسرو یافته نانی ز تو | در معاصا دیش و هی باید جوانی یافت باز

گشت روشن در همه عالم خراج مدح تو | بس که هر دم ز آتش طبعم زبانی یافت باز

پاسبانت بخت بادا تا ابد خاصه که تخت　　دولت دارا به سر خود پاسبانی یافت باز

شه خسرو جهان شد و من خسرو سخن　　از روز گرفتی قصیده نوشتم بارتحال

منت ایزد را که نو شد بارگاه مملکت　　دولت سلطان عالم شد مدار مملکت
شه جلال الدین و دنیا تاجدار تخت گیر　　آنکه شد بر تخت والا تاجدار مملکت
بوالمظفر پادشاه تیغ زن فیروزشاه　　آنکه فیروزی زنامش گشت یار مملکت
شد عطارد روزنامه در کف خورشید داد　　تا کند از نه سطرلاب اختیار مملکت
تازی خورشید را بستد از جوزا ستام　　تا به پشت او برآمد شهسوار مملکت
چون تخت مملکت بگرفت پای اقتدار　　داد بخت نامدار او قرار مملکت
کرسی کان سر خورشید بسجید از فلک　　اینکش کار آمد از بهر نثار مملکت
داد بار مملکت از نه سپر آسمان　　آسمان را پشت خم شد زیر بار مملکت
پادشاها انتظار مملکت بهر تو بود　　فضل حق ضایع نکرد آن انتظار مملکت
آفتاب ار چه درست مغربی را سکه زد　　کی بود آن سکه را پشت عیار مملکت
کنگر چتر سیاست منبر پایه را　　طیلسانی داد از بهر شعار مملکت
جز تو بر چرخ شد خود را غلط کرد آسمان　　کین همه پایست جز زرنگار مملکت
قطرهای آب را کوهی معلق داشت ابر　　بر دری کاو بخت جز او مدار مملکت
دور باشت کز زبان تیر پران سنان جست　　هست سر تا سر زبان کامکار مملکت
از دعای رایت راست غازی در دعا　　تا بوندش فضل و نصرت یار غار مملکت

تیغ حق بود آنکه تو بر دشمنان بگزاردی　　صد هزاران آفرین ای حق گزار مملکت
مملکت از تیغ هم بگرفتی و هم داشتی　　شاد باش ای تیغ زن با گیر و دار مملکت
قطره آبست تیغ اندر کف دریا دست　　قطره آبی که بنشاند غبار مملکت
خوی ز پیشانی همی ریزند شاهان بر درت　　تا بشویند از گلاب آن رهگذار مملکت
نوبهار مملکت شد حضرت والای شاه　　بنده خسرو بلبلی در نوبهار مملکت
تا بود در شیشه افلاک را دوری مدام　　هست دولت پادشاه و هوشیار مملکت

این مدح داوریست که هر گز نشنود　　در نعل او جبانگ تعدی در ارتحال

ای جهانگیر آسمان پشت زمین باید گرفت　　گر جهان گیرد کسی باری چنین باید گرفت
آستین شمشیر شاه این سکه را چون زر نشاند　　کافر پر زرین به تیغ آهنین باید گرفت
شه بضرب تیغ بستد ملک را نز رای کین　　حیله باشد آنک از رای متین باید گرفت
شه جلال الدین و دنیا کز خطابت ملک را　　تو جلالی از پی دنیا و دین باید گرفت
شاه عالم گیر سلطان جهان فیروزشاه　　ای که فیروزی خطابت را قرین باید گرفت
بر گرفتی چار چتر چون تو یی خورشید ملک　　هر یکی زان چار چرخ چار زمین باید گرفت
نسختی از لیلة القدر آمد آن چتر سیاه　　نسخه گر اصل بهتر باشد این باید گرفت
سرخی صبحست چتر لعل تو بر آفتاب　　کاسمان را در تهش سایه نشین باید گرفت
هست این چتر سپیدت در هوا ابر سپید　　عالمی زان ابر بر در ثمین باید گرفت
گرد بر گرد سرت فیروزی گرد آمدست　　چتر فیروزست و گردون هم بدین باید گرفت

نیزهٔ تو گر سمک دارد درازی با سماک / راست می پرسی سماک را تنین باید گرفت
کوری انجم بچشم چرخ باید زد سنان / برج آن از سپر خصم لعین باید گرفت
تیر تو چون بگذرد زانگشتری انگشت وار / در دهان انگشت چون انگشتری باید گرفت
دشمنت چون از عدم سوی وجود آمد بگوش / هم درین ره کامدی بازت همین باید گرفت
ور عدو خواهد جهان گیرد بگو روی زمین / من گرفتم ترا زیر زمین باید گرفت
دین تو نقش نگین شد کاف خرسنگ را / موم باید کرد و نقشی زان نگین باید گرفت
بارگاه رفعتت چون بر سما دامن کشد / چرخ را دست ادب در آستین باید گرفت
بر درت از نقش روی پادشاهان نسخها / از پی تعلیم نقاشان چین باید گرفت
ساقی دولت میان در خدمتت زنبوروار / جست کرد از وی می چون انگبین باید گرفت
تا بدست خود دعایت را برد بر آسمان / بنده خسرو را بر روح الامین باید گرفت
تا ابد بادا جهان فرمان که خلقی بر درت / از پس درگاه رب العالمین باید گرفت

تیر بیت در تصور این خسرو روز و شب / چون مدخل حریص بسودای گنج و مال

مبارک باد دار الملک دولت شاه کیهانرا / پناه بیضهٔ اسلام پشت دین یزدانرا
جهان فتح و فیروزی جلال الدین والدنیا / که دست او بزخم تیغ بستد ملک کیهانرا
فریدون مملکت فیروز شاه اسکندر ثانی / که در زیر گرد ملک ارغون او باد سلیمانرا
کله داری که چون چین قبا را بند بر بندد / درون چین بر بندد هم بذات خویش خاقانرا
بر آمد چون سپیده چتر مبارک بر سر دهلی / سواد اعظم شاهی مبارک باد سلطانرا

ازان خورشید بر سر کرده دارد چتر لعلش را / که چترش خون و پیوندست خورشید درافشانرا
فلک با چشمهٔ خور زان کشد چتر سفیدش را / کزان چشمه کند جامه سپید آن چتر رخشانرا
طراز چتر فیروزش فراز سبز میدان شد / چه پیروزیست این یارب که آمد سبز میدانرا
جهان در لرزه بود از فتنه لیکن از جلوس شه / سکونی داد تخت از چار پایه چار ارکانرا
شه احسان تو بر بخشش حاتم همی خندد / ازان دندانها گشتست پیدا این احسانرا
چو زمانت بملکی بگذرد هرگز گذر نبود / ز فرمان خداوندی خداوندان فرمانرا
شهان خواهند کافتاده بود اندر ره پایت / ندانم تا چه افتد دست با پای تو ایشانرا
چنین صورت کنم گر نقش ایوان تو زنگ آرد / اگر فردوس هفت و نه کند سر هشت ایوانرا
نهانی گوهری در دیده بود از مدح تو خسرو / ز نوک خامه شد تا که شکافت آن راز پنهانرا
همیشه دار ملک ملک داری باد در حکمت / که ناید ملکداری بهتر از تو ملک دورانرا

گوهی گوهبت شام را این نظم گو / معنی جهر اعمهای معانی در اشتغال

شب براه پری چهره یار نفط اندازی / بنفط سر نفسی کرد سوزش من ساز
براجه در دل برداشت نقطه روشن کرد / بهر دمی که فرو خورد ازان لب دمساز
ز آب در دو مژه نفط او همی کشتم / ولی ز آه من آتش همی گرفتش باز
ز آتشی که زد اندر تن چو کاغذ من / ز سینه آه هوایی بچرخ رفت فراز
دل از چه چرب همی کرد بهر سوختنم / چو نفط نزد همی خورد بنده زان طناز
بسا که گشت دلم چون فتیله گردان / بسوز گرد سر آن حریف آتش باز
از و بلند پرید لعبتان ز آرزوی / که با فتند بهر تار موش رشته دراز

وراز سینه همی رفت جان و پس میدید ... کز زیر پوست همی داو طبل آواز
زمین یکی که ببازی هزار خانه بسوخت ... ز شعله بازی آن کودکان لفظ انداز
شد از چراغ جهانی چو آتشین دریا ... دونده کشتی چوبین در و نشیب و فراز
بساخت خلق بهر خانه کشتی چو بیافت ... خبر ز دست چو دریای شاه بنده نواز
چراغ خانهٔ شاهی جلال دولت و دین ... که آفتاب فلک را بنور اوست نیاز

ستاره کوکبه فیروز شاه کاختر او
بتر غیب که شد نور رای محرم راز

سپهر بود از این پیش جای نور و کنون ... ز روی شاه زمین با سپهر شد انباز
زهی خجسته چراغی که کرد نور رخت ... همای بخت چو پروانه میکند پرواز
بعهد عدل تو آتش اگر بشمع زنند ... جهان فرو زد و هرگز نیوفتد بگداز
بزمگاه تو مقراض را اگر دو سرست ... که بوسه زد لب شمع و برگرفتش گاز
براق همت والای تو بگرم روی ... چراغ پایه کنان بر سپهر جست بناز
پر از ستاره فلک شد پر از چراغ زمین ... چو نور جهت او روشنی نهاد آغاز
ز دود های چراغ ضمیر ساخت مداد ... نوشت وصف تو چون خرد سخن پرداز
همیشه مشعل دولت فروز چون خورشید ... زبان مشعله داد وشان چرخ بباز

ای علم بالا زده ملک جهان خواهی گرفت ... هفت اقلیم زمین در یک زمان خواهی گرفت
ه اعلام جلالت شه جلال الدین و داد ... گز ره رفعت مکان در لامکان خواهی گرفت

تیغ زن فیروز شه کز عرصهٔ عالم به تیغ
هر چه میخواهی بگیری پیش از آن خواهی گرفت

مه اگر از آسمان روی زمین بگرفت تو ... تیغ بر کش کز زمین تا آسمان خواهی گرفت
از سنانت پرنیان در جیب گردون باره شد ... وز علم آن جیب را در پرنیان خواهی گرفت
کوه را نوک سنان اندر هوا خواهی فکند ... چون فرود آید هم از نوک سنان خواهی گرفت
مه لاف تیغ میزد خنده زد صبح و گفت ... گر نخواهی دید تیغ شه جهان خواهی گرفت
گشت گرد نقطهٔ خاک سیاهت دایره ... خصم را زان دایره اندر میان خواهی گرفت
تا بود میدان تو از صحن گردون حرب تر ... خاک هیجا را بمغز استخوان خواهی گرفت
ابر را قوس و قزح در مشت تو خواهد شکست ... چون تو اندر دست ابر آسا کمان خواهی گرفت
دشمنانرا خون روان کرد دست تیرت رو که تو ... خون گرفته دشمن خود را روان خواهی گرفت
چتر تو فرق عالم ابر رحمت شد کز و ... عالمی در سایهٔ امن و امان خواهی گرفت
مردم از موی سر شاهان و روی دشمنان ... آستان خود بمشک و زعفران خواهی گرفت
بنده خسرو را دعا اینست کز اقبال تو ... چون خراسان بستدی هندوستان خواهی گرفت
از خراسان تا بهندستان بفرمان تو باد ... این مسلم کردی انشاالله آن خواهی گرفت

واو عطاست معنی و لفظ او زین سخن چون مشتری و زهره بهنگام اتصال

بیا ساقی و در ده بادهٔ روشن که یار آمد ... مرادی را که در دل داشتم اندر کنار آمد
گره بر بسته در جعد و قبا را بند بگشاده ... زمستی مو پریشان کرده انگ آن سوار آمد
گشادم موی و افشاندم غبار از نعل گرانش ... که در خاکی دلم ره کرد و زانجا بر غبار آمد

بران بودم که دیده بر کشم ز روی او لیکن — زبهر آنکه در پایش کشم اینک بکار آمد
دو چشمم چار بود از انتظار روی او و اکنون — دو دیده چار گشت و روشنی در سر چهار آمد
شب من در شمار روز میرفت از فراق او — حساب خویش می‌گفتم که این روز شمار آمد
نبودی استوارم گر کس از هجران بنالیدی — چو این شربت چشیدم چند گاهی استوار آمد
بگردون دوش میگفتم که در سر خانه دارم من — زبهر نور در دیدن ستاره در جوار آمد
زبونم کرد چشم مست او گفتم مکن گفتا — نمیدانی که بر پستان نباید هوشیار آمد
زلبهای تنگ جامی لبالب داد خمر را — اگر چه می تنگ بودست لیکن مست کار آمد
ندارد روی آن نازک ز گرما هیچ آسیبی — مگر در سایهٔ رایات شاه کامکار آمد
جلال الدین والدنیا که از آسیب سرفتنه — قرار دار عالم داد و در دار القرار آمد

شهنشاه جهان فیروزشه کز چرخ فیروزه
گذشت اعلام فیروزش که فیروزیش یار آمد

مبارک حضرت دهلی سواد اعظم اکنون شد — که در وی رایت سبکون عباسی شعار آمد
بود لرزان ز بیمش خون خصم و رایت لعلش — بخون دشمن آلوده شد و زان لرزه وار آمد
در آمد از در شهر و جهان زر ریخت اقبالش — که سنگ فرش دروازه ازان زر در غبار آمد
جگر خون کردن کان در حق جوهر نشد ضایع — که پیش خنگ شاه امروز در خورد نثار آمد
دواند فتح را هر کس دلی چندین دو در هر گز — که تا خانه دوان پیش رکابش بنده وار آمد
شبی صد فتح می جستم ز بهرش از در یزدان — باواز صریر از در نوای صد هزار آمد
شها در بند بر جان عدو رفت آنچه رفت از تو — ازین پس هر چه آمد باز بر جان تتار آمد
فتوحت بادی بر بی که گیری سر بسر عالم — مجو اندر غزا یاری که یارت کردگار آمد

وصف در آمدن علمت ایک بانگ کوس — همچون صدای کوس بد از کوه جبال

روزی دو شد که ماه من از لشکر آمدست — شب رفت و آفتاب درون در آمدست
بار آکشش بدوست مرورا کشش یکی — کاندر رهی کشیده چنین یکسر آمدست
راهی کشیده بود ز زلفش بزیر پای — او را بسی ادا فکنده شب شب در آمدست
دی گرد ما بر آمد و دل شد بدو فرود — نی دل فرو شدست که جانم بر آمدست
شیب و فراز دیدهٔ من بود در رهش — کز راه دیده توسن او در سر آمدست
من تشنه ام بشربت دیدار روان نبات — چون نی شدست و کوفته لشکر آمدست
اندر برش گرفتم و آزرده شد از آنک — هم نازکست و هم بمیان لاغر آمدست
گفتم بشهر آمدن تست روشنی — گفتا غلط مکن که شه کشور آمدست
اعظم جلال دین که ز رایات دولتش — بر ماه سایه آمد و آن در خور آمدست

فیروزشه که چتر سیاهش چو شد بلند
عکس سواد چشم به انوار آمدست

بگرفت شرق و غرب بگرمی چو آفتاب — ای آفتاب روز تو گرانتر آمدست
ز آهن همان شکست که آمد بروی سنگ — از تیغ او بروی بت و بتگر آمدست
روشن شدست تیغ وی از خصم سوخته چون — آری صفای آینه خاکستر آمدست
ای آفتاب منزلتی گز زه کمال — ماه سریع سیر ترا رهبر آمدست
امثال آن دو صف که تو از نو در تیغ — تاریخ صد هزار صف نو در آمدست
یک جو بکی بام تو بهرام جوب شد — یک ترک نوبتی درت سنجر آمدست

آیینه ایست در سر زانوت کاندرو | من دیده ام که روی صد اسکندر آمدست
خسرو قلم بمدح تو زد بر توقف کرد | آن چوب دانه را که پر از گوهر آمدست
باد تا جهان فتوح بیابی که در یکی | باشی که بخت گویدت آن دیگر آمدست

طرفه است شهسواری معنی برین سپاه | زین پیچش ردیف بر اسپ بلند نال

چو زلف یار شکن بر شکن همی پیچد | درون هزار دل مرد و زن همی پیچد
اگرچه باد گرانست پیش لعلش | دل من آنرا بر خویشتن همی پیچد
دلم بزلف بپیچید و سحر بین که چه سان | ز موبر آتش سوزان رسن همی پیچد
ز زلف پر شکنش آب میچکد ز تری | کهی که زلف تو پر شکن همی پیچد
بناز طره همی پیچد و ندانم چیست | که باز در پس آن پر فن همی پیچد
تا بناز هیچ این چنین که هر ساعت | ز پیچ پیچ توام جان و تن همی پیچد
زبان بوصف میان تو موی گشت و هنوز | زبان موی شده در سخن همی پیچد
زبهر بندگیت گل فروش را بنگر | که ریسمان بگلوی سمن همی پیچد
ز جورهای تو بس قصه کز سیاهی چشم | سواد میکنم و جان من همی پیچد
دلم ز جور تو پیچانست چون دو دال رسن | که در عنان شه صف شکن همی پیچد
جلال دنیی و دین کیخسروی که از پیشش | عنان کین دو صد تهمتن همی پیچد
به تیغ می برد او با کتف سران زنار | که گبر در کف برهمن همی پیچد
به پوشش زره آن آهنین هیبت کاو | به پنجه بازوی روینه تن همی پیچد
همی کند بجهان سوز دشمنش روشن | زبان شمع که اندر لگن همی پیچد

ایا شهی که ز خلق خوشش تو بر موی | پشت نافه مشک ختن همی پیچد
گل ارچه بوی بکرد و باغ گشت بکر | که مشک خلق تو در پیرهن همی پیچد
شهنشها فن خسرو چو موی باریک است | نگر ز مدح تو کو در چه فن همی پیچد
بامتحان سخن بهر پاسخ دگری | ردیف جستن ازین ممتحن همی پیچد
حسودش ارچه که پوشیده شد میان کفن | هنوز از خری اندر کفن همی پیچد
ببین که نغمه خوان گردش که لذت او | نواله زیر پر در دهن همی پیچد
بطرز من همه پیچند واری از پی خشم | شبه بر رشته در عدن همی پیچد
که دعات چو طومار رفعت هیکل چرخ | بحضرت ملک ذو المنن همی پیچد
بساط قدر تو گسترده باد تا گویند | که بوریای قیامت ز من همی پیچد

خسروا گر بلند کرد این نوای سبز | از بد جمله سبز لباسان چرخ عار

زهی کشیده علم بر فراز سبز ایوان | ز روی سرخ تو سر سبز گشته بخت جوان
جلال دنیی و دین خضر روزگار توئی | که وجه پایگه تست سبزه زار جهان
بگشت سبز زمین سر سرافرازت | ز گوش خویش ولی تیر چرخ رایگان
چنان بلال لگدکوب سبز خنگ تو شد | که نیل بست برین هفت کره گردان
نگر ز آهن سبزش که نعل توسن تست | که سبز گشت از آن نعل چرخ را میدان
سبزه ره تو سوسنند و سرو اینست | بملک موجب سرسبزی جم و خاقان
خدایگانا شب رقعه بمن دادی | که بلبلی تو خط سبز زین ورق برخوان
ازین ورق گل دیگر شکفت باز امروز | که جسته کنم ز باغ سبزه پنهان

حکایت

طریق آدمیان نیست رفتن این راه / گیاه سبز بخورد دست کس مگر حیوان
بگوی خط من این سبزه را که نامه خویش / سیاه کرد کسی ساخت نام من عنوان
بحق موسم نوروز و سبز گشتن باغ / که صحن باغ شود همچو روضهٔ رضوان
بسرو سبز قبا کو براستی علمست / نه آن علم که بیفتد بتند باد خزان
بحق حشر ریاحین بی حساب از خاک / که رستخیز برآرد در سبزه و بستان
بحق سوسن سبز زبان دراز خموش / که از خموشی او در حکایتست زبان
بشاخ نام زده کز برین لطافت خویش / فرو چکد بزمین برگ سبز او بزبان
بدان کسان که خضروار سوی سبزه روند / زند خیال چو خضرا بباغ در سرشان
بسبزپوشی بکران باغ گز نشیلی حنظ / بباغ خادمشانند سبزه و ریحان
بحق سبزهٔ نورسته درمیان چمن / که روشنست از و چشمهای آب روان
بدیک باغ که دروی پزند سبزیها / پیاز و شلغم و گشنیز و سیر و بادنجان
بدان چغندر سرسبز و شلغم سرگرد / که آب آیدم از شوربای او بدهان
بقلیهای سفاناج سبز گزاو صاف / خورند کاز اکه بر دلست و که بزبان
بحرمت ترهٔ سبز گرد کاندروی / که سبزه ریزد در پیش ترهٔ بریان
بتیزی دم ترب از میانهٔ سبزی / که برگ سبز و ترش هست سبزی سر خوان
بحق پودنهٔ سبزه بر کنارهٔ آب / چو کرد قرص خور از سبزی سپهر نشان
بدان سداب که سبز است چون بلارک تیغ / بقطع نسل بداندیش پر درکهان
بسرسبزی آن گندنای خوش خواره / که در خورست بکام از گوارش انسان
بدان درمنهٔ سرسبز کو چو خشک شود / بدست شستن کار آید از پی اشتان

بحق ترهٔ تنبول بعد نان خوردن / که هست سبزی او سرخ روئی دندان
که بنده خسرو این خط سبز را بنوشت / وگر نوشت عبارت مراد بود از آن
کسی که پندارد این شعر من چنان داند / که من همیشه درین سبزه داشتم ایوان
ولی مراد من آن بد که چون سخن افتاد / برون برم سر سبز معانی از کیوان
اگر بود همه عمرم گذر برین سبزه / بنزد شاه ستاند ستاده ام تاوان
سخن چو ختم شد اینک دعای ختم آنست / که تا بحشر بمیدان سبز ملک بمان

صفت این کتاب به نایب فتوی که روز عید و صفت اکل و شرب از آن فرصت پر تفال

روز عیدست بمن ده می صافی نه گلاب / که از آن جام شود تازه تر آن جان خراب
جان من در هوس می بلب آمد اکنون / بلب آمد قدح و جان بهم اندر
بنگر امروز دهان بستگان دی را / شسته بعضی بسؤال می و بعضی بجواب
مینخورند انگ می گر چه بگفتست امام / خلق بی گفت مؤذن که بمیخورد نداب
روزه داری که گشادی ز لبش نکهت مشک / این زمان در دهنش نیست مگر بوی شراب
آنکه خیزان و فتان بود بمسجد ز نیش / مست در میکده خیزان و فتانست و خراب
بوریایی که مصلای جماعت بودست / شد کنون مفرش فرزا به بوی می ناب
دور خواست کنون شیشهٔ می گر قندیل / سورهٔ نوروز خوان خواند میان محراب
از پی روزه که خونی شده بودند اوتاد / کشته اند آن همه اوتاد کنون میخ رباب
چنگ کو گوشه نشین بود چو پیران بخمید / آنکه آن پر سیه موی شد و یافت شباب
دف که او گرد بگشت بدور مجلس / میرود دور کنان جانب مجلس بشتاب

می جلالیست کنون خاصه که از دست حریف / در قدح میچکد آب تنک آلود کباب

ساقیا نوش جهان ده که صدا باز دهد / بر ساغر می گنبد سیمین حباب

لب نشاید تهی از جام و می ده که مدام / جام جمشید بماند بلب زان جلاب

هر کرا بوی می و گل بدماغست اورا / آن دماغست که هرگز نکشد بوی گلاب

من که سرتا قدم امروز شراب آلودم / نشود پاک جز آنکه که ببارد چو سحاب

شه جلال الدین ابری که که بخشش او / کم کند خود را در خاک درش در خوشاب

شاه فیروز جهانگیر که نه پایه سپهر / منبر خطبه والاش سزد گاه خطاب

مشتری را با از غیرت نور رایت / هر شب از بام فلک بر زمی افتد مهتاب

هست در عهد تو آن امن که سرها با تیغ / خورش مورچه شد نیز بخیزد از خواب

دشمنان کآب حسام تو بدیدند برزم / خشک گشتند همانجا چو کلنکان بسراب

گرچه صد سال بود عمر عدو هم بزبان / تا بپایانش رسد تیر تو چون شد پرتاب

پیلکت چون پر طاوس پرد گر بهوا / پر طاوس برو باید بر پشت عقاب

تاب از آتش پیکان تو دارد درایت / که ز صنعت آینه روشن گذرد تیر شهاب

چون بجنبد سپهت چشمه خورشید ز گرد / تیره گردد که فتد گره گردون بکلاب

گرد میدان تو سر گر نشاندن / آب خود بهده میریزد چرخ دولاب

بهر دیا بیز تراست ززر رشته زرین / رشته صبح که از گردش چرخ است بتاب

تیغ از سرزنش خلق فرو شد بر من / تا ز خیطین بدیا بیز تو بستند طناب

بنده خسرو بدعای تو که آن حبل متین است / دست همت زد و بجید طناب اطناب

دیرزی همچو مسیحا بمقام محمود / وز سما تا بابد باید عید بپاب

من شعر عید و جمع کرد ترا بیت او جایزه بدان چنانکه به بیت الحزن قبال

ترا رویت چون عید و من کشته قربانش / چو دل تسلیم تو کردم مکن قربان بدینسانش

قدی داری چو نخل مریم و رویی که از غیرت / فرو شد چاه زمزم در زمین پیش زنخدانش

لب عیسی و رخ یوسف ولیکن چشم خونریزت / خلیل آشکارست و من اسماعیل پنهانش

جهان همای شد اشک من اندر جست و جوی تو / چو کعبه بایدش لازم بود قطع بیابانش

ز عشق کعبه رویت گذشت این دیده از دریا / به بین تا کی رسد در حلقه زنجیر بجانش

مرا بیت خلیل است آستان تو که روز و شب / بر پیرامن طوافی میکنم لبیک گویانش

بکویت میکنم هردم کلوخ اندازی و پنهانی / که سنگ انداز واجب شد چو خواندم کعبه جانش

بایوانش ردای باد و بگیر احرام آن خدمت / بس آنکه در طواف حاجیان در کرد ایوانش

بگوش از من که جان من مجاور گشت در کویت / چو شد صید حرم اکنون نشاید کرد قربانش

و گر قربان کنی بسم الله اینک سر نهادستم / بسان اشتری کامروز قربان کرد سلطانش

جهان را کعبه دولت جلال الدین و الدنیا / که آمد بهر قربان و ثور از چرخ گردانش

معظم شاه فیروز آنکه حجاج از بیابانها / همه ره ترویه دارند از دریای احسانش

از آن گردون بتیغ روزه را سلخ فرماید / گر از پشتش دوال زر کشد از بهر قربانش

دل دشمن بدندان ریزه ریزه میکند بلکش / همی آید اگرچه سنگ ریزه زیر دندانش

زهی عادل که عدلت هر کجا بوست بنخجیری / چو آهوی حرم کرد ایمن او از تیر بستانش

صبا از بوی خلقت برد تا ام القری مشکی — که بطن مکه و ناف زمین شد حامل انشش
جمال کعبه دارد برج شاه و من چنین دانم — صفای مروه دارد سنگ او بو هم حسن دانش
سواد دیده چندان سود خلقی بر درش کانجا — سیه شد سنگ پیش آستان کعبه امکانش
شه آزاده تو قصر تو بیت العتیق آمد — عجب بینی که شد ارکان دولت جمله ارکانش
دو عیدست آنکه میخوانی مبارک روی سالش — مبارک روی خود را بنگر و عید سیم خوانش
جو حج فرصت بر خرو دعای شاه و آن آمنست — که عمرت خواهم و هرگز نخواهم هیچ پایانش

زین شعر ناله کرد بسی بلبل و چنار — بنهاد دست بر دو خش کین چمن منال

یافت بر فصل خزان موسم نوروز ظفر — سبز پوشان بکشیدند بصحرا لشکر
بوستان بر علم سبز شد از شاخ چنانک — مدد آید سوی اسلام ز چرخ اخضر
ابر هر روز مگر زپی کافر کشتن — تیغ سوسن را هم آب دهد هم گوهر
بید لرزنده که از سایه خود میلرزد — بهر این فتح ز سر برگ برون زد خنجر
باد آنگه بتن آب زره می پوشد — که شد از سوسن و گل دشت پر از تیغ و سپر
لاله رنگین در دامن کهسار ببین — لعل لیکن ز میان تره چو خون کافر
از چمن رفت گریزان بعدم باد خزان — چون سپاه مغل از تیغ شه دین پرور
شاه انجم بشرف خانه خود باز آمد — هم بدانسان که به پیروزی شاه گوهر
ابر بنیان کرم شاه جلال الدنیا — که شرف هست چو برج حمل و چشمه خور

شاه فیروز که برابر چو بر شد علمش
گشت فیروزه از آن عکس فلک را منظر

ای با رایش عالم رخ تو چون نوروز — وی شده کوکبه رزم تو نوروز دگر
سیل از کوس گران تو کند غلغل دام — دل رعد اگر گردد از آن باران تر
تیغ تو باد روانست که سرهای مغل — ریخت زان گونه که از باد خزان برگ شجر
شد راند بسوی کوه چو ابر باران — تا ز خونهای مغل لاله دمانی چو جگر
همه زین جنبش چون باد پراکنده شدند — آنکه آورده بدند از خس و خاشاک حشر
یافت عالم ز تو آن امن که گر زاغ بباغ — طلبها کو بد هم خفته بخسبد و عبهر
باده در باغ کش اکنون که بدور عدلت — نرگس مست نخفتست ز مستی سحر
بزم و رزمت بهار ظفر آراسته باد — بنده خسرو بمیان بلبل مدحت گستر
تا بهار آید هر روز ترا عمری نو — و اندرین عمرت هر روز بهاری دیگر

هر سنگ گوهر که شد این نظم را ردیف — الماس است بهر تیزی طبع سخن سگال

گر افتد پرتو روی تو بر سنگ — شود یاقوت رخشان بر سر سنگ
نثار لعل تست آن لعل و یاقوت — که می سازد بصد خون جگر سنگ
بیا ای جوهری دندانش بنگر — که تا خود هم بر آری بر که سنگ
ز ر رخسار من لس لی عیارست — چه چاره چون نداریم ای پسر سنگ
کجا ای جان من گر جست و جویت — روانست اشک من فرسنگ فرسنگ
بت کیرم اگر سنگم زند خلق — خورم بر یاد آن لب چون شکر سنگ
ضعیفم بر تنگست من سینه دل — میفکن در دکان شیشه گر سنگ
بگیر و دولت گر سخت گویم — که در سندان نیاید کارگر سنگ

بسی خواستم که گنجم در دلت لیک / محالست این که گنجد موی در سنگ
دل از خوبان عالم جمله بستان / ز هر قلعه بپیچد اگر سنگ
جلال الدین والدنیا که دین را / حصاری کرد و بست از سیم و زر سنگ

شها در شهر نو کردی حصاری / که رفت از کنگرهٔ او تا قمر سنگ

چنان شد کنگرش نزدیک خورشید / که شد یاقوت و لعل از تاب خور سنگ
حصارت سر چنان بر آسمان زد / که زد خورشید تیغ خویش بر سنگ
ز هر برجش که برتر از منارست / شرف جوید همی از یکدگر سنگ
برآورد دشمن خود را بدیوار / گران نبود گران تر هیچ خرسنگ
زمین بالا برد از جوش قلبت / ز حکمت گر نبودش بر زبر سنگ
دعا این گوید از خسرو که تا هست / حصار کوه را اندر کمر سنگ
گشاده باد از دروازه فتح / عدو پامال همچون نقش در سنگ

هم وان چمن تو روای مرغ دانه چین / طاوس و صعوه جست و گنجشک و کبک و کال

رسید فصل گل و باغ عنبر افشانست / نگارخانهٔ بستان بهشت رضوانست
زمان عشرت و باغست و زیر سبز روی / شراب خوردن یاری برون بارانست
بسرو باغ که بیند کنون که در سر باغ / هزار سرو به هر گوشه خرامانست
کنون بسوی چمن بی بهشتیان نروم / که هر چه ذوق بهشتست روی غلمانست
نهاد نرگس بر خط سبزه چشم خباک / پلک بهم نتواند زدن که حیرانست

عجب که جام نمی افتد از کف نرگس / چنین که او بغنودن نشان حیرانست
حریف معنی گل را جان خرد چند / که سهل قیمت و کالای دست گردانست
بگوشهای چمن برگ گل چو بزم گوش / درون قطره نگر تا چه در غلطانست
بجام لاله چو از نم شراب ناب کشید / زهی که بپای هزاردستانست
زبانگ دردی زاغان پرده غماز / که غنچه را ته لب خندهای پنهانست
نشاندگان در نوک خارش قضا / بهار غنچه که از خار میکشد آنست
ز خار غنچه که پنهان برون کند چه عجب / عجب آنکه پر در میان پیکانست
زمین باغ ندید آفتاب از بس شاخ / مگر ز رخنه که در سایهای بستانست
چو آفتاب ز سوراخ سایه گرد افتد / بر و بنفشه نگون شد مگر در دامانست
چنین که نرگس و گل چشم و رخ بصحن چمن / همی نهند مگر آستان سلطانست
بهار باغ جلالت بهار دنیی و دین / که دست او بسر خلق ابر نیسانست

سپهر مرتبه فیروز شه که طالع او / بمنزلت شرف آفتاب تابانست

ملک بصدق همی خواند آیة الکرسی / بتخت شاه که عرش جهان ارکانست
خدایگانا از آفتاب فتنه بخفت / جهان بسایهٔ چترت که ظل یزدانست
اگر چه فتنه همی بود پیش ازین بیدار / گذشت آن همه ایام خواب ارزانست
ز بس که گرد بر آورد عدلت از ظالم / پلنگ از دم خود خاک روب حیوانست
یمین خویش کشی در دل عدو بخلد / چه دل که خود خله آهوی شیر درجانست
چو جان خصمان رحمت بجان خود بر تست / مده بباد که ارواح شان پریشانست

جو بر ورق تنکم وشمست بدندان نیل | به بینیش که درون تنکم چه وندانست
سخن بگویم پیش کف تو بارانرا | که قحط عالم از امساکهای بارانست
نوالهای تو یکدم دهد بمعده آز | ازان نمک که بجز و جگر که درکانست
صبا بمجلس تو گر ز بوستان جنبد | تو باد و دان که برانیدنش فراوانست
بمجلس تو پرم من که بلبل سخنم | پریدن همه مرغان گر از گلستانست
شکفته باد گل دولت تو تا باید | گلی که بلبل او چرخ و ثنا خوانست

این وصف بر دلیت که صحرای سلطنتش | در زانوی جنازه عقل افکند عقال

کسی که دولت وصلت بعمر دریابد | بران مراد که در دل بود بسر یابد
زهی سعادت و اقبال چشم نرگس را | که در جمال تو دستوری نظر یابد
منم ز روی تو محروم و خرم آن بادی | که گر گهی بسر کوی تو گذر یابد
بیار پا که ببوسم مگو گدا ای کیست | که شاه را شرف پای بوس در یابد
بگرد گر دولت مور میرود تنگ نیست | که مور چه بدو دهر کجا شکر یابد
مرا بوعده بوسی لب تو دل دادست | نعوذ بالله اگر چشم تو خبر یابد
رهی بخواب رود عاقبت ترا بیند | ز خواب خیزد و بالین ز گریه تر یابد
جو شمع سوختنی گشته‌ام زبانی ده | مگر که گشته تو زندگی ز سر یابد
کسی که ماند ز عشقت ز کار ناپیکار | مگر که شغل ز سلطان دادگر یابد

جلال دنیی و دین ای شهی که دنیی و دین | زمان زمان ز خطابت جمال و فر یابد

سپهر رتبه فیروز شاه گر ز درت | زمانه مردم فیروزی دگر یابد
بکار رود ز تو دشمن که کحب که رود | ز صیت تو بزنگ نصرت و ظفر یابد
چو در رود بتن خصم تیر ترکانت | اجل کمین زده در رخنه دگر یابد
ببزمگاه تو یاقوت و لعل را خلقی | چو خون جرعه به پیش تو بی سپر یابد
سخا بزم تو هر چند بهر سحاب شکر | زمین طلب کند انبارهای زر یابد
ز انتهای عطای کرم بدرگاهت | امید مدخل خویش از سکاف دریابد
هزار ساله ره آوازه تو گر برود | ز خشت همه فرش زمین گهر یابد
جهان شتاب ز عدلت گریخت ظلم امروز | که تا شب از بر رو نوبت عمر یابد
جنین که داد ثنای تو سعید پیروز | جها کند که اگر لطف بیشتر یابد
کمینه باری تا روز حشر خواهد بود | وجود پاک تو عمری که مختصر یابد

بخشیدم الحمد معتسان زین کمال بود | در وند کو ز کوز گر زند چون هلال

عیدست و خوبان نیم شب در کوی خمار آمده | سرمست گشته صبحدم غلطان بیازار آمده
عید آمد از چرخ برین بر شاه ما نی شد زمین | مه را چو زرین طاس بین از بهر خمار آمده
از دریای بی سکون چون سلخ شد مه بین کون | پهلو که سلخش برون بی هیچ آزار آمده
با ظلمت شب شکل مه چون ناخن سیر سیه | آهوی مشرق در سنه افتان و خون بار آمده
گوئی که ابر اندر فلک پیلست وان نی سنگ هیچ | وان پیل را زرین کژک بر سر نگونسار آمده
آن حلقه گوئی بر سما کرد از کمر جوزا جدا | نیمی از آن زیر قبا نیمی بدیدار آمده
انگشتری بی نگین وز بهر آن انگشترین | چندین هزار انگشت بین هر سوی بر کار آمده

[illegible] از عید و [illegible] از گردون

نرگس بکف کرده ملی بر دل شکفته چون گلی | وز کوس هر سو غلغلی در چرخ دوار آمده
امشب بخته خواب را خوبان گلاب ناب را | برگ می و جلاب را هر سو خریدار آمده
خوش خوش گلاب مشکبو گشته روان از جا بجو | زان خانه و بازار و کو چون صحن گلزار آمده
آنگه سپیده کرد اثر در صبح عیدی کن نظر | وز می رخ مستان مگر چون برگ گلنار آمده
سرخی مشرق شد وزان در بحر ظلمات اندرون | گویی که خونست آن برون از مشک تاتار آمده
شب مرده و او انگیزه و صبح از دمش خنده زنان | گویی که ضحاکست آن اندر دم مار آمده
زاینهٔ چرخ ای عجب روی سیه را دیده شب | تا صبح را در زیر لب خنده ازین کار آمده
خورشید تیغ آتشین در کار جوشش همچنین | آن تیغ را بر چرخ بین روشن ز زنگار آمده
چشمه که آب آرد برون دیده بکهسار اندرون | بین چشمه آتش که چون بیرون ز کهسار آمده
هرست چون زرین صنم سرخی بر او اشنیده دم | در جلوه گاه صبحدم از پرده تار آمده
صبح آب و سبزه آسمان خورشید آهوی دوان | در سبزه و آبی چنان آهو برفتار آمده
عالم گرفته نور و خور وز پس در او کرده نظر | عطسه دماغش را نگر از تاب انوار آمده
آن نقره خنگ چرخ زن از گرمی آتش جلوه تن | جولان زنان در ریگ زن بر سیر مضمار آمده
در خانه خورشید وش گلگونه تر کرده خوش | مژگان چو تیر ترکشش لبها چو سوفار آمده
کرده نگارین دست و پا بر بابک دف نغمه سرا | وان نغمهای دلربا بر جا ستمکار آمده
باز از لطافت سربسر کرده لباسی نغز و تر | هر یک بر آیینی دگر خونریز و عیار آمده
در عیدگه گشته روان هر سوی چون سرو روان | هم عقل برده هم روان دل دزد و طرار آمده
بربافته جعد سیه در ناز کج کرده کله | وز روی ایشان عیدگه نقش و نگار آمده
رانده براق صف شکن در عیدگه شاه زمن | بسته بگرد وش انجمن شیران بیکار آمده

بر خاک طاعتگاه رب بر خاک سوده جسم و لب | چون بندگان غفران طلب در پیش غفار آمده
گفته ولی دانای او شکر حق والای او | چون خطبهٔ الای او در گوش انصار آمده
زان سجده جای محترم وا گشته چون خورشید خم | او کعبهٔ دین و حشم گردش چو دوار آمده
در بار با تاج و نگین رسته چو سرو راستین | گویی که از خلد برین طوبیت در کار آمده
مجلس چو فردوس از شرف حور و ملایک بسته صف | وز شاخ طوبی هر طرف نقلی بانبار آمده
آن بزم خلد آیین نگر وان کوثر رنگین نگر | وان جام مشک آگین نگر لب بر لب یار آمده
ساقی خرامان جابجای آتشکده بنهاده پا | آن آتشکده هم دلربا کر حبه بخروار آمده
باغ گل افشانست می گلزار خندانست می | چون آب حیوانست می جانرا سزاوار آمده
زانگه چون جلاب کو آن آتش چون آب کو | یاقوت آتش ناب کو لعل گهربار آمده
گر رفته در کوزه فرو گاهی نگنجد در سبو | ای بس خرابیها کزو بر مرد هشیار آمده
جوشان کمیت گرم رو وز سینه میدان کرده نو | در سر ز کابش چو گرو گنبد گری کار آمده
آن جام بر کف کرده با باده در و صورت نما | صورت بهشتش آن صفا آیینه کردار آمده
ای در پیاله سرنگون چون آتش و آبست و بس | آبی تنک را دید کس پیراهن از نار آمده
تو ابهین پر خون و خوی گو قهقهه زن شد ز می | زان قهقهه در پیش وی جوشاک بسیار آمده
می خواره را امروز بین غرق شراب شکرین | موریست اندر انگبین گویی گرفتار آمده
می از دل شاه و گدا همچون مفرح غم زدا | سرها چو گنبد پرصدا از آواز نیار آمده
چنگ از نوای ارغنون از بس که جان برده فزون | تن تن کنان جانی برون از زیر سرتار آمده
رگ خشک بربط را تن استاده در بستر زدن | وز زخم نشتر تر زمن در ناله زار آمده
مطرب سری دم بدم بر کنده و پیوسته هم | وانگه نه صوتش گشته کم نی حلقش افگار آمده

کج کرده دف صحرا سر انگشت رقاصی نما / با صحن کج در زیر پا رقص از چه دشوار آمده
عیدست و عالم تا بشب در شادی های و طرب / این شادمانی را سبب شاه جهاندار آمده
سلطان جلال الدین که دین زو یافت بنیاد متین / بر عرصه روی زمین از عدل معمار آمده

ای قبله ابروی تو محراب ابرار آمده
محرابیان در کوی تو از قبله بیزار آمده

هم فاسقان در شست تو هم روزه داران مست تو / هم زاهدان از دست تو در بند زنار آمده
وه کان کمند عنبرین مشکین خم اندر خم چنین / اینک بهر موی ببین جانی گرفتار آمده
خرام بر بام آنچنان شوخی و رعنایی کنان / ای آفتاب عاشقان از تو بدیوار آمده
تا دیدم آن شکل عجب سوگندم آن چشمست و لب / کر هست خوابم هیچ شب در چشم بیدار آمده
تو سرکش و من بیدلم وافتاده کاری مشکلم / حاصل ز دست حاصلم صد رنج و بیمار آمده
تا زیست اندر سر ترا چشمیست بر جا کر ترا / وین خوی نازک مر ترا زان چشم بیمار آمده
خیره گرفتار سوس دیوانه روی تو پس / وز نوک مژگان سر نفس آلوده رخسار آمده
آن طوطی شیرین زبان مست از سخن شکرفشان / در مجلس شاه جهان خوش خوش بگفتار آمده

بازست مهر چرخ را با سنبله کار آمده
وان قرص را بار دگر با خوشه دیدار آمده

در آسیای آسمان کامد دهقش نی کران / قرص خورش بین تاجه سان زان خوشه برکار آمده
آن آسوی دوراز کله از بیر چون گشته بله / در کشته زار سنبله بهر چرا خوار آمده
تیزی که چرخ اخضرش نشانده در سر برش / آنجا بنجا ک اندر سرش سلطان طلبکار آمده
از آفتاب دانه پز کوران صحرا خانه خز / در سایهای شاخ زر مرغان بر بار آمده

ابر از هوا بنهفته رو با غنت و کردی سو بسو
بین شاخ دینار افکنش وان باد بر پیرامنش
عریانست شاخ میوه ور بین ز میوه ها رست و پس
در باغ شو که خوان بین تا ز خندان ور دوان
گر خربزه بنهفت رو بیم یاد کن زان رنگ و بو
در قوس نوری جوشنی در دست در بر یک زنی
گر خربزه شد گشت زن زان گشت یک ناخن زدن
وان باد در رنگ خزوش کاب خضر ریزد غطش
تخم یمانی خواسته واغاز سرها خواسته
رو سر و گشته آب و مل سبزه بهر جو کرده گل
شب جنبش سرها شده جا در شبی در واشده
زین پس بیاکه جنگ و نی مزوج باید خورد و می
شاد آنک دارد وقت خوش می در کف جانان ان
کسوت کشان و پرنیان شب این موافق روز
ور زیست کتان خشک جتری کی باید تنگ
نساج کرده بی خلل بر تار موی صد عمل
استاد خاقانی اگر از خاک شروان گفت اثر
گر شه جلال الدین او شروانشه تمکین او
با داجلال الدین ما بر تارک تمکین ما

در زیر غباری زرد در جون مرد گل خوار آمده
در زیر و بالا گردنش صراف دینار آمده
واندر دهان آب سو پس از دیدن بار آمده
گر زشتک هر شاخی از آن طوبی سنید آمده
کان لذت شیرین او در لب شکروار آمده
چینی مرا نسو جاشنی پرون او تا ر آمده
از پوست پرون حمله تن چینی بهنجار آمده
سبز ریش تر ترتیش خوش جون خط دلدار آمده
آب از ثمرها کاسته موجش بمقدار آمده
آب از گلش در زیر جل جون خنگ رهوار آمده
روز آنچنان کرما شده کاندر تن آزار آمده
زان می که جام از بوی می جون دست عطار آمده
سکام نوش شهد و ش هر دو لبش جاد آمده
زین هر دو تن در گلستان از چشم برخار آمده
جون برگ گل نرم و سبک بر شخص احرار آمده
گر صد گزستی فی المثل در دست قصار آمده
از سند کویم من خبر زان کونه کانار آمده
وان افسر زرین او با خاک هموار آمده
واحسانش از تحسین ما تاریخ اخبار آمده

شروانشه والاگهر کز پیش بحری بود از ظفر | فیروزشاه آنکه از پی بحرش عار آمده
آن پادشاه ملک و دین تیغش پناه ملک و دین | در دستگاه ملک و دین بازو گرانبار آمده
گر فی المثل عمر عدو صد سال بوده چون عدو | آواز داده تیر او هر صد بیکبار آمده
هر سو که شه رانده بزرگ لرزنده گردون با سمک | هر بانگی کاندر فلک زان لرزه بسیار آمده
در رزمگاه او صبا بر فرش جانها سوده پا | همو جان روی هوا زارواح کفار آمده
در عرصهٔ ناورد او اعدای دین رخ زرد او | و اسلامیان زا گرد او کحل ابصار آمده
هست از سنانش سو بسو غاری در اندام عدو | وان اژدهای ارج او همچنین آن غار آمده
ور گویم از بذل زرش عالم همه اجرا خورش | قاضی گردون بر درش از بهر ادرار آمده
امسال اگر چرخ از ستم کم کرد باران چه غم | چون دست شاهست از کرم باران در ادرار آمده
ای ملک را کیخسروی هر ساعت عدلی نوی | صد تخت زرین را جوی سنگ تو معیار آمده
قدرت با وج مه شده با عقل کل همره شده | رایت ز غیب آگه شده در کشف اسرار آمده
پیش تو سفلی چار زن نه زم بیاد از هیچ فن | بل برد علوی هفت تن گفتم پرستار آمده
بینم ز عدلت بی گمان در روم طوطی را مکان | دیدم چو در هندوستان سفتر بمنقار آمده
خصمت بحاجات و دعا جسته بلندی ارتضا | آن حاجتش گشته روا چون بر سر دار آمده
تا خسرو سحر آفرین کرد از سخن سحر مبین | بر بازوی روح الامین مدح تو طومار آمده
زانکه که طبعش مو بمو وصفت نوشته رو برو | بربسته دلها مو بمو در زلف اشعار آمده
این شکر عید طرب نور العزر شد ار لقب | چون ماه عیدست ای عجب فرخنده دیدار آمده
گرچه خور و طوطی شکر خون میخورد زین شعر تر | آنگه ز خون خود در نگر آلوده منقار آمده
تا هست نامت تا ابد در مانت از دل تا لبم | نظم دعایت را لبم بر در شهوار آمده
تا محشر این روز طرب روزیت بادا بی ادب | تو بار داده روز و شب یار تو دادار آمده

نگر که این سخن چه روانست و دلپذیر | چون اشک عاشقی که ز ناله شود چو نال

کرشمه کردن آن چشم پر خمارش بین | خدنگ غمزهٔ عاشق کش عاقل شکارش بین
بریده دانهٔ جان را ز خط همچو مورش دان | گزیده لشکر دل را ز جعد همچو مارش بین
بخوبی و جوانی از شبی تاراج هشیاران | گهی سرمست و گاهی سرخوش و گه در خمارش بین
پیش خونها که خورد اشک بزر پوستش بنگر | درون شیشهٔ صافی شراب خوشگوارش بین
ز دندانم لب شیرین او را یاد کردی بی | مرا در دل ز داغ هجر چندین یادگارش بین
بده بوسه فروشم جان و گاه دادن بوسه | یکی را ده شمار ز جان من شمارش بین
ولا او روز و شب مستست حال خود کرا گویی | کمین می ساز و فرصت جوی روزی هوشیارش بین
خیالش را بگو کز دیدهٔ عاشق نمی آیی | بیا باری تماشای دو چشم سیل بارش بین
نمی اندازه سرمست چشم را دوا اکنون | برای دیده بنشین گوشهٔ راه و غبارش بین
اگر خواهی که دانی ای صبا کز کیست در دمن | برو زلف از رخش برگیر و روی چون نگارش بین
که جعد زمین همای او از خاک برگیرد | فتاده جا بجا دلها بخاک رهگذارش بین
از آن فرقی که گرد اندر میان موی او شانه | رهی بالای سر از بهر خنگ شهریارش بین
جلال الدین والدنیا که دولت گفت با تختش | که گر فتح مصور خواهی آنک ذوالفقارش بین

شهنشاه جهان فیروزشه کافلاک میگوید
که عالی تر مکانم زیر پای راهوارش بین

چو مرغ از تاب زن دلها ز پر سینه دورش بین | چو عکس از آینه جانها بتیغ آبدارش بین

اگر انفاس تسخیر امتغش کرده چون طغرا ... ندیدستی علمهای سیاه پر قطارش بین
وگر خواهی که ساق عرش کیری بایخش چو ... وگر خواهی درخت بخت پایی کارش بین
تیان دیده در خاک غلطان هم بران کونه ... ز افسر تا بخاک راه در شاهوارش بین
چو پایش از بوسها آلوده کردد از پی شستن ... همه آب از خوی رخسار شاهان دیارش بین
دو دیدش یک طرف صد فتح چون عرش دکر سو شد ... از آن سو نیز صد فتح دکر در انتظارش بین
جهانگیر اسپه شد چون زخون سندوان تیغت ... کنون رو سرخ از خون لعبتان سارش بین
چو خصمت فتنه انگیز دز بهر خواب آن فتنه ... ز تیر خویش ذبح دق همچون کوکنارش بین
زدی رایات سندور ازین پس رای بالا زن ... دو دارا کیر در زیر پای پیلان خاکسارش بین
پس آنگاهی به پیروزی بدار الملک دولت شو ... ز فرق خویش انوار سبحان شارش بین
مبارک باد چندین فتح تو میگویدت خسرو ... صد چندین مبارکباد فتح امیدوارش بین
همان بر تخت شاهی جاودان در تخت سرساعت ... مرادی کان بدل داری مهیا در کنارش بین

زین بوستان بهشت نسیمی زمانه را ... کو گل بروی در چمن و کو سمن مثال

بیا ساقی و می در ده که گل در بوستان آمد ... ز جام لاله بلبل مست گشت و در فغان آمد
کنون برداشت چون لاله ترا دید ابر بر سوسن ... بروی لاله سوسن ریخت سرخوش در زبان آمد
شرابی خورد غنچه از هوای ابر در پرده ... صبا تا که لبش بوسید و بویش از دهان آمد
پیک دینار بست و صد درم غنچه چو عقد گل ... سحر که باد از بهر طلاق عقدشان آمد
میان غنچه و گل از پی زر بود اشکالی ... گشاد آن عقده مشکل صبا چون در میان آمد
گلستان هر چه گلها را ز باد خویش سرساعت ... بخاک افکند پیش چشمهای گلستان آمد

گل اندر پیش چشم باغ همچون خیمه نزهه ... که از درهای باران در میان خیمه دار آمد
نیز بلبلان نگذاشت خفتن چشم نرگس را ... شبی کر خوابی اندر دیده آن ناتوان آمد
اگر چه بوستان پر روبهای خوب شد از گل ... درو بی خوب روی خویش آخر چون توان آمد
چو کوزه ساخت چرخ از گل چنان کرد ابر بارانش ... کزان کوزه تری در نای مرغ نغمه خوان آمد
اگر چه سرو آبادیست در سرهم بپیش گل ... قبای می کند کازادگی را این نشان آمد
الا ای ماه خرگاهی چه ماندی در پس پرده ... برون آ و تماشا کن که گل در بوستان آمد
نسیم بوستان زین پس نگنجد در دو باغ اما ... که ما را از تو بوی مجلس شاه جهان آمد
بهار گلشن شاهی جلال الدین والدنیا ... که ابرش بر کف دست و صبا در زیر ران آمد

شهنشاه جهان پیروز شاه آن سرخ روی دین ... که بر روی زمین تابنده همچون آسمان آمد

چو باران خدنگش سیل خونین ریخت از پیکان ... جهان بگرفت سیلی کر زه آن ناودان آمد
ندارد ننگ کالاید سنان از خون بدخواهان ... ز طعن تیره بر سنجاب پستان بازی بجان آمد
اگر چه خصم بر دو سپر زد و جان داد کردش را ... ولی آن سرزنش کمبادکی بر روی کران آمد
شهنشاها چو بنشستی بگاه باد بر پسند ... ز گل چشم شاهانت غبار آستان آمد
سواد چتر تو و پیاچه اقبال و دولت شد ... سواد کوی پس تو آوازه امن و امان آمد
سیه چترت شب قدرست وان شمسی که بر کرد تو ... دخانت سو و سر بر چرخ کو چرخ دخان آمد
بد اندیشت گران جانست و تیغ تو سبک رازو ... ز آب تیغ تو شد غرقه و عرشش گران آمد
ز تو کشتهای سایل گشته پر در پیش تو دریا ... بسان سایلان کشتها بر آورده از آن آمد
گلستانیست خاک بارگاهت از رخ شاهان ... که مرغ آن گلستان خسرو سحرالبیان آمد

همیشه در جهان نوروز کن گر گلشن گردون
حسود تو همچو گل کم عمر و عمرت جاودان آمد

این زیر پا طاس سفالینه کو مجو بی
که در شراده دیگ تهی ست پر زلال

ماه من روزه میان شکرستان دارد
ای خوش آن روزه که جا در لب جانان دارد

شرح از آنست لب چون شکرش کان سرمست
چاشنی پیشتر از خون مسلمان دارد

لب می آلوده دهن پر شکر و نرگس مست
ای مسلمانان کس روزه بدینسان دارد

خضر اگر بر لبش آید شکند روزه خویش
کان پسر در ته لب چشمه حیوان دارد

خون من میخورد آخر ز منش پنهان نیست
من گرفتم که خورد روزه و پنهان دارد

در پی کشتن من نیست بعمد الیکن
این قدر هست که او زلف پریشان دارد

جان من گر تو قدم رنجه کنی بنده تو
قدری آب دو چشم و دل بریان دارد

نیک شرمنده ام از لطف خیالت که مرا
هر شبانگاه بدیدار تو مهمان دارد

تو بدان خوبی و من عاشق و آنگه ز تو دور
هم خود انصاف بده زیستن امکان دارد

از پی سوختنم گرم مشو ای خورشید
که سر من تنه از پایه یزدان دارد

پادشاه همه آفاق جلال الدنیا
کز تکبر سر او باد سلیمان دارد

شاه فیروز که رخساره بدخواه سپاه
از تف تیغ چو خورشید درخشان دارد

میکشد خاک در خویش بچشم شاهان
تا زمین سازد و زیر سم یکران دارد

میرسد مرگ دوان دشمن او را آهنگ
راه در معرکه بر خنجر و پیکان دارد

آسمان قدر او خورشید ز رایت هر روز
ست صفرا زده و زحمت دوران دارد

گفت قدرت چو فلک رایت خویش بدید
گر نشینی ز بر و جای بپایان دارد

آسمان گفت چو بارید و دست تو بدید
کاب رحمت که دوام سر باران دارد

تا نثار سم یکران تو سازد تیغت
از تن خصم تو یک مشت پر از جان دارد

خانه چو بگشاد در بانت کشاید که بار
گره کیسه که پیشانی خاقان دارد

سرور اخسرو تو کم ز عطارد نبود
چو تو خود کیست که چون بنده ثناخوان دارد

روزه را تا ابد از شربت فردوس گشای
تا عدو روزه بسی بسته بزندان دارد

هلال و قاقم رخ خود برده ماه نو
باریکی و بلندی ازینجا بتحال‌ها

هلال عید چو از اوج چرخ سر برکرد
هوای خوردن می سرگرست در سر کرد

بکشتی مه نو شانه روزه را گردون
پس آنگهش که دارای بحر اخضر کرد

مه از اشارت ابرو بعشق بازی شد
عروس صید چو خود در میان زیور کرد

دهاده در شب آمد چو ماه نو را دید
که نیم دایره در میان لشکر کرد

ز شهر امت و شهر رسول و غلغل کوس
چنان گذشت که شهر خدای را اگر کرد

ز بهر قوت دلها که شد ز روزه ضعیف
صلای عید جهان پر گلاب و شکر کرد

صراحی آنکه تهی چشم بود از روزه
کنون تهی که خود پر شراب احمر کرد

قدح که جست دهان باز کرده بدر شراب
رسید ساقی و کام دلش میسر کرد

قرابه بین که دهان را چگونه کرد آورد
چو باده تندی و تلخی بروی ساغر کرد

دهان ساغر مطلق نشد قرابه لیک
قرابه گرچه زبان در دهان او در کرد

میان جام و صراحی برد می خون رزست
ز بس که جام دهن بوس سر بمهر کرد

حکایت

نگاه کرد همه خلق در هلال و هلال / که در ابروی ساقی ماه پیکر کرد
بحضرتش نرسد حاتم هلال نه خود / کجا بناخن پایش توان برابر کرد
چو آن پری بمی آلود دست سیمین را / ز سیم سرچه بکف داشت جملگی زر کرد
بخفت کس شب عید یارب از مستی / چه خواب بود که آن غمزهای کافر کرد
چگونه فتنه چشمش نخسبد آخر چون / جهان نشانهٔ عدل شه مظفر کرد

جلال دنیی و دین خسرو شاه کاندر رزم / ز تیغ آینه وش کار صد سکندر کرد

سمند اوست صبائی که از نکارش لعل / ز ره گری همه بر روی چشمه خور کرد
و زید باد حسامش بسر عدو برید / رسید پیک اجل از جان دشمنش بر کرد
گشاد زاغ و زغن را در بجه روزی / دری که در تن خصم از کلید خنجر کرد
چو دید در شکم خصم رمح او دندان / خلال آن ز سنان کرده نیک در خور کرد
ز گرز او چو عدو پنبه گشت فتنه بخفت / که لطف او هم از آن پنبهاش بستر کرد
شها بچشمه خورشید شوی در کانرا / ملوث از خوی جهت قبا و قیصر کرد
در تو بوسه زدن خواست آسمان نرسید / اگر چه قدر تو دستش گرفت و برتر کرد
ز رشک بخت تو گردون بکون در افتاد / در آب بین که بخواهی بخت باور کرد
عنان بخت عدو را بخواب وادی خواب / حواله گاه عدوی تو بر برادر کرد
کشید عمر خصم ترا فلک بالا / بعکس پیر بنه بعلتین زمین بر کرد
بماند نام زرافشانی تو و آنکه روز / نهاد زیر زمین خاک بر سر زر کرد
امید سروری اکنون ز جا نمی جنبد / گفت جانش گران بار در و گوهر کرد

حکایت

باوج مدحت تو کلک خسروان بگذشت / گر چون نجات کتاب عطارد ابتر کرد
بگیر جمله آفاق ای بلندا بری / که سایه خواهی بر آفتاب محشر کرد

جایی که باشد این سخن خوش بوصف عید / عاقل کجا کند بگلاب و می اشتغال

مبارک روی تو عید همه روی زمین آمد / مبارک باشد و فرخنده عیدی کین چنین آمد
بروز عید اگر شیرینی در هر دهان آید / همه شیرینی ما زان دهان شکرین آمد
شمار طالع میمونش میکردند دانایان / سعادت قیمت او شد که آن برترین آمد
خیالت آمد و بنشست اندر گوشه چشمم / کنون ای دوستان بازی که دشمن در کمین آمد
سواد خط بران لبهای شیرین گویا پروین / هزاران نیش زنبور سیاه از انگبین آمد
چنان نقاش چین حیران شد اندر بندش انگشت / که نارستی به پیش دیده نقاش چین آمد
صبا بر بوی آن آویخت در موی بنا گوش / که شکل زنخه گوشت چو برگ یاسمین آمد
نماز شام دیدم دست کجه کرده ماه نو / بدریوزه به پیش آن جمال نازنین آمد
کشیده دست سیمین ز آستین در گشتم دایم / بهای خوشنت آن سیمی که بیرون ز آستین آمد
قبای عید پوشی من اینک همره ارخوانی / برسم تهنیت پیش شه مسندنشین آمد
جلال الدین والدنیا که عزمش جانب جهلس / ز بهر قلعه کفر از پی دنیا و دین آمد

شهنشاه جهان فیروز شاه اسکندر ثانی / که با چتر سیاهش فتح و فیروزی قرین آمد

چو سوی حصن زینسو راند فتح گفت اکنون / گر بندم که آن قلعه گشای راستین آمد
وجودت بر فلک منت نهاد و جای آن باشد / که از دور جهان شغله چنین منت گزین آمد

زبان منت خود بست کردی هفت کرد و ترا / بران گونه که دندانهای بر دین بر زمین آمد

خداوندا اگر جادوی مطلق خوانیم شاید / که شعر من بملح جون توی سحر مبین آمد

زبعد تیر کیها دشمنت گر روشنی یابد / بقای آن نفس داری جو صبح راستین آمد

بتدبیری کند دروازه پندار دیوارش / بدان کین قلعه شکیبت کر خود آهنین آمد

کلیدی را که دندانه نباشد هست تیغ شه / کر یک جنبیدن آن فتح صد حصن حصین آمد

دعا این کویدت خسرو که در فرمان دهی بادا / هزاران دیگرت روزی چنین عیدی کر این آمد

اینست وصف جوتره و کوه جبال را / امد و تدا اکر وتد الارض شد جبال

شهی که دولت و بختش مطیع فرمان شد / ز عون غیب نگه دار اهل ایمان شد

جلال دنیی و دین فیروز شاه سایه حق / که بر سپهر جلال آفتاب تابان شد

دران زمان که سپه راند کرد لشکر او / ز بهر کوری گردون با وج کیوان شد

بهر طرف که فرستاد لشکر منصور / زمین یاغی و پیوند جو بید لرزان شد

درون ملک خطا از میان خواب بجست / جو بانگ غلغل کوششش بگوش خاقان شد

جو موکبش بزمین گوالیور آمد / ز موج لشکر او سیل تا بسیلان شد

دران سواد مبارک عمارتی فرمود / ربعی که بهشت جهار ارکان شد

ستوده جوتره کاسمان بحندان جشم / جهان ندیده کیی وجود دید حیران شد

جهان بلند بر آمد ببام منظر او / سرش بگشت بصغر او جرخ دوران شد

زبان کنگر او گفت با سپهر سخن / جهان که محرم رازش سپهر گردان شد

میان او و فلک تا لبی که در گنجید / جز آن نبود که رازی میان ایشان شد

فلک پرده سخن در برابری میگفت / ولیک شاه جهان زود بر سر آن شد

ز خوبی او بهوا بر برد عجب نبود / علی الخصوص که بخت چنین سلیمان شد

بصحنش خط پیشانی سر افرازان / و پر جرخ زیر تخته ادب خوان شد

ز بس که خلق درو سجده کرد گفت اینجا / شه ار دو روز دگر ماند کعبه نتوان شد

تو خود فلک شدی ای جوتره جه جای سها / ولی همینست که مهرش بزیر دستان شد

بحضرتی که ستادن نیابد انجم جرخ / ترا نگر که مربع نشستن امکان شد

نشان دولت ازینجای تا ابد نرود / ازان که جندگهی بارجای سلطان شد

خدایگانا شاید که شعر خسرو را / کند بگوش همه کس که در عمان شد

همیشه باد نگهبان دولت تو خدا / که دولتت همه آفاق را نگهبان شد

شیرینی که هست درین شیره نبات / لبهای اهل ذوق ببندد و فیل و قال

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد / آب حیوة ازان لب شکر فشان دهد

اینک زکشتگان جنابش یکی منم / کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد

عمری مباد که یاد نیارد ز دوستان / آن شوخ را خدای دل مهربان دهد

گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست / باشد کسی ز گم شده من نشان دهد

شیرین سوار من جه خبر دارد از جهان / مسکین که پندش از دور جان دهد

ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس / گلزار ها مکن که صبا را عنان دهد

بوسی طلب کنم بگزد لب که گه رکیت / جون بخت در نواله مرا استخوان دهد

پرخون شد از پیاله دردم که تا چرا / هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد

ساقی نگر چه دشمن جان شد مرا که من / مست خراب و او همه رطل گران دهد

کار من از شراب بدینجا بکی رسید / وان ناخدای ترس مرا خود همان دهد

آخر رسید دور من آن مست نازگو / تا یک قدح بدست خودم در دهان دهد

کارم ز دست شد بزنم گر پیاله را / خود چاشنی کند بمن ناتوان دهد

اندیشه را گماشته آن شهسوار مست / تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد

اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه / آن بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

زانوی گون گر برد اندیشه تا ابد / نتواند انکه بوسه بران آستان دهد

سلطان جلال دین که گرچه چرخ بر شدن / جوخش ز سنت کرسی خود نردبان دهد

فیروز شه که صیت بلندش زمان زمان / از شرق تا بغرب ندای امان دهد

آندم که گرد لشکر او بر رود بچرخ / پشتش بخاک بوسه به آسمان دهد

نصرت ازان غبار بگرداب آسمان / سازد جزیره وره انجم بران دهد

گر خواهد آسمان ترا اتر کند برخ / وامروز را بران سوی فردا امکان دهد

ای سایهٔ خدای که چتر بلند تو / خورشید را ز ابر سیه سایبان دهد

نوک سنانت پاره کند اطلس فلک / تا زان خطیب ملک ترا سایبان دهد

عیسی بچرخ سوزن ازان برد کز سنانت / چون چرخ پاره گردد و پیوند آن دهد

تیرت که در هوا ز پر کرکسان دهد / نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد

تیر تراست تیزی پیکان سا چنانک / یکدم بدشمنت خبر آن جهان دهد

شیر ژیان نوبت عدلت بجان و دل / دندان کنان گزیت سگ پاسبان دهد

تا جست دید جامهٔ انصاف در تو تا / شهباز چرخ تاب بتارکنان دهد

آنکه امیدوار شد از دام و از آز / کاحسانت را که گنج ز عالم امان دهد

ارزاق پرده بسته رود و باز بر فلک / دستت بعقل ارنه کلید از بنان دهد

دریا کجا رسد بکف درفشانت گو / خاشاک و خس بکف نهد و بر کران دهد

هر خط که هست در کف تو از کتاب جو / هست آیتی که فتوی خون زیرکان دهد

از گنج بخشش تو نگویم که نظم را / ترسم که جمله قافیه شایگان دهد

شاها ببین شعر رهی تتمیه / بی دیده دوسه که خدا جسم شان دهد

دانا ترا ز تو کیست ندانند کان دهی / کانصاف شعر خسرو بحر الپیان دهد

با دوت مدام دولت و آنگاه دولتی / گر قدر گرهٔ فلکت زیر ران دهد

تخت جنانکه رای همایونت را قضا / هر دم نوید مملکت جاودان دهد

شاید که بر سبیل ترک زند خلق / بر شرق و غرب صیت خرم ابن دلال

عید میمون در رسید و شکر افشان میکند / هر نگاری زیور و زینت دگرسان میکند

هر کجا چابک سواری نیزه بازی چابکی است / سند کیا جست کرده عزم میدان میکند

آنکه آن قصاب جانها میرود در عیدگاه / هر که پیش چشم او افتاد قربان میکند

بار دیگر شد و او مست و نظرها سوی او / جان من میگردد آن ساعت که جولان میکند

عالمی در روی او حیران و او از کبر و ناز / پنجه سازد سینهٔ خود را و نادان میکند

می بغلطد در میان خاک جان نا صبور / بس که گرد توسن او راه در جان میکند

زینهار ای مردمان دل را نگه دارید زانک / باد باز آن زلف مشکین را پریشان میکند

محتسب میخواره گشت و پارسا ساقی پرست / وین همه کافردلی آن نامسلمان میکند

نی هوس دارم که من گریه کنم مردم ولیک / خون مردم آب آن چاه زنخدان میکند

بر لب لعلش که از سبزی نشانی شد پدید / خضر گویی آشنا در آب حیوان میکند

دوستان معذور دارید ار نصیحت نشنوم / کین دل بدخون من دشوار فرمان میکند

در دل و چشمم خیالش راست همچون حاجیان / گاه بر دریا گذر گه در بیابان میکند

چاوشا بانگی بزن بر دی که خویش نازکست / گرچه جولان پیش صف شاه کیهان میکند

شه جلال الدین و دنیا ظل حق فیروزشاه
آنکه رایش ماه را از نور تابان میکند

پادشاهی نیاید از چو تو شاهی نشان / صیت تو گرچه سفر در چار ارکان میکند

خنگ تو نه طاس گردون زیر پا سامد چه شد / کان همش هم کاسگی با فرق کیوان میکند

ضربت گرز نهنگان سپاهت در وغا / خصم را چون ماچه سر در سینه پنهان میکند

مغز قند ز میخورد در رزم زاغ تو هنوز / نیست چندینش از آن آواز افغان میکند

نیست خصمت را بلندی جز در آن دم کز بمین / پیل تو بر چرخ بر تابش بدندان میکند

شک مکن گرد رکف پا مو دمد دندانت را / بر سپر ترکان شاهان راه جیدان میکند

آسمان گردش میکرد و تکیه بتست / زان نمی افتد سرش با آنکه دوران میکند

از پی مدحت معانی سپهر خواند بلند / کلک خسرو گر ضمیر اندر خط افغان میکند

عمر تو هر روز افزون باد و هر روز تو عید
تا فلک خصم ترا قربانی آن میکند

ذوق عبارتیست ازین نمره الکواب
چون لذت ادیب ز تعجیل و انفعال

دامن گل ز ابر پر گهرست / باغ را زیب و زینت دگرست

غنچه بر باد داد دل خوش شاد / چشم در گل که خوب روی ترست

پیکی جام کش رسید از دور / نرگس افتاده مست و بیخبرست

بوستان شد نبات گز بری / وا بها از حیات شیشه گرست

همه از پیر دمی پرد بلبل / نیک یکبار کی بلند ترست

رحمه تفسیر کیف یحیی الارض / خواند بلبل بخط سبز درست

گل ورق راست کرد و در شبنم / مده آن ورق همه گهرست

ورق گل اگر لطیف افتاد / خط سبزه از آن لطیف ترست

دوستان را کنون ز بهر نشاط / جانب باغ و بوستان گذرست

زود سوی باغ چپر و از آنک / باغ او بزم شاه نامورست

قطب والا محمدی سلطان
آنکه از قدر قبله ظفرست

آن کلک خوان گزاتش تیغش / شعله آفتاب یک شررست

آن شهی کز درونه دشمن / پیلک بندکانت در جگرست

تر تو بکند روز خصم چو باد / گر چو گل در حجاب صد سپرست

روز خصم ترا زوال آمد / کافتابش ز تیغ تو بسرست

ور نشینی به بزم در پشت / خون کان همچو جرعه بی پرست

عاجز است از وظیفهٔ کرمت — آفتابی که کیمیای زرست
نشنود چرخ غلغل ملکوت — بس که آوازهٔ تو گوش کرست
شهریارا عریضه‌ای دارم — گوش دار از کرم که مختصرست
بر امید پلاس چرخ و را — دایم اندر جناب شه معرست
مفلسش نیست خدمتی مقدور — غیبت بخت را همین عذرست
بر درت بار چون نیامد ازانک — روز و شب پیش شاه بحر و برست
بی روایت شعر من بدرست — چتوان کرد آب پیش درست
گرچه نامد بچشم کس لیکن — از تو در انتظار یک نظرست
بو شاخ جوانیت پر بار — شاخ را تا عروس گل ثمرست

درین منطق طیور شود عقل کو فاخته — در مسلک اصول چرا میزند جدال

باز بوی گل بمغز بلبلان در میرود — باد کاندر باغ می‌آید معطر میرود
چادری تربت ابر اندر هوا وانگه ز برق — طرفه آتش با زمین در زیر چادر میرود
کوه و صحرا سر بسر از لاله آتش در گرفت — ابر کوهی دود بر گردون اخضر میرود
کوه با چندان گرانسنگی که دارد چون پری — لاله بر می‌آید و آتش بسر بر میرود
پای قمری بین بخون آلوده تا بالای ساق — بس که بر کامهای لعل و لاله تر میرود
تا بر زد پدید بر قمری و بلبل سر انک — گربه پیدا از زمین بر شاخ عرعر میرود
چشم بد اندر کمین و گل بهمراهی باد — با چنان رخساره پیش چشم عبهر میرود
غنچه خود را عقد پنهان بست و خود پرده درید — با و چون در دیدهٔ نرگس چنان در میرود

روی باد از آب دارد آبله تا آفتاب — زانکه زیر سایهٔ سرو و صنوبر میرود
نیکوان رانند سوی گلشن و آب روان — هر بتی در هر چمن بر آب دیگر میرود
هست ایام گل و خوش وقت آنکس کو بباغ — با شراب و مطرب و یار سمن بر میرود
شوخی گل بین خوی آلوده گریبان کرده چاک — یک دهن پر خنده گرد پیش شاه کشور میرود
کعبهٔ ارکان دولت رکن دین حق که چرخ — در طواف آستانش چون کبوتر میرود
شاه ابراهیم بن سلطان که اندر بزم او — آتش می میکند چون گل بساغر میرود
قدر او از منظر همت فلک را دید و گفت — کیست آن زالی که اندر زیر منظر میرود
شد وحل دریای چرخ اگر دخیلش واندرو — کشتی مه هر چه می‌جنبد فروتر میرود
بگسل ای شب رشته را از هم شب باز آنک — ماهی رایات شه در چشمهٔ خور میرود
چرخ قدر ایش رایت صبح را هر بامداد — ای بسا خنده که بر خورشید انور میرود
بر مغل تو میزنی تیغ و اجل خون میخورد — کس چنین آبی روان در حلق کافر میرود
گر درون بارگاهت ره نیابد آفتاب — خاک بوسان از شکاف تخته در میرود
گر کسی بگشاد صد دامن چو گل در مجلست — هر صدا از ابر کفت پر گوهر و زر میرود
وصف خلقت را چو خسرو میکند بروی ورق — باز هم در جرم آهو مشک اذفر میرود
از فلک خورشید بختت باد در اوج شرف — در بره هر سال تا سلطان اختر میرود

ز آلوده گشت این غرا بدر عناب مشک — همچون هلال عید به هنگام انهلال

خجسته باد ره عید و غرهٔ شوال — بر آسمان معالی و آفتاب جلال

شهی که تهنیت عید را فلک پیشش — کشید بر صفت پیشکش کمان هلال
ستوده رکن دول شاهزاده کیهان — که شد زغره او ماه عید میمون فال

خلیل پاک خداوند خاص ابراهیم
که آستانه اوست کعبه آمال

شها چو بارد هی صد هزار مردم چشم — برآستان تو گردد بخاک چون اطفال
خیال همت صیت تو شد بعزم درست — گذشت صیت تو در لامکان خیال
ترا دام تو آن ره نمود قدرت را — که در دریچه امکان درون خزید خیال
مناقب تو بوصف کمال ادب نبود — که مرتبه طوری بود ورای کمال
بلند گشت جنان آفتاب دولت تو — که روز خصم تو پیش از سپیده دید زوال
زهی سوار که چون کره را کنی جولان — تمام صحن زمین خورد شکنی چو سفال
براق تو زلکد باز کوفته سر خصم — چنان بزد که شدش داغ لعن بر تمثال
زسهم شست تو عمر عدو چنان بگریخت — که دی که شش امروز باز رفت امسال
زبحر جود چو دریا صفت بجوش آیی — زموج مال کنی صحن خاک مالامال
اهل شدست بخوان نوالهای تو بسی — ولی ز فضله دندانهای بسین سؤال
بفتوی قلمش در شریعت تصنیف — حرام گشت بر ارباب نطق سحر حلال
بمدحت تو روان گشت خامه خسرو — نقش بندی همچون صبا بر آب زلال
مقال اوست زشیرینی آنچنان گویا — که می گرفته شود روز بان اهل مقال
که دعا چو برم نام تو دعای مرا — علو نام تو بر آسمان برد بی اهمال
تمام عمر ترا عید باد و عمر چنان — که بکر زمانش نگنجد درون عرصه سال

این میوه که شد رطب القلب نام او — بلبل گرفت ذوق رطب با فراغ بال

صبا بنو کرد باغ و بوستان را — پیاله داد نرگس ارغوان را
بخط سبز صحرا نسخه برداشت — سواد روشن دار الجنان را
سحرگاهان چکیده قطره از ابر — گلو تر کرد مرغ صبح خوان را
مزاج از قطرها خوش کرده نرگس — چو بیماری که یابد ناردان را
بنفشه گو به پیش سرو کوپی — تواضع میکند پیر و جوان را
که بوی پیرهن خواهد زسوسن — که غنچه کرد میگیرد دهان را
الا ای بلبل آخر بانگ برزن — که سود کرد بی ناروزبان را
نگارا بلبل اینک میکند بانگ — روان کن در چمن سرو روان را
مرا گفتی ببین در من بگل بین — بگل نسبت مکن روی چنان را
جوانی میرود از دست برباد — برو لنگر بنه رطل گران را
گل اندک عمر چندان باد در سر — چگونه خنده ناید گلستان را
گل ار کم عمر شد گو باش باقی — که در خور کیست عمر جاودان را
نهال باغ شاهی رکن حق آنک — زبزم اوست رونق بوستان را

شه ابراهیم کز تیغ جوانش

شکفته از دل خصمانش صد گل — بداده آب خون خارستان را
تهمتن گر سنانش را بخوردی — نکردی یاد هرگز هفت خوان را

برزم از تشنگی خون خصمش / زبان سرو برون آمد سنانرا
گره زد در دل دشمن بیک تیر / بزد تیر و گره بکشاد آنرا
زهی دریاکفی کز جوش آن کف / بگریانیدی ابر درفشانرا
دل کان کز تو خون شد تا بکاوش / برون ندهد اگر سنگیست کانرا
نزیبد جز بسلک خدمت تو / کنون گر گفته باشد کانرا
توان قدرت بنقد جان خریدن / وی آن قدر سوزان داد جانرا
بباغ مجلس خود همچو بلبل / نگه کن خیره شیرین زبانرا
بود تا در جهان نوروز بادا / ز تو هر روز نوروزی جهانرا

آراست بر ورق این شعر تر خیالک / در باب او عید عروسان بی همال

عید اگر چون رخ فرخنده جانان باشد / هرچه یک فرخی اوست دو چندان باشد
نیست بالعین چو ابروی بلندش زانست / پیشتر ماه نو عید که پنهان باشد
هر کجا باشد این عید شکر ریز بود / اینچنین عید نباشد شکرستان باشد
خون من ریز و چون آب و مترس ز خدای / این چنین کافر خونریز مسلمان باشد
عید رو یابیت دوش نشانی گفتشد / این دکانیست که در وی شکرستان باشد
زلف تو برد دل بنده نمیدانم هیچ / که بران داشت غرور اگر پریشان باشد
چون بنا دیدن تو زیستنم دشوارست / هم ترا بینم تا مردنم آسان باشد
در هوای تو زیم تا که مرا عمر بود / بهر تو میرم تا در تن من جان باشد
عقل را باش که با عشق همی پنجه کند / کس بدین غایت خود ابله و نادان باشد

برتر از نه فلک آتش زنم از شعله آه / گر نه انجا در درگاه قدرخان باشد
رکن دین شاه براسیم که از جنبش او / بر زمان زلزله و لرزه در ارکان باشد

جنگش از گرم روی پای بر آتش کوبد / بس که بالای اثر پیش همه جولان باشد
آنچنان بر سر شاهان رود اسپش که نعل / زیر هر مهره پیشانی خاقان باشد
شیر گیران ز خرابی بزمین در غلطند / روز شدی که نیستش جو میدان باشد
تیغ او شربت مرگست و بسی جوید آب / زانکه شیرینی جانهاش فراوان باشد
گفتی ای صبح که من رای شهم روشن شد / صادقا نزا نفس پس صدق بد بنیان باشد
سرورا مال بعهد تو چنان خوار شدست / که امید از کرم و لطف گریزان باشد
آن همه خطها کاندر کف دستست ترا / چون فرو خوانم دیباچه احسان باشد
جود تو پیکله الله با وج دولت / بخل را ذره که در حیز امکان باشد
بیضه افتاد امل را چو بخوان کرمت / گفت بزیم که اگر فاقه و حرمان باشد
بس که رو شد ز فلک خصم تو گر جهد کند / برترین پایه که در پایه خذلان باشد
مشتری خاک درت را بدو عالم میخواست / چرخ گفتش که آن جوی که ارزان باشد
فلک خرو چو بر آید بسواد مدحت / رستنی بلب چشمه حیوان باشد
داخل عمر تو بادا آنچه شب و روز جهانست / جز شب و روزی کاندر وی پایان باشد

این وصف موسمست که باید ز رخ زمین / از سبز خط عارض گردون زداید خال

ابر بارید و همه روی زمین را تر کرد / خبر آرید که پس سبزه چه قدر سر بر کرد

از سواد کوکبه آب سواران گر رسید ... در همه روی زمین خنده زد و لشکر کرد

نیکوان جانب صحرا بتماشا رفتند ... چشمهٔ خور زحیا روی به بیبن چادر کرد

ابر تر گرد جهان از برای پستان ... مست را بر چه بحالست ببايد تر کرد

بعد ازین باید در سبزه و صحرا هر روز ... با حریفان خوش آهنگ می و ساغر کرد

خوش بود مطرب و می گاه تماشا لیکن ... بی رخ خوب نشاید بچمن پی در کرد

ساقی باید مست و تنگ اندام و لطیف ... که بر اندام تر و تازه لباسی تر کرد

هر که سامان طلبد محرم خوبان نشود ... سخن عشق زعاقل نتوان باور کرد

من زدیدار بتان توبه بخواهم کردن ... پیش ازین نیست که خواهند مرا کافر کرد

ور شوم زنده رها از غم خوبان خواهم ... تا زیم خدمت درگاه شه کشور کرد

رکن دین کعبهٔ ارکان دول ابراهیم ... که بتمشیر بت و بتکده را ابتر کرد

شاه بخشنده قدرخوان معظم که بر تیغ ... سینهٔ دشمن چو تار کشش زر گر کرد

آن جهانگیر که شیرینی جان بدخواه ... گاه هیجا خورش مورچه خنجر کرد

زر که پوستگی بود چو نفس سیمش ... دست والاش پراکنده چو نفس زر کرد

در جهان باش و بر آفاق خداوندی کن ... که خداوند جهان عمر تو تا محشر کرد

این مدح رکن دولت ابراهیم که او ... قربان عید کرد بتی خصم پر ضلال

ما من صورت میمون تو عیدی دگرست ... بنده قربانی آن عید مبارک اثرست

مردمانی که شب عید چکانند گلاب ... خوی چکان تو که از آن خوشتر و خوشبوی ترست

بر سر کوی تو لبیک زنان می آیم ... گر چه بر کوی تو ما را عرفاتی دگرست

حلقهٔ کعبه که گشت از نظر خلق نهان ... آنکه اندر خم آن طرهٔ زنجیر گرست

اگر از کعبه یکی حلقه نهان شد چه عجب ... صد از آن حلقه ترا در شکن زلف برست

بر در کعبه اگر ریگ سر مو برخیزد ... بر در دولت خاستن عاشق مسکین زبرست

گیرم احرام بخدمت نفسی گر باشد ... رخصت سنگ سیاه تو گران سیم برست

چون چه زمزم و دندانه کند از دندان ... چون طواف در شاه همه سیرست

مروه ظلم نه بل کوه صفا رکن الدین ... که زخلق خوش او ناف زمین نافه درست

کعبهٔ ملک براهیم خلیل ثانی ... که بت و بتکده از وی همه زیر و زبرست

آسمان قدر قدرخوان که بتابید خدای ... بر همه خوانانش فرمان روان چون قدرست

وهم بر عرش بر آید که رسید بر در او ... ملکش گفت که اینجا قدمی پیشترست

رتم خنده زنان گشت ز رایش پروین ... وان همه خندهٔ پروین بحضور قمرست

سرور ابر کرم تیغ شد ز کفت معدن لعل ... رست از کاوش خلق و تو بی جگرست

فتنه زان گاه که افسانهٔ فرمانت شنید ... آنچنان خفت که از جمله جهان بیخبرست

همه الواح سخن بهر تو بر آب آمد ... آن سفینه نبود کش نه بدریا گذرست

مدح تو بر سر کلکم چه نکو حلوا ایست ... گر چه آن تخته تهی گشت ز دودش اثرست

جنبش خامه چو خسرو بسواد مدحت ... گوییا آخر شب رفتن باد سحرست

بخوشی عید همه کس که بتابید خدای ... همچو این عید یکی نی که هزار دگرست

این شعر شاهراست سزای خلیفه را عیدی بخوان عید سزا شد نه و اینال

موسم عید زمانی خوش و عهدی خرم — کار دین عالی و بنیاد شریعت محکم

ایمنی چون شرف دیده بردن ز صبا — خوش ولی تجربه عید برآورده علم

رفته در گرد جهان دایره میم اد — خفته بر روی زمین کنگره پیم ستم

شیر از عجز بردم کاو لابه کنان — گرگ از عدل بجان و سر بز خورده قسم

بستگی هیچ نه الا که به بند نیزه — در همی هیچ نه الا که بموی پرخم

خه خه ای ملک زهی نامور بهای عطا — بخ بخ ای بخت زهی جلوه کبریای کرم

کانها ریخته از بخشش صد رو به ملک — گنجها یافته از واجب صد ساله حشم

شاد باش ای شه آفاق جلال الدنیا — ای که از تیغ گرفتی همه ملک عالم

مملکت گیر محمد شه حیدر شمشیر
کز وی اسلام قوی شد ز عرب تا بعجم

شرع را تقید حسود تو جهاد اکبر — ملک را چتر سیاه تو سواد اعظم

جای مقصود ز جود تو برین سوی امید — راه افلاس ز دست تو بر آنسوی عدم

بکه وصف کمال تو برون از خط کیف — بکه بدل نوال تو برون از حد کم

دیو کبرت چو بزبان شد و دیوان آساه — رو بدیوان سغید ار کنون چون رستم

تیغ بر فرق مغل زن پس ازین فرق سیاه — روی سرخ مغلان جمله سیه کن در دم

عید کن تا بقیامت ز دعای خسرو
با دلی شاد و رخی سرخ و خیالی خرم

هست این عید شهی کز شه دشمن ظلوم بر داشتنت دانی همه بر دال او ست دال

بازم رخ زیبای کسی در نظر آمد — عشقی بدل افتاد و سودای بسر آمد

شب گرچه مرا گفت نسیم سر زلفش — بازی ز دل گم شده من خبر آمد

هنگام سحر خواب در آغوش خوشش داد — من بنده آن خواب که گاه سحر آمد

میها که بر آن روی کشیدیم به شبها — با خون دل اینک ز ره دیده در آمد

روزی برخش یک نظر سیر ندیدیم — چندین همه بر رویم از آن یک نظر آمد

لبهاش چه دیدی که شکر بر شکر آورد — دندانش نگه کن که گهر بر گهر آمد

جانا زبی جان من سوخته را باز — آن غمزه خونریز که از خواب در آمد

در خویش مبین گرچه که از حسن جهانی — دانی که همه کار جهان برگذر آمد

ای خواجه طبیب از پی عشاق بریخ — کین طایفه را درد و دوای دگر آمد

زین پس نخورم هیچ غمی خاصه که از چرخ — بر شاه جهان مژده فتح و ظفر آمد

آن شاه علاء الدین اسکندر ثانی — کز لشکر او زلزله در بحر و بر آمد

سلطان جهانگیر محمد شه اعظم
کز داد و دهش همچو علی و عمر آمد

در عهد وی ار زر دمد از خاک عجب نیست — زین گونه که در کان پستن گنج زر آمد

شد غرق کرم ابر کز ابر کفش آفاق — دریای جواهر شد و موج درر آمد

زین حرمت و تعظیم که بر نام کفش داد — دریا همه جا زیر شد و کف زبر آمد

صیتش بفلک رفت و به از چشمه خورشید — پا شست که مهمان عزیز از سفر آمد

در بندگیش فتح دوان آید از پس
نصرت چو یکی بنده این با جو رآمد

شایسته جز پیمبر غره میمونت
چون صبح

از زلزله جیش بود عالی ز حد خویش
جنبید زمین بوسه زنان بشتر آمد

از چرخ مکن عیب اگر چو برت داد
مسکین چه کند ما لک این جنگ و تر آمد

ورد او قضا حاصل شش روزه گویت
چون در نظر همت تو این قدر آمد

مدحت بدر آمد ز سواد قلم من
چون چشمه حیوان ز سیاهی بدر آمد

بردار ز فضلا خانه خسرو قصب السبق
جنبید نشش آنجا که ز فضل و هنر آمد

این مرکب نی چون زغان دارد مدحت
کز پا نفتاد ارچه که بسیار پر آمد

باذات مبارک شرف خطبه دهلی
کین فال زنه قرعه افلاک بر آمد

نیران کند نگار خود ار ساز دان غزل
مطرب که همچو سنگ دود اندری غزال

این شکل جولانش نگردین خلق در دنبال او
وان خواب ناز آلوده بین از غمزه قتال او

یک تار مویش را صبا هر دو جهان گوید بها
هرگز بدین ندهم رضا گر من شوم دلال او

خنکش چو در صحرا جهد گل گر به پیشش سر نهد
سبزه بخون خود دهد فتوی بخون و مال او

در شکار آن کینه کش گاهی بمیدان مست و خوش
مسکین دل دیوانه دش سرگشته در دنبال او

زینسان که در جولانها من دیدمش در جانها
بسیار سوزد خانها آتش که دارد خال او

گر می پرد این چشم بر کان رویش آید در نظر
بگذر دلا کاندر اثر خون میچکد از فال او

در بند آن زلف دوتا دیوانه داریم ما
زنهار زنهار ای صبا که بپرسی حال او

آه از دل زارم کنون سوزان همی آید برون
کش داغها کردار درون گنجد نگنجد حال او

٧٢

خسرو شناسد سوز من وین ناله و لد وز من
زان کاگهست از روز من شبهای همچون سال او

گر عصمتم جوشن شدی خادم همه گلشن شدی
گر شاه را روشن شدی در کار من اهمال او

سلطان علاء الدین که چون شاهین بصید آمد برون
سیمرغ را بینی زبون در زیر یک چنگال او

والا محمد شه که آوازه جو سوی گشت رو
عطار ره گردد ز بو گردد در خمخال او

آن خنگ او بین چون فلک راهش سر از املک
دام صبا شد یک بیک آهو که دارد بال او

تا از پی آن پادشا شکل عماری شد سما
پیلان ابر اندر هوا اینک نگر حمال او

عیسی زجا رم آسمان کشش ز دل با از زبان
کای مهدی آخر زمان با کور شد دجال او

کس ملک جم ای تیر هش بگرفت اکنون گیر تش
در رزم رستم را بکش مستان دعای زال او

راندی چو بر دشمن حشم عزم برون شد تا عدم
کاقتاد از باد علم زانسوی پا را مسال او

بخت تو تاج آسمان اختر که تو کهکشان
انطاع تو تا لامکان و افلاک از اعمال او

عمر تو خواهم بی عدد وز بخت هر روزت مدد
باد از یزدان تا ابد ملک تو و اجلال او

هر گل که زن چمن بلطافت مطاعنت
زین عنبر ست که بینی در اعتدال

روز نوروز ست و ساقی جام صهبا گرفت
نرگسی با شاهدی راه صحرا بر گرفت

کرده زه بر چشم خود نرگس که در دش هم نکرد
خود بروی را که پا بهر تماشا بر گرفت

سرو با خوبان خرامش کردنی میخواست لیک
تا نکردش کار اگر چه پیشتر پا بر گرفت

مست صحرا چون کف دست و بر و چون لاله جام
خوش کف دستی که چندین جام صهبا بر گرفت

نرگس اندر مجلس گل بس که جام می کشید
باغبانش مست لایعقل از آنجا بر گرفت

لاله را سودای خالی بود با صد شربت ابر … از دماغ لاله نتوانست سودا بر گرفت

در چمن رفتم که نرگس چشم از پهلوی گل … چشم نتوانستم از روهای زیبا بر گرفت

کار با دیوانگی افتاد چو پیرو را که پیش … سر زمی خوردن نخواهد پاقی با بر گرفت

بعد ازین خنجرکش ای سوسن ایمن شو از آنک … جمله سیرهای مغل سلطان والا بر گرفت

شه علاء الدین والدنیا که خاک آستانش … ذره ذره از سر جمشید و دارا بر گرفت

آن محمد شاه نیک اختر که از پیکان تیر … هر ستاره حکم کرده از ثریا بر گرفت

باد را ره تنگ شد زانبوهی جان در هوا … در نبردش چرخ خندان جان اعدا بر گرفت

تیر را از بهر کیش آتش خور تاب داد … مه بدنبالش که شمشیر جوزا بر گرفت

تا سر رایتش آسیبی نیابد از فلک … نیزه زد و زجا فلک را نیزه بالا بر گرفت

میخورد رعد از پی آواز تیرهای بوق … تا تواند با صدای کوششش آوا بر گرفت

گر علم داریش خواهی کردن ای خورشید چرخ … یار خود کن مه که نتوانیش تنها بر گرفت

پادشاها پشت چرخ از بار رحمت می‌شکست … لیکنش از زور بازو بخت برنا بر گرفت

چرخ اکرام و زر بر پا نهاد دست بر مکبر … جان کنان هم خود بخواری خواست تنها بر گرفت

از پرستاریت میزد لاف زال چرخ دوش … شاهد صبح آینه بر چرخ رعنا بر گرفت

نعش بی معنیست گرچه از بادی سازد قلم … کی تواند نسخت دست تو دریا بر گرفت

هیچ نقصانی ندارد عمر جاویدت از آنک … دست تقدیر از فزو پایان او را بر گرفت

رسید موسم عید و صلای می در داد … پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

شهاب نیزهٔ زرین کشید بهر خله … چو عید کشتی زرین بچرخ اخضر داد

بجوز چرخ نگر صد هزار مروارید … چگونه از پی یک گوشوارهٔ زر داد

خروش رستم برداشت کوس روئین تن … چو ماه زال فلک را کمان نو در داد

دل ضعیف قوی گشت روزه داران را … ز بس که عید نوید گلاب و شکر داد

بنای نور اگر چون دهند شادی و عیش … بدل بنای تو افکند و خون ساغر داد

بمی که ساقی رعنا ز خون مستان خورد … چه خونبها که بدان غمزهای کافر داد

ز بس که زاد برآمد خمیده در تاک … صفای شیشه بدید و روانش خر داد

کمر بر آب خود آیم ز خشکی روزه … دو سه پیاله بباید مرا که سر داد

بسان بیضه نیمه است جام نقره تمام … که نقل مجلس مستان بط و کبوتر داد

خضر بریخت بساغر نه می که آب حیات … پس آنکه که بکف ثانی سکندر داد

علای دولت و دین ای شهی که نوبت تو … هزار بنده ترا نوبتی چو سنجر داد

جهانگشای محمد که عالم از نامت … کتابه علم دولت پیمبر داد

خدنگ خاص که تا بر گذشت در تن خصم … بجان خصم ز رهبر گریختن پر داد

سیاه چتر تو کابریست بر سر دریا … بخوب نامی بخت تو پایش از زر داد

جنانت ملک بعهدت عنصر راد علامت … که بخت را نتواند علای دیگر داد

ترا چه حاجت جنبش که چاکران ترا … زمانه مرتبه ضبط هفت کشور داد

برادرت بنیابت گرفت عرصه هند … هزار شکر خدا کین چنین برادر داد

بمولتان ستدن بند کانت راجه سر
ترا که تیغ کلید در خیبر داد

عجم چو گشت مسلم عرب ستان اکنون
که چرخ بر کف تو ذوالفقار حیدر داد

بباغ خاک بسی گشت چرخ دولابی
ز بهر شاخ جوانیت عاقبت بر داد

سپهر پر چو دربانی تو خواست بعیب
زحل ز غیرت در پیش انجمن در داد

براستان تو خسرو شار موسم عید
بوزن شعر همه بر کشیده گوهر داد

حیوة باد چو روح الله ات که بتوانی
صلای بادهٔ عید تا بمحشر داد

هست این شکار نامهٔ شه کو بصیدگاه
در معرض شیر شرزه دهد طعمه شگال

شاه شیر افکن بدولت کرد چون رای شکار
بر گرفت اختر لوای عالم آرای شکار

باد پای ابر آب آورد خوی شد زور روان
خنک شه را چون رکابی ست سرای شکار

چار بند عنصر ابتر شد برین نه کره خاک
زیر پای ران شه از خنک رعنای شکار

شه علاء الدین والدنیا که در صحرای صید
پیش او مریخ زیبد کار فرمای شکار

آن محمد شه که عنقای جهانگیر فلک
همچو باز جرهٔ او نیست گیرای شکار

بط فرامش کرد دستان چکاوک را برود
طبل باز خاص چون برداشت آوای شکار

آهوان از تیر پرکانش بیک آهنگ نی
خویش بجنبانید تو بر تو صحرای شکار

چرخ یکماهه برات رزق دام و دد نوشت
بس که از پیکان قلم شد کلک دریای شکار

بس که پیشش بر هوا بر رفته بود انبار صید
سایهٔ شاهین نمی افتاد بالای شکار

بخ بخ ای راعی عبادی کز رعایتهای تو
گرگ را بر گوسفندان نیست یارای شکار

شیر گردون با جهان آتش گردد از آفتاب
در زمان عدل شه خاصست سودای شکار

سینه باز و دم طاوس کرده دشت را
ز ابلقهای سیم و زر در یک تماشای شکار

یک غزال است و یکی بزغاله در صحرای چرخ
شیر دهلیزیست چه خوش کرد دست انجای شکار

دشمنت در کنج خانه مرد چون بهر رزم
خوش نبود شیر یکس در حجره جویای شکار

دوربین معنی اندر خسروا از اوج ثبات
چون عقاب دوربین از چرخ پیمای شکار

تا ابد با ذات ملک است یمینی و ایمن تو
گشته میدان نشاط و مجلس آرای شکار

زهر بر فدار طبد از دی سندا
لا یصلح القبا و مغنی عن النعال

مجلس شاه جهان بین چون جنان آراسته
حضرت جم گشته از خاقان و خان آراسته

اجتماع انجمست امروز پیش آفتاب
گرچه شب گردد ز انجم آسمان آراسته

شاه بر تخت و همه ارکان دولت گرد تخت
گوییا ماهست در پروین مکان آراسته

از رخ میمون سلطان باغ خندان گشته برم
آری اندر صبح گردد گلستان آراسته

مجلسی همچون جهان و یکجهان شادی درو
اینچنین بزمی جهان اندر جهان آراسته

روی حسن آراسته از موج مروارید ور
گوییا کز قطرها شد بوستان آراسته

بزم دریای تمامی عبرهٔ عالم درو
خلق گشتیهای زر از سرگران آراسته

باغ رضوان گل فرستاده زمین گلشن شده
شاخ طوبی میوه دار و نقلدان آراسته

ساقی رعنا خرامان در میان بزمگاه
همچنان کاندر چمن سرو جوان آراسته

بادهٔ صافی که چون در شیشه ریزد ساقیش
از برون شیشه بینی عکس آن آراسته

چون قرابه دید از خمخانه جوشاک سراب
شیشه خانه بین که بهر او چه سان آراسته

جای یاقوتست و در سنگ پیاله چون / زابگینه جای یاقوت روان آراسته
پای رقاصان فرو لغزید بس کز هر طرف / گشته فرشی از حریر و بهرمان آراسته
نیکوان در رقص و آزرده شده از پرنیان / پای نازکشان همی از پرنیان آراسته
پیرهن آراسته ز ابریشم باریک چنگ / تار با تارش نه پیوسته چنان آراسته
سرگران گشته رباب و خفته مطرب را بهر / خوابگاهی آن حریف سرگران آراسته
خانهٔ چوبینست نای اندر ستون آبنوس / راه آمد رفتن باد از میان آراسته
دف مگر گوهی که از جوشش فرو آورده اند / بس که هست از جنبه چرخ سنان آراسته
مطربان هر جا که دستانی فرو آورده خوش / هم در آن پرده ندیمان داستان آراسته
رنگ از ابر کرم چون گل دهانی پر ز زر / بس که چون سوسن بمدح شه زبان آراسته

ابر دریا کف علاء الدین و دنیی آنک کرد / کار عالم را بدست درفشان آراسته

شه محمد آنکه بهر بخشش او می کند / گوهر و یاقوت را دریا و کان آراسته
گوهری دادش خدا از بهر تاج مملکت / کز چنان گوهر شد اکلیل کیان آراسته
یافت از اختر چراغی کاندرین فیروزه طاق / زان چراغ مملکت شه دودمان آراسته
مهدی آخر زمانست این همه عهد شاه / گر چنین مهدی شود آخر زمان آراسته
تا ابد بادش بدولت بادهٔ شادی بکام / مجلس عشرت مدامش چون جنان آراسته
گوهر پاکش بتاج خسروی در خور شده / بخت زر بخشش مملکت جاودان آراسته

زین نم بخندد بشکفتد این غنچه گرست / دلتنگ چون ز صنع و دهن بسته در نصال

شاخ گل از نسیم جلوه گرست / وقت گلبانگ بلبل سحرست
باد در رقص و جنبش است از آنک / بانگ بلبل بگوشهای درست
خار پهلوی گل نشاند از آنک / خون پسته ز نیشتر است
خون بپوند تست گل ای خار / نیش در حق او نه از هنر است
گوهر از پشت ابر دارد گل / پاکی دامنش از آن گهرست
آخر ای گل بار ز چندین سیم / که ترا یک دو سه قراضه زرست
خلق را باد میدهد ز شراب / آنک از لاله کوه کاسه گرست
غنچه را پیرهن همی درمن / گو بیا بوسه جای آن بسرست
چشم پستش کشیده است عجب / زلف سنبل از آن کشیده سرست
باغ دادار نشاط و عیش خبر / ای خوش آنکس که مست و بیخبرست
ساقی من روانه کن بر کف / کشتی می که عمر برگذرست
مست عیش است عالم و هشیار / بخت بیدار شاه بحر و برست

ظل یزدان علاء دنیی و دین / کآسمان زیر و قدر او زبرست

شه محمد که نامش از پی عدل / فارغ از انصاف چون عمرست
پاسبانی که یار او دست رعب / تیغ و نصرت فزوترین حشرست
اطلس بر علم ز لشکر او / تیغ قهر جلوهٔ ظفرست
آنچه او کرد بر مغل امسال / تا قیامت زمانه را سمرست
در مقامی که تیغ زد سپهش / دشتی از خون ناب بر جگرست

از هجوم روان ملعونان
درگریزست وان ودوران دست
ای بجایی رسیده مرز علو
دیده رایت فرو بگوشه چشم
عرض کردست چرخ نوزد و کون
رفت چیست بچرخ چون نزود
تو نهی آخر جبین بکین سم خلق
خاک پات آنکهی بدیده و بپیر
ابتدای مکارم تو بوصف
وقت نظم بچرخ چون نزود
تا بجایست زعمرت آغازیست

ای پناهی که بر سقرست
کز فزونی ز ازرق برخدرست
کفت همه عیب در تر نظرست
گفت کان تیره شکل جیبت خورست
رای تو لطف و نقل آن درست
نامت آنرا که توشهٔ ثقرست
که سپهرت ستانه بوس درست
مردما نرا ولیک چشم و سرست
ز انتقال محال بیشتر است
کرش جودال و عات رابراست
وانچه باقی ز عیب مدخرست

رویت بکدم از وجین بسیع
زلی تو بتو کانجه طوانی اشال

هلال عید نکر با جمال شاه حسین
تمام آینه در زنگ و در اوی مصقول
سپهر مصقلهٔ زر برون کشید جو دید
زمرغزار جو در کوه شد غزالهٔ نور
کمان بری تو که تنین بخورد کژدم را
فلک خنجر که بشنبه کرد از بالا

پس نقاب تنک جمله جرخیال مبین
دو هفته جون بزداید سپس آیین
که زیر زنک شد آینهٔ مصقل چین
کر از ظلمت دندان نمای شد زرین
برون فتاد دم زرد وش از دم تنین
کشاده کرد یکی خنجر او علی التعیین

کمان چرخ ستادی ندارد ار گشتن
زه ار چه هست زبایه ره بچرخ فلک
باز نمایش متنک سیاه شب ازانک
زخوان عیسی باسیجه ایست پنداری
کناره ایست سپید از زلیبیای بنات
یکی کره زد کان سپهر قضا بست
ز باغ خلد یکی مور نخته زر دست
شفق جو رستم مجروح کشته خون آلود
هلال عید غلام شهست و کشته سپهر
مهست در اسد و ابر بین بپهلوی ماه

مگر بگوشه اتابک نهاده اند ازین
ولی دوازده ماهی است ان زه زرین
درست دانه بیرست پاک کرده به پین
کج اوفتاده برین سبز سفرهٔ رنگین
فزو خور لب و دندان زهره و پروین
که بهر سلخ بالا کشیده اند چنین
بروی این طبق زرنکار سیم اکین
جو زال ز زره نو کوژ مانده بر بالین
مبارکست دو سرنیزش از یسار و یمین
جو پیل شاه که دندان نهد بشیر غرین

علاء دنیی و دین کو بتنکه خورشید
نهاد سکهٔ مهر علاء دنیی و دین

محمدی کز نهر حسود بولهبش
کرای سپهش پس که سوی شرق افتاد
مثل ز غلغل کوسش دمیده کشت جنانک
جنان رود که خاص بر سپها با لعین
ز تیغ او کند امید جون جهنم را
بلوسه است ز سهمش عدوی بد دل را
روا بود اگر ای نایب خدا نامت

نخست تبت خوانند و بعد ازین یاسین
فزوه رفت بهار و بلند شد غزنین
جهد ز خواب ببانک دفک بخانه زین
جنانک کوی بطبع از سما رود بزمین
دهان پر آب شود بهر کافران لعین
زیاد شربت تیغش بهمی شود تسکین
کند نیابت بانک نماز در نادین

عدو سم از تو رجا می کند چه کم شود ت — زشادی دل بجاره پیک تفرین
سخا و عدل تو خاصیت از عناصر برد — چنانکه آتش سوزنده گشت
گدا بعهد تو نایاب و مکرمان بسیار — زبهر مکر گدا اکنون همه در کین
بخششهای تو آن ذوق چند از احسان — که صد پیش گذرد نوبهار و فزودتن
زفرط لطف تو خلق و عادت را در دم — نزار باد و مکرر کنند چون آمین
ترنک ریختن زر جانست در برت — که خود نمی شنود گوش شاعران تحسین
شها بوصف تو بگوش کن کین شعر — مکن قبول اگر هیچ کهنه است درین
بشعر خسرو دانا بعشق جان بدهد — کرست مردن فرهاد و گشتن شیرین
بملک باد تراد و پیشگاه عمر چنانک — محیط آن نشود بازوی شهور و سنین

زین بوستان ذخیره کافور و مشک تر — در حلقهای غنچه که شد باد کو تو ال

هوای بوستان خوش گشت و باد لطف جان دارد — کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد
سحر که بکر غنچه با دها خورده است در پرده — همان سرخی رو بد به گواهی کر نهان دارد
کنون دلبستگی غنچه با گل کی نهان ماند — که هیچ اندر دل غنچه است سوسن بر زبان دارد
ازان هر لحظه بینی تازه تر داغ دل لاله — که بلبل روز تا شب نالهای عاشقان دارد
اگر چه شد بلند آواز بلبل هم نمی افتد — ورا فند نشکند زخمه که جا بر گلستان دارد
گر از ما صالحان دامن کشند ای گل بیا باری — تو از ما هی که دامانت هم از تری نشان دارد
چو ساقی هست پیش من چه حاجت باده روشن — بر از آب حیات آن زاکه عمر جاودان دارد
رها کن تا ترا بینم گرم جان میرود گو رو — که مشغول جمالت کی سر تشویش جان دارد

زبان سنتیت اکنون بر دای عقل معزولی — که کار امروز ساقی دمی چون ارغوان دارد
خورم در باغ خون خود بریزم جرعه بر نرگس — که آن بیمار را ترسم که این شربت زبان دارد
بزم شاه نرگس مست رفت بوزند برسم — نکوگو نام خلق شاه عالم در دهان دارد

علاء الدین والدنیا که میمون خطبه نامش
بگردون برشد از منبر که شکل نردبان دارد

محمد شه که تا چتر خورشید اعلام منصورش — همه آفاق را در سایه امن و امان دارد
چرا شاید که جوید مرغ چترش تخت عاج اخ — تماهی آنجهان رغبت بشتی استخوان دارد
جوانمردی تیغش بین که چون رنگین شد که کوت — کند خود را برهنه کانچه دارد در میان دارد
جو آید عزم نخچیرش پیک دندان گوساله — شکار را نزاز پهلوهای شیران میهمان دارد
برد باد وحشش نخ ار بر زمین غرش سک گردد — کند پستش بخاک ار بر فلک خاطر گران دارد
بجز راحت ندارد از در او هر که در عالم — مگر زحمت زسرهای بزرگان آستان دارد
گشاد دست آسمان کف خضیب و کف خندانها — که هر دو کف بخواهش درفشان دارد
گر از موج کفش رایت پس زکن محیط ار چه — جهان غرق کف خود کرد و هم آخر کران دارد
جهان هم در مر نزاخر که خود را گم کند عالم — که باران نیز چون زاندازه بیرون شد زیان دارد
شها خواب جوانی را فسرده ماند بخت تو — زبهر پاس ما کابز همه عرش جوان دارد
بقلب ار کوه مالی خم خم و لرزان چنان گردد — که کوهی دامنی مالیده کوه از پریشان دارد
همه عمر تو باد از بهار و بلبلت خرد — گفت چون ابر باران تا جهان از بوستان دارد

مدایح تو متعذر من جنابه — قد یحمل الفضا علی التوق و الحصال

لو شیت بر لو الورد مبتسم العنم / فالخط حرر مد منا ر بنای چیم
فر ها کمعدوم و عند نعوت / قد ضل فیه رویة المتکلم
فیها العقول تحیرت لما تری / سنین یکونین فی میم الغم
لم تذکر المعشوق من ارلالها / فی ای روایة الهموم متیم
زید لها مثل سجنجل لو بدی / لذابت فیه مخ عظم المعظم
فی مهجتی سکنت فجنبها کما / مدح الملیک المستعان الاعظم
اعنی علاء الدین سلطان الوری / ملکا تولد من سلالة آدم
عین العیا بل عینه عین الحیا / یم الندی بل کفه عین الیم
من جوده الفیاض قد یحکی اذا / لغب الزاب علی رمیم اطاتم
ما کان یعطش سیفه بغرا به / الا و یسقی من کوس جماجم
لسانه لدع الاعادی راقیا / هل المصاره مثل ما الارقم
من قبله الابطال من یوم الوغا / قد حار فی العقل علی عیون الشم
واذا ثار رقیام حرب جیشه / عین السماء عمیت بنقع قایم
علی مدایحه یراع براعتی / حتی ارتقت فوق السماء سلم
ما والنهی مافی السماء منیب / الا و تذری بالجنان الملهم
رشح لمدحک العلیه خیروا / بالشعر لیس کمثله فی العالم
کن بالخلود علی الارائک قاعدا / فاخفک بالبقاء الدایم

این دو ده که قره عین معانیست / زیبد بچشم اهل بصیرت بکتحال

دو منعه شد که رهی خواب را بچشم ندید / که خواب نیز ز درد دو چشم من برمید
چنین که دیدن من گشتن گرد و سفید / مگر که مهره بخواهد ز چشم من برجید
ز بس که دیده من سنگ ریگ رنگم شد / که داخت چوبی و روغن ز زنگ گردید
مرا چو صبح قیامت نمود از سرخی / که در سیاهی چشم از و سپیده دمید
مگر که خون دل آمد به پرسش چشم / که دیده سرخ چنان شد که خون از و نچکید
چو جبه سرخ و سیاهست چشم من گویی / که خواهد این زر زرچاره مرا بنجید
ز بس که در لب رشوخ سرخ کردم چشم / خیال آن همه سرخی اثر بمن بخشید
خمای زرد قتایان نهاد بر رویم / چو چشم کافر من جامه زرد در پوشید
دو چشم من چو دو اتباع یکدگر بوذند / که مردمی نتوانند یکدگر را دید
دو ابرویم چو دو غمزاره در سر این کر چشم / چنان شدند که چون سر که پشتشان بخمید
اسیر کودک بد خوست مادر چشم / که می بگرید و کم میتوانش خوابانید
مرا پرده درون رفت چون مجذره / چنین که مردمک دیده پشت چشم بدید
چو سرمه میکنم از دیده قطره می بچکد / مگر که میشود آن سرمه بازمروارید
بسر نیز اثر کرد کوری چشم / که بی عصا نتواند درون چشم خزید
ز دیده در دهنم آب تلخ می بچکد / کسی بعمر چنین تلخ شربتی نچشید
چو از گلاب روان مو سپید گردد / بشست دیده سیاهی و در خضاب کشید
بهر دو پلک بجنبیده باز می گردم / مژه نگشت جدا از هم و پلک بدرید
ببست راه که تا دید ما برون ناید / دو پلک ترکه ز خون بر زبان بهم چسبید
سرشک کنده نمک پس که چون کریست چشم / هزار بار ز دنبال چشم من بدوید

کدام دم که زخونابه درونی خویش / که پیش بکیدرم دیده مردم تراوید

ببام دیده همی گشت خون دل سرمست / که بد بدامن ملک آمدش فرو غلطید

دو چشم خسته چو بادام شد پر از سوراخ / ز بس که سوزن سوزن درون او خلید

رسید باد که کحال نرگس چمن است / ز حال نرگس بیمار من خبر نرسید

ز باد چشم نه بینم که گفته بود طبیب / بحبت بر در و دیوار سوز دل رنجید

بنزد من همه شدی باد خاک ره نمود / اگرچه پیش برایند ولی قیاس نرید

چو بزم گشت ز شدی خویش باز آمد / هم از طریق روش نرم نرم در خسپید

که من ز بهر علاج دو چشم بیمار رفت / بخاکهای بزرگان شد و مدد طلبید

بدین طریق شدم تا مزار مشاهیر / بخاک دیده بمالیدم و زمین بوسید

درین بدم که جهان پر ز سرمه شد غبار / ملک بعزم زیارت دران مقام رسید

مراکه داروی چشم اندکی همی بایست / چو شکرم ز سوا توتیا همی بارید

درون گرد شدم زیر نعل خنگ فلک / فرو در رفتم و زان خاک اندکی دزدید

برای چشم تو آوردم این سفیدارمن / تو چشم بستی در رویم این مراز تو نرید

ز باد بستدم آن گرد و در کشید چشم / تمام دردم ازان توتیا بیار امید

نهاد باز برین دیده منتی و برفت / قبول کردم منت ولی نه از تقلید

هزار شکر خدای بصیر گفتم و چشم / بیاد حضرت مخدوم بر زمین مالید

چراغ چشم جهان اختیار دولت و دین / که دیده را بتوان داد و خاک پاش خرید

جهان روشن بینش علی بن ابیک / که تیزی نظرش گردن عدو ببرید

ستاره نور از تا چشم تو بران نبود / که بنده بی سببی همچو چشم گوشه خرید

بحق گرد رکابت که چشم برابرست / که دیده خواست قدم سازد و بسی کوشید

ولیکن آبله پای چشم قطره ز اشک / رهی چو آبله بر کف نهاده می مالید

زهی چو کعبه برین دیده رحمتی که خدا / حرج براعمی و بیمار و لنگ نبندید

اگر نبشتی این چشم مردم دیده / روان ز خانه برون آمدی و بخرامید

دلم ز اول شب تا بوقت بانگ خروس / بحجره چو قفس همچو مرغ می طپید

همین دو چشم بسندم گواه در حق خویش / بخون گواهی دادند اگرچه کس نشنید

بعذر چشم که تا روشنست در خانه / رهی بمانده و چون چشم خویش میلرزید

همیشه خاک درت نور چشم خسرو باد / که درد چشم من از روی صحبت انجامید

بحق گرد رکابت که چشم را اثرش / ز دیده خواست قدم سازد و بسی کوشید

این نکته را که هست بتن جاه خار و دق / کو کرد حاجتی و بیانست این مقال

خونابه ایست بس که ز خاریدن کرم / شبها رود که خواب نکرد و میبرم

زین ناخن چو ماه نوم سرشست تیغ / اینک چو شام پیلی سیاه و مجدرم

از بس که پوست میکشدم گر نکو کنی / در عین پوست باز شدن مار ازدرم

زاو از خار خار مرا گوشه کرد شدست / تنها نه گوشه بل همه اندام شد کرم

خارش چو منیم چو شکر بعد ازان نکم / گر زهر ناخنا چه گنده ست شکرم

از خارشت پشت سیه بر خط سفید / چون تخته سیاه شود و قلم کرم

بر پشت خویش خط شوانده کشید کس / چون من بدست خویش زهی خط اربرم

گفتم باختر آنچه گهر میدهی بحلق
برپشت من بنویس همان کرد اخترم

حک شد زناخنان همه باریک حرف موی
وز زخم ناخنان همه شد حرف دیگرم

این حرفها که هست درین هفت جزو من
گر نسختم کنند زنه جز و بگذرم

صد جای کاغذین تن من بس که حک شدست
گویی که پر زسهو یکی ردی دفترم

این خارشم بسوخت زخامی که روز و شب
خارش کنان در انجمن بخشکان درم

از بس که در تلد خارش فرو شوم
دندان بحج کرده بخنده برون برم

یک پشت و یک شکم بچه زادم هزار بیش
جمله بد آمدند برون یک بدترم

از بس که خارشش زشبش طن همی برند
مردم ز مردمان حو شبش خون همی خورم

خون منست این همه و هم مراست درد
از زخم ناخن ارچه شکم سان همی درم

زین پیش پر ز ریم سپیده بود ناخنم
امروز پر ز ریم سپیدست یکسرم

از بس که دارم آبلها پر زآب زرد
گویی ازاک پخته ام ار بسکوی برم

مردم کنم بر آب دهان اجل ازانک
نارم چو پوست کر بکشایی پر از سرم

خون در تنم چو شیشه بجوشید همچو می
آن می نگر چگونه برون داد گوهرم

گویی مییم ز جوشش کف بس که آبله
می خیزد و همی شکند یک بدیگرم

زین شخص گنده که شد از پختگی دقیق
بر قبه همچنان تنوری پر آذرم

امروز بخته چو من اندر زمانه نیست
از پختگی بدین همه خونابه در خورم

برجیس اسعدم چو در آید بسنبله
زان سنبله فغان که و بال است از و برم

چون خسته من از زر و خورشید کم نیم
میزان چرخ   چه سنجد بر از زرم

پروین چو شد نهان نبود جز و بال من
انگه ز ریم که پروین گرد و سرم

دریا و شم که گرد بگردم سوار آب
خیمه زدست و گرده زهر سوی محضرم

صد قطره زابر دست معلق مرا و سج
ننقذ دستگی همینت عطای موفرم

گر تو ندیده که بود پوست آب را
بین قطرهای روشن با پوست نادرم

ضایع نبود خارش دستم بعاقبت
پر در و لعل گشت کف جو دپر ورم

خون میخورد و دستم و دس انگشترین من
زین گونه گون نگین بهرا نگشتی اندرم

جون توت پخته سر انگشت من بذوق
انگشت خویش می گزم و توت میخورم

از خلق خام و پستان ز رها خورند و من
زین گونه پخته دست و همی رنج می برم

بحار ندیده که بر آرد کف حباب
این کف نگر که پر ز حباب تکسرم

فرقی نباشد ار بله کفش منح بست
با پشت دست پخته گنی گر بر آورم

از من دباغت فلک و بالش جهان
کیمخت دانه دانه شد این پست خیرم

در خان عنکبوت چه سا نست بیضها
زان سان و مید کیست نه پوست مضمرم

خونم که پر سرخ باد نماید همی ز پوست
پنداری که پر زمی از شیشه ساغرم

گر بند هست باد و گر هست باد و بس
با این تن چو کاه جرا من نمی برم

همچون کنه است سخت شده هر کره برش
من پر ز صد هزار کنه کار لاغرم

هر کو مگس خورد و قیش آید ولی مگس
دانم که قی کند چو نشیند برین برم

گویی که موی بر سر لولاک خاستست
پای مگس که ماند هر پختگی برم

مانند بنبه که بنهند آب را بر یش
بر پشت من بحفد از ریم بسترم

میسوزدم چو شمع همه ساق بعد از ان
زرد آب میشود بته پا مقاطرم

ریزد ز بعر زگرم جو جهای ریم
گر از دو سو دو مرد بخشند بر زرم

از پس که پشت خلق بخاریدم از عصا | خارش گرفت این شطط اکنون پیکرم
گاهی چو طفل خسته برآورده دامنم | گاهی عصا گرفته چو پیر معمرم
بودم شدست ابلق و ابرش ز داغ گر | کش در تر و دوران بریاضت بر بردرم
این اشتر مرا سپر گنبد ستور نیست | یعنی زرخت و خاست نماندست اسفرم
زین شخص زار مانده بکنندم تمام پوست | گر زنگ پوست برکنم آن ساغر ترم
رو مو نماند ابهه شهر کن که من | از ناخنان مناره تراشی هنرورم
از چشم ناتوانی و از داغ بختگی | گویی پلنگم ارچه که از موش کمترم
ما را زمانه خلعت من باژگون کرد | کین صد هزار داغ درون گشت مظهرم
لاغر شدم یکی خط و چندین هزار صفر | اعداد و رنجهای سنت آن جوشترم
بر روی سوزنی شده شیرازه ایش نیست | زین جلد قطره قطره چو پیسی ببسترم
چندین که داغ کرد مرا خامه قضا | درهم نزست آن همه اجزای ابترم
دارو بپا که شد زنشانهای آبله | همچون سیتکی صلایه نو کوفت پیکرم
بر شخص زرد پخته چو دارو کنم طلا | زر طلسم بین و نگینهای احمرم
از من گزیده بی بکر بزند خلق از آنک | داغها کشیده چو سگ و میده و دگرم
سوزان بسان آتشکی برد میده سوخت | چون جو یکی ورو غنکی دید یا درم
در بحر جو یکی نشود غرق بحر را | من غرق جو یکی کنم آن بحر گسترم
بودم همیشه شاعر و چوبک زنم کنون | گر بهر پاس نفس بالای منظرم
خارم بپر مرغ چو دارو طلا کنم | انبار دانه دارم من مرغ یک پرم
رگهای چو بکم چو نرنجیده شد بپوست | گویی که یک صحیفه مالیده مسطرم

صدپاره شد ز نکهت گوگرد کسوتم | عودم بمانکه گندید و لباس معطرم
دارم ولی پراتش و اندام دردناک | بر صد هزار رخنه تو گویی که مجمرم
چون نسج عنکبوت مگس راست پای دام | از بس که زنده گشت ز گوگرد چادرم
از بوی من برون شو و اکنون مصاحبم | از یاد من حذر کند اکنون مجاورم
غربیل شد تن من و دانه درشت رخت | وین طرفه بین که پر ز سبوس است از سرم
هیچ اندران دمیدکی من اثر نکرد | چندین دمیدن نفس سحر پرورم
ای گر ببر تو آب فسون مرا برو | زیرا که خر دم من و جادوی اکبرم
یا خود تو نیز غرق کهر میکنی مرا | زیرا که شنا سرای شهنشاه کشورم

قاضی چو شیخ دید جوان نور دیده را | بگشاد چشم نور که یا مغلی تعال

ای تمامی خواب من برده ز چشم نیم خواب | وی پراسر تاب من برده بزلف نیم تاب
زلف مشکین کمند افکنده بر آهوی ختن | نافه را خون بسته شد در ناف از آن مشکین طناب
خواهم از زلف تو تاب آرم که بند جان کنم | زلف در بازی در آری چون توان آورد تاب
تاب زلفت سر بسر آلوده خون منست | گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب
گل چنان بی آب شد در عهد رخسارت که گر | خرمنی از وی بسوزی قطره ناید ز گلاب
گر نقابی بر رخ رخشان کشی از روشنی | روی تو پیدا شود پنهان نشود در نقاب
خط تو تار رسته می بنماید اندر زیر پوست | چون خیال سبزه نورسته اندر زیر آب
کرم و پرسی دید این دل کز خط رخسار تو | نیمه در سایه ماند و نیمه در آفتاب
روز من سالیست بی تو زانکه بر دیده است | عمرم از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب

گریه را در دل فرو خوردم همی خوناب شد / چون نمک در خورد بی خونابه نبود کباب
باز می‌گیری جوابم در سوال بوسه / تا گرفته میشود در لب ز شیرینی جواب
مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنک / مست گشتم چون من آخر چون تنک بود آن شراب
شب ز مستی چشم تو شمشیر مژگان برکشید / خواست تا بر من زند کش ناگهان بگرفت خواب
چشم تو دانی چرا گردید اگر پرسه کنی / یادش آمد خاک پای سرور عالیجناب

نایب سلطان اعظم اختیار داد و دین
بختیاری کش ز اختر اختیار آمد خطاب

حیدر ثانی علی بیک کز آن ذوالفقار / ساخت از بهر در خیبر کلید فتح باب
گوییا آتش زبان بیرون کشید از چوب بید / چون بهنگام وغا بیرون کشد تیغ از قراب
قطره آبی ساید چشمه‌ی آب چرخ / گر میان تیغ از آب او براندازد لعاب
نگذرد هرگز ز تیرش آسمان از روشنست / ز آسمان هرچند روشن نگذرد دیر شهاب
خانه زنبور گشت از رخنهای چشم خصم / عنکبوتی پرده زان نکان چون پرده باب
بر جم رمحش گشتش موی در دولت سفید / چون بخون دشمنش کردن نمید اندر خضاب
چون سواران سپاهش هیچ شیری نژاد / گرچه صدپی زه نهاد از سهم سهمش شیر غاب
عدل او رشته ز شب سوزن ز عیسی بسته / پس رفو کرده کتان را در میان ماهتاب
ای جهان بگرفته رای روشنت خورشیدوار / ماه نو از روز روز افزون تو کامل نصاب
چون قبا را بند بستی از تو شد پوشیده چرخ / بند چون بستی بدریایی جهان با پای ناب
چون بوقت باده جام نقره را بر کف نهی / باژگونه گشت گویی بر کف دریا حباب
چون بروز زر فشاندن گرم گردد مهر تو / پای تا سر خوی روان گردد ز اندام سحاب
ابر دستت چون ببارد خانه آبادان کند / ابر گردون چون ببارد خانها گردد خراب
بس که بر خاک درت از دیده‌ها مردم نماند / نی گیا مردم گیا روید ازین پس زان تراب
کلک خسرو چون درفشانی کند در مدح تو / مهره کاغذ کشد در سلک لؤلؤ خوشاب
چون رسد در هفت گنبد از دی آواز دعا / هفت گنبد هم باواز صدا گوید جواب
چون دعای مستجابت باد جا بر آسمان / ز آسمان باد آن دعای جاگیرت مستجاب

این وصف روزه است که هرگونگی که بود
در شست میر داد چه رویش بشد نثال

مدار جان من از بهر جان ما روزه / از آنکه جانی و جان را نبود عیار روزه
بست پر از می و گویی که روزه میدارم / تو خود بگوی که باشد چنین بدار روزه
اگر تو روزه برای خدای میداری / مدار پیش برای خدای را روزه
ز دیده ساخته‌ام شربتی و می بخوری / اگر بروزه ترا خوش بود خوشا روزه
شدی بروزه هلال و درا بر دیده من / نهان مباش و مکن عید من نهار روزه
ز تاب روی تو شبهای روزه جمله برقت / بماند متصل از نور روز با روزه
بخانه که تو باشی چو شب نخواهد شد / بپوش روی چو خورشید و برکنار روزه
هلال ابرو بنما که چشم تو مستست / مگر بگیرد آن مست بی حیا روزه
یک ابروت نکم روزه گیرم از پی وصل / بدیدن دگر ابروت نگشتم روزه
کمر مبند میان آفتاب در جوزا / مکن دراز درین جان مبتلا روزه
برو تشنگی خلق را که از لب تو / بآب چشمه حیوان شد آشنا روزه
ندانم از چه چنین دیر میرود ماناک / شد از لب تو شکر پاشکر لبا روزه

دری گشاد دهانت دکان حلوا را　　که کرد خلعت آن از زلیبیا روزه
ببوسه کرد لبالب دهان ما بر قند　　فقاع ازان لب شیرین گشاد تا روزه
کمر ز زلف و سمن پاک میکنی کز لب　　نسیم مشک درون داد بی خطا روزه
ز خود لعاب دهد بر دست طبیب الطب شد　　ز خلق نایب درگاه پادشا روزه

سپهر شرف اختیار دولت و دین
که عید راد هد از خوان او عطا روزه

الغ وکیل در شه علی بن اتابک　　که آردش همه در رحمت از خطا روزه
کنون که سکه طاقت درست شد ز درم　　نهاد مهر بد لهای اولیا روزه
ز بس که روزی خلق از درش گشاده است　　گشاد بر در او منعم و گدا روزه
اگرچه روزه بفرمود خلق را امسال　　ولی گرفت از در شبی سخا روزه
نمک و شاد دل خلق ذوق طاعت تو　　چنان نشسته که در جان پادشا روزه
کسی بسجده و طاعت فرو نیارد کرد　　سر بلند ترا جز نماز یا روزه
نمود غیب ز آینه دل تو چنانک　　خیال روشنی از خال اصفیا روزه
بروز ها نبود پر چرخ در دوران　　اگر ز نیزه تو بد هدش عصا روزه
عدو ز بی علفی صایمست تیغ تماش　　که تا گشاید ازان آب با صفا روزه
تو بی تسبیح و ثنا خوان عید بادت باشد　　بصبح روزه چنین خوانچه سما روزه
بباغ جود تو آیند و در روند و شوند　　جماعتی که گشایند جابجا روزه
نه صبح ماند و نی مه نه آفتاب بتو　　جواز درون تو پرون دهد صبا روزه
با فتاب نگر قرص خود کند پنهان　　در از زمان که گشایند جابجا روزه

نه تنگر لب نانی کشد بصد کاوش　　که فرض کرد در دیدنش بما روزه
بصبح بین که ز خود ذرع برون ندهد　　بزرگ و خرد بگیرند جملتا روزه
تو بی کر از نعم چون تو منعمی هر روز　　نماز شام بعالم دهد صلا روزه
بحکم قاضی حاجت بجل عیق النار　　قضا بنام تو بنوشت و شد گوارا روزه
بزرگوارا هر روز هاتف گرست　　برسدم که چگونه است خسروا روزه
ببین چگونه دو تا گشته ام که پشت به پشت　　قفا در روی برو بر من و دو تا روزه
بما و عید که سی مهر بسته پیش آورد　　بخدمت همه نو نعل را بها روزه
برون جهان فرس و نعل همه بچرخ نمای　　که تا ز دندانش آید بمبتها روزه
دعای دولت تو ورد روزه داران باد　　که دولتی دهد از ورد وا ز دعا روزه
همیشه خانه تو عید باد از شادی　　ز فاقه خانه خصم تو دایما روزه

این شعر عید مدح دلبرست در الیزن　　که نزد بو گرفت بی حلقه رجال

موسم عیدست و هنگام شراب روشنست　　مجلس از روی حریفان طرب چون گلشنست
ماه نو با ساقی از ابرو اشارت میکند　　گرمی روشن تو داری جام زرین با منست
باده روشن میان شیشه صافی ببین　　گوییا اندام ساقی در ته پیراهنست
جای آن باشد که پیش شیشه می رو نهد　　آفتاب شیشه گون کز آفتاب ایمنست
روزنی دارد صراحی و آفتابی اندرو　　ای خوش انگشت انگشت بچنین
باده در حسرت ابر دانی آنکه زیر کراست　　غرق کرد از دوست رویی را که عقلش دشمنست
گرچه قرابه بسار و خویش را خس نوش کرد　　آخر آن معنی که می در شیشه دارد روشنست

وان پیاله بس که می بوسد لب سرشار می — سر و مش جان بر کف دست و خون در گردنست
آب میریزد بزخمه دست بربط زن زرود — ابر بارانست آن یا زخمهٔ بربط زنست
نای را گر از نوای خویش بادی در سرست — جنگ را در سر گریبانست و یا در دامنست
دف همی در پوست میگوید سخن از بهر آنک — گوش دارد چار دیوارش که در پیراهنست
ساقیا آبی بده تا تر کنم در پیش تو — گر ز روزه خشک جائی مانده باقی در تنست
چون همه صحرا بپایان روزه اینجا حاضرند — گو شب افروزی که قندیل طرب را روغنست
خشکگان خاک را از جرعه رنگین کن کنون — زان می رنگین که رنگین تر ز آب روشنست
نایب شاه اختیار دولت آن اختر شکوه — کاسمان از زادن همتای او استر دنست

زاده اینک علی چشم و چراغ مکرمت
آنک نور جهت او از خطا تا ارمنست

چشم باشد زیر ابرو او ست آن چشم جهان — کز شرف بالای ابروی بالش مسکنست
بارگیر جاه دارانش بود هنگام گشت — گره گردون که گاهی رام و گاهی توسنست
از برای پایگاه خاص او که می کشد — هر که هر روزی برای کهکشانش خرمنست
جان خصمانش که جو جو گشت پیش تیر او — گو بیا در پیش مرغان دانهای ارزنست
غار گنجه وز تیغ او به بشت رستمست — جای بیژن از عمود او بفرق بهمنست
آتش تیز از میان چوب چون بیرون کشید — دشمنش پر آب گردد گر مثل رویین تنست
شیر زور اگر عدو پشت چو سنگ لابه کند — پوستش از سر برون کن زانکه پس رو به تنست
نشکفد هرگز گل خصمت مگر از خون خویش — در کف گلگون تو تا تیغ همچون سوسنست
نوش کن از دست ساقی باده همچون گلاب — کاندرو هم بوی عود و هم نسیم چندنست

دست دریا فیض را فرمای تا موجی زند — کاندر آن غرقه بماند هر کجا مرد و زنست
هم ز موج بنده خسرو را پر از در کن دهان — کانج از آن دریا برآید لایق این معدنست
باد روز دشمنت عاشور تا در روزگار — عید خسرو سوز و عاشورا برای شیونست

هر عاشقی که بشنود این ماجرای حسن — از التهاب قلب بماند در التهاب

رخش بدیدم و دل گفت بوستان اینست — لبش بخنده درآمد که قوت جان اینست
سخن کشیدم از آن لب که در دهان تو جیست — شکر بر بختن آمد که در دهان اینست
گهر زدیده گشادم میان باریکش — به پیچ پیچ درآمد که ریسمان اینست
دهان او بگمان افکن نفس کردم — کسی یقین نکند آن دهان که آن اینست
بگفتمش که بخورشید برتوان رفتن — نمود زلف مسلسل که نردبان اینست
ربوده سپر زلفش شدم ولی دانم — گر زاغ سر نزند گر استخوان اینست
خیال گشتم و در کوی او شد اندر من — درین خیال فرو شد که یارب آن اینست
بمهر چهره نمودم که رنگ رویم بین — بناز خنده برون زد که زعفران اینست
خطش بدیده ای سبز بعد ازین گل را — بریش خویش بخندان که بوستان اینست
خیال او بفلک عرضه کردم و خورشید — نمود چهره که پرکاله ازآن اینست
زبان کشید که شمع بتان شدم گفتم — هزار خانه بسوزد اگر زبان اینست
گشاد چهره که ماهی شدم بروی زمین — در ملک بنمودم که آستان اینست

خدایگان ملک اختیار دولت و دین
که گفته اند ملوکش خدایگان اینست

وکیل شه علی ایبک آنکه جمله جهانش
ستوده گوهر سیف آنکه هست دریا کف
بدست خویش فرو ریخت خون کان گرش
با بر باز رسد در زنو دهای بلند
همای همت او چون بر آسمان بپرند
زهی برات سعادت موجه از رو ت
عروس دولت بخت جوان بجنب فلک
نخفت هیچ شبی بخت ازین هوس که کسی
جو اختر تو ز رفعت بمشتری بیوست
گشاد دست تو باران تیر بر سر خصم
دل عدو بزد از خوردن سنانت برزم
عنان خنگ فلک را دوال کردن گرد
جو بر درت برسیدم سپهر گفت که گر
زچشم خلق که مالند بر درت چه عجب
زمانه گفتی کاید زمان دولت تو
روان جو باد بدادی به بنده خسرو آب
بنام نیک ترا عمر جاودان بادا

بحکم گفت که فرمان ده جهان اینست
که بهترین گهر از کن کان و کان اینست
بکاو کاو دهد گر کناه کان اینست
بدر فشاندن اگر دست درفشان اینست
ملک زسدره بخواندش که آستان اینست
تو خط نمای که اقبال را سنان اینست
ترا نمود که هم بخت و هم جوان اینست
بگو بدیش که بقصر تو پاسبان اینست
سپهر گفت که سعدین را قران اینست
بریخت خون زد و چشمش که ناودان اینست
چنین هزار زند دل اگر سنان اینست
دوال گردن موزیبد ارغوان اینست
بدولتی برسید مرد ناگهان اینست
که سر به گرد اگر خاک آستان اینست
جو آمدم بدرت گفت آن زمان اینست
جو باد اسب دهی بخششی روان اینست
تو نام نیک طلب عمر جاودان اینست

زیر و زبر شد از سر پا سودن مسیح
چون شد فرو به میندیش این نقش با خیال

این چه روز است این که خلعت در جهان پوشیده شد
جشمت ای چرخ ارنشد پوشیده بنگر که چه سان
اختیار و دولت ای کز خلعت احسان تو

در لباس نو زمین در یک زمان پوشیده شد
لشکری از لطف مخدوم جهان پوشیده شد
در لباس اختیاری انس و جان پوشیده شد

نایب سلطان علی ایبک ای کت گاه بار
از کلاه سرفرازان آستان پوشیده شد

هر کی شمشیر تو در روز هیجا سر فکند
تیغ تو خود برهنه میلرزد از احسان او
جون بعزم دستبوس شاه عالم لشکرت
جنبش لشکر چگویم قطع شد در تن نفس
راست گویی آتشی اندر نیستان در گرفت
گویی از سم اسبان زمین بالا گرفت
از سپیدی کلاهش بس که عالم شد سپید
زان کله هایی که دارد ابرهای پرنیان
در میان دی جهان از گلستانی نو شکفت
ابرهایی گشت پیدا در هوا یکسر سپید
بندگانت چرخ بوشیدند در اقبال تو
گویی یار روی یک زیبا نزاران صورت
لشکر خاص
شش جهت در گل یکی شد در قبای چار گل

روی صحرا سر بسر از استخوان پوشیده شد
در دعا از چرخ اطلس خاکدان پوشیده شد
در خز زربفت چرخ زرفشان پوشیده شد
آن زمان کافاقش در تیغ و سنان پوشیده شد
کز علم عالم ازین سر تا بدان پوشیده شد
آنچنان کز گرد لشکر آسمان پوشیده شد
رو سیاهی همه هندوستان پوشیده شد
سر بسر روی زمین در زیر آن پوشیده شد
از قبای کهنه گون گیتی جنان پوشیده شد
کافتاب آسمان در زیر آن پوشیده شد
تا قبای چرخ از بالای شان پوشیده شد
بس که در دیبا تن پیر و جوان پوشیده شد
گویی اندر موج دریای روان پوشیده شد
یک جهان زان چار گل چون گلستان پوشیده شد

همگنان سرتا پا بوشیدهٔ لطفت شدند / بس که از سر تا بپای همگنان بوشیده شد
عیب خسرو هرچه بود از خلعت بی عیب تو / در لباسی هرچه بهتر ناگهان بوشیده شد
خلعت نو بوش هر روزی که بر بالای تو / خلعت اقبال و عمر جاودان بوشیده شد

زین شعر هم عیدی خان تا چگونه داشت در خورد خوان عید خلیل خدا خلال

روز عیدم کرد کویت کشتن ای جان واجبست / زانکه طوف کعبه کردن بر مسلمان واجبست
گر بعید اول حلوای از لب داده / جون دوم عیدست معهودم دو چندان واجبست
کشتنم را تیغ اگر بر کان و با دل راست گیر / تیغ را بر سنگ راندن بهر قربان واجبست
در بهلوانی نشاید آدمی کشتن بعید / تا بهلوانان اگر در کار دبستان واجبست
رنجه کرد بستی قدم هر بار کبا د عید / خدمتی بشت کشیدن جشم گریان واجبست
گر کلابی ریزمت از دیده کو می بس کند / بس کند کو می کلابی بهر مهمان واجبست
جشم بر آبم گر از روی تو گل جیند مرنج / بردن رنج کلابی بر گلستان واجبست
دست بر دل با دم از دعای سرد خویشتن / دست بر آتش نهادن در زمستان واجبست
خون درویشان ندارد وجه حلوا بهر عید / از زبان روغنیت شکرستان واجبست
در فشان از لب که جهره را برای تهنیت / نوشادی بر دو جشمم کیهان واجبست

اختیار دولت و دین نایب سلطان علی / آنکه از او امر نیابت بیش سلطان واجبست

گو سریف سرافکن کز شعاع تیغ او / گر کند خورشید دور جرخ گردان واجبست
قطره خون کز جبین او جکد مکام حشم / گر گهر سازد بهر تیغ خاقان واجبست

روز عید دشمنش جون روزهٔ عید دوم / جاش کاهی بیش نبود بلکه کم زان واجبست
ای ز رایت ماه را هر روزه نقصان و کمال / با کمال رای تو بر ماه نقصان واجبست
در خوان شد عید با دارندی خود می برد / کر بلعب تیره است آری بجولان واجبست
زین تفاخر کاسب تو بر خاک میدان بو نعل / بر سر اگر بر ماه سایهٔ خاک میدان واجبست
تیغ تو برهان قطعی جهانگیری بست / و اندرین معنی ترا بالقطع برهان واجبست
تیر تو جون عزم سوی سینهٔ دشمن کند / گر برون آید باستقبال او جان واجبست
دشمنانت را خدا جه بقا ستد هنوز / از فنای بقا جیزی بر ایشان واجبست
ابر دستان گر نیازی در نیاز آید خلق / خود بغیر ناله در امساک باران واجبست
جون غلام تست ابر آنجا که خونریزی ز ابر / گر بدست خویشتن خونریزی ارکان واجبست
من بنیابم جون تو تحفه وی بعید عمر دراز / شکر این نعمت ورا ما حد امکان واجبست
تو نباشی بی جو من مادح بعید بار تمام / تربیت درشان من کردن فراوان واجبست
جون دهان بر زدم خالی شد اندر مدح تو / بار دیگر پر ز در کردن ز احسان واجبست
فرض گردم روز و شب بر خود دعای دولتت / جون دعای دولت بر کل انسان واجبست
عمر تو همواره باد و بر تو میمون روز عید / خود ترا هر روز عیدی نو ز دوران واجبست

بوستان جلوه در گرفت اینک / گل ز رخ پرده برگرفت اینک
آتشین لاله بر فروخت ز باد / دامن کوه در گرفت اینک
بلبل آمد نشست بر سر گل / بی نوا بود و زر گرفت اینک

غنچه در پیش فاخته ز اصول | سبق تازه بر گرفت اینک
دفتر غنچه را که نم بگرفت | ورقش یک بیک گرفت اینک
آبرا گر چه چشمها پاکست | بوستان را سپر گرفت اینک
بید در لرزه گشت و تیغ کشید | آب را ریگذر گرفت اینک
خار چون تیز کرد پیکان را | گل بقصد تو پر گرفت اینک
شاخ گلگون که مار گیر گل است | نافه از باد بر گرفت اینک
مرغ میگفت گل نخواهد رفت | لاله برگ کمر گرفت اینک
ابر در گریه شد ز ناز خویش | پرده تنگ در گرفت اینک
طوطی آغاز شور خسرو کرد | روی گل در شکر گرفت اینک
گرد بر روی سحاب ریختی | باغ را در درر گرفت اینک

اختیار دول که اختر او | خاور و باختر گرفت اینک

گوشهای چمن ز مدح ملک | صد هزاران گهر گرفت اینک
علی شیر دل که انصافش | دهر عدل عمر گرفت اینک
شد گرفتار تیغ او سر خصم | رای را پس که خور گرفت اینک
ظفر اندر کمانش خانه گزید | چرخ زان گوشه فر گرفت اینک
دل خصمش گرفت بر تن خویش | جگرش را شرر گرفت اینک
داد پیکانش قطره آبی | بستد و در جگر گرفت اینک
ملکا رایت ار فزونی نور | کاهشی در قمر گرفت اینک

تیر او شد بسوی خصم روان | فتح را راه بر گرفت اینک
آفتاب او فتاد بر در تو | آستانت بزر گرفت اینک
پرده دارش درون در نگذاشت | روزن و بام و در گرفت اینک
صیت تو دست از آستین بکشد | دامن بحر و بر گرفت اینک
یک جهان شد گرفته حضرت | دو جهان این خبر گرفت اینک
از دعای تو صبح زد دم صدق | دم او در سحر گرفت اینک
تا بگویند روز را بهار | در درازی اثر گرفت اینک
باد هر روز نو بهار و بقات | خود درازی ز سر گرفت اینک

این مدح آن علیست که از عشق نام او | چون جشن عید و عشق نو بخته فال

هلال عید جهان را بنور خویش آراست | شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست
نگر شراب شفق خورد شب ز جام هلال | که هر گهر که در و بود جمله بر صحراست
نگر نثار جواهر که شب کند بر چرخ | هلال خم شده چندان از آن نشست دوتاست
به نیم دایره ماند هلال و در گردش | هزار نقطه ز نقش ستارگان پیداست
اگر نه گردش پرکار چرخ بوالعجبست | به نیم دایره چندین هزار نقطه چراست
چو نون و عین و لام هلال | تو نعل توسن شاه ار نخوانیش خطاست
شراب شد بعمل بار مایه عملش | هم از مقاطعه نیشکر نخواهد خاست
نگرد آب تنگ غرق و آن تنگ آبی | که گرد غرق کسان را پیاله صهباست
خیال ساقی با آنکه در میست مدام | همش بر قدحی پیر بزیر یا بالاست

چو سمت قبله محراب ابروی ساقیست — نماز عید دران قبله گر کنیم رواست
کمیت خویش زمیدان برون جهان ساقی — که از رکاب گران تو خلق در صفراست
چو آن کمیت زشدی کف آورد بدهان — نزار گنبدش از جوش خویش بیکجاست
اگر صفایی بودت ز روزه تا خوردن — کنون شراب خور و بین که اندرو چه صفاست
کمر ببند و گره زن بجد و روشن کن — که کوته است شب و آفتاب در جوزاست
بدست دوست نگر جام نقره را کوهی — حباب گشته مگر بازگونه در دریاست
میان شیشه و دور شراب دایره ایست — که همچو دایره از وی حریف بی سر و پاست
نه دایره است زمی در میان شیشه که آن — خیال حلقه آن گوش ساقی رعناست
نه بلکه شیشه می زان شدست حلقه نمای — که خان ز نیزه به بازی عید حلقه رباست

سماک نیزه ملک اختیار دولت و دین
که بهر نیزه او ماه عید حلقه نماست

ستوده حیدر ثانی علی بن اپیک — که همچو شیر خدا روز رزم بی همتاست
جهانگشایا از کاو کاو توسن تو — بسا غبار که اندر درون باد هواست
ز بس که گرد بر آورد توسنت ز زمین — زمین که ریخته از بیم و بر شده بسماست
ز نعل توسن تو عین با قیمت علا — علاجه شبهه که آن عین اگر نباشد لاست
ز زمین ز رزم تو باغست و تیغ سوسن ان — پر گلست و سنان خار و بادپای صباست
مکن بحکم قضا دعوی جهانگیری — از انکه نیزه و تیرت براستی دو گواست
ز ابر دست تو باران مرگ شد برست — بفرق دشمن و پیکانش باد دان بلاست
اجل نظاره جنگ تو میکند پنهان — بروزنی که ز تیر تو در دل اعداست

کشی چو تیغ برخ خصم هیبت رنگ شود — از انکه تیغ تو خورشید و دشمنت حرباست
عجب ز تیغ تو دارم که چون جهان گیرد — ز آنگهی که سر انگشت گیرش بهناست
اگر بباده دهی خلق را بقای خضر — بجنب جرعه تو آب خضر را چه بقاست
بگفتم نای بدست خان زکرم — روان بلرزه در آمد که آن خجل نه مراست
که سخا در ربا قوت بخشش کف او — که عطا خس و خاشاک مایه کف ماست
سخن شناسا چه رو که سخن دانی — بحضرتت نرسد گرچه خاتم الشعراست
زبحر شعر چو مدحت بنظم کلک کشید — بگوش خویش کنش گر که لؤلؤ لالاست
ز من دعای تو بالا مکان بد اندازه — چو پیشتر رود آوازه تو راه نماست
به نیم عمر تو تفسیر دای حشر داخل باد — به نیم عمر دگر آنچه از انسوی فرداست

این مدح خاتمیست که احسان وجود او — بیش از مبالغت بد و خبرستی کم اجال

خجسته باد خداوند را ولایت نو — فراز چرخ کشیدن طراز رایت نو
ستوده خان معظم گزیده حاتم جان — که شد خطاب نوش زینت ولایت نو
سر ملوک جهان اختیار دوله که گرد — زمانه از کرشش هر زمان زتوایت نو
علی اپیک که ذو الفقار تیز کند — همه ضلالت هندوستان هدایت نو
زهی سینه دشمن خیال پیکانت — چو آب تیز که در گل کند سرایت نو
عطارد از پی تو تفسیر عمر تو کرده — بروزنامه ایام صد کفایت نو
حیات دشمن تو هر زمان همی شود — هم از بدایت خود مژده نهایت نو
شدست صورت تیغ تو آیتی در فتح — مگر بسوره فتح آمدست آیت نو

بیک غزای تو صد فتنه پاک شد ز جهان — بدان صفت که به یک توبه صد جنایت تو
نژاد شکر کند بخت بد ز نیکی خویش — چو دشمنت کند از بخت بد شکایت تو
بعهد عدل تو گرگ آشتی کند با میش — چنانکه گرگ کند میش را رعایت تو
جهان بعهد تو شد زنده معدلت که فلک — بخون کس نکند بعد ازین سعایت تو
دل ترا بکفایت زمانه دریا گفت — سخن بر آب دگر شد بدین کفایت تو
چو زنده گشت بنامت حکایت حاتم — بزیست حاتم طایی بدین حکایت تو
ز بهر جود تو آرند رشته در گردن — ز کان اگرچه بود لعل در حمایت تو
سخن شناسا تو شد سخن بمدحت تو — سزد که در حق خسرو کنی عنایت تو
ز عمر تا بنهایت بگشت چرخ کهن — ز چرخ عمر ترا سر زمان بدایت تو

این نور زاده ایست که از صبح طلعتش — زاینده شد لوامع حل التعانی طال

چو نور صبح دوم آفتاب را بر آمد — خروش کوس بگوش ستاره سحر آمد
جهان بجلوه در آمد عروس وار ز بهر نثارش — چراوه بکف آفتاب جلوه گر آمد
قمر در اول شب چون بریخت خون شفق را — همان در آخر شب پیش دیده قمر آمد
اگرچه شب پرک از آفتاب چشم نمی زد — ز بهر کوری او ناگه آفتاب بر آمد
ز قرص خور همه دندانهای چرخ نهان شد — اگرچه همه دندان برای قرص خور آمد
بر آمده دم گرگ از سر غزاله زرین — جهان نمود که کین بسوی زال زر آمد
خوش آنکسی که صبوحی نه از برای صبوحی — بپای خود شد و بر دوش مردم دگر آمد
ز ذوق مجلس یار آنکه زیست تا بسحرگه — اگرچه اول شب شمع را بقا بسر آمد

پیاله از کف خسرو ستاد و ریخت که تا کو — پیاله بستد و در روی ساقیش نظر آمد
بزم صبح نشینان گر آفتاب بخلوت — رمانشد ز در خانه از شکاف در آمد
در آن نفس که شد از صبح دیده تا روشن — سپهر گفت که در خانه ملک بسر آمد

بلند پایه علاء دول که شعله بختش — ز نو بهار سعادت چو شاخ گل ببر آمد

سر ملوک ملک باربک که چو سر باکش — ز سلک نسبت آدم نکوترین گهر آمد
ز تیر موی شکافی که بال کرکس گردون — ز بهر تارک گردون شکاف او بسر آمد
بگاه گشت چو بنشست بر سمند بگاور — ز نعل توسن او ماه نو زپای در آمد
زهی تنگرف سواری که از نهیب تو بردم — هزار لرزه و تب در نهاد شیر نر آمد
مخالف تو که آبی نبود در جگر او — سنان تست که آبی از آن در جگر آمد
کنش که گرم روی کرد همچو مهر آتش — بسوخت سیم و گداز شد ز نوبگان زر آمد
کلاه ماه بیفتاد چون بدید به بالا — ببام همت تو گر فلک بلند تر آمد
کنون چو سدره و طوبی سرت بچرخ رساند — ز بوستان جنابت ز بخت در شمر آمد
امید وار دگر میوه شو بگلشن دولت — ازین خجسته ثمر گو خجسته بر ثمر آمد

ابیت مدح سیف دولت دین کو بزرگان — عمر العداد قصد السیف والطوال

گر آدمی بلند که چون فلک بود — تاج سر ملوک ملک باربک بود
فرزانه سیف دوله که از لرز تیغ او — زلزال بر زمان بخطا و نمک بود
لشکرکشا بهمن خلف شد خو توی — گر انجم فلک بهمت راتیک بود

تیغ تو تازیی است که شد خنک سوسنی | در خورد او بکردن خصم آخرک بود
زاب سنان سینهٔ دشمن فرو نشان | چون زامتلای خون دل او درابلک بود
دشمن نه از عمود بشکنش بکش از آنک | گنجشک را بجای عرادة تفک بود
تیرت سواد چشم عدو حک کند چنانک | نی آگهی بدیده و نی در پلک بود
چون هست آن سواد بچشم عدو خطا | گر پیلک تو حک کند آن جای حک نبود
خود پیلک تو زان دو کند نقش چشمها | تا نقش کعبتین مخالف دو یک بود
جود تو بی لکی نبود ور بود کهی | در حق خصم پیلک و بر دوست لک بود
دریا و کان کجا بکنت در عطا رسد | گر جان جگر عطا و ز دریا نمک بود
صورت کنم در آینه همتای تو ولیک | چون بنگرم در آینه هم جای شک بود
خسرو ز مدحت تو برد بر سواد نظم | آری ز شب سرانکه برد شب پرک بود
معمور باد خانهٔ عمرت که تا ابد | آنرا اجل عز نا الله جک بود

امت مدح پادریک شه که پیش او | چوگان شد ندا ز پی خدمت ملوک جال

زلف مشکینت که گوی مه بچوگان یافتست | گو بصحن دیده بازی کن که میدان یافتست
تا تو گوی چرخ بردی زان زنخ چوگان چرخ | ای بسا بازی کز آن گوی زنخدان یافتست
گرد بر گرد زنخدان گرد می آرد ز خط | مشک زلفت را که بر سر پریشان یافتست
تشنه را با دهانت آشنایی ده که او | تا بلب چاه زنخ بر آب حیوان یافتست
خندهٔ تو یافتست اندر دهان کان گهر | گو سر خود جمله بیرون میدهد کان یافتست
گر دهانت در در مرجان سخن گوید رواست | چون لبت جای سخن در در و مرجان یافتست
عیسی عهدی و جا گر زیر پایت مرده بود | یک دو بار این مرده را دم داده و جان یافتست
در بنا گوشت دلم گم شد کسی آنجا نبود | جز خط و زلفت کسی آخر از ایشان یافتست
روز وصلم هست کوتاه و شب هجرم دراز | گر دم سرد جهان رسم زمستان یافتست
شهسوارا گوی در میدان ز پا پی فکن | خاصه کاعظم پادریک از شاه چوگان یافتست

سیف دولت گو بر سیف سر افکن گو بزم | بدگهر را جان بمشت خود گروگان یافتست

آن محمد اسم حیدر روش کز تیز آب تیغ | کوه را چون سیل از سیلاب غلطان یافتست
خصم خنجر خشت بس کز تیر او غربیل گشت | هر که خاکش بیخته است از خاک پیکان یافتست
رفته بود از دست پیرش دل دشمن ولیک | قطرهٔ آبی ز پیکان در بیابان یافتست
ای کله داری که از بالای تو تشریف شاه | عرصهٔ بالا بزیر خویش پنهان یافتست
زان قبا در ضبط بازوی تو شد خاطر طراز | بند او پیر خدچین را پستن آسان یافتست
تا قبای قندزت سر بر قبای چرخ زد | ماه از آن قندز بچشم خویش مرکان یافتست
موی بر اندام قندز خاستست و جای آنست | کان چه جای اوست کان بر فرق امکان یافتست
چون کمر بستی بیارت بست بهر پرورش | هر جگر گوشه که از خود ما در کان یافتست
هر که کان غیر مدحت در دهان خسروست | سنگ ریزست آنکه اندر زیر دندان یافتست
تا ابد بادا قبای کامرانی بر تنت | آنکه از دور قبایت دور دامان یافتست

این کمر کز دلالت ناز دست ولعبت | دلال مشتری سنر داو را که دلال

اگر تو پرده حجاب جمال خواهی کرد | شب چهارده مه را هلال خواهی کرد

برآفتاب منه باز گونه عقرب زلف	که زهره را همه خوبی و بال خواهی کرد
قصب مپوش بکن در گلو دوال قصب	که در گلوی مه از روی دوال خواهی کرد
نظیر خویش در آیینهٔ جمال مجوی	که باز آینه را در خیال خواهی کرد
بهر فرشته قتلی رانده بفتوی کفر	مگر که ریزش خونم حلال خواهی کرد
بر تیغ غمزه جراحت همی کنی آخر	سواد دیدهٔ من بر که حال خواهی کرد
بعرصهٔ چمن ای سرو نازنین مخرام	که جمله خون گل پایمال خواهی کرد
بوصل وعده مده بهر دیری وعده	چو روز من همه ماهم چو سال خواهی کرد
دمی نشین و حدیث فراق من بشنو	تو آن نه که حدیث وصال خواهی کرد
ز خلق می بری ای جان چه میکنی جانا	فدای خاک مسیحا خصال خواهی کرد

خجسته سیف دول ای که ذات تو گهریست
کزان سرآینه را با جمال خواهی کرد

ستوده بارگاها چون بکف کنی چوگان	ببین که گوی فلک را چه حال خواهی کرد
عنان بکام مده باد پای را در گشت	که خاک بر سر باد شمال خواهی کرد
چو آفتاب که از چرخ تیغ خواهی کرد	بنیم روز حدیث زوال خواهی کرد
سنان بچرخ چه بازی مگر که پروین را	ز نوک نیزه بدندان خلال خواهی کرد
بتیر کرکس افلاک را ببر پر و بال	که هم ز پر خودش تیر و بال خواهی کرد
تراست بزم چو فردوس و ساقیت رضوان	چو عزم بادهٔ کوثر مثال خواهی کرد
بر بر جرعه که از بهر تشنگان زمین	سفال خاک بر آب زلال خواهی کرد
ز مهر بر سر چرخ چو ابر میباری	مگر بگلشن بخشش نهال خواهی کرد
جهان بکام تو بادا ابد که داری کام	بعالم از کرم ذو الجلال خواهی کرد

این مدح خاریست که ابیات فتح بود ورد زبان هنجبرادگاه اتصال

ولایت تو شد و دولت مطیع و بخت در فرمان	بدرگاه ملک والا لب غازی اثر در خان
یل آفاق تاج الدین هیجا شیر شیر افکن	که آید پیل را از زخم گرزش بر زمین دندان
زهی از باد تیغت دست و پای خصم در لرزه	چنان کز باد گردد دست و پای آدمی لرزان
برای از شرق چون خورشید و ایشان تا حد مغرب	چو مشرق جمله اقطاع تو شد از حضرت سلطان
سیه بود دست هندستان ز دود کفر سوسته	بشوا از آب تیغ اکنون سیاهی را ز هندستان
شکافد سنگ و بیرون آورد از کوه تا طل	چو دیوار دل خصم ترا چه فرع زند پیکان
خیال نیزهٔ خطی تو در جان بدخواهت	نشسته راست چون نقش الف اندر میان جان
چو دولتیاری از چشم بد اندیشان چه اندیشی	کسی را کاشنا نوح ست کی اندیشد از طوفان
بباید کردن گردنکشان فرمان تو بنوشت	اگر گردن کشان باشند گشت گردن از فرمان
چو خیزد عزم مجلس نشستنت هر جا که در مجلس	بریزد از کفت جوهر بروید از زمین مرجان
مگر ابر از کف دریای تو آوازه دارد	که خورشید زرافشان میکند از ابر زر پنهان
و گر ابر آنچنان باشد که دست گوهر افشانت	بباراند دانه گوهر بجای قطرهٔ باران
نواله میکند دست تو از بهر دهانها	زری کز آتش خورشید پخته میشود در کان
بمدحت کلک خردمیرود چون باد و این طرفه	که باران گهری آورد از باد مشک افشان
از آن روزی که در مدحت سرخامه سیه کردم	ز روی خود سیاهی می نشوید چشمهٔ حیوان
مناقب را چو پایان نیست پایانش این دعا باد	که پایان باد اقبال تو عزت باد بی پایان

مدح بکیفیت اینکه ز تیغش روان خصم / بانی هم از روی زمین کرد استعمال

ملک راگاه آن آمد که در دولت جهان گیرد / بزخم خنجر هندی همه هندوستان گیرد

جهد و نباله اعلام و چتر را بر فلک ساید / رود آوازه اقبال او پس در جهان گیرد

بفیروزی کند بالا زمین تا آسمان رایت / بزیر سایه رایت زمین تا آسمان گیرد

زمین از زیره بر کیسه در ساند تا بگردونش / وگر گردون فتد باری هم از نوک سنان گیرد

کمان رستم و باران رحمت بینی آن ساعت / که بهر تیرباران دست چون ابرش کمان گیرد

بگیرد در دهان انگشت خصم از بزم او چندین / برزمش خود نه یک انگشت برده در دهان گیرد

همه رایان هندی را خیال تیغ لرزانش / اگر در دل درآید لرزه شان در استخوان گیرد

مرادی آسمان بیگفت خسروگیت محمد دوست / که فلک از قوت مدحش کمر را در دهان گیرد

بدو گفتم چرا کوری ندیدی آفتابی را / که تیغ تیز او روی زمین در یک زمان گیرد

ولایت بخش تاج الدین الب غازی اثر درخان / کرباد از موج دستش بسخت آب روان گیرد

زهی مجلس فروزی کز صبا بزم تراپیند / نه بوی گل کشد هرگز نه راه بوستان گیرد

کسی کو غرق محنت شد بزمت گر گذر یابد / براند کشتی می از محیط غم کران گیرد

بیاد جود تو باران بریزد آب در دریا / ز رشک ابر دستت آفتاب آتش بکان گیرد

دعاگوی تو خورشیدست و رو در آسمان دارد / از آن هر صبح برخیزد ره قبله روان گیرد

الا تا در جهان هندوستان باشد خراسان هم / ظفر همراه تو کین هر دو را در یک زمان گیرد

مستان دعای صبح نشینی که از شما / آزاد گشت خلق جهان ز آفت نکال

سپیده دم که زمانه ز رخ نقاب انداخت / بزلف تیره شب نور صبح تاب انداخت

کلید زر شد و بگشاد آفتاب فلک / بدیدها که شب تار قفل خواب انداخت

سحر جو ابر انجم بیکان فرو دید / چو صبح پرده دریدش بر آفتاب انداخت

چگونه صبح نخندد که شب بروی سیاه / سپیده گرد زد و پا برو نقاب انداخت

بدید از دل دیو سیاه شب روشن / کمان چرخ بر آن تیر کز شهاب انداخت

بکنج روزن در گشت آفتاب نهان / چو مهر خنجر کین سوی ماهتاب انداخت

باخواند شب را بوقت صبح نفس / که تیغ خورد ز خورشید چون بآب انداخت

برفت شب ز پی زنده داشتن خود را / به پرتو نظر صدر کامیاب انداخت

سپهر عالم رفعت رفیع ملت و دین / که غلغلی بدو عالم ازین خطاب انداخت

ستوده گوهر ملک آن نظام کز لفظش / سخن بگوش خرد لؤلؤ خوشاب انداخت

نهاد همتش پای بر سپهر در پا / کرامتش چو مصلا بروی آب انداخت

از آن مرید کز و راست کرد سجاده / سجاده را بهوا راست چون سحاب انداخت

چو زنده داشتن شب ز شیخ عالم دید / ضرورتست که خود را در آن حجاب انداخت

ز بیم تقوی او چرخی شفق بس ازین / نیاورد بخم آسمان شراب انداخت

ای حسینه محلی که چتر به طبقات / بخانقاه تو خود را ز اضطراب انداخت

باولیای خود ایزد قباب عزت را / ولی ز عز تو چتری در آفتاب انداخت

چو بارگاه شکوه تو نصب شد بر چرخ | در او زرشته ز حبل متین طناب انداخت
بران چراغ کواکب که مرد از دم صبح | چراغ رای تو تابش در التهاب انداخت
همه نشان خطا داشت مشک موی بموی | نسیم خلق تو در وی دم صواب انداخت
فلک جنابا بپذیر بنده خسرو را | چو خویش را بجناب فلک مآب انداخت
همیشه باد پر از نور تو جهان تا دیو | بقلب قبله روان نار در انقلاب انداخت

این مدح جامیست که نگارش نمی‌اش | اندر میان جان وحید کردی انفصال

صبح چون از سوی مشرق رو نمود | صحن مینا روضهٔ مینو نمود
گیسوی شب شد سفید و آفتاب | نور شیبش از ته گیسو نمود
سند وی شب مرد و خورشید آتشی | از برای سوز آن اسپند و نمود
سوی ساقی ماه باریک سحر | بس اشارت کز خم ابرو نمود
ماه شب زورا چو گردون سلخ کرد | استخوانش از ته پهلو نمود
چشمهٔ خورشید را در ته نشاند | عکس ساقی گز ته ما سو نمود
بنده خسرو دل بساقی عرض کرد | درد دل را پیش جان دارو نمود
جام آیینه است لیکن بی شراب | مرد ما را کی تواند رو نمود
بود پنهان آفتاب آندم که صبح | همچو می با باد عنبر بو نمود

صبح را گفتم که خورشیدت کجاست
آسمان روی ملک جمجو نمود

تاج دولت آنکه زد بر دو سرای | تا بپر غوغ زرد و لولو نمود

شهسوارا گاه نخچیر آمدن | شیر پشت یوز چون آهو نمود
تیر تو نظارهٔ هر چشم را | صد دریچه بر سپر یکمو نمود
چرخ را گفتم ستونی نیستت | دست بر زور تو بازو نمود
دشمنت نالان و زرد و پشت خم | پیش تو چون خنگ زرد آلو نمود
گل ز خلعت پیش بلبل پاره کرد | آن همه جامه که تو بر تو نمود
آن عرقهای جبین بر آستانت | آب روی خلق آب جو نمود
زانوت بوسیدم و دولت مرا | رو از آن آیینهٔ زانو نمود
جستم از گردون قیاس عمر تو | از قیامت مرز بی زانسو نمود
شاخ عزت سبز بادا تا از و | رو نتواند صد گل خودرو نمود

بستن با سخای سلطان کلنگ و مگس | هر بیت را لزوم عجیب من کرا مجال

ای ز تیرت کرکس و لک لک بگردون سیزار | پیل پشت چون شبش عنقا مگس در کارزار
دین و دولت را شهابی و زرعونت شبهه نیست | گر شبش گردد پلنگ افگن مگس لکلک شکار
نام تو شاهین و در چشم عدو از هیبتت | گر شبش لکلک نماید کو شبش چون کوهسار
گشته گردد چون شبش در ناخن لکلک مدام | گرچه باشد چون مگس دشمن بر زمت بی شمار
شیر پشت همچو لکلک پیش شاهین و مدام | آن مگس گشتن تواند بی شبش گردد شکار
مرغ گز تیر چون لکلک کشد سیمرغ را | پشت اشبش کشتش فن شد مگس گشتش کار
کرکس در چشم لکلک شپند و در شبش | تیر تو بربایدش بی زخم در شبهای تار
کافر از اشبش ار بر چرخ چون لکلک برد | نیست چون پیکان و چون پر مگس در زینهار

رستم از سهمت مشوش چون کسی کو را فتد   اشبش اندر سر پس در حلق لکلک رو از اد
خصم لکلک با جان نا چیر کشت از بو که کرد   در دهان اشبش و چشم مکس جای قرار
یک شبش وادی کرا ز عدلت جز باد مکس   لکلکان را چون شتر در بینی انداز و مهار
تو ده زر کرکشد بر لکلکان چرخ سر   وانیش بر مکس پای اشبش را غبار
خسروا چیتی ز خسرو لازم ببی په جیز   کفتم اینک اشبش و لکلک مکس با سر دو بار
لیکن اندر راه محنت کام لکلک سیز نم   جون شبش خون میخورم کم جون مکس کردند خوار
لکلک بی طعمه ام کم نیست قوت یک شکم   وز تهی دستی مکس بر خوا نجه من روزه دار
زین شبش رفتار لکلک پا امانم ده بخش   زان مکس پس چنکال یک شیرین تک صحرا کرا
یک شبش بر زد جهان زر بخش وان زیور بساز   کز پر لکلک مکس را کپس نسازد در دیار
طاعت حق کن که بی فرمان او سر کز نشد   لکلکی بر یک مکس با سر یک اشبش کامکار
لکلک و اشبش مکس با آن بهم باشد سه جیز   زین روان از کفتنی از سر سه کر بودی جبار
اسپکی دارم جو لکلک جشمها خورده مکس   کر شبش یک وام خواه جون برد کردم سوار
تا نزوید موز لکلک بر نخیزد از شبش   وز مکس رک وز پشه پهلو نکرد دا شکار
نرطایر باد و پیش همت جون لک لکی   دشمنا نزا خر مکس وش از شبش در خار خار

این نور دوان دان نکاه زوال مه جوآفتاب   کو روشنی بلند ترستی که زوال

رسید وقت که هر روز بامداد دکه   خوریم باده و در روی کل کنیم نکه
ز شاخ یک تن سروت صد هزار قبا   ز لاله یک سر کوهست و صد هزار کله
کلاه لاله که لعلست اکر تو نشناسی   نمونه کلهش زاغ بچه ایست سیه

جو از کرشمه بپا راست جشم نارکس   بدید بلبل و کفتش علیک عین الله
و میدکل بره باغ و بلبلان در باغ   روان شدند و ببردند جمله را از ره
هزار سال خوشی بش دار و اندر عمر   اکر چه مدت عمر کلست روز بی ده
دراز باد لا عمر م که مایه عمر ست   بباغ رفته و آنکاه عمر کل کوته
کنون بباغ و لب جوی خیمه باید زد   خوش آن حباب که بر آب میزند خرکه
کجاست ساقی نو خیز ساده دل که ز شرم   نکه کند بزمین جون در و کنند نکه
جو زلف بر رخش آید رخش نهان نشود   از انکه شب نبود تیره در میانه مه
مرنج ساقی اکر جشم من بسوی تو ست   که هست دیده من زیر پای خنجر شه

خجسته تاج ودل سرفراز در که هست   نخست کو بر او تاج آفتاب آنکه

زهی شکرف سواری که جون سر افرازد   سمند تو جو از سبزه زار جرخ کیه
اکر یکی شد پنجاه دشمن تو جه غم   و کر نه شد تو یکی کن بتیر پنجه
بزخم کرز تو در شد عدو و جان نزمین   که تا قیامت خواهد فرو شدن در ته
کف جو ابر تو بر فرق دوستان بارد   ولیک برق بفرق عدو زند ناکه
ز نور رای تو کر ماه رای نشر شود   ستاره را بشب تار بشمرد اکه
نخست بخت تو وزان نمی برد خوابش   که هست عاشق روی تو با هزار وله
مکوی عیب بدین شعر سهل خسرو را   که بهترین بخشش نیست جز که شعر تبه

همیشه بزم تو کلزار باد و کلزار ست   که خلد باشد از آن روضه کمترین مترکه

این مدح عالی که ز جشن بعادلی | از او بود تیغ ز سوسن زبید بال

ابر آمد و بباغ لاله شراب کرد | در گوشهای باغ بسی در ناب کرد
فراش باد بار که گل بباغ زد | وانگه بر آب خرگه سیم از حباب کرد
نرگس که شب نخفت ز فریاد بلبلان | بنهاد سر ببالش گل میل خواب کرد
سوسن ز بس که خوبی گل در زبان گرفت | پنهان نماند حسن گل از صد نقاب کرد
خوش وقت آنکسی که بگلزار بعد ازین | با یار خوب روی نشاط شراب کرد
ساقی چو از خروس صراحی بریخت خون | بلبل بدید و خون خروسش خطاب کرد
هر گنبدی که خاست ز کف بر شراب | مطرب پر از صداش ز بانگ رباب کرد
امروز رفت با می و مطرب بسوی باغ | آن یار پر نمک که دلم را کباب کرد
باد صبا چو از رخ او زلف در ربود | ابر سیه کشاده شد و آفتاب کرد
آیینه کرد چون تر از آسمان سؤال | برخاست آفتاب و بزانو جواب کرد
خوی کرد آن زمان که رخ پاک کرد خوی | گلهای آستین همه غرق گلاب کرد
آن لحظه او فتاد دل من که از رخش | خوی در دوید و چاه زنخ را پر آب کرد
برست چون زاغ برون آمد آن نگار | آهنگ مجلس ملک کامیاب کرد
فخر دول سپهر که فلک بهر افتخار | خود را بر آستانه او انتساب کرد
محمود بن حسین که ظلم از جناب او | شیطان صفت ز ظل عز اجتناب کرد
آن عادلی که زاغ بدوران عدل او | از پر خویش سرمه بچشم عقاب کرد
از تار موی عدل رفو کرد عدل او | رخنه که پیش ازین بکتان ماهتاب کرد

دریا

دریا ولا بمدحت تو نوک کلک من | سوراخ در درونه در خوشاب کرد
پشت سحاب زد ز بخالاف و ابر شست | از گرد خویش خاک بغرق سحاب کرد
در رزم گرد بر چرم رمح تو موسپید | بس ریش را ز خون مخالف خضاب کرد
باران تیر تو که ز پیکانش قطرهاست | از آب تیرخانه خصمان خراب کرد
در نعل توسنت ز سپید ار چه روز روشت | ماه سریع سیر برفتن شتاب کرد
با خلق تو حکایت گل گفت غنچه وابر | هم در حضور شه بدهانش لعاب کرد
جاوید زی که هر چه دعا گفت خسروت | زامین جبرئیل خدا مستجاب کرد

هست این قصیده تهنیت سیدی که تو | شادی بسی رسید بروح رسول و آل

این چه شادیست که از آسمان بماه رجبست | کز سما تا بزمین پر ز نشاط و طربست
چرخ از رایحه عود معطر مغزست | خاک از لخلخه مشک معنبر سلبست
دیده انجم دانی که سپید از پی چیست | هست روشن همه گرچه این شب غیبست
گرد گردست سیاهی فلک از چشم نجوم | ساخته از پی تسبیح ملک زاده سر نسبست
شمع در شادی سادات اگر بعلک | نکشد سر بزنش زود که او بولهبست
زخمه زود زمانی شده از غایت لطف | پیش شان زمزمه زهره صداع و تعبست
زهره از چرخ بیامد که سرودی گوید | مطربش بانگ بر او زد که چه جای شغبست
شربت از گوشه نشینیم برآمیخته اند | گر نه این خون می در خور چون عنبست
نعمت خود را خود نام که داند که چه هاست | این قدر دانم کز صندل و عود و حطبست
آنچنان غلغله کوس بگردون بر رفت | کر اصم گشته از آن غلغله ماه رجبست

مه پاراست همه شهر خدا را از نور — که درو شادی فرزند رسول عربست

آفتاب فلک قطب ملک شمس الدین — که طلوعش همه از مطلع فضل و ادبست

آن محمد شرف نسبت پاک احمد — که علی علم و حسن خلق و حسینی نسبست

خرخه قطب زمانه که ز نور است سندست — قبلهٔ دین و ازین رو شده قطب لقبست

صد گرفت آید رای تو بر انجم ز اسب — هر که سربار سیه روز گرفت و نبست

کف سایل چو بخار ید جنابش گردی — پر گهر گوهی در آنها ی چو ربست

شادی کردی کار ایش بکروزه آن — رزق یکساله سکان زمین را سببست

اندرین جلوه گری پرده نشینان دلم — هر یک ار خانه و کاغذ بجز برد قصبست

صد چنین شادی و دیگر دل تو خواهد دید — که در آن قلب چو نیکو نگرم پر زر تبست

این صنع خوب کور دلان جمله منکرند — زان گونه کز لقای خدا اهل اعتزال

نسیم صبحدم جنبید و عنبر بوی شد عالم — شراب مشکبو باید کشید اکنون خوش و خرم

بجلوه از حجاب نازنازکان برون آمد — عروس صبح سرخی کرده بر سپیده روی هم

جنان افتاد صبح از پرده پرون در هوای شب — که مهرش بر همه آفاق روشن گشت در یکدم

دهانی پر ز دندان بود گردون زان این طرفه — که چون در خنده شد گردون همه دندان او شد گم

خروس صبحدم بگشاد نوک خود چو مقراضی — پس آنگه کرد زاغ تیرهٔ ظلمات را پر کم

کنون خالی نباید کوزه از می چون گل کوزه — پر شبنم شد ار چه پر نگردد کوزه از شبنم

چرا می نشنود گوش بنفشه نالهٔ بلبل — می نا بوته انگوری سفال گل ز جام جم

تکلف نیست حاجت خوبروی خواهم و کنجی — که پر شد گوشهای بوستان ز آواز زیر و بم

غلط کردم که کنج خانه باشد بفصل گل — ازین پس ماه و گلزار و سماع و باده همدم

غلام ساقیم چون صبحگاهان خفته برخیزد — شبانه مست و خواب آلوده و ژولیده اندر هم

چو نوشد باده لب گیر بوسم آن دهان تر — که جنبیده بود دیری لب او با لبم باهم

میان گلشنی خواهم یکی مجلس پر از خوبان — به پنهان رفته می خوردن من تنها شده درهم

که گلگشت باغ آمد پیاده چون روم بیرون — که اسپی بمن بخشد ملک اختیار بک اعظم

ملک الماس بک انگشت کافد شد اهرمن را — چو الماسی که بنشیند بولاد اندرون محکم

سوار توسن دولت بمیدان جهانگیری — معز الحق برادرزادهٔ شهزادهٔ عالم

جوان شیر از رزمت شیر آید ز جان خود — عجب شیرینی ناخورده چیزی پیش تو خوردم

جواد تیغ رانی عرصه از همت تا محشر — بیا پایش رسی در ساعتی از سرعت ادهم

ازان کاسی که در هیجا ز خون کردن افرازی — بساط لعل گستردی نشست آوازهٔ رستم

جنان در دلبری رمح کله دارت کمر بسته — کش آویزان شده صد دل بز طرهٔ پرچم

پیک تیر از دل سنگین دشمن صد کمین سازی — پیک تیر دگر صد کمینش را کنی خاتم

و گر در می نشینی بلکه می خیزی ز گنج زر — چو تو مجلس نشین کی خیزد از دور بنی آدم

بیا و نخشت نقش غام امروز میدیدم — بمن گفتا که اینک هست جای ما میان غم

بهنگامی که خواهد خواند اورادو دعایت را — وضو از چشمهٔ خورشید سازد عیسی مریم

دعا این گویدت خسرو که برج از عمر تو بر دم — زمانه بسته و خواهد پسندت باد ابعرت هم

ای رفت شعر و شعر کسان جمله نام شعر ... زنگی جمیل کی شود از خواندنش جمال

جواهری که مراد از ضمیر چون دریاست ... کنم نثار سپهری که او بدین نثار سزاست
به صدور ممالک ستوده تاج الملک ... که مو بموی بفرق همه سرانش جاست
ضیاء دولت که بر چرخ روشنست چنانک ... بروز نامه خورشید ازو نشان ضیاست
تهی منصب اشراف مر ترا اشرفی ... که یک محرّر دیوان تو دبیر سماست
کسی که دید قلم در کف مبارک تو ... گمانش رفت که نی رسته بر لب دریاست
چو خامه تو بصحرای کاغذ آوردی ... به پیش او همه اسرار غیب در صحراست
زمانه کلک ترا گفت کین چه باد خوشست ... روان میان شب و صبحدم نسیم صباست
نگویم این که ترا بر قلم همین دستست ... که گاه تیغ زدن هست دست تو راست
شرف بود ز کفت رگ دشمنان گویند ... که چون تو تیغ زنی خون ما بگردن ماست
تو کوه حلم و ز سنگ جهان بر آورده ... زهی بلندی کوهی که این خنیش صداست
تو ابر و پستی و دریا بتو ز موج بلند ... نمیرسد بهمه حال دست تو بالاست
قلم ز مدح تو دیوان خسرو آراید ... چنانک کلک تو دیوان خسروان آراست
ثنای تو چو بیامد به پیش خامه من ... بفرق سجده کنان خامه پیش او برخاست
غرض ازین سخنم آنکه شه را فرمود ... دهی گزیده که انعام آفرین و سزاست
همیشه عمر تو خواهم بمنصب و ز خدای ... بر آن مراد که خواهی بجد بی خواست

پس مدح خواجه که بنیان کلک او ... در خاک زرد میدمد خاشاک بر سکال

موسم جلوه گر بهای عروس چمنست ... باد مشاطه رخسار گل و یاسمنست
از پی زیور خاتون طرب رشته جان ... در کشم در می اکنون که عقیق یمنست
میرود بهر تماشا بچمن خنده زنان ... هر کجا شاهد گل عارض سیمین تنست
بس که بر غنچه و گل جعد کشان میکند رد ... غنچه را بسته شده خنده درون دهنست
خار میگیرد دامان و گلی می ببرد ... وان همه گل که بخارست گل پیرهنست
پا پیشان ترسم از نازکی آزرده شود ... بر زمین گرچه همه فرش گل و نسترنست
سوی سنبل نگرانست دل از گیسوشان ... گو بیا مار گزیده بخیال رسنست
دست بر دیده نرگس بنهای بید انگیز ... تا نه بیند که چمن بر زبر سیم تنست
زرد گشتست سمن را رخ و اندر صفراست ... ابر از شیشه فیروزه بر او آب رست
نتواند که گشاید ز گره غنچه درم ... لیکنش سر زنش باد صبا سر شکنست
زاغ سندی که آوازه قاقان دارد ... آنکه از پند سخن گوشه چون برهمنست
بلبل مست که بر سرو غزل میخواند ... از سر راستیش من گرچه عالی سخنست
این همه باد ندانم که چه در سر دارد ... سرو آزاد مگر بنده صدر زمنست

صدر دریا دل خورشید گهر تاج الملک ... کز پی کوری دشمن قلمش تیر فنست

آفتاب شرف و فخر ضیاء الدوله ... ای که بر نور جهان نور تو بر افگنست
شمع بسیار کند گرچه حرارت بزبان ... پیش رویت چو بپا رند ابر انگشتست
از وزیران تویی آن صاحب شمشیر و قلم ... که قلم گشته ز شمشیر تو صد تهمتن است
کلک آهوی تو شکست و مدید خطا ... که نداو دو شکم و حامل و مشک ختن است

سرعتی یافت کلکت که بیکدم گذرد
گرش باشد صد سال زبان قدرت

خاک میریخت دواتی تو بر خط برات
مشک میگفت که خاک تو به از خون نبات

تا سحاب کف تو سیم فرو ریخت چو آب
بنشاند از روی زمین هرچه غبار محنت

خصم بهر سر خود خاک نیابد بدرت
که ز دست تو زمین غرقه در نعمت

سخنی چند برون داد بمدحت خسرو
ز آتش طبع که از گرمی سر انجمنت

همچو گل در تتق بار نشین تا انجمن
بنشاندن نازنین و خواستن ناز و نیست

گوش هلال باز توان کرد از این ورق
همچون شکاف گوش بر این زرنگ مال

برآمد ماه عید از اوج گردون
طرب چون ماه نو شد هر دم افزون

باوج آسمان تو نیست بالعین
که بیرون آمدست از کلک بیچون

بگردش چیست چندین نقطهٔ انجم
اگر یک نقطه باشد بر پر نون

بدین اندر رکوع آن پارهٔ نور
هلالش گو هی خواه ذو النون

سما تا حلقهٔ گوشش بهشتست
که دارد از کواکب در مکنون

سواد شام در پیش مه نو
چو لیلی نشسته در پهلوی مجنون

شفق بین در سیاهی شب عید
تو پنداری که این مشکست و آن خون

چنین ماه نو و عید خجسته
مبارک باد بر ذات همایون

ضیاء الله تاج الملک اعظم
که زیبد مسندش بر اوج گردون

منظم بو علی کو را همه وقت
اشارات مکارم هست قانون

زهی صدری که همت اختر بلندست
چو تو فرمان دهی در ربع مسکون

فلک هر چند گشته گرد عالم
نگشته از خط فرمانت بیرون

بگیری از سیاهی تا سپیدی
چو رانی خامه بر اوراق گلگون

در اوصاف کمالت نظم خسرو
بنا بیزد همه سحرست موزون

ز یزدانت بدولت باد روزی
هزاران عید چون این عید میمون

این وصف ابروی رضاست که از رشک روی او
پشت هلال گشت از میانه کال

هلال عید نمودای مه دو هفته کجایی
که دوستان نظاره‌ای چو عید نمایی

برون خرام کله کج نهاده تا بنظاره
ز پرده‌ها بدر افتند لعبتان خطایی

اگر تو باد بهر میکنی رسد که بخوانی
چو غنچه لعل کلاه و چو سرو سبز قبایی

نماز عید بمحراب ابروی تو کنم من
نه من که جمله جهان چون بعیدگاه برآیی

چرا روا ای اشکم به پیش تو نبود
گلاب را بود آخر بروز عید روایی

هر آنچه در دل من بود در ریختند بصحرا
دو چشم من که بخونم همی دهند گواهی

بخوان بنزد خودم تا چو بخت سوی تو آیم
کجاست دولت آنم که تو بسوی من آیی

بجور می‌کشیم این ز بخت ماست نه از تو
که تو چو لطف ملک جان نواز و عمر فزایی

زهی بلند جنابی که هست جای گرفته
بگوش بر همه آوازهٔ تو چون شنوایی

همیشه باد ز آب حیات شربت عیدت
که مستعد چو خضر ازلی دوام بقایی

این وصف شادیست که شد زهره زان اثر
گویای خوش خیال که زنو از مرغ لال

جیست کامشب عالمی را زیب و زیور کرده اند ⁂ شعلهای آسمان را که تزک برکرده اند

تا بعشرت زنده دارند این شب فرخنده را ⁂ خضر و الیاس آب حیوان را ایاغ کرده اند

نه عماری راست کرد شد بر پیلان اثر ⁂ هفت زرین مشعله از هفت اختر کرده اند

جا در اطلس فلک بستست و حوران بهشت ⁂ از پی نظاره سر بیرون چادر کرده اند

آنچه هست آرایش تخت آن نمیدانم که چیست ⁂ این قدر دانم که فرشش خاک کوثر کرده اند

آسمان باری میان فرشها نالایق است ⁂ کهنه نطعی را چرا با تو برابر کرده اند

چار پایه عرش را کرسی تخت آراستند ⁂ پنج پایه تخت را کرسی دیگر کرده اند

هیچ کس آواز چنگ زهره را می نشنود ⁂ کر خروش کوس گوش عالمی کر کرده اند

دانه دری نگنجد در خود و می نشکفد ⁂ بس که گاه جرعه ریزش یک زبان تر کرده اند

روشنم شد کز پی افشاندن این روز بود ⁂ دامن کوه آنک چندین سال پر زر کرده اند

شرق تا غرب جهان را اینچنین آرایشی ⁂ بهر تزویج الغ خان مظفر کرده اند

شه شهاب الحق که از موکب او علویان ⁂ بی در و گوهر که سیارات انور کرده اند

سرور گیتی سلیمان شه که بر تخت شهی ⁂ پر نیانش کله رنگین ز شهپر کرده اند

راد بان نکته چه روز بهر مدح او ⁂ از فسون خواندن عطارد را مسخر کرده اند

باد میمون بر وی این شادی و صد زینسان دگر ⁂ مدح بهرش درون چرخ اخضر کرده اند

عمدا کی کرد دم زن این صبح صادقست ⁂ خاکش لاف نور کجا دارد احتمال

جون جلوه کنان صبح بآفاق درآمد ⁂ گلزار انجمن باد صبا جلوه گر آمد

زو باد سحرگاه بهر سو دم عیسی ⁂ زان گونه که جان در تن هر جانور آمد

شمعی که برافروخت مه از شعله خورشید ⁂ ناگاه فرو خفت جو باد سحر آمد

پوشید همه بحر محیط فلکی را ⁂ آن موج که از چشمه رخشان خور آمد

از چشمه تری باید برخیز که خشکست ⁂ این چشمه که زو خشک شود هر چه بر آمد

مطرب پیکی زخمه بجنبان همه را بار ⁂ کز بانگ دهل عالمی از خواب در آمد

شب کز پی ماهی و پیش مه و برتی ⁂ خندید که پاپیش سر گنج زر آمد

شه زاده صبح از فلک آلوده برخی ⁂ مهروی از آن گرمی خون در اثر آمد

آبا دبران مست خرابی که گر صبح ⁂ هشیار بمیخانه شد و بیخبر آمد

گو باده روشن که خورد عکس بر افلاک ⁂ پوشید که عیب همه را در نظر آمد

گر چشمه حیوانش دهی خوش بخورد آب ⁂ آنرا که ز دریای شراب آبخور آمد

خورشید جهانگیر نکو گو هی در رزم ⁂ شمشیر کشیده ملک الشرق بر آمد

شمس الدول آنکه آتش تیغش بیکی دم ⁂ بگرفت همه خاور و در باختر آمد

مخدوم جهان میر امیران که ببزرگی ⁂ مسعود هم از پشت پدر چون پدر آمد

آن کوه گران سنگ که در کعبه بزرگی ⁂ کانیست ز احسان که بزرگش گهر آمد

ای بحر که هر موج که سایل جو ترا یافت ⁂ از ابر کفت شاخ امیدش بر آمد

سیمرغ فلک را که بلندست برین ⁂ با همت تو چون مگس نیم پر آمد

مقصود وی آنست که آید به تو پایت ⁂ خورشید که هر شب به خاکش گذر آمد

با دیدن براقش که جو بر کوه زد آسیب ⁂ پرید ز جا دامن کوه و زبر آمد

تیغ تو عجب قطره آبیست که در رزم ⁂ موجش همه فیروزی فتح و ظفر آمد

در مدح تو گوهری و پر خامهٔ خسرو … دو جوب نباتست که غرق شکر آمد
بس گنج معانی که گشاد از پرهٔ دل … کلکم که دو دندانه کلید هنر آمد
عمر تو بدولت ابدی باد در آفاق … روشن شده نام تو که عمری دگر آمد

ترجیع اولست

ای دل جا مانده خیز ره سوی جانان طلب … وز نفس پس اهل درد مایهٔ درمان طلب
پردهٔ اعلاست فقر گر بیکی این گشای … بچهٔ دریاست عشق گر پسکی آن طلب
نکته مراد بیت هست کنج سلامت گزین … منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب
محنت تاج و سریر گر بعقابت دو دو … تو بکدایان گریز دولت از ایشان طلب
چند مرادت ز فقر کشف و کرامات جشک … چون حضرت آشناست چشمهٔ حیوان طلب
شیر شو و صید را در ته جنگال کش … مرد شو و خصم را در تهٔ میدان طلب
هست مرادت چنان دولت روز وصال … آنچه مرادمنست در شب هجران طلب
مست شو ای هوشیار لیک نه زین باده خیز … از قدح مصطفا جرعهٔ احسان طلب

احمد مرسل که زد چرخ علو یافته
نامهٔ ملک الرسل فضل از و یافته

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن … غالب خاکی چو باد در سر خس داشتن
زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر … بس چو بدون رفت پاس نفس داشتن
سنگ فکندن بود در صف مرغان غب … دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن
ترسمت انجام کار زار پرستوران کنند … بانگ میان تهی همچو جرس داشتن

نامیه طفل راست نغلچه گو سبیین … زر صفت خسروانست نعل فرس داشتن
همت درویش و بس خلد می و انگبین … بند ز رانکه درویش شیر مگس داشتن
رو نرنجد ز نعت شیر شرسد ز زخم … مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن
عذر عروسان مکن دعوی مردی و پس … گاه دغا پیش خصم روی بپس داشتن
گندم آدم مجوی گر صفت مصطفاست … همچو یتیم خلیل طاس عدس داشتن

سیم گر در احمدست گر نخرد بنگری
هست بنقش احمد خاتم پیغمبری

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست … در صف اهل صفا عاشق و چالاک نیست
هر چه باغاز یان بار رکاب آورد … آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست
بر تو گر شدست در هم ز درشتی تست … راه چو صحرا بود و پیل شغبناک نیست
سبلت شیرست چشم باش کم آزار از آنک … جز مژهای گوزن در خور تریاک نیست
خاک ره عاشقان سرمهٔ حشمت لیک … چون کنم ای دوست چون دیدهٔ من پاک نیست
بر شرف نیستی ره نبرد هر خسی … زانکه ببام بهشت رحمت خاشاک نیست
هستی خواجه جو زانکه نگیرد مراد … گنج بویرانه در جز خورش خاک نیست
آنچه مقدر شدست چون نشود پیش و کم … گر برسد خیر بیم ور نرسد باک نیست
حرص نخاکت کشد شارع دین گیر از آنک … بی روش مصطفا راه بر افلاک نیست

علم آدم خطی از قلم و دولتش
گشت بنا طراز از علم دولتش

عشق نه جامیست کان بخبر انزا دهند … اشک نه لعلیست کان بدگهر انزا دهند

تیر چو جانان زند جلوه ولی را کند / تیغ چو سلطان کشد مژده پر ازادهند
چاشنی درد را چند شکر آرا ازانک / زهر بخوان ملک تا مور ازادهند
دور بلا زان تست کردم مردی زنی / کن بزنی اعتراف تا دگرا نزادهند
باده عشاق چیست خون دل و آب چشم / وای گزین دور تا خبرا نزادهند
دیده مرا امید به شربت اول گزانک / چاشنی می نخست درد خورا نزادهند
پیش و پنهان مدار صورت اسرار عشق / آه که گر آینه کج نظرا نزادهند
گر بنر فرقت خوش نشین و مجوبی / دولت دنیا که آن بی هنرا نزادهند
چشم من و پای شرع گرچه که حیثیت آن / خاک ره مصطفی بی بصرا نزادهند

هیچ نخوانده و لیک خوانده هر دو سرای
جامه او بی شکم حامل وحی خدای

برقع طره گشا و صورت زیبای او / خنده پسته نمود لعل شکرخای او
امی امت پناه کانجم و افلاک را / زاد به شش روزه حمل نور ملک رای او
نقش ازل تا ابد زو نتوان دید ازانک / آینه حضرت است جام مصفای او
از شرف آنجا که هست مرتبه بندگی / در نرسیده بکرم همت والای او
عرش بدان برتری بر سر کرسی شده / بو که بساید بفرق پای ملک سای او
معجز موسی کفی از خم سرجوش او / تخت سلیمان خسی در کف دریای او
خلعت عیسی چه بود باد دم خلق او / طینت آدم چه بود خاک کف پای او
پاک نیتا تویی جد همه کاینات / زاده صلب تواند آدم و ابنای او
در محل کن مکان جوهر عقل نخست / از همه بالاترست رای تو بالای او

ای که همه لوح کن یک خط قرآن تست
سوره نور و دخان شمع شبستان تست

ای ز دم زندگی جسم تو جان همه / خلق همه گو شوند سنگ تو کان همه
از ظلمات عدم راه که بردی برون / گر نشدی نور تو شمع روان همه
بر ورق کاف و نون از سر کلک چکید / هرچه ز آیات لطف بود بشان همه
تا بفصیحان رسید کوثر لطف تو شد / زانکه ترا برگزید حق زمیان همه
تیغ یدالله تویی با کفرا اقتلوا / رخنه دندانها تیغ زبان همه
بر سپره نزد جز تو کسی تیر ازانک / نیست ز نون القلم تیر و کمان همه
هر گنهی چو گره بر دم و غم لی که هست / بر کتف نازکت بار گران همه
طرفه که چون آفتاب سایه نداری بدست / در تتق خورشید حشر از تو امان همه
گرچه بخوانی بلطف ور چه برانی بقهر / ما همه زان توییم نیز تو از آن همه

با تو دل کافران گر ز درون راز گفت
نیست عجب زانکه سنگ با تو سخن باز گفت

برام از عون تو رحمت حق پیش باد / هشت در خلد باز بهمت در کیش باد
کور که ابلیس شد تیر ز کیش تو خورد / سهم سعادات تا یارب ازان کیش باد
مایه عصیان ماست زاندازه بیش / در حق ما عاصیان عون تو زان بیش باد
باد بدین تو راست دیو دلم چون شهاب / سوخته این شهاب دیو بداندیش باد
با تو چه زهره مرا لاف محبت ولیک / دوستی بندگانت با دل من خویش باد
از بد و لغو و دروغ کام و لبم هست ریش / نام تو ام بر زبان مرهم آن ریش باد

چون سفر افتد مرا در ره تاریک گور — پر تو دین تو ام مشعله در پیش باد
نوش شایست مرا کرد زبان پیش و نخل — شهد شهادت مدام در سر این ریش باد
نعت تو گنجینه ایست خوان دو عالم در او — منعم آن تا ابد خسرو درویش باد

گم شده ام وز تو خواست راه یقین میکنم
ره سوی قرآن و بس ختم برین میکنم

ترجیع الثانی

باد نوروزی برآمد از هوای بوستان — بار داد از شاخ گل در بارگاه بوستان
بوستان در جلوه شد از بیم چشم بد چنار — دست بالا کرده میگوید دعای بوستان
نازکان چون گل پیاده بعد ازین بیرون روند — مطرب ره زن بسوی رهنمای بوستان
سرو بالایان خوش بنشینند زیر شاخ سرو — سرو خواهد حب دید از داستان بوستان
هر شبی بر سبزه شبنم بوریا بافت ز در — وز دربی رسته با قد بوریای بوستان
از برای آنکه بخرامند چون خوبان باغ — بر زمین فرش احجن باید برای بوستان
بی نرو شد چشم نرگس زان پلکها بس سفید — دیده خندان سود بر خاک سرای بوستان
رفتن اندر بوستان بر بوی گلرویان خوشست — هر کرا در خانه باشد گل کجای بوستان
بس عجب نبود که در بستان گل زرین دمد — گر ببارید در آید در هوای بوستان

شه جلال الدین و دنیا ابر نیسان کرم
در فشان فیروزشه بر خلق باران کرم

ابر نیسانی عروس باغ را در بر گرفت — بعد ازین باید لب جوی و لب ساغر گرفت

سوسن آمد بر لب جوی و زبان بر نهاد — بلبل آمد بر سر گل پردهای تر گرفت
از پی سرمای گل لاله ز سنگ آتش کند — صد هزاران شعله در دامان کوه اندر گرفت
شاخ را با گل پس از سالی ملاقات اوفتاد — گل بچندین تازه رویی شاخ را در بر گرفت
سرو آزادگی نمود پیش گل قیام — خاست گل در پای سرو افتاد پایش بر گرفت
جسته بیزد بلبل از شاخ و همی نالید زار — خاست پای سرو بس کان خسته را در بر گرفت
آستین غنچه پر زر بود زیر پای سرو — آستین تنگ بگشاد و زمین در زر گرفت
خواب اگر عنبر کند پس از چه معنی غنچه را — فاره می آید مگر خاصیت عنبر گرفت
چشم نابینای عنبر گشت روشن گو بیا — هر زمان آفاق در پرتوی دیگر گرفت

شه جلال الدین و دنیا آفتاب با شرف
هر چنین فیروز شد گو شد ثریا را شرف

ساقیا پیش آر جام با صفای خویش را — روی بنما پین و بباده رونمای خویش را
کف چو گنبد تا کند هر دم صلای نوش گو — تا زند گنبد صلا یا بی صدای خویش را
هر طرف بر مبارکباد نوروزی بهار — میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را
طوطی سبز از میان سبزه میسازد نوا — بر اندر سبز میخواند نوای خویش را
گرد غنچه کله را بر باد و قمری در دها — بول برد و دم بدم بنواخت نای خویش را
کبک کهساری ز عشق لاله بر تیغ کوه — کام چندان زد که پرخون کرد پای خویش را
دی شدی در باغ و گل از بهر کرد افشاندیت — کرد صد پرگاله دامان قبای خویش را

یکدم امروز از چمن باز المجلس تا ده ما
بر کف دست تو جامی با صفای خویش را

شه جلال الدین و دنیا بر دل جمشید جام
جم صفت فیروز شه ساقی خورشید جام

ما و من برخیز و پیتا نزا شرابی بیرسان
ایک اینک می میان شاخ گل در کر دست
دل ز من بستان بنوک غمزه پیش چشم نه
بر لب و رخسار خویشم دست ده یعنی مرا
ما بزیر سایه بید ایمنیم از آفتاب
حال بیماری نرگس باز میگو چشم را
سرخ شد پشت بخاک افتاد و رویش زرد شد
گرچه سوسن تشنه می میرد زبانش ترکمن

وز دو لب دور نهانی بر خرابی بیرسان
جانه جان مرا زین می گلابی بیرسان
بهر بستان گر کهی سیخ کبابی بیرسان
گر گلی بر دست من نه گر شرابی بیرسان
ور خنک با نیم از جام آفتابی بیرسان
وز زبان غمزه نرگس را جوابی بیرسان
جرعه میریز در رویش را خضابی بیرسان
تا نهانی با خضر گوید که آبی بیرسان

شه جلال الدین و دنیا چشمه حیوان لطف
خضر وش فیروز شه اسکندر دوران لطف

جشن سلطان بین و آیین زر افشانی نگر
باغ مجلس بین و مرجان شاخ و زر بخته او
ساخته از جوهر وردی همه کلهای او
سوسنش از سیم بیانی نرگسش از در عین
زانکه پیش نارش بین ز لعل آتشین
هست از وی بر درختی در ارم ذات العماد
در چنین باغی ز بهر بازی مرغان باغ

بر زمین گسترده فرشش گوهر کانی نگر
سبزه زارش از زمردهای ریحانی نگر
غنچه پیکان وشش از لعل پیکانی نگر
قطرهای شبنمش لؤلؤ عمانی نگر
دانهای نارش از یاقوت رمانی نگر
ای ارم نادیده آن فردوس روحانی نگر
بنده خسرو همچو مرغی در ثناخوانی نگر

روبهان سجده کردن کرد بر گردون ز طبع
عالمی چون مور صف زد در سلیمان بایدت

شاندن آن گردانه خوبهای پیشانی نگر
انگ انگ بر سر تخت سلیمانی نگر

شه جلال الدین و دنیا آنکه کفشش بر کین
نقش کن فیروز شاها رب هب لی بر کین

ابر دستا چون شوی در در مکنون ریختن
در سواد باغ در خط و سبزه و اوراق گل
زر بدست خویشتن بیرون همی ریزی از آنک
باد که خون دل ریزد سلیمان چون تو
ای خوش آمی خور دنت در کار و کار و جود خویش
از برای آنکه بهر خدمتت زنده شوند
ساقیت از خضر گوهی ز آب حیوان ریختست
می میان شیشه گوهی ریخت در جیحون حباب
چرخ را گفتم که خون خصم خود میریز گفت

جود تو از ابر کم ناید با فزون ریختن
سبق دادی ابر را لؤلؤ مکنون ریختن
هست از دست تو زر در خورد بیرون ریختن
بادرا در عهد تو شاید چنین خون ریختن
از زمین بیرون کشیدن گنج قارون ریختن
جرعه را بر خاک دارا و فریدون ریختن
خود توان از آب خضر آن قدمیمون ریختن
در جبای بوالعجب کار یست جیحون ریختن
هم بر تیغ خویش خواهد اینک اکنون ریختن

شه جلال الدین و دنیا کاب تیغش روشنست
تیغ زن فیروز شه کا زاده همچون سوسنت

نو نوت از مجلس خود و نوبهاری تازه باد
گلبن ملکی بر آور صنحا کی مدام
رونق خورشید عالم گیر در برج شرف
سایه در باد ابعالم شاخ گل ظل الله است

دم دم از خون حسودت لاله زاری تازه باد
چون گلت هر روز روز روز کاری تازه باد
روز و شب در برج ملکت اختیاری تازه باد
بس از آن یک شاخ هر سو شاخساری تازه باد

تازه از باد سلیمانیت بادا باغ ملک — مرغ سدره نیز میگوید که آری تازه باد
گویا طوطیت بالای تو گر بالش ورد — بارگاه ملک را هر روز بازیب تازه باد
آن سه سرو گلشنت کز جاربالش سرکشند — هر یک از شاخ جوانی میوه داری تازه باد
اندرین گلزار کش روح الثریا چین خوانده ام — سرورق را از سیاهی شه نگاری تازه باد
باد عمرت نوبهار و تا بود نو نوبهار — نو بنو باغ جهان را نوبهاری تازه باد

شه جلال الدین و دنیا لاله گلزار ملک
تاجور فیروزشه کاقبال بادش یار ملک

سرو در باغ آمد و گل بوستان آرای شد — صبحدم مرغ سحرخوان را دم اندازای شد
ابر نیسانی بصحرا کوس سلطانی بکوفت — رایت سرو از زمین تا آسمان برپای شد
شاخ کز باد خزان شد برهنه باد صباش — در لباسی هر چه بهتر جامگی فرمای شد
صندل سود است خاک بوستان از بوی خوش — بس که باد از پنگهای کوه صندل سای شد
از برای آنکه بر روی نکورویان خورند — دوستان را بای و مطرب بستان رای شد
چشمهای باغ روشن شد بروی مردمان — مردمان را در میان چشم نرگس جای شد
بلبل سرمست بر گلبانگ خود میکوفت پا — ناگهانش دیده نرگس بزیر پای شد
داغ هجر در لاله کوهی جرعه باقی گذاشت — هر که از مستان بجام لاله پیمای شد
سوسن آزاد خط سبزه در باران نبشت — بس غلام حضرت سلطان ملک آرای شد
شه جلال الدین ستاره منزل اختر شرف — روز و شب در عدل یعنی آفتابی در شرف

موسم گل در رسید و خرمی پیرامنش — تازه رویی کرد از هر سوی باغ و گلشنش
شد بنفشه نیلکش در گوشهای باغ از آنک — باد گل رو بیت و خط سبزه در پیرامنش
بنگر آن پیراهن گل کز لطیفی و تری — هیچ تار و پود پیدا نیست در پیراهنش
غنچه میرفت از چمن چون گل بدو پیوند داشت — بست محکم دامن خود را گره باد امنش
سوسن آزاد در تحریر شد و ز بهر خویش — گل ز پایش میکشد از خار از آنک سوزنش
چشمهای آب چون باکست از خوبان باغ — به که نیلوفر بنو شد چشمهای روشنش
ساقیا قرابه را در خدمت آر و خود بجان — خدمت مستان کند تا خود بود جان در تنش
مست و افتان میروی بر نرگس و گل در چمن — خوشتر که رو تا نیفتی در زبان سوسنش
مستی اکنون خوش بود چون جام کیخسرو نهان — شاه بر دستی که دریا خواند ابر بهمنش

شاه فیروز آنکه از طربست ثقل افشان او
تیغ هشیار دست و دولت مست در دوران او

خیز تا خیزیم جانا همنشین گل شویم — جام برگیریم و با قرابه در غلغل شویم
گر خیالت هست آن باشد که غرق مل شود — با خیالیم از لبت آن به که غرق مل شویم
دست ساقی بر سر دریای می چون پل شود — به غرقه کردن غم در ته آن پل شویم
گر که گل در جل نزست از سبزی شاخ — با کمیت خود گرفته در ته آن جل شویم
دفتر گل هست یک جزوی ز گل بوستان — جزو نا خوانده رسید اکنون بسوی گل رویم
گر سحرگاهی ز مستی راه بستان گم کنیم — در پی بوی گل و آوازه بلبل شویم
مست بنشینیم زیر سایهای مشک بید — و آفتاب ار در رسد در سایهای گل شویم
نرگس از پهلوی سنبل سوی ما چشمک زنست — تا بدان چشمک اسیر طره سنبل شویم

شاه ما داخل بساط آراست اندر مدح او — چون علم گشتیم باری سوی آن داخل شویم

ترک رخش چرخ اطلس را دریده بارها
بر سپر اعلام داخل پسته اطلس بارها

بزم سلطان بین که بوی خلد می آید ازو — فصل نوروزی جهانی می بیارا باید ازو
پس شراب لعل کز انگشت ساقی چون چکد — چون ز بهر خس کشی ناخن حنا لا باید ازو
معبری دریای ما آمد که چون آید بکف — آب ثالب در رسد جایی که سیل آید ازو
در پیاله می معلق ماند گویی در هوا — بی حجابی پس که پردن سوی نماید ازو
در نماید شادی از آیینهای جام می — انگبی گوهی می چون رنگ بز داید ازو
وان صراحی را که عذر آید که آبستی — بر جه شاید حمل کردن آنچه بیزاید ازو
گرمیی دارد و قرابه از درون وان حمله خوست — کاب گشتست از عرقهایی که بگشاید ازو
عقل اگر گوید زمی بیزار شو دل گویدم — کا خراین خوست بیزاری نمی شاید ازو
من جدا باشم زمی لیکن بنوروز جهان — ساقی شاهم جدا بودن بعذر باید ازو

چون نشست آن تیغ او در فرق دشمن جست شد
فرق خون آلوده دشمن کاسه ناشست شد

دست تر دستان بنگر دستان تر گیر دهی — وز لب آن طوطیان مجلس شکر گیر دهی
می بنیند زهره را آواز چون قوال بزم — بر سرودی کان نوا قا دست بر گیر دهی
گر گرفت آرد کی زخمه زند چنگی ز چنگ — هم نواز داین خود او را او ببر گیر دهی
خشک شد خون در رگ بربط ز بیم گوشمال — وان تنی رگ زدن را بیشتر گیر دهی
نای را باد آمدست اندر شکم در مطربش — دست مالد بر بینی که ناله در گیر دهی

باد بندی شد پرده‌های مسکل بین که چون — بر زمان آن باد بندی راز پر گیر دهی
دف که گردار خود دیوار گردد در نهاد — نغمهٔ او بین که در دیوار و در گیر دهی
هر کجا مطرب فرود آورد آواز سرود — بنده چه پر ز مدح شاه داد گیر دهی

گنج بخشا چون رهی مدحت بفال سعد کرد
یافت معنیهای چون موم و قلم را جعد کرد

فتح می آید در دهلیز دولت باز کن — بارگاه قصر خود با آسمان سر باز کن
کوس نصرت کوب و جرم طبل اگر سوده شود — تیغ بر کش پوست از سرهای کافر باز کن
بند بند کافران گر فی المثل از آهن است — اینچنین بندی بپای پیل گرگ انداز کن
تیغ تو در پردهٔ لشکر کلید فتح شد — دست بگشا قلعهٔ دربند را در باز کن
تیز خود را گو که جان خصم دشت کربلاست — گر کسی تو در بپا باید چنین پرواز کن
زنده شد ز افسانهای صیت تو بهرام گور — زین فسانه هفت گنبد را پر آواز کن
ز ابر بینا بینی تو هی ز آوازه باران — غلغلی افکن بدریا گوش ماهی باز کن
زاهن شمشیر زرهای همه عالم بگیر — وانکه انعام ندیمان سخن پرواز کن

این چنین شعری که نور النور کردم نام او
صد هزار گنج گوهر واجبست انعام او

پادشاها هفت کشور زیر فرمان تو باد — هر چه اندر هفت کشور دولت آن تو باد
تا بغلطد بر زمین سرهای دشمن همچو گو — بر سپر گوی زمین در زیر چوگان تو باد
صف اعلام سوادت در سیاه معبر گر — مستقیم و راست چون طغرای فرمان تو باد
نامهٔ نصرت چو بگشایی ز پر جبرئیل — سورهٔ انا فتحنا ختم ایقان تو باد

خشک کرده چون دهان کافر از سهمت یرزم | قطرهٔ آبی زکامش هم زپیکان تو باد

هست از تیر تو در پیشانی شیران گره | در دل شاهان خله از چوب دربان تو باد

پادشاهان چون درت را سجدهٔ طاعت کنند | دیده را جای تیمم خاک میدان تو باد

چرخ وار افزون ایوانت زچوب سدره ساخت | تکیهٔ دولت بدار ایوان افزون تو باد

تو نگهبان جهانی نایب یزدان پاک | از نوایت تا ابد یزدان نگهبان تو باد

باد از نوروز عمرت عالم افروزی نو
صد چنین روز نوت روزی زنو روزی نو

عید را امروز آیینی و کاری دیگر است | بزم را روزی و می را رونق کاری دیگر است

بس که بر هر شاخ بختی صد گل شادی شکفت | مردمی زین عید میمون نوبهاری دیگر است

تاجدار عهد را آمد بشارتهای عیب | وین بشارت از قدوم تاجداری دیگر است

در لب هر مطربی لحن و نوایی تازه شد | در سر هر ساقی خواب و خماری دیگر است

گر زمین در خاک جویی هم نیابی گرد او | بس که بر سر خاک تو بر تو نثاری دیگر است

حور دنیا را بدید و گفت این آن خلد نیست | دیگر است این آسمان هم گفت آری دیگر است

بس که بر هر دیده شد هم خوابه خاک قصر شاه | سرمه را زین خاک هر ساعت غباری دیگر است

شه علاء الدین که دنیا تا بحشرش داده شد
سایهٔ یزدان که ازوی آفتابی زاده شد

یا رب این دولت کش چون خلد ما را کرده اند | یا همان خلد نهان را آشکارا کرده اند

شهر را بین تا چگونه سایه بانهای جو ابر | پر حباب از قبه‌ها چون روی دریا کرده اند

بس که پر شد قبه‌ها پستان نگاه چرخ | گرگسان را مرغ بهشت از رنگ صهبا کرده اند

اختران زان خوش نمی آید کنون چرخ کهن | بس که در هر قبه چرخی نو مهیا کرده اند

آسمان را باری افتاد دست بر روی زمین | کانچه در هر پرده باری داشت پیدا کرده اند

شش جهت چون هشت جنت گشت بر دید نقش | علویان هر پردهٔ افلاک بالا کرده اند

بخت و دولت شاه عالم را در این جنت سواد | از پی بخشیدنش کاین حور را کرده اند

شه محمد آنکه رویش عید جاران کان سزد
خصم اسماعیلیش در عید که قربان سزد

بزم سلطان بین و روح جانفزای او ببین | سایه کرده ابر رحمت در هوای او ببین

باده صافی در پیاله تا خط بغداد در تخت | دجلهٔ بغداد اینجا در صفای او ببین

صوفی قرابه از می سنگ سنگ گریه گشاد | گریهٔ خونین او در سجده جای او ببین

چنگ چون زالی سپید اندام مو بر ساق لی | جعدها از موی ساعد تا بپای او ببین

بارگاه باد خوردن گر ندید پستی که پی | در لب نایی خورد چون باد های او ببین

پوست و چوبست دف از آتش و آتش زبان | هم ز آتش آتشی سازد نوای او ببین

عید را انبار پیش از باد دیگر شادی است | زادن فرزند شه شادی فزای او ببین

کیست باری چرخ گو از دیگری گوید سخن
دور شوای زال و این مهر نگین را دور کن

جن و انس از جشن شاه انگشت در دندان گرفت | خویش را گم کرد عالم گنج زر چندان گرفت

بس که شد هر سو قبای چرخ در عالم فراخ | همچو چرخ اطلس اطراف همه کیهان گرفت

لعلها را ز اپستان خفتن جگر در سد ره ماند / سلک در از کوچه افتادن زمین دندان گرفت
از پی امروزمی افروخت چندان شب چراغ / سالها گر شمع خورشید آتش دندان گرفت
شد چو دامنها پر از یاقوت و لعل آتشین / هم ز لعل خویش دان کاتش در آن دامان گرفت
سیل زد گوهر شهر از دست دریاوش ولی / اینچنین سیل آمد آنجا کاجنان باران گرفت
دیگر زینسان شادیی بیرفت در بند جهان / مهر در صفر افتاد و چرخ را دوران گرفت

دست شه ابر و کلید فتح باب انگشت او
کف مگر کوهی که در دریا درون شست اوست

کوهرت افسر نشین قیصر و فغفور باد / چشم بد زان مردم چشم زمانه دور باد
قرة العین تو که نور علی نور آمدست / زان چراغ مملکت عین علا را دور باد
مهدی عهدی و چون عیسی بعهدت زاده شد / خواب عهدت آسمان و پشت تو معمور باد
سایهٔ اسلام از فر همای چتر اوست / بیضهٔ دین در پناه لشکر منصور باد
نسخهٔ نقش پیشانی بخاک آستانت / ملک و دین را از پی ضبط جهان منشور باد
جمله شادیها نصیب تست و زین شادی نصیب / دوستانرا سور و خصمان ترا ناسور باد
سوری و عیدت بهم شد هم بر آن پیمان تا ابد / صد هزاران عید و قربان و هزاران سور باد

آن خلف کوهست نوری نور ذات شاه او
پادشاه دهر بادا در حیات پادشاه

چه روزست این که خورشید ترا باز نمی بینم / و گر شب شد چراغ و ماه و اختر را نمی بینم

دو روزی رفت کاندر ابر ماندست آفتاب من / گر اندر چشمها جز باد و باران را نمی بینم
چه در دست این که رو داد دست از سوی عالم را / گر اندر سنج سوی روی درما را نمی بینم
بهندستان خطایی گشت پیدا و بهر سوی / همی بینم هزاران چین و خاقان را نمی بینم
نگین خاتم شاهی بکان سنگ پنهان شد / دلم چون لعل خون شد زان سبب کان را نمی بینم
شه انگ بر سر تخت و بزرگان صف زده هر سو / همه پیشند لیکن جان و جانان را نمی بینم
چو دولت کور دیدم گفتمش خواهی بصر گشا / چه خواهم کرد چون محمود سلطان را نمی بینم

ازان یک مردم دیده که در زیر زمین گم شد
همه روی زمین از گریهٔ ما پر ز مردم شد

شب آمد روز عالم را چراغ و چشم سلطان کو / در اقبال شد بسته کلید فتح کیهان کو
چو شد سنجر غلام نوبتی در پیش تخت آمد / ایازی را کمر بسته ولی محمود سلطان کو
زمستان از برای آنکه بپسندد جان جانان را / رسید اکلکی ان اینک ولیکن جان جانان کو
پر از گویست صحرا پیش شاه از سجدهٔ شاهان / مبارک بار یک را گوی ای حاجب که چوگان کو
کبود و سرخ شد اینک کمان رستم از خجلت / که من بی آب ماندم دست همچون ابر باران کو
گذشت آن کز پر کرکس بجستی تیر او گر گز / پر سیمرغ بر تیر تست پور دستان کو
نه دعوی کردی ای دیده که طوفان کرد می زین غم / نشان موج دریاداری اما سیل طوفان کو

نخشکی راند کشتی زین شراب ان در دریا هی
بپای گریه کز بهر چنین روزی بکار آیی

ایا آرام جان شه در آن آرامگه چونی / میان گرد تیره با جنان روی چو مه چونی
بچشم شاه با بوسه هم در نگنجیدی / کنون ای دیده دولت در آن خاک سیه چونی

ز بیخوابی قیامت گردش از دوری روت ... تو در خواب قیامت مانده و دور از زردی به جوی
گرفتی ترک بوچین بسوی خاک سنگین ... شدی آزرده از رفتن کنون زار زاره جوئی
تمامی لشکرت اینجا میان خاک می خسبند ... تو تنها خفته اینجا درون خوابگه جوئی
تمام دستی گران بر سر کله را راست میکردی ... بنه بر فرق دانکه گوی کای سر بی کله جوئی
شه اندر سوز یعقوبست کر جمعیت اخوان ... جهان را یوسفی کم شد تو اندر قعر چه جوئی

دریغا در زمین رفتی و کردی در زمان جایی
دریغت هم نمی آید چنین تن در جنان جایی

الا ای خفته در جنت دمی از خواب سر برکن ... رخ چون ماه را بنمای و گیتی را منور کن
سران در عشق های تو کله بیسر افکندند اینجا ... کلاه تست بر سر ایک سری گرمیتوانی کن
نثارت خلعت رحمت که داوت ایزد از جمله ... نثار شاه عالم را ز سوگ خویشتن برکن
خداوندا ابد رکابت دعای میکند خسرو ... کر صبری بخشش سلطان او تسکین نرز بر کن
جو پیش از روز محشر شد بجنت تاج سر والا ... جلال الدین و دنیا را بقا تا روز محشر کن
معظم ارکلکی نژاد او اعظم رکن دولت را ... هم اندر خدمت او پادشاه هفت کشور کن
دعایی کردم و امید میدارم اجابت را ... خداوندا اجابت را بدان امید باور کن

بیارایید ای حوران کنون فردوس و رضوان را
باستقبال پیش آید روح خان خانان را

همیشه روح پاکش با ملایک همنشین بادا ... بجنت خوابگاهش در کنار حور و عین بادا
اگر خورشید شد همپایه روح الله ار بالا ... بسدره روح او همخانه روح الامین بادا
برفرق بهر شیرین کردن کام براقش را ... نبات تازه از لبهای خوب انگبین بادا

بسوز دل دعای گفتم و بهر جهان شاهی ... دلم گر نیستی اندوه گین اندوه گین بادا
من این روشن همیدانم که در خلد برینست او ... برینم من که میگویم همه عالم برین بادا
چو شد بر آسمان شهزاده یارب زیر حکم شه ... همه روی زمین با دو عهد و زیر زمین بادا
دو خاتم باد بر دستش ز ملک مشرق و مغرب ... وزان هر دو جگر گوشه دو خاتم را نگین بادا

همیشه شادمان بادی شها وین چند روز غم
ز یزدان اولین عمر تو بادا و آخرین ماتم

یارب این شب چه شب آمد که مه من گم شد ... چشم تاریک مرا دیده روشن گم شد
دل بصد رخنه چو غربیل و همی بیزم خاک ... چون نه بیزم که در بن خاک در من گم شد
دامن اندر گهر دیده همی چینم پر ... می نه چینم گهری را که ز دامن گم شد
صد هزاران گلم از گریه و بدست بچشم ... لیکن آن گل نگریابم که ز گلشن گم شد
تن که شد خرمن آتش زدمش میسوزم ... چون نسوزم که مرا ماه ز خرمن گم شد
در میایید درین خانه که تاریک شدست ... کافتابی که مرا بود ز روزن گم شد
روی من پیش مبینید که رویم آن نیست ... که مرا صورت جان ز آینه تن گم شد
دیده پر خار کنیدم همه در نابستان ... بنگرم پیش که بلبل ز گلستان گم شد
سینه ام باز شکافید نخستین چون سنگ ... کان جگر گوشه چو یاقوت ز معدن گم شد

گم شد آن گوهر و از بس که پریشانم من
والضحی خواند و الحمد همی خوانم من

چون همی رفت مرا گفت که دیدار ببین
در فرو رفتنم از من قدری روی مهتاب
برگ ریز گل نورستهٔ من نزدیکست
چون مرا اندک و بسیار بخواهی دیدن
گرچه بیمار ندم زحمت خود می ببرم
جان گرفتار بلا شد نتوان داشت نگاه
من بخواب اجلم در تو نیایم دید
حال من پرسی اگر من خشم رنجه مشو
تن گر بر بسترم از نازکی آزرده شدی

نظر واپسم این عارض و رخسار ببین
آفتابی اینکم اندر پس دیوار ببین
اندکی دیده بر رویم نه و بسیار ببین
گل نار ریختهٔ خویش بگلزار ببین
یکزمان دگر این زحمت بیمار ببین
دل نگهدار و درین جای گرفتار ببین
تو بمن بار دیگر از آن دیده بیدار ببین
هم خوبی من اندر پس گفتار ببین
پیشتر زانکه شود در زمی انگار ببین

دوستان وقت وداعست بمن درنگرید
یکزمانی دگر از خانه برونم مبرید

بکه دفن همی گفت بدارید مرا
کام از تلخی مرگ لبالب خشکست
پدر و مادر من چون شما ام آخر
خاک دانید که اندر جگرم خواهد داشت
با شما داشتم آخر حق صحبت یکچند
دیر اگر نیست زمانی بر من بنشینید
نعش گردم ز دردن سوی همه از خون منست
پشت میخوارد دم از شوره مگر خواهد ریخت

در گل تیره بخواری بسپارید مرا
شربتی آب ز سر دیده بیارید مرا
قطره سازید و پس از دیده ببارید مرا
اینچنین در جگر خاک بدارید مرا
بر سر دیده و حق آن بگزارید مرا
اینچنین بی کس و تنها بگذارید مرا
پرورش از گریهٔ خونین بکارید مرا
پشت از ناخن اشفاق نخارید مرا

روز وصلم بشمار آید و شبهای فراق
که تواند شمردن بشمار ید مرا

بی شما
تا تقدم در خوشت
که من احوال شما هیچ ندانم چونست

تنگ می آیم ازین خانه درم باز کنید
آرزو باست که یکدم بشما در گذرم
روزنی نیست که نظارهٔ عالم بینم
رخنه باز کنیدم که جهان تاریکست
مردم دیدهٔ من عزم تماشا دارد
بند دیگر منهید از گل و خشتم باری
مهر مادر پدر اندر جگر من باقیست
بشنوید از من داغ پارهٔ دوری پدر
خسرو مسکین کشته که بهر تو بسوخت

راه شد بسته ز هر سو گذرم باز کنید
پردهٔ خاک ز پیش نظرم باز کنید
یک دو سه خشت ز بالای سرم باز کنید
ور توان پشتری پیشترم باز کنید
بلکه با هم شده از همدگرم باز کنید
چون نیارید که بند خطرم باز کنید
چون برون می نزد از جگرم باز کنید
چون شنیدند بر پیش پدرم باز کنید
این حکایت دو سه بار دگرم باز کنید

خسروا رفت محمد ز کنار تو دریغ
پای گیرش نشد این گریهٔ زار تو دریغ

یارب اندر دل خاک آن گل خندان چونست
من چو یعقوب ز بس گریه شدم چشم سفید
من درین خاک بزندان غمم دور از وی
آن غریب من بی کس که به تنها رفتست
کوری بود کزین دیده بغلطید بخاک

ماه تابان من اندر شب هجران چونست
آخر آن یوسف گم گشته بزندان چونست
او ز من دور بصحرا و بیابان چونست
بی کس و تنها در کوی غریبان چونست
دیده خود خاک شد آن گوهر غلطان چونست

برتن نازک من بار گلی بودی حیف
همه تن بود زبس لطف چو جانی سینه تن
مردم دیده نشین بود بچشم و اکنون
سبزه چون خضر به پیرامن خاکش برخاست

هست انبار گل اکنون تبه آن چو نشست
این زمان در ته گل با تن بیجان چو نشست
هم نشیناًنش که آیند پریشان چو نشست
در سواد عدم آن چشمه حیوان چو نشست

رفت از چشم من آن دیده روشن بنگر
من جهان بینم بی دیده کی من بنگر

یعنی آن لاله رخسار فرو خواهد ریخت
روی من ریخته ای کاش بریز در رویم
بلبلا روی سیه کن ز گلستان بگریز
چار سالش همه از خون جگر پروردم
گو بیا ریخته بودند ششش را از پی سیم
خانه نو کرد و در روز بخشی بی بابید
خرد است
بودش آزار درونی و برون بیرون تراوید

یا خود آن روی چو گلنار فرو خواهد ریخت
برگ آن گل رخسار فرو خواهد ریخت
که خزان آمد و گلزار فرو خواهد ریخت
پنج روز آن همه چون زار فرو خواهد ریخت
وه که آن سیم بیکبار فرو خواهد ریخت
دانم از لب در شهوار فرو خواهد ریخت
کان دهان شکر آثار فرو خواهد ریخت
خاک شد محرم اسرار فرو خواهد ریخت

خاکیم را بدل خاک بجوید چه شد
گرچه دانم که چه شد نیز بگوید چه شد

ای بچشم از بر من رفته و تنها مانده
تا تو ای دیده بینای من اندر خاک
آه و صد آه که ایمن نیم از آتش دل

تو زجا رفته و درد تو بر جا مانده
نیست جز خاک درین دیده بینا مانده
گرچه سرتا قدم غرقه دریا مانده

خسته می تو که از ناکه پیم وا مانده ی
گله زین سوختگی با که کنم چون جز دل
ای مسلمانان یارب دلتان سوخته باد
نو نو دیده عزیزست بچشم من از آنک
کس نداند غم پسر و مگر آنکس که مباد
قدر وامق نشناسد مگر آن سوخته

وای بر من که من از چون تو کسی وا مانده
نیست سوزنده کسی بر من تنها مانده
گر نسوزد دلتان بر من تنها مانده
یادگاریست از آن لولو لالا مانده
بی چراغی بود اندر شب یلدا مانده
که بود یکشبی از پهلوی عذرا مانده

دل ز تو بر که توان بست مگر چو تو بیی
بر که بندم چو نمی بینم دیگر چو تو بیی

جان من بی تو دل من نگشاید چه کنم
خواهم این دل ز تو بگشایم و بندم بکسی
گوشه گوشه جگر خویش بدندان بکنم
بجز برو از من و اکنون دم سرد
جان من رفت بجان دگران نتوان زیست
در جهان بنم و چون روشنی چشمم نیست
حمل شد رفتنت ای طفل بنا آمد من
اشک من بر سر خاک تو رسد پیش از من
خون دل رقص کنان میرود از ناله دل

دل بحر کاهش جانم نفزاید چه کنم
بی تو بر هیچ کسم دل نگشاید چه کنم
یک جگر گوشه بدستم چو تو ناید چه کنم
مردم از جان خودم می برباید چه کنم
ور چه بتوان چو جان زیست نباید چه کنم
پیش چشمم همه تاریک نماید چه کنم
چون ازین حمل جز اندوه نزاید چه کنم
او ز من سوخته تر گشت و نیاید چه کنم
دل سرودی به ازین می نسزاید چه کنم

ز اشک من بر گل تو لاله و سنبل بدمید
خواند غنچه بتربت فاتحه و گل بدمید

ای چراغ دل من طاق فلک جای تو باد | فضل حق نورفزای شب یلدای تو باد

جمع شد همچو ثریا بر جنت انجم نور | ماه رحمت شرف انگیز ثریای تو باد

مرگ پوشیده بر دت بلباسات کهن | حلهٔ نور کنون بر قد یکتای تو باد

تشنه دل رفته و از شربت بی آب فنا | سلسبیل از قدح لطف دل آسای تو باد

ست روح تو بجنت جسدت زیر زمین | هم زمین بهر جسد جنت ماوای تو باد

طفل بودی و هنوزت سوی بازی میلست | بهر بازی بته سدره طرب جای تو باد

سوی پس بازی تو پشتری بود باب | حوض کوثر که بازی بته پای تو باد

روح پاکی تو و پای تو آلوده بجرم | روح پاک تو شفاعت گر پای تو باد

این دعا از دل باطهر فزا یا پذیر
بخدایت بسپردیم خدایا بپذیر

م

کتاب مقطعات

هر که گوید که من از عقل شناسم حق را / چنبره باشد و بر وی صفت عقل مبند

عقل گر زانکه بلندست بدان حد نرسد / که رسد زو به سر کنگرهٔ قدس کمند

فی المثل ره که درازست ازینجا تا چرخ / سهل باشد که چگونه شود از بام بلند

در احد آن کمربند کیست حلقهٔ میم / که فرق باشد از احد تمام تا باحد

تبارک الله بختی که بود آدم را / که گشت او پدر احمد احمد او را جد

دم مسیح که جان کس است زان است / که گفت یاتی من بعد اسمه احمد

خواجهٔ ما نظام حق شیخی است / کافتاب کمال شد رخ او

از جنید و ز شبلی و معروف / یادگاریست ذات فرخ او

شیخ ایشان اگر چنین بودند / ور نبودند این چنین شیخ او

بر صوفی گفتم چرا تراشی سر / جواب داد که این امتحان اهل صفات

از آنکه راه جو جوست و تیغ در پس سر / سرست هدیهٔ آن تیغ جوب راجه بقات

تو خود بگوی که از سر چگونه برخیزد / کسی که از سر مو بر نمی تواند خاست

در جوانمردی و مردی هر که کاری پیش برد / ناجوانمردی بود گر بر زبان آرد سخن

آنکه او کرد و نگفت او را شمر مرد تمام / وانکه او کرد و بگفت او زن بود بی هیچ ظن

آنکه او نی کرد و نی هم گفت مدان جز نیمه مرد / وانکه ناکرده بگفت او را مخوان جز نیم زن

خسروا در حق هر کس نظم را باطل مکن / از خسان بر بند چشم و از خسیسان رو بتاب

گر سخن مدح سخی باشد بود زیب سخن / ور بخیلی را ثنا گویی رود معنی ز آب

قطرهٔ باران که در دریا فتد گوهر شود / ور همان قطره میان گل فتد گردد گلاب

خسروا پرسی که مردی یا جوانمردی بهست / گر تو از دل بشنوی گویم من از جان مرترا

مردی آن باشد که یا بکشی و یا کشته شوی / ریزش خونی بود حاصل بدینسان مرترا

در جوانمردی همانکس را که دادی زنده شد / هم تو ماندی زنده چون شد نام احسان مرترا

چون بمردی مردنست و در جوانمردی حیات / مردن آسان تر بود چون نیست آسان مرترا

فرق مردی و جوانمردی ترا گفتم تمام — خواه این کن خواه آن کن هست آسان هر ترا

بشکنی دستم بظلم و بشکنم دستت بعدل — گر مکافات و جزا کم نیست چرخ پیر را
برگ بید انجیر گفتی باد را می‌بشکند — باد هم داند شکستن برگ بید انجیر را

خامشی از گفتن بسیار به — وانکه گفت از گفت خود در جوش ماند
شد لبالب پر لب تا تنگم — چون صدف سر که همه تن گوش ماند
شاه را بر سر همی سازند جای — زانکه با چندان زبان خاموش ماند

مازار دل کس ار چه مردم — خوش کردن آن همی تواند
دل گر چه جدا شود ز آزار — آزار جدا شدن نداند
رشته که گسست وا توان بست — لیکن بمیان گره بماند

بر فرودستان مگو دشنام اگر تو برتری — زانکه تو کوهی بلند آهسته او گوید همی
از تو هر کس نشنود چون بشنود بد گویدت — زو کسی چون نشنود او را بگوید بد همی

مرد را چون بلا و رنج ندید — در بساط او بسان راه نشد
تا نشد سفته گوهر از الماس — در خور تاج پادشاه نشد

چون بجنگ آید دو یار آن بر که یک کس تن زند — تا طناب دوستی از هیچ راهی نگسلد
بگسلد آن ریسمان گز هر دو جانب زور یافت — ور یکی دستش گذارد هیچ گاهی نگسلد

پستی راند سیم درم — گر بخشش بی اثر روزی نیست
وانکه دارد بهوس میدهیش — این نفاقست جوانمردی نیست

بجو مال و با خاک خو کن که خواهی — گر از آب خورد جهان خوش کنی دل
ندیدستی آخر که در آب خوردن — به از کوزهٔ زر بود کوزهٔ گل

پند من اینست ای منعم که مال خود بخور — تا پس از روز تو دشمن را نماند و چه جاشت

گرنکه میداریش از بهر روز بد مدار
زانکه گر روز بد آید خود نگه نتوانش داشت

ایا مرد حریص اندر خوشی کوش
بجمع مال چون عمرت همه رفت
چه در بند زری و رنج آمال
مگر در گور خواهی بردن آن مال

اصل کس از کس نباشد کم چو جمله زادمند
مرد از علم و هنر باشد نه از اصل و نسب
آهن تیغ ار چه در قیمت ز زر کمتر بود
لیک سرکش جوهر علمست والا گوهر است
گر چه بی اصلست عالم هم بگوهر برتر است
هم بزر بندندش از تعظیم نعلی کاندر است

سپس گر آب جوی جو دست طمع زدی
وانکس که شست دست طمع زآب جوی خلق
زان آب جوی دست بشو زابرو مشو
از آب روی خویش روان دست را بشوی
از آب خویش دست نشوید بهیچ روی
زیرا که آب روی نباشد چو آب جوی

گرچه دانایی فزون باشد بغایت مرد را
تاج زرین بر سر طاوس از آن دادند کو
مردمی باید که در دانایی خود ننگرد
بازار آیینه در زیبایی خود ننگرد

بدی مکن که زنیکو بود اگر بتوان
تو نیکویی کن اگر با تو بد کسی کردست
زبد بتر بود از مرد بی نکوکند
که نیکی تو پیرزای بدی اوکند

دانی که نیکویی ز بدی به که خلق را
نیکی به است گر بکنی ور نه بد مکن
در نیک و بد بخدا راه جویی است
کای دوست آنکه بد نکنی هم نکویی است

گرت بگفتن بد جای لب گشاد زبانی
گر آنجنانی کو گویدت زر است چه رنجش
تو زان حدیث بد و گفت بی فروغ چه رنجی
وران نه تو که او گفت از دروغ چه رنجی

نیکی آنست که چون خواجه شوی
نیک داری چو فرودستان را
بنده ایمن بود از دستانت
بد ندارند زبردستانت

تو بحرص مال و مرگ اندر کمین
چند زر بر هم نهی در زیر خاک
آدمی از خاک گردد پیر لیک
وه که کس باشد دلیر از آدمی
خاک را پرچین بزیر آدمی
می نگردد خاک پیر از آدمی

هر کرا بوی ز معنی باشد اندر خاک و پوست | پس بباید با دهان پر ز شیر را
جز بخلق خوش توان بستن زبان بدسگال | نافه خالص کند پوشیده بوی سیر را

براست کوی معروف شو که نادرستی | دروغی از تو رود جمله راست خوانندش
نه در دروغ زنی شهره شو که در همه جای | اگر چه راست بگویی دروغ خوانندش

چو بر دل گشت حرص مال غالب | ز بهرش از ریاضت کن خزانه
که گر در شرع عالم عالم به | ربا خوارت کند از هر بهانه
مگس چون بر سر سلطان نشیند | مگس ران بایدش نی تازیانه

بدو گر زر نه بهر نگاه داشتن آمد | که فایده نه بد تا نهانست در دل کان زر
بدست خویشتنش باش با بردی رستی | که هر چه زیر زمین ماند خاک بر سر آن زر

بگفت شیرین بتوان چو دفع دشمن کرد | مگوی تلخ که زخم زبان کند جاهل
قنا و خون چو توان کرد کم بخوردن شهد | بلی مگوی که خوردن چرا خورد غافل

گر از برهمن و جوکی کرامتی دیدی | مبند دل که چو دین نیست آن همه خاکست
تمیز هست بصفوت جواب روی نماست | ولیک فرق همین کن پلید و آن پاکست

هر چه از نیک و بد کند مردم | نیک بد باشد ار ز حد گذرد
آب حیوان که مایه عمرست | چون ز سر درگذشت جان نبرد

چو خلعتست کسی را سیاه روی فسق | از او توان بلت آن فعل زشت بردن لی
طبانچه سرخ کند روی را ولی زنگی | بصد طبانچه توان سرخ روی کردن می

میان بخشش و اسراف هست تفرقه | بگویم ار شنوی نیک از سر انصاف
اگر بطبع کرم میکنی بدانکه سخاست | وگرنه بهر نکو گفت مردمان اسراف

وش میکنشد پداری بر دولت دیار — خفتن اندر مردم او بار وبال وخواریست
پاسبانی کنت عمر من بپداری کذشت — من چرا دورم ازان عالم که دولت یار نیست
کفتم ای نادان مکوز نهار کی از جسم خود — کر به بینی تو بر این دولت تمان پیدار نیست

ناقابلست انکه بدولت نمیرسد — ورنه زمانه در طلب مرد قابلست
در کنج حجره کر نرسد نور آفتاب — از حجره مانعست نه خورشید مانعست

اکر دولت بدانایی و عقلست — سر من بر کلاه چرخ سودی
ولیکن میدود تا در زمانه — کجا یابد خری ناقص وجودی
الا ای دولت خر دوست یارب — چه بودی حال تو کر خر نبودی
زجرخت این همه آن به که مردم — زنخند از چنین کوری کبودی

خواهی نوای دنیا یا برگ آخرت — برکی همی رسان بفقیران بی نوا
دولت زنده که نیا سود از تو کسی — زندست مرده که کند حاجتی روا

١١٧

من آدمیم وتا در جهان خری ماندست — بر آدمی نه تمانا که بر کسی برسد
بفضل خویش خدا از خدای مرگ دهاد — مکر باد میان نیز نوبتی برسد

خردا تا کی جوانی ازچهل بکذشت سال — خیز با پیران نشین وخوی با ایشان بذیر
سر کذشت و پند واندرز و تجارت باز پرس — انچه بد باشد بکیر وانچه به باشد بکیر

فربه ولاغرند خلق جهان — کار عالم ازین دو کونه بود
لاغر آنکس که غم خورد دایم — فربه آنکس که غم درو نبود
من که مردم خورم هزاران غم — فربهم باز این چکونه بود
یادم آمد که همچنین باشد — کار رسند و جو باز کونه بود

قاضیانند اندرین ایام — همه کافر مزاج و رشوت خوار
علم ایشان بزینت جبه — فضل ایشان به بندش دستار
همه دزدی کنان به پرده شرع — نه کهی توبه و نه استغفار
هرکرا یکدرم بود دعوی — تنکه رشوه بایدش ناچار
انکه او بهر وام خویش رود — بکند وامی از پی این کار

ور مظالم ز بیم عدلت شاه / کس تظلم نمی کند بد یار
نزد قاضی برند ظلم همه / ظلم قاضی کجا کنند اظهار
بزبان آوری چو بولیث اند / وصف ایشان چه گفتنی من بار
بدمی درکشند دوزخ را / نخ نخ ای قاضیان آتش خوار
آن رسید از جفایشان بر خلق / که بغزنین زکافران تتار
خود از آنچه میرسد ز قضاست / زینهار از قضای بد زنهار

زخاری بیندیش کان خنجریست / زموری بپرهیز کان صفدریست
بعزت نگر در مگس زینهار / که او هم درین بارگه مهتریست
مرنجان دل خسته پشه / که از هر دلی سوی حضرت دریست
خرابات را از عزت بدار / که در عرصهٔ مملکت کشوریست
بکفر و باسلام یکسان نگر / که هر یک ز دیوان او دفتریست

دل آن بود که اگر نقش او فرو خوانی / بود شکسته حروف و دو نیم گشته میان
دلی که از سیهی نقطه ایست در نقشش / دلش مخوان که عین خطاست دالش دان

هر آدمی که در وی نیست جوهر معنی / بود ز پایهٔ رحمت جماد بیرون تر
ز آدمی هنر آدمی شریفتر است / همای را بود از ذوات سایه پرورتر

مردگیش زندگیست نصیب / هیچ کاهی ز درد فرد نباشد
دردمندی نشان زندگی آمد / مرده را دیده که درد نباشد

دولت دنیی پیرامن گردد / باچنین فضل و معانی و درایت که مراست
روز و شب هست در اطراف جهان سرگردان / تا یکی لکنت زبان جاهل احمق کجاست
فضل را چون بدل زرق نهادند ز غیب / خرد اهر دو یکجا طلبی ناید راست

چه باشد دولت دنیا ستودن / که جز با جاهلانش نیست پیوند
تو محنت را ستایش کن همه حال / که هرگز دور نبود از خردمند

بکم خوارگی خوی کن تا ترا / تن از تن پرستی سبکتر بود
که بیماری اندر تن آدمی / جو از خوردن پر بود گر بود

نبی چون ازان صادقانی که جوع / بمعده طعامیت در خور بود
به پری مکن جهد باری کرآن / سوی شهوت و آز رهبر بود
اکر پر خوری خر بوی یا ستور / ورت لقمه کمتر از خور بود
بجیزی موافق بوی ناکسی / کر بی توشه خسبد جوی زر بود
کرفتم که این خود همه نشنوی / کر کم کفته‌مات باور بود
نصیحت بمعقول کویم یکی / کنی آن کرت بخت یاور بود
جو خواهد رود در شکم روست / خورش کر همه شهد و شکر بود
بنزد کانجه بویش بیاری کشید / زتن ناکلو بیت سراسر بود
جو جستال که میشوی جهد کن / که باری جو الت سبکتر بود

زتقوی مرد جون غلط بزویر / نپا داز پارسای کم نباشد
کسی را کو فتاد از بای و شکست / کمیز از مومیای کم نباشد

سخی نه جو زراز بهر نام و ننک دهی / کزان سخاوت بزرکی خویشتن هوس است
بزر جو نام خری آن تجارتست نه جود / خرید نام بزر جون خرید زر بخس است
نهفته بخش کر پوشیده هم نخواهد ماند / عطیه کر همه خود نیم دانه عدس است
جنان بده که بپستاند هم نداند حال / که بروی آن کرمی کشایش نفس است

مثل اکر دو درم باشد اجرت درزی / کرم بود جو زیادت دهد کسی که کس است
دهنده آنرا احسان شمارد و خیاط / کمان مزد برد جون بغیر ملتمس است
کسی که خواست بده وانکه او نیارد خواست / زشرم خلق بده و بیش ده جو دست رس است
نه منتی بنه ولی بزرک دان خود را / عطا اکر همه صد کنج یا دو صد فرس است
جو کردی آن همه بهر خدای کن کانجا / نه ضایعست اکر فی المثل پر مکس است
جو از برای خدا میکنی جرا مطلب / همان بذیرش یزدان جزای بنده بس است

ای خداوند خانه فسق مکن / تا نکیرند اهل خانه فنت
جون ترا پاک دامنی باشد / پاک دامن شوند تن به تنت
در زن مردمان مبین ببدی / تا نه بینند مردمان بزنت

ازان شدست ز دیوانه سلب نعمت عقل / که نعمتی رسدش کان بسی ز عقل نکوست
کرش مقابله عقل نعمتی دادند / رواست ورنه همان سلب عقل نعمت اوست
کدام نعمت ازان به که کر هزار کند / قلم برو نرود کوست در عنایت دوست
شراب خوار شناسد که بعد رفتن عقل / نشاط در دل مستان جکونه تو بر توست
ببین بطفل که تا عقل او کمال نیافت / جکونه از غم و اندیشه خاطرش یکسوست
برفت از سر من عقل در هوای جنون / بمعرفت که ازان عقل دل ترا خوشست

جو عقل خر و سکین بمعرفت نکشد / خوش آنکسی که دماغش ازین چمن خوشبوست

غازی آن باشد که جهدش در غزا / خاصه بهر ایزد کافی بود
خویش را پوشیده دارد در کارزار / گرچه پنهان در زره بافی بود
گر کسی بستایدش در تیغ او / سرزنان با پاسخ شافی بود
وانکه قرب میر و نام و ننگ جست / تا همه خلقش بوصافی بود
گر مثل صد صف کافر بشکند / نیست غازی مرد کی لافی بود

صد هنر گر داری و یک عیب از آن یک عیب تو / آن هنرها یک بیک پوشیده گردد سر بسر
مرد را صد نافه تاتار گر در بر بود / تا که آن تیزی دهد آن غالب آید بر همه

منافق مبین کز برون نرم خوست / تو آن بین که در دل بدست و درشت
چو عطار را در بغل گند کیست / چو دوشش چوالی ز عنبر به پشت

کرم دیوانه میخواند پیغمبری / نزنجم زانکه دایم شیوه زیست

چو خر عقلی ندارد کی شناسد / که عاقل کیست یا دیوانگی چیست
اگر خر می نداند عاقلی چیست / همان عاقل بمیداند که خر کیست

هست در عالم دونی از روی معنی معتبر / خانه در دشت و زبر و تیر در دست و شست
هر که را این هر دو در دستت مرد کامل است / ور یکی دارد همش در کوی دانایان رهست
وانکه با این هر دونی کاری ندارد گو برو / ور سیوم نی دست زن گو در دکان جولهست

یارب این جاهلان بی معنی / گر کنند از متاع دنیا ناز
زان قلیلی که حاصل دنیاست / سهل باشد چه شان رسید فراز
تا از ان عجب بنگرید بخلق / چشمشان خود بکس نگردد باز
پارسی شان درست نی و ز جهل / علما را شده مواخذه ساز
چون ز بن تاکاد اجرال کهن / بچه گردند معجب و طناز
وای و صد وای بر چنین بختی / گر گذر سویشان کند به نیاز
گر بگوید سلام از لبشان / بر نیاید علیک را آواز
کاو و خر نی کلوخ یا سنگند / یافته نزد جاهلان اعزاز
سنگ را گر کسی سلام کند / جز تو گوید علیک گوید باز

وی در خطیره رفتم و بگریستم ز درد
ایشان کجا شدند بگفتم بگنبدش

از بهر دوستان که اسیر فنا شدند
داد از صدا جواب که ایشان کجا شدند

چو بسر می تمام کرد و کار
غرضی کان ز مصلحت خیزد
کار سوزن نیاید از شمشیر

راه شدی یکی چه می سپرد
جنگ و کین هرکزش نفرسبرد
زین سبب کین بدوز و آن بدرد

مراست صد هنر و نیست زر بدین عیبم
اگر نصیب خرانست در جهان زر و مال
چو علم و فضل خلاصست و مال و زر بندست

اگر تو طعنه زنی بی هنر نخواهم شد
من از برای زر و سیم خر نخواهم شد
خلاص دارم و در بند زر نخواهم شد

هر که نزد کسی بحاجت رفت
گر بزرگست گر خود بکند
وان دنی از دباغ گنده خویش
زانکه هر که تا بجا نه رود

نیک و بد ز و شنیدنی باشد
گر بجایست کو دنی باشد
هرچه بنمود دیدنی باشد
بوی گندش کشیدنی باشد

بدر سرای شبی دیدم احمقی که بجهد
چو وقت صبح شد و خلق در نماز آمد

نشسته تا سحرگاه پاس سلطان داشت
بخفت چون سگ و فرض خدا را بگذاشت

قلم بجور مران ای وزیر شاه و بتر پس
محرری سیاقت بدیدم و گفتم
جواب داد که اصحاب منصبت این ظلم

بدان سواد که در نامه کنی تیره است
که نقش خامه ازین کلک رو سیه تیره است
که آب این قلم از نیشکر تیره است

اژدها پیش است و تیغ اندر عقب ایام تند
ای که می نالی شب و روز از فراق رفتگان
ناله دانم زان یکی کز کاروان وامانده

رهروا ای دوست سوی خویشتن فردیش را
اندکی پتکین ده آخر جان درد اندیش را
صبر کن خواهی رسیدن رفتگان خویش را

سخن آنست کز شراره سوز
شری سوخته نتوان گفت

خاطری را شود درون افروز
زانکه خامست بخته نی سوز

کسی کو هست مردره یکی دکم زنی خواهد

نگیرم پیش نام تو که دایم در غم خویشی

بحق درویش او باشد که گیرد پیر از عالم
تو گز عالم نگردی سیر ده کاخر چه درویشی

شه که در سایهٔ چتر آید و خرگه بیند
کی غم لشکری و رنج پیاپی داند

او که در تیری خوش کام روانست کجا
محنت لاشه بس مانده لاشی داند

کی شناسد که بباده چه کشد بار بسر
او همین گرد ره و جامهٔ پرخوی داند

چه خبر دارد از سوختن گرما آنک
عین گرما را در خرگه رری داند

از عطش مرد یکی آنچه سیدست ارچه
داند آن رنج چه گویی تو که چون وی داند

همه کس داند کز داغ بسوزند ولیک
همچو آنکس که بر او داغ نهی کی داند

علم تو ای خواجه گرچه جهل باشد بی عمل
هم کنم از بهر نفس علم در پشت فنا م

ور بخواهد کاسه‌ای وز بهر خوردن حریص
در کمش از چه خر وار نجاست را مدام

حامل اشعار شو باری اگر خر می شوی
نی خر کناس کو حمال که باشد مدام

هر نکو رویی از کثافت گر نباشد صاف دل
ریش دارد کافت آماس است نی از فربهی

ور کسی تیره خلیده بینی از صورت مرم
کاتش سوزان بزد نان وخداوندرهی

چشم مقراض آنکه می بینی تو در صورت فراخ
تنگ یابی دیده بینش اگر در وی نهی

روز بانست و پرنده در شکم بسته گره
هیچ بنده گر زنش انگشت در چشم نهی

وانکه سوزن تنگ چشم و سهل بینی در نظر
بس که زو در هر لباسی هست آثار بهی

گرچه در چشمش ز بس تنگی در آرد رشته تاب
هم لباس غیر پا زد جامه کور ادهی

بر مزاج مردمان کن زندگانی ای حکیم
گر همی خواهی که زین دام و ددان بیرون رهی

من نرنجم اگر کسان بیهده‌ای
ذکر من بر سر زبان رانند

آن همه گفتن بد از حسد است
که مرا نیک نیک میدانند

شیر کور استوده‌اند همه
چون نکوهش کنند سگ خوانند

چونکه بستاید کامل را بزرگان سخن
ناقص و کم نام از رشک و حسد مجنون زند

خود کند آغاز مدح خود گر از گفتار من
آن فلان در آب میرد آن فلان در خون زند

ن کر آن بیچاره را خود خلق نستاید اگر
خویش را او نیز هم نستاید آخر چون زند

ره بسوی خویش بنده مدحت و دشنام را
هر که خواهد در جهان با راحت افزون زند

شب چراغی زینک جاروب
راست میکرد شاه بی‌هوش

عجب آمد مرا که پس عجبست
سیخ جاروب امانک آتش

مرد اگر دستگیر خس گردد
خس بر آتش قدم گزارد خوش

همه جا از کرم والا شوی خاصه که در دهلی
اگر ای دوست در دروازه جودت بود خانه
گریابی ارتخا دروی اگر خود مملکت خواهی
ترا نزد دیگر باشد در دروازه شاهی

گرفتند یک لفظ تو نیک از هزاران لفظ بد
در همه گفت تو به باشد یکی که بد رود
پاره قندار بجوی افتد چگونه می شود
لوث اندک مانع پاکی دریا کی شود

من نرنجم چون کمال عقل هست
چون شجاع احمق بود احمق خرست
تو چه میفرمایی ای عاقل درین
گر کسی گوید که شاعر غر بود
بس خرا او بر قول پیغمبر بود
غر بود بر آدمی یا خر بود

پادشاهی که ستمکار بود در پیشش
چون زنا اهلان خیزد عرضش مرد اهل
مصلحت گوی بنزدیک مقام حب کند
آنکسی بهتر باشد که عوان تر باشد
چه شرف یابد در خدمت او گر باشد
سوزن اندر کف جلاد چه در خور باشد

هر فنی را او داتست و ستم را او وات
تا بدانکس که مثل پشه او حجامی است
پیش شه غاصب و بد مهر و جفا گر باشد
ساز او اپستره و کالک و نشتر باشد

درویش را ضعیف مبین گر چه هیچ نیست
دانی که ایمنست ز آزردگی پای
گر صد هزار تیغ بیک روز بگذرد
بر پشت خارپشت اگر مور بگذرد

از گفتن هیچ دل نمیرد
گردون پس چراغ گشته
شعر ار چه تر و فصیح باشد
گر خود نفس مسیح باشد

بزرگان نزاست فند و جس و تجاک
نباشد از ضعیفان جنگ و شدی
اگر چه دام را روزن فراخ است
گر مال و جان نشان کرد و با فسوس پس
حقیری را که نبود نام و ناموس پس
مگس بیرون جهد از وی نه طاوس

هر که مخلوق از پی کار یست هرچ آن سخت تر
خر مگس با نیش کوچک میدرد گبجت اسب
بر وی آسان میشود تا بهری افزون میخورد
پشه با چندان ضعیفی پیل را خون میخورد

بادهان نرم با دندان نازک کرم چوب | چوبهای سخت را بنگر که تا چون میخورد

هرکرا گنج عقل حاصل بود | چون زر از دور کیمیا بگداخت
آنکه زر خاک میکند هردم | او زر از پس چگونه خواهد ساخت

هرکسی کو پیشه آزار دارد روز و شب | چه سیه روی نباشد حاصل او سال و ماه
ساخت آهنگر چو دایم آلت قتل و خراش | گرد کاه ساخت دست خود بری خود سیاه

یکی کو سی نباشد دوزبان را | که او مار است تا مردم نخوانی
ببین او دو زبان کش مار خواند | چسان لب لیس ماند از دو زبانی

درین دریا که تقدیرست نامش | نیامد پسره گردنده پا یاب
فلک چندان که پر دن ریز دارعب | کجا دریا تهی گردد ز دولاب

ایا کسی که ترا خوردنست و خفتن کار | ز خر که زو بتری گر ز من همی شنوی
که خربدان خورشی کو خورد معطل نیست | که بار خواجه خود میکشد بپشت قوی
ترا ز خواجه فراموش کاری بجز آنک | گهی بمطبخ و گاهی بطشت خانه روی
بمسجد ار بزدی سالها غمت نبود | بطشت خانه توانی که هفته نزدی

ای مبارک روی سلطانی که روز عید را | غره میمون تو آمد مبارک تر ز ماه
گرچه شاعر پیشه ام لیکن ندارم آن لجاج | کز پی هر چیز گستاخی کنم در پیش شاه
من نمیخواهم بعیدی خواستن جرات کنم | لیک عیدم رنجه میدارد که معهودم بخواه

شها از پر تو پیکان بنزیت | دل دشمن بسودای فنا ماند
بکوه قاف عنقا رفت تیرت | ز عنقا قاف بر بود و عنا ماند

ای سلیمان زمان آنچه صبا در سایه | ره رود نیک تک اسب تو دو چندان باشد
پیل تو بس که جوانی همه از بخت تو یافت | گرچه صدساله شود پیر دو دندان باشد

ای شهنشاهی که گردون ره بسویت گرد و گفت ... بنده مشطم خاص از عطای عام شاه
خامشم از ختم شاهان شغل مصحف دار نیست ... تا بود جز زدعایم جوشن اندام شاه
ست مقصود آنکه باری دولتی حاصل کنم ... خاصه جون دریافت بختم نوبت و ایام شاه
آنچه شغل شه دهد سیم و زرم تا عمر هست ... خوشبود جون عمر شد چه سود م از انعام شاه
وانچه خسرو میدهد از شعر عمر جاودان ... زان بخواهد ماند باقی تا قیامت نام شاه
گر خدا خواهد ز لطف شه بر آید کام من ... وز خدا خواهم که فضل او بر آرد کام شاه
حاصل ار زان باشد ار عمری بر زنتوان خته ... زین ضایع ترا اندر حق من اکرام شاه

پادشا جهان جلال الدین ... ای نوال تو کرده شاد مرا
وصف آن آینه است کاندر وی ... صد صفا روی پیش داد مرا
جو گل مدحت تو نشکفته ... زین سپر کلک همجو باد مرا
جند روزی که از پی زحمت ... غیبت و خدمت او فتاد مرا
خصم بی عقل پیش شه بگزاف ... نام دیوانگی نهاد مرا
گر به نیکی حکایتی نکنند ... بیدی جون دهند یاد مرا
از پی جس غیبت یاران ... به ازین بود اعتقاد مرا
گر ز دیوانگی بود ارشم ... زین معانی بود سواد مرا
بر جنون کس جگونه حمل کند ... این گهرهای نو که زاد مرا
دید جون در و گوهرم بسیار ... گردش جرخ رشته داد مرا

من به بیچاک رشته و دشمن ... پنبه کرده ز شاه را دمرا
من بگویم بگردن آنکه پس ... کین سر رشته ز وگشاد مرا
تا بود جان بتن بر رشته جان ... گوهر مدح شاه باد مرا

شاهنشه معظم والاجلال دنیا ... ست از خطاب پاکت دین را جلال وجاهی
فیروز شاه اعظم آنی که بر نیاید ... فیروز گون فلک را تابان تر از تو ماهی
ای پرور جهانی باری زکام کبود ... کاندر دماغ پاکت کردست جایگاهی
بس کان سپر بلندت برابر سود تارک ... ناکام یافت تری اندر سپر تو راهی
هان ای زکام ناخوش اندازهٔ تو باشد ... گستاخ وار گشتن گرد دماغ شاهی
عطسه که بر دم آید هست از زکام ما خود ... ای آفتاب دولت کردی بخود نگاهی
در دست مباد اگر فرق تست قایم ... بر سر سریر تاجی بر سر سپری کلاهی

ابر را گفتم که جندین روز امساکت چه بود ... گفت کز بهر رکاب شه بدم در انتظار
کان زمان کاید شه عالم بدار الملک خویش ... گوهر خود را کنم در راه میمونش نثار
تا در افشانی من در شهر بر کوی بنکرد ... دست شه خواند مرا باری نه ابر نابکار
گفتمش هی هی جه نسبت مر ابر دست شاه ... کاب می بارد ز تو و ز شاه در شاهوار
نی غلط گفتم که این باران بشهر از ابر نیست ... رحمت غیبست بر شهری زمین شهریار

اینچنین شاهی کز و باران در بارد و شب / ابر دستش قطر آب و خشک سال از بر دایر
بنده خسرو این دعا گوید که دستش تا ابد / باد باران بر سر آفاق چون دست سهاد

شه جلال الدین و دنیی ظل حق فیروز شاه / ای که جز نامت نگویم جز ثنایت نشنوم
حاجتی دارم از آن خوش نباید شاه را / عرضه دارم بو که گشت آرزو را بدروم
گرچه ناید از من آن کاری که در مردانگی / دشمنی را بشکنم یا بر حصاری دردوم
این قدر آید که تا روز قیامت نام شاه / زنده دانم داشت کار باب سخن را خروم
لیک بشکستم ز نومیدی که چندین گاه شد / کافتاب بخشش شه می بخشد پر توم
هر که اندیشش شه البته کاری پیش برد / من چرا واپس ترم با آنکه چندین میدوم
شد ار بخشش شود ار چه مواجب صد نکست / نی کهن آید فراهم هیچ معنی نی نوم
الغرض کردم روان از خانه در لشکر شد است / چون کران ورز بهران میرفت جو جو بر جوم
زان سه دور از آخر شه و سقط گشت و یکی / سوخته ماند است و ضایع میکند گاه و جوم
من پیاده هیچگه نا رفته از اقبال شاه / مانده زیر قدم هر گز از وگور و کوم
یا یک اسبم ببخشش یا ز آخر بز ما بارگیر / یا بده فرمان که گردون شینم و دهلی روم
زندگانی جاودان بادا ترا تا هیچ گاه / حاجتی نبود بدستور و امیر و پهلوم

شه ممالک عالم جلال دنیی و دین / فروغ روی تو آفاق را بیاراید

سپهر کوکبه فیروز شاه دریا دست / ز نعمت بحر کجا چون تو گوهری زاید
بهپند شه اعظم عطارد گردون / بجز دعا و ثنای تو هیچ نپراید
خدایگانا ز صبح و شام بنده فلان / بدر سرای شهی سر بخاک می پاید
بدین امید که دربان مرحمت روزی / ز فتح باب سعادت دریش بگشاید
ز دل همی کندش صبر بر برون ماندن / ز بخت میدهدش دست تا درون آید
اگرچه شاه کرم را اشارتی کر دست / که کار بنده بگفته تمام فرماید
ولیک بخت وی آنگاه پر بلند شود / که در حضور تبارک زمین بهم پاید
جهان ز عدل تو آسوده باد تا آرزو / که دور چرخ ز گردندگی بیاساید

شاه رکن الدوله ابرهیم بن فیروز شاه / عالم اندر مشت تست از قوت بازو بخش
دشمن بحاصل مدخوت چون عالم روان / حاصل عالم بر غنم و دشمن بد خو بخش
ست در دست چیت جام فریدون راست تیغ / هر چه ز انسوی ستانی از کرم زینسو بخش
گرچه گستاخی بود هم عرضه خواهم داشتن / آنچه دارم التماس ای خسرو خوبان بخش
کشتی اسبی بدهمت چون بازگردی از شکار / بازگشتی از شکار ای شیر آن آهو بخش
یادداوت بنده خسرو آنچه ز احسان وعده داد / مرحمت کن وین دلیری را بمدحت گو بخش
تا قیامت بر تو بگشاد آسمان درهای فتح / هر چه باید گو بخواه و هر چه خواهی گو بخش

جهانگشای قدرخان اعظم آن شاهی که خدمت تو براوج سپهر راهم کرد
ندانم ازچه سبب پرده دار دولت شاه دو روز منع زمین بوس بارگاهم کرد
گناه بنده اگر مدحت و ثناست بخش از انکه من همه عمر این گناه خواهم کرد

چرخ مرکب علاء دنیی و دین اسب جودت بانس و جان برسید
شاه عالم محمدی که چو برق تو سنت بر فلک جهان برسید
شهسوارا یک اسب از شش اسب بار بی اندرین مکان برسید
باد پایی که سر چنان بفراخت که عنانش باسمان برسید
خفت هر دی که یک لگد که بدو زابلق دهر تا کهان برسید
دل که چو جو شده بکاهش ماند جانش در راه کهکشان برسید
کس نبودی دران جهان نرسید او بیکدم زدن دران برسید
در دویدن ز حد عمر گذشت زانکه در عمر جاودان برسید
روح او چون ز لامکان بگذشت بجناب خدایگان برسید
ای شهی که عطای تو سر رو ز صد براده بمدح خوان برسید
تا قیامت بزیر زین تو باد خنک ملکت که زیر ران برسید

مخدوم کرد وعده اسب و وفا نشد نی این گله از و که ز بخت نگون کنم

به بد گفتن مکن خو تا توانی گر ارباب خرد بد خوت خوانند
نکو گوی که نکو گویت نویسند و گر بد گو بوی بد گوت خوانند
تو خود هم منصف خود شو چه بهتر که بد خوانند یا نیکوت خوانند

گر ترا پنجه توانا نیست بر که از خشم و جنگ بر شکنی
چند چون کودکان پیر آزار گرد آزار هر ضعیف تنی
آسیکی مرد خوانمت که بزور باز بر دست پنجه در فکنی
دیده آن سوار تیر انداز که کند با گوزن شیر فنی
لیک چون شیر رزند بانگی کم کند دست و پای تهمتنی
یک نصیحت بگویمت که اگر بشنوی از من و بگوش کنی
چون ز بر دست را نیاری زد خود بگو زیر دست را چه زنی

کسی که آسان حاصل کند دید دشوار زنست گر با تهمتن نا وردست
و گر بداد و بالغنش قبا تنگست نه زن ولیکن نامرد گو که در خوردست
و گر باسان الغخت و هم باسان داد تو نیم مرده شمارش که بخت برور دست
و گر کسیست که دشوار میکند حاصل بس انگهیش باسان سیمی دیه مردست

ایا کسی که دوانی ز بهر بیشی مال
مرو ز بهر زیادت که پستی داری
ز بهر سیه چه پوشی بترس از انکه اجل
گرت بمیر نبود رواست دیدن رنج
بخور بشادی و ز افلاس پس غم مخور که بعمر
تو هیچ وانی که ز توجه میرود این عمر
چو بگذرد همه انگار دانی از تو چه رفت
چنین حیات ز بهر رزی که می بخوری

بخانه گرچه مهیات عشرت و باده است
که مادر و پدرت نزلی بخن زاده است
بدیگری دهد آن نقد تو که آماده است
چه داری آن همه پوشیدنت نه بر جاده است
کسی نبندد آن در که رزق بگشادست
بداند انکه خدایش کفایتی داده است
گر این دم ار چه شدی پرهم دلت شاد است
برنج میگذرانی چه کارت افتاده است

کسی را که باشد بغیب اعتمادی
وگر از طلب ماندست اعتقادی
ولی آدمی منعم خویشتن را
چو قپام عالم بود ای برادر
اگر کسب و کوشش کند مرد روزی
گر ای دوست موقوف گشتی روزی
تو روزی اگر جویی وگر نجویی

خورد روزی ار چه بجستن نپوید
بمیرد که خوانی بهر نان بسوید
همان به که بشناسد و شکر گوید
ده گر نخندد کسی یا بموید
گیا بهر وحشی بصحرا از روید
گلی را که مقسوم باشد به بوید
ترا باری او بی گمان می بجوید

اگر بارنگ پوشان صفا یکرنگ شد مرد
سیه پوش از دو رنگی کرده عارف کافرش گوید

چنان باید که از خاطر دورنگی را برون راند
چو زنگی را بهق بر رو فتند خلق برص خواند

مزور بر در پاکان نیاید
نگوید کز خدا جویان خبر چیست
همین پرسد که پیوسته رسان هست
من اینجا نکته دارم بگویم
جعل گر سوی باغ آید نگردد

در آید بارعونت با عوانان
رسیدن چون توان آنجا جوانان
فتوح خواجگان ادرار جانان
گر انصافم دهند انصاف دانان
بجز در گرد دید باغبانان

گر بر عطای غیب یقین تو صادقست
تا اعتمادی تو ترا اگر د گر چه نه

بنشین مدو که زود رسد رزق تو نه دیر
ور نه که گرد تکیه بر و کوشش نگرد پیر

گر کریمی هست مفلس مردم او را دان و بس
ور لئیمی منعمست او را سگی باید شمرد
مردم ار در دلق کهنه است و سگ اندر طوق زر

گر زوی آید مردمی گرچه بنای کم بود
گو ز غیری نان رباید گر زرش صد خم بود
سگ همان سگ باشد و مردم همان مردم بود

گر احمقی بگنج فریدون توانگرست
مردم کرنیستش هنر و ثروتیش هست
این ننگ را کجا برم آخر که چون منی
شاید که کرفرود نیاید بهر خری
در کون خر اگرچه ز زر پاردم نهی
وان کاحتر ام کون خری بهر زر کند

در چشم من حقیرتر از خاک در بود
دیوار دان که خشت وی از سیم و زر بود
از نیل زری فرو تر مزنی هنر بود
از بهر سیم و زر پر انگس که پر بود
چون بنگ بنگریش همان کون خر بود
نی کون خر که چیزی از آن گنده تر بود

کسی که هست فروتر ز تو سلامش گو
اگر توانی با منعمان تکبر کن
بر اهل کبر تکبر بر اهل فقر سلام
ولی ترا بره ار منعمی به پیش آید
وگر براه سلامی کند ترا درویش

سلام به ز خودی خود بصد رضا باشد
که کبر بر سر درویش جمله را باشد
تواضع اینست اگر از پی خدا باشد
ز بهر خدمت او قامتت دو تا باشد
علیک نیز نکو هی چنین روا باشد

اگر تواضع جاهل کنی ز بهر درم
وگر کنی ز پی مال کبر را تعظیم
عجب مدارم اگر هندویست کاو پرست

چو مؤمنت نه زانم غمست و نی طربم
ترا به بتکده سومنا تیان طلبم
ولی ز هندوی سرگین پرست در عجبم

آن ابر پر رحمه بارید و کاه من
آواز داد لیک نبارید چون کنم

روی ملوک ولیث شه سیف دین و داد
شعری ردیف یافته گفتم بمدحت
هنگام شعر بستن آن شعر نوک کلک
خسرو مگو که صله از شعر تر نیافت
با دولت بر اهل فضل کرم خاصه کاهل فضل

ای کافتاب از کهرت روی تافتست
کاندیشه در تخیل آن مو شکافتست
بشکافتست موی و بهم باز بافتست
هم در ردیف شعر نگه کن که یافتست
چون بنده هر که هست برین در شتافتست

با دو پایی که بمن داد ملک
لیک نعل چو هلال او ز دو
لنگی از با د بود و نعل شود

آسمان زانک او حیران کرد
لنگی یا قدری نقصان کرد
با دو چون لنگ شو و جستوان کرد

زهی رسیده فلک را شمایل تو بگوش
جهانگشای ملک اختیار دولت و دین
ستاره شرف از خانه ملک بعد پس
سخن بر تبه با آسمان همی گوید

عنایت تو جهان را گرفته در آغوش
که شد ز آتش تیغ تو خون خصم بجوش
که شد ز نعل سمندت هلال حلقه بگوش
اگرچه نام تو میگوید آسمان خاموش

کسی کو پیش تو با دوش سر فرو نارد … بزخم تیغ فرود آوری سرش از دوش
چو کاسهای سران بر زمین زند تیغت … بساط رزم شود چون دکان کاسه فروش
کسی که تیر تو بر وی کشاد خواهد یافت … گرش اجل بود امروز او بمیرد دوش
که شکار ز تیر تو شیر می نجهد … ولی ز سهم تو از خواب میجهد خرگوش
بتازیانه ببندد هزار چابک را … کرو غبار رکاب تو کمترین چاووش
بزم جرعهٔ تو جان بخاکیان بخشد … کجی که نوش کنی باده را که بادت نوش
اگر چه حامل خاشاک شد کف دریا … ولیک پیش تو خود را سبک کند چس نوش
چو خواند خامه خیر و دعای تو بصریر … ز چرخ زهره پیفتاد بر زمین بیهوش
ولا نکوتر ازین در زبان نمی آید … که خوی کن و ساغر کش و بعشرت کوش

بملک خواندم صد قطعه چون آب حیات … نه دهد انصاف که تا کر دریمی می باید
وی بخواندم غزلی سهل ز گفت قدما … داد انصاف از انسان که همی باید داد
غرض آن داشت که چون قابل او خاطر نیست … بجز انصاف دگر هیچ نمی باید داد

کرم ملوک عهد را از کبر پر بی و دماغ … هر یکی گوید که آدم گوهری چون ما نماند
ور بخاکوبی درم را آنجنان سجده کنند … کت کان آید که کعبه در جهان ما را نماند
خرد امعذور شان میدار کر نوس دروغ … خانهاشان بس که پر شد مردمی از جا نماند

هر کرا جودی و اخلاقی بود اندر سرشت … کم ز زندلانی دگر وقتی زند اندر خورد
وان خسیسی کز محا پس بوی مسکی نیستش … تیر بر ریشش که از باد و بروت خود ابرد

شرف آدمی جو از علمست … هر که دانا ست بندهٔ اویم
وانکه بی علم منصبی جوید … منصب اوست مبرز گویم
ور بدستار و جبه حکم قضاست … بس پس علمها فرو شویم
یک سخن راستی بخواهم گفت … گر نمی باید از کسی رویم
خر کا ز رکه بار جامه برد … تو چه گویی که قاضیش گویم

وی شخصکی بمحکمهٔ قاضیم کشید … بس پیش برد دعوی و میداد مش جواب
قاضی برشوتی جهت مدعی گرفت … وز من ببرد ملک من از حکم ناصواب
عالم خود این ستم نکند ور کند رواست … لیکن ز ننگ جهل ویم هست این عذاب
قاضی که گر ز لفظ قضا صیغه پرسیش … مثل صحیح نداند بهیچ باب
علمش نه و عمل چه قضا را مقاطعه … نی این عمل که کرد از و آدمی بتاب
عالم که بنودش عملی گرچه عالمست … بر حکم نص خری بود او حامل کتاب

وان قاضی که نی علمش باشد و نه علم | بر خیر جفا بود اگرش خرکم خطاب

نویسنده ها بر سر شغل باشد | کند در حساب بد و نیک جانی
بجا نه ز غوغای خلقش نفیرے | بدیوانش از کار و محنت ستانی
نشسته خری ریش را کرده پالان | تکلم میزند در حق نا توانی
بخوانند صدر اجل در حضورش | بغیبت سگی ملحدی و عوانی
زر ابلهان بهر مخدوم باشد | برد او و بدنامی از سر زبانی
وگر چیزی از زر پس او بماند | نصیب کسانست و او را دو نانی
و او را دهد باید حساب قیامت | ازان زر که بهمان خورد یا فلانی
دران دم که با شغل باشد بر ینسان | نیاساید از وقت خود یکزمانی
وگر ناگه از شغل معزول گردد | ور اشکنجه و لت بر آرد فغانی
یکی گوید آن قلتبان مرده بهتر | گزو بود خلق خدا را زیانی
دگر گوید ار شاه خونش بریزد | جهان وا رهد از چنین بد نشانی
عجب تر که در شغل برگزندانند | گر هستش جان دهی جان ستانی
چو در بند و زندان بفرسا گردد | خدا ترسی و زاهدی پیشه خوانی
شود زندگانیش زین گونه برباد | بجان کندن و محنت بی کرانی
نه دنیاش برگ و نه عقباش حاصل | یکی دوستش نی و دشمن جهانی
همه زندگانیش برباد رفته | بدین زندگانی تبه قرطبانی

پس از مرگ خود اندر آید بگرمی | بگورش همی آتشی و دخانی
زهی درد و حسرت اگر وقت دولت | اجل از کمینش بگیرد عنانی
حق رنج و محنت اگر وقت غربت | رسد مرگ و در گیردش ناگهانی
ایا مرد این کار رسوی خدا بین | چه فرمان روا باشد و کامرانی
بشغل اندرون نیکنامی طلب کن | گر بی شغل نتوانی از هیچ سانی
ز فعل بد خویش خلق خدا را | امانی بده تا دهندت امانی
همه این که گفتم دروغی نگفتم | تو هم راست گو همچنین نیست مانی
زیانیت نبود گر از بنده خیرو | بگوشت نشنید چنین داستانی

مرا بریش ریاخوار خنده می آید | که دیدستی که نقد از برای نسیه درم
حرام کرد چو یک تنگه بهر یک حبل | ز بهر رفتن به روز نشد بهر دم
بقا که نتوان بیکدم بگنج قارون یافت | نهی بیکدرم نسیه می دهند خرم
نداند این که درم بیش و کم شود لیکن | خیانت بیش نگردد بهر زبان جز کم
چو عمر در طلب سیم رفت و مرد و گرد | بگور زر طلبد سنگ باشدش بر هم
زرش بدست کسان و حساب برد | کسان شراب کنند او کشد عذاب و الم
خورد عمر و زمانی بگون کند خنک | بهشت گو زمجند و جود او ز درم
وگر بجا نه زری ماند زرکند بس دست | ز بهر آنکه خورد گنگ دیگرش نخرم
یکی بگوید لعنت برو نکو شد مرد | که شوم بود بدید ار بر همه عالم

وگر بگوید نامش صحیح بگرفتم / تهی بماند مرا تا نماز شام شکم

یکی بگوید بر گور آوریم که زرش / نخورده ام ز پدر این نقع زر بد و بعدم

وگر بگوید کین هم بدو نباید داد / خدای خصم کند بر خود و رسول امم

قوی خبری که ز بهر زری که می بخورد / از آنکه دام بشیطان دهد ز بهر سلم

بود بدنیا بدنام و آخرت ما خود / زری که او بخورد سنگ و خوردن آن غم

ازین چنین فن بدنام نابسندیده / خدای عز و جل توبه شان دهاد بکرم

فلانا ای فلانت کرده در بخل / مثل کر آب را در مشت گیری

چنین منشین که سیحت بر نخیزد / نریزد آب اگر دستت بریزد

هرکه در خصلت و بازی قمار / من موجه کم از عقل که نادان باشد

کانچه او برد حرامست و نباید بردست / یا مجاهز برد و یا شط اقران باشد

وانچه ماند بدل سیم حرامی که ببرد / بدبها سیم حلال ارچه فراوان باشد

سیم ناخورده که بی حجت و برهان بدهند / آن قضیه نه بنادانی برهان باشد

بعد از آن بی بخشش حق نه گواهیش قبول / نه درستیش بسوگند و به پیمان باشد

زن برهنه بچه بی قوت و فرس بی که جو / وانچه اللخت شار ره خذلان باشد

دختر خود بعروس شد که نباشد سرش / زنش خود بر کف همسایه گروگان باشد

تا بدنیات به بدنامی و رسوایی خلق / گاه در طعنه این که بلبت آن باشد

باز در عقبی اندر عقب روز جنان / از بی شر بشر خانه سوزان باشد

این چنین کس که نه دنیاش بود نی عقبی / اهل اسلام چه گویند مسلمان باشد

پشت خود بهمه روزه بود این بازی / تا جنان روزه بد داشتن آسان باشد

هم بدان دست کند جسته ببینیش شمار / کز برای عدد سبحه سبحان باشد

چون شود وقت نماز و بر کوع آید خلق / پشت خم بر سر این بازی شیطان باشد

وان مجاز که بگوید که نی باز من / چار یارش خس و اوانش سوزان باشد

زانکه با زنده بیک نقش کند کار بود / لیکن آن سگ همه را رهبر بطلان باشد

در مثل هست که کا پیر بعفوی برسد / لیک قواده ازین حال بحرمان باشد

مسرف و متلف و بدنام و دغا و کذاب / تیز در ریش چنان کس که بدینسان باشد

بنده خسرو شود زین فن بد توبه کند / هرکه خواهد که همه عمر بسامان باشد

مطربی میکند خسرو اگر ای گنج بخش / علم موسیقی ز جنس نظم نیکوتر بود

زانکه این علمیست کز رقت نیاید در قلم / وان نه دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود

پاسخش گفتم که من هر دو معنی کاملم / هر دو را سنجیده بر نوعی که آن درخور بود

نظم را کردم سه دفتر ور بتحریر آمدی / علم موسیقی سه دیگر بودی ار باور بود

فرق من گویم میان هر دو معقول و درست / گر دیده انصاف آن هر دو دانش ور بود

نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام / کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود

گر کسی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست ‌ ‌ ‌ نی بمعنی هیچ نقصانی به لفظ اندر بود
ور کند مطرب بسی چون سون دهان هان سرود ‌ ‌ ‌ چون سخن نبود همه بی معنی و ابتر بود
نای زیرا پس که صوتی دارد و گفتار نی ‌ ‌ ‌ لاجرم در گفت محتاج کسی دیگر بود
پس درین معنی ضرورت صاحب صوت و سماع ‌ ‌ ‌ از برای شعر محتاج سخن پرور بود
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش ‌ ‌ ‌ نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود
من کسی را آدمی دانم که داند این قدر ‌ ‌ ‌ ور نداند پرسد از من ور نپرسد خر بود

رسی ز تیغ تو تیغ خطیب را صد ناز ‌ ‌ ‌ سخن نباید ازو با چنان زبان دراز
فلان دولت و دین ای که مانده در لرزه ‌ ‌ ‌ هزار شیر علم از نهیب چون تو گراز
سنان بعندق طغلانست گر رنازکت تو ‌ ‌ ‌ اگر ز خصم زنی جانب تو گردد باز
چو در مصاف در آیی کمان بدست بگیر ‌ ‌ ‌ گر چشم زخم کند تا کمانت تیرانداز
اگر بموم زنی روی کج کند پیکان ‌ ‌ ‌ ز بس که لایق دست تو ساخت پیکان ساز
جواز دسته کنی گر بدست ... ‌ ‌ ‌ نگردد آب ز تو کوفته میان جواز
سوار چون تو نباشد هیچ کوچه و شهر ‌ ‌ ‌ لطیف و چابک و مغرور وان در رنگ و تاز
مکن دلیری و تنها مرو میان حرم ‌ ‌ ‌ که دشمنی بود و دشمنی کند آغاز
خود اندرون حرم یک دو یار بد نبود ‌ ‌ ‌ که در تجارت دنیا ببایدت انبار
بگاه خوردن نان آستین چو جنبانی ‌ ‌ ‌ بگفت تو چو مگس بر نخیزد ارشیراز
بدست کرده نشانند جا بجای ترا ‌ ‌ ‌ بتازگی چو شه دختران لعبت باز

بجنگ طبلک مزن گر نمی شکستن جفت ‌ ‌ ‌ بست تیر تو گر طبل کون دهد آواز
جو از نشانه ترا از وی نی شود برت ‌ ‌ ‌ نشانه رود ترا از وکن و علم مفراز
طفر ندادترا از جستی چو بر علت ‌ ‌ ‌ فراز من سنن المرسلین بدید طراز
سنان تیر تو در بند کینه آغاز نیست ‌ ‌ ‌ ولیک رنگ همی گیر دش که کین آغاز
مگیر خشم و مده پشت خصم را در جنگ ‌ ‌ ‌ مگر که روی تو بینند ز شرم گردد باز
ز پشت خویش ترا زو همی نمی باید ‌ ‌ ‌ که می نهیش ز تیغ و در روی خصم بگاز
چو تیغ برکشد و حمله آردت دشمن ‌ ‌ ‌ که دور باد ز سهم تو آن سگ بد ساز
ز بهر آنکه ده انگشت در دهان گیری ‌ ‌ ‌ دهانت مصلحت آنکه می ببا ند باز
همیشه رزم تو با لولیان جنگی باد ‌ ‌ ‌ مبارزان تو چیز و نغا و مطرب و ناز

نماز شام به پیش درم سبکی نی شرم ‌ ‌ ‌ بریدن آمد چون تغت بد از ارکشید
گرفتمش که گنم لت ز بهر ریدن گفت ‌ ‌ ‌ نریده ام و گرم لت کنی بخواهم رید

بخل زشتست از همه خلق و ز شاعر زشت تر ‌ ‌ ‌ این قدر هم از دل تاریک خود شد روشنم
این کجا باشد روا آخر که از زخم زبان ‌ ‌ ‌ گیرم از صد در درست سیم و شاباشکنم
هر کرا بدبسند وند چه کیر در کون زنش ‌ ‌ ‌ ور مرا بدبسند وند هم کیر در کون زنم

بزرواری ز نو ریخت روی سرخ / که ریش و بینی سرخ فال گردد
ولی غم تو زنخ زردست زاد بار / سپیده کن روی او تا خال گردد

برادرم را در چشم موی یاد دست بود / طبیب خواند ولی کو زناش موی بکند
مرا ز دیدن آن خنده آمد از پی آنک / طبیب کور چگونه علاج چشم کند

چو ریش ریخته دیدم وجیهه را گفتم / که ریش تو ز چه معنی قضا بدینسان کرد
تبارک الله با بات را یکی ریش است / که موی تاب از آن مایه دوا نبان کرد
جواب داد که بهر من و پدر تقدیر / دو ریش نامزد زینت زنخدان کرد
پدر زنخ زد و آن هر دو ریش را بگرفت / مرا ندادز نخدان خویش پنهان کرد
دو ریش بود بدنبال من زنخ بگذاشت / بدر دهان مرا پاک کرد چستوان کرد

ای خواجه بگذر از زنخ و گرد ریش گرد / وایام موی تاب و نمد کرسیا مکن
از باد ریخت ریش تو داروی باد ساز / در ریش خویش باد بدینسان رها مکن

ای جوان وقت پیری تو رسید / باز خود را نمونه خوابی کرد
ریش تو همچو شیر خوابه شد / ریش را بازگونه خوابی کرد

ای کردار در ریش تو یک تو بره ریخت رنگ / آن جو کها کنده کرد آن تو بره دار ریش را
روزگار ریش تو اندر سیه کاری گذشت / پر گردان یارب اندر خدمت آن ریش را

.. دیان نظام خاصه بشکل / اشتر لوک هست شاگردش
گرد گنبد نگر دو و گرد د / گنبد تخمه گرد و بر گردش

دی یکی قطعه بدرگاه بزرگی بردم / گفتم این چند بکف گیری و زر فرمایی
زیر لاغ بمن گفت ز کون گرگشم / گفتمش من کشم از کون تو گر فرمایی

فلان دینی و دولت بمدحت قطعه گفتم / بگو شکرانه لفظ در افشانم چه می بخشی
همی گویی زنی نانی گر اندر کون ندارم من / من ار بیرون کشم شکرانه زانم چه می بخشی

ترک من خط کشیدی و کاتب | خط زشت ترا نکو خواندست
تخته کونی و خواجه دیوان | تخته تو بسی فرو خواندست

عجب آید مرا ز بی شرمان | که بجز ریدنی برون نکنند
وین عجبتر که در جهان جایی | رو بپوشند و کون برهنه کنند

ای یار سیم تن که نهادی شکم بخاک | باری بحرز نای درشت او فکنده
بس شتها که کرده از پیمانه | زین حرفتی که سیم بمشت او فکنده
معذوری ار نبایدت از روی خلق شرم | چون جمله شرمها پس پشت او فکنده

بس بزرگانی که بنهادند کون پیش کسان | تا سپاه و طبلشان ناگاه پیدا شد ز کون
که بچندین حیله می آید برون از کون ها | ای خوش آن کونی که زو طبل و سپاه آید برون
آنچنان کونی اگر در پیش من افتد یکی | کر برون نارم سپه بادی برم رایت برون

ساده را گفتم آخر بوسه | گفت اگر بی زر بود شمشیر هست

گفتمش در دو دنیاست لیک | از سخن آب حیات بهرست
گفت من اینها ندانم چه روا | کون اگر بی سیم خواهی کیرست

ای که با انبار ریشت عادت طفلی بجاست | شرم دار آخر ز ریشت خود که رویت شد سیاه
دی زنت را گاده ام با عذر بی عذری ترا | میکنی چون کار زن باری ز زن عذری بخواه

اگر ز پیش تو ای خوله خوزه در پس رفت | ترا بخوزه رسید این گرفت نی بر ما
جو هست آن کل اعمی در آن دیار غریب | غلط فتاد ز راه الغریب کالاعمی

دو سه کس بعنیت کری من اند | که شان ز البطنی بکم دم یله
فراموش شان شد که زین کیر من | چه سان بود در کونشان زلزله
کنون شان بگایم اگر چه بسی | کنند از پی حرزه را ولوله
بکون زنانشان که دریا وشست | ازین بادبان درفشا رم خله
ازین میل کل چشم روشن کنند | چو بینند کالمیل فی المکحله

خواجه چون بار بر غلام نهاد	از لتش هر که بر حذر باشد
زانکه لت از برای خدمت راست	خدمت او همان قدر باشد
وانکه هر بار بعد خوردن چوب	تن نهد زیر بار رخر باشد

هند را ای مدعی طعنی تا رستی مکن	زانکه اندر ظلمت او آب حیوان یافتست
گر سیه گوید کسی هندوستان را عیب نیست	جمله عالم روستا شد این سواد اعظمست

ز نسل عارض اسود منم آن نسخت معنی	که از اصل خویشتن یک یک نشانی باز دادم من
سوادی بود آن نیکوترین دیباچهٔ دولت	ز نوک کلک تقدیر و پیان آن سوادم من

کسا نز امید هم غرق و گهر را امید هم عبره

از آن ابر سیه بین طرفه دریای که زادم من

تمت القصاید والمقطعات

فی تاریخ ۴ رمضان المبارک

سنه ۸۸۴

م

حمد رانم بر زبان لله رب العالمین — آنکه جان بخشید از قرآن های للمتقین

از سپیدی و سیاهی کیر تا لوح و قلم — یک رقم از خط حکمش و هو خیر الحاکمین

از خدا ترس و مترس از مکر شیطان زانکه رب — خواند احمر کی والله خیر الماکرین

از امانت دار قال الله بشنو قال الرسول — زرق کم کن کاکه ایزد زکید الخاینین

لن تنالوا البر حتی تنفقوا گر خوانده — هرچه بدنی هرا وده لا یحب المسرفین

ای بملک لایزالت خطبهٔ حی لایموت — ما همه میرنده ایم و انت خیر الوارثین

هرچه خواهی آن کنی گفتن که یارد آن مکن — هر کجا تقدیر تو گوید که کنا فاعلین

گر بخشایی دگر سوزی همه دارند چشم — سوی توانان که گفتند قوم سوء فاسقین

تحتهای عرش یا زانکه برنا رالله است — آنکه آیات ترا دیدند و عنها معرضین

آنکه او سرر شتهٔ انی اخاف الله گرفت — وادیش درهای از سلک کانوا مهتدین

تا تجبر آورند آزادی هر بندهٔ — کاتب اعمالشان کردی کرام الکاتبین

مسلم رسم آلهی ما مسلمان در عمل — جمله را مسلم مخاطب کن بکشتیم مسلمین

هیچ نگشاید ز درهای دگر درزان بست — ربنا افتح بیننا اذ انت خیر الفاتحین

گر جهانی پرگناه است عفوت پیش از آنست — پیش تو گفتن نمی آدم که کنا خاطئین

خواه ازین بیچاره طاعت آید و خواهی گناه — گر عنایت از تو باشد ذلک الفوز المبین

یک نظر در کار این مسکین کن ای ناقد بصیر — چون گشایی چشم رحمت سوی قوم مجرمین

ره برم لا تقنطوا من رحمة الله کن که من — در لباس معتدانم در سبیل مفسدین

نور ده چشم مرا از سرمهٔ انظر الیک — چون لقای خویشتن نمایی لقوم عابدین

یارب این بیچاره خسرو را درین توحید تو — بر زبان ار رفت سهوی انت خیر الغافرین

ای زخیال ما برون در تو خیال کی رسد — با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت — دامن عزت ترا گرد و بال کی رسد

لشکر کبریای توست ورای لامکان — طایر ما در آن هوا زین پر و بال کی رسد

بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا — تشنه بمرد بر گذر تا بزلال کی رسد

هست به بحگاه دل جلوهٔ قرب روز و شب — لیک بجلوهٔ جنان چشم خیال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس همی سزد — گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

توسن چابکان سگ عرصهٔ کوی بی کران — آنکه قدم کشش بر سر خال کی رسد

جرعهٔ درد عاشقان بر سر جون منی سزد — راه روان پاک را لوث و بال کی رسد

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان — خسرو بت پرست را جز خط و خال کی رسد

ای مونس سینهای غمناک — وی گم شده در تو وهم و ادراک

درکار تو از کمال حیرت
سرگشته شده نجوم و افلاک

ره سوی تو دور واندرین راه
دو کون چو نیم ذرهٔ خاک

بس مردم بوالفضول در لاف
از رفتن این ره خطرناک

از عالم کن رویم بیرون
در حضرت تو رسیم ناپاک

آنجا که کمال بی‌نیازیست
انداز بر آتشی تو خاشاک

پاکست چو وصف بندگانت
نبود ز ادب که گوییمت پاک

خسرو که گرفت پای پیران
یعنی جدکا داوست حاشاک

دانی که براق رانش آید
آویزش تو بره بفتراک

ای سپهر آفریده و انجم
نه فلک مدرک تو نی مردم

ای پدید از تو گشته جمله جهان
باز هر دو جهان بکار تو گم

در حریم سرای تقدیرت
نه فلک محرم است نی انجم

هست وصف زکیتان جهان
لحن کر با به و ترنم خم

چه شناسد کمال وصف ترا
دانه در چاه و کرم در گندم

حرفی از کبریات در ادراک
دیدهٔ عقل را شده گردم

گر کنی سبز چرخ را مرغش
که کنی زاغ شام را هدهد

یارب از دوزخم امان ده از انک
ننگ آن آتش است این هیزم

ده رحیق رضا بمن زان پیش
که زند شیشهٔ فلک قم قم

اشکم میکنم نیی در دین
عفو فرما ز خسرو این ستم

کن زایشان مرا که پایهٔ تست
ربنا المستعان یدعوکم

ای بدرگهی که پناه همه
کرم تست عذرخواه همه

قطرهٔ زآب رحمت تو بس است
شستن نامهٔ سیاه همه

بند نعلین ره روان درت
شرف تکمهٔ کلاه همه

بطفیل همه قبولم کن
ای اله من و اله همه

زان رهی رو نما که در تو رسیم
ای بسوی تو روی و راه همه

گنه ما فزون ز حد قیاس
عفوت افزونتر از گناه همه

خسرو از تو پناه میجوید
ای پناه من و پناه همه

زهی از جوهر قرآن همه پیرایهٔ دینت
بعصمت نسخهٔ حبل المتین منشور تمکینت

دو منشور ایزد از دیوان اشا بر آن داد
که اقطاع امیری در دو عالم کرد تعیینت

ز ظلمات عدم می‌آمدی و پیش رو آدم
چراغی بود در دستش هم از نور نخستینت

نبی الله صفی و یارب چه آیینت داشت را
گر وجه الله رایی نتوان دیدن ز آیینت

یدالله گوست اندر آستین غیب پوشیده
فشانده آستین و ریخته دریای تحسینت

ملک با جان و با روح الله و روح الامین جمله
بزن یک خنده تا میرند یک یک پیش بالینت

چو چرخ زال سجد بوریای قیامت را
بزد گسترده آن ساعت بساط عز و تمکینت

چو در هر بیت نعت تست جای سجده مؤمن را
توان بیت اللهش خواندن برای عزت [illegible]

مرا زین نعت سلطان سخن خواند خرد گردون
زهی سلطانی خسرو که گردش خواند مسکینت

زهی روشن ز نورت چشم بینش
وجودت کیمیای آفرینش

مبارک نامه قرآن تو داری
که مرغ نامه شد روح الامینش

چه بیند مردم ار از خاک پایت
نباشد سرمه عین الیقینش

که دارد جز تو دستی آنکه باشد
کلید نه فلک در آستینش

رسل را ذات تست آن خاتم [illegible]
که قرآن آمده نقش نگینش

لبت چون انگبین ریزد در افتد
ملایک چون مگس در انگبینش

دقایق پخته خسرو ز نعتت
پس از آب خضر کرده عجینش

ای از در تو رسول برحق
در وحی مصدق و مصدق

ای گفته بامت تو یزدان
قد جاءکم الرسول بالحق

دین تو گزین بحکم محکم
ذات تو خلاصه ز امر مطلق

در کعبه ذات تو پدیده
گیتی که کبوتریست ابلق

در مصحف مجد آیت صدق
خط تو اسنی محقق

نامت که محمدست در دین
از حمد خدای گشته مشتق

مه را ز ناخنت نشان داد
هرگز چو بناخن تو شد شق

واللیل سیاه چتر تو شاه
والشمس سپید چهره برق

از نعت تو ذوق یافت خسرو
زان شد سخنش چنین بذوق

ای به نه گردون براق انگیخته
دی بفتراکت دو کون آویخته

گشت زلفت لیلة المعراج دل
قاب قوسین ز ابروان انگیخته

هر کجا افتاده از روی تو خوی
سرخ گل خون خود آنجا ریخته

تو به نه دستی نمودی آفتاب
زرد گشته بر زمین بگریخته

اهل دل را بوی خون آید ز مشک
گر نه با خاکت بود آمیخته

خسروا زهر ثنای مدح تو
عقد شعری بر زمان انگیخته

ای رسالت را علم افراخته
دست تو تیغ شریعت آخته

مرکبی کو بر مکان ننهاد پای
قدر تو بر لامکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوا
آمده چون تو لوا افراخته

نه قبای چرخ را خیاط صنع
خاص بهر قامتت افراخته

میم احمد را احد بگزیده پس
خاتم مهر نبوت ساخته

هر کسی کز میم احمد طوق یافت
در پی کوی رود چون فاخته

جز خدا کس حد تو نشناخت زانک — کس خدا را همچو تو نشناخته
تافته نور تو از اوج ازل — پرتو خود تا ابد انداخته
دیده کس در نظر نامد بهشت — عشق با خاک جنابت باخته
عاصیان زرد رو را گرد کار — از برای روی تو بنواخته
بنده خسرو تا نوید نعت تو — ز آتش دل جان خود بگداخته

ای شربت عاشقی بجامت — ور دوست زمان زمان سلامت
در سیر وصال هر دو عالم — داخل بمسافت دو کامت
شد سلک فرید از تو منظوم — زانست که شد لقب نظامت
صد جان شریف پاک را چرخ — بگداخته و نبشته نامت
در راه تو کعبه و ملایک — پران چو کبوتران بنامت
سودا زدگان شوق حق را — تسکین ز مفرح کلامت
جاوید بقاست بنده خسرو — چون شد بهزار جان غلامت

ای خاصه قرب لی مع الله — سرخیل مقربان درگاه
ای هادی دو چشمه نبوت — داده بدو چشم خود ترا راه
هر کس که شفیع بر دامت — کارش بنظام شد هم انگاه

تقدیر برون نداده راز ی — تا رای تراست کرد آگاه
ای صوف نزار میحی چرخ — بر قامت همت تو کوتاه
یکفش ترا بپر نکرده — انجم زده کمش بر پر ماه
چون شد دل خسرو از تو زنده — حیاک الله فی رضا الله

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا — چون کنم دل بچنین وقت ز دلدار جدا
ابر باران و من و یار پشتاده بوداع — من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا
سبزه نو خیز و هوا خرم و بستان سرسبز — بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا
ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی — چکنی بند ز بندم همه یکبار جدا
دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم — مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین — ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا
دیده صد رخنه شد از تیر تو خاکی ز رهت — زود برگیر و بکن رخنه بنیار جدا
میدهم جان مرو از من و گرت باور نیست — پیش از آن خواهی ستان و بکن از تن جدا
حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی — گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

ای باد صبح برفکن از روی آن نقاب را — وی دیده گر سود اکنم آبی بزن این خاک را
ای دیده گر تیغ ستم ریزی همی خون دم بدم — یا جان من بستان ز غم یا دل ده این غمناک را

ریزی تو خون بر آستان من شویم از اشک روان کالوده دیدن چون توان این آستان پاک را
آن دم که می پوشی قبا مخرام از بهر خدا پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را
زان غمزه عزم کین مکن ترکانه خوم کین مکن تاراج دین تیغش مکن آن هندوی بیباک را
سرهای پر بازان دین بستی چو بر فتراک زین زین سان مکش بر زمین دنباله فتراک را
تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی پرده دری اموختی ان دامن صد چاک را
هرگز لبی ننهی بمن ور بوسه گویی بزن آیم چو نزدیک دهن ره گم شود ادراک را
جانم چو رفت از تن برون وصلم چه کار آید کنون آن زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را
گویی برآید گاه خواب اندر دل شب آفتاب آیند گر آه صبح تاب آتش زنم افلاک را
خسرو که این خس بود کش سوز عشق ار بس بود یک ذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

ای جهانت بنده چون من مر ترا نیست چون من بنده دیگر ترا
دل چو نطفه در رحم خون میخورد تا چرا زاد این چنین مادر ترا
از برای آفت جان منست شانه گر ره میکند بر سر ترا
لشکر فتنه بکش عالم بگیر فتنه شد چون جملگی لشکر ترا
عالمی را از تو شد پیمانه پر پر نگشت از خون کس ساغر ترا
موی شد خسرو ز جور و زاه او جز میان چیزی نشد لاغر ترا

آورده ام شفیع دل زار خویش را پندی بده دو نرگس خونخوار خویش را
ای دوستی که هست خراش دلم ز تو مرهم نمی نهی دل افگار خویش را
مردم کنار زکی و گرانبار میشوی جانم که بر تو می نکند بار خویش را
از تنگ چشم خویش نه بینم رخ تو من هم تو ببین در آینه رخسار خویش را
آزاد بنده که بپایت فتاد و مرد وا آزاد کرد جان گرفتار خویش را
بنمای قد خویش که از بهر دیدنش سر برکنیم بخت نگونسار خویش را
سرها بسی زدی پس من زن هم از طفیل از سر رواج ده روش کار خویش را
دشنام از زبان توام میکند هوس تعظیم کن بدین قدری یار خویش را
چون خسرو از دو دیده خورد خون بزد گر سازد نمک دو چشم جگرخوار خویش را

ای شهسوار بزم ترک ران سمند را چین زیر پای دیده این مستمند را
سرو بلند را ز سد دست بر سرت یوسف رخا کشیده ترک ران سمند را
پای گریزم ار شکن گیسوی تو نیست میکش چنانک دانی اسیر کمند را
چشم از تو دور دانه دل گر ز تو بسوخت از سوختن گزیر نباشد سپند را
زاهد شد خیال تو ترسم که بی غرض قصاب پرورش نکند گوسفند را
پندم کسی بدل نشنید که دل ز شوق پر شد چنانک جای نماندست پند را
در عاشقی ملامت خسرو بود چنانک بر ریش تازه داغ نهی دردمند را

ای از غمزهٔ تو رخنه در جانها — وی درد تو کیمیای درمانها
بازی که زکوی تو نسیمی جنبد — نی جنبد و می برد ز ما جانها
تو جیب کشاده در خرامیدن — وست همه خلق در گریبانها
آن زیستی که داشتی با من — میرم اگر آیدم بدل زانها
چو مهر گیا زخاک بر ناید — جایی که زنم زدیده بارانها
در بادیهٔ فراق جان دادم — چون تشنه که مرد در بیابانها
خون ریز رخ چو وارمی ندهی — این کن که اگر نمیکنی آنها

ای زلف چلیپای تو غارت کرده دینها — وی کرده کمان دشمنت رفع یقینها
کافر نکند بر دل من آنچه تو کردی — یعنی که در اسلام روا باشد اینها
زین سان که بکشتی بشکرخنده جهانی — خواهم که بدندان کنم از لعل تو کینها
از ناصیهٔ ما نشود خاک درت دور — چون صندل تب بر تن ما زان جبینها
من خود شدم از کیش ولی گر صنم اینست — بسیار شود در سر کار تو دل و دینها
در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند — در بادیهٔ هجر تو از فتنه کمینها
نالم بسر کوی تو هر صبح بامید — چون مطرب درهای کرم پاس سینها
گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن — هر جا که چکید آب دو چشم بزمینها
دشوار شود ذکر تو کاندر دل خسرو — ماندست چو نقشی که بماند به نگینها

آن شه بسوی میدان خوش میرود سوارا — یارب نگاه داری آن شهسوار ما را
غارت نمود زلفش بنیاد زهد و تقوی — تاراج کرد لعلش اسباب پارسا را
جولان کنان سمندش چون سم او ببوسم — گر بر زمین زمانی بنهد زناز پا را
خواهم که در رکابش باشم ولیک ترسان — کو هم عنان زلفش برود این گدا را
گفتی که یاد کردم که زحال خسرو — کردی چرا فراموش زین گونه مبتلا را

باز خدنگ شوق زد عشق در آب و خاک ما — قطع حریف مست شد دامن چشم پاک ما
هر طرفی و قصه گرچه که پوشم آستین — پردهٔ راز کی شود دامن چاک چاک ما
شاهد مست نیم‌خفته چه دارد آگهی — تا همه شب چه میرود بر دل دردناک ما
گر کشیم تیغ کش نی بنمودن زخم — زانکه نباشد آن قدر مرتبه هلاک ما
جان و دلیست در شتر نزل سگان خویش کن — تا نبود بملک تو زحمت اشتراک ما
ای که بکشتی از جفا خسرو مستمند را — پای وفا کم ار کهی رنجه کند بخاک ما

باز نداری ای پسر غمزهٔ نیم خواب را — تا نبرد بجادوی جان من خراب را
از پی نقل محتسب هست براتش این جگر — چاشنی نمکینی گوشهٔ این کباب را
کشتن ماست مستیت از چه شراب خورده — بهر خدا که سوی خود راه مده شراب را
از مه و مشتری چرا دست نشوید آفتاب — تاب بریخت روی تو چشمهٔ آفتاب را

دوش بخواب خوش چو تو در بر من نشسته · معذرتی کنم کنون از دل و دیده خواب را
بوسه بده که می برد هجر کشان بکشتنم · مضطرب توام از لبی یک جواب را
بهر چه میکشی چو هست آخر آن بد امتت · ده که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

بشکافت غم این ریش جگر خوارهٔ ما را · یا رب چه وبال آمد بیچارهٔ ما را
رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند · کردند رها دامن صد پارهٔ ما را
گر همره ایشان شوی ای باد در آن راه · زنهار بجویی دل آوارهٔ ما را
شبها بدل از سوز جگر میکشدم آه · آه از خبر سستی بت عیارهٔ ما را
روزی نکند یاد که شبهای جدایی · چون میگذرد عاشق بیچارهٔ ما را
بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی · آتش بزن این کلبهٔ خونخوارهٔ ما را
دیدند چو در تنگم همه همسایه و گفتند · این سیل عجب کرد خبر خانهٔ ما را
چو چشمه و انگار نخواهد دل خسرو · خوبیست بد این بخت ستمکارهٔ ما را

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را · از کجا گردم نگاه آن شکل قلاشانه را
گاه گاه ای باد کانجا هات می باشد گذر · ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را
هر شب از هر سوی در می آیدم در دل خیال · از کدامین سو نگه گردم من ویرانه را
عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد · شب بآخر شد کنون کوته کن این افسانه را

شعله کو در جان بگیر و سینه کو ز آتش بسوز · شمع از انهانیست کو رحمی کند پروانه را
جان بنظارهٔ خواب و ناز او ز اندازه بیش · ما بوی مست و ساقی پرده بر پیمانه را
آخر ای دل روزی اندر کوی ما بودت گذر · این چنین یکبارگی فرامش خانه را
حاجتم نبود که فرمایی بترک ننگ و نام · ز آنکه رسوایی نیاموزد کسی دیوانه را
خسرو و سوز دل و از ذوق عالم بیخبر · مرغ آتش خواره لذت کی شناسد دانه را

پردهٔ عاشقان در دو پرده کنی چو روی را · هر طرفی دل او فتد شانه کنی چو موی را
دل که ز خلق می برد نیست برای مردمی · طعنه فراخ میکند تنگ بسکان کوی را
ای که نداری آگهی از دل بیقرار ما · چند بباد بر دهی طرّهٔ مشکبوی را
بر سر پای بود جان تا ز کرشمهای تو · داد بها بها بسی جان بهانه جوی را
روی بما کن و مکن دیدهٔ ما و خاک در · سجده رواست هر طرف قبلهٔ چارسوی را
گرچه غبار عاشقان می نشیند از درت · دور مکن باین گنه چشم بهانه جوی را
هرچه که پیش همت تیره ترست روز من · منت آینه منه بخت سیاه روی را
قصه تاکنون نکرد آب دو دیده گو بیست · زانکه ببست حیرت حلقه گفت و گوی را
دارم امید خنده بو که بکنجدم سخن · تنگ مگیر بیش ازین بستهٔ تنگ خوی را
خسروا گر غمت خورد ناله بس است حد منش · واجب جا و شان دهند از لبهای دو موی را

آخر ز کوه حسن خود می بین بچرخ یک نظر | اینک شفیع آورده ام این دیدهٔ خونریز را

بشکفت گل در بوستان آن غنچهٔ خندان کجا | شد وقت عیش دوستان آن لالهٔ بستان کجا
هر بار کو در خنده شد چون من هزاران بنده شد | صد مرده زان لب زنده شد در دم را درمان کجا
گویند ترک غم بگو تدبیر و سامانی بجو | درمانده را تدبیر کو دیوانه را سامان کجا
از بخت در روزی با طرب خضر آب خورده تشنه لب | بویان سکندر در طلب تا چشمهٔ حیوان کجا
میگفت با من هر زمان گر جان دهی یابی امان | من می برم فرمان بجان آن یاری فرمان کجا
گفتم تویی این دردم یا هست جان روشنم | گفتی که آری این منم گر این تویی پس جان کجا
گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن | زینم از آن خویش کن من کردم این وه آن کجا
پیدا کرت بعد از مهی در کوی یا بود رهی | از نوک مژگان که گهی آن پرسش پنهان کجا
زین پیش با تو هر زمان می بودمی از همدمان | خسرو نه هست آخر همان آن عهد و آن پیمان کجا

بگذشت و نظر نکرد ما را | بگذاشت ز صبر فرد ما را
ناچیز از نظاره بودیم | جان رفت و خبر نکرد ما را
گر دیده بخاک در نیرزد | از دور بس است گرد ما را
ای بیخبران که پند گویید | بهر دل یاوه گرد ما را
دانید که نی باختیار است | چشم تر و روی زرد ما را

بس بود آنکه سوی خود راه دهی یتیم را | چشم زد خسان مکن عارض همچو سیم را
باد نسیم صبحدم بوی تو تا ملک جان | نیست امید زیستن سوخته نسیم را
من بهوای یک سخن تو به تیغ بر زبان | چند نمک توان زدن این جگر دونیم را
تو چو بهشت در نهان ما و دلی و سوز شی | دوزخی از کجا خورد مائدهٔ نعیم را
من نه ز خود شدم چنین شهرهٔ کوبها ولی | شد رخ نیکوان بلا عقل و دل سلیم را
شیفتهٔ رخ بتان باز کی آید از سخن | مست بگوش کی کند کن مکن حکیم را
عشق چو مرد را کشد ریش کشان بمیکده | موی سپید ننگ دیر پستهٔ کلیم را
چون بخم شراب در غرقه بماند چون منی | هم ز شراب غسل ده در کش قدیم را
قصهٔ خسرو از درون گر بغزل کند برون | دشنه سینها کند زمزمهٔ ندیم را

برقع بر افکن یکزمان حسن بلاانگیز را | تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را
شب خوش نخفتم هیچگه زانکه بهر جان و تن | شد آشنایی با صبا آن زلف عنبربیز را
وانم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن | لیکن تمنایی برم فتراک صید آویز را
بگذشت کار از خویشتن چند ای طبیب خیره کش | بیمار پرچین را بگو تا بشکند پرهیز را
پرطالبی نیز هست آنجا که عشقت شعله زد | شرمت نیاید سوختن خاشاک دودانگیز را
چون خاک گشتم در رهت گر ایستادی نیست | باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را
شد عشق جانم را بلا نی غمزه و چشم صنم | قصاب ما نا مهربان چه جرم تیغ تیز را
عیاری یاران من دور است از آن لنگر دلی | این اشک شب رو را بگو وین نالهٔ شبخیز را

صد شربت عافیت شما را | یک چاشنی ز درد ما را
خاکستری از وجود ما ماند | بس کآتش عشق خورد ما را
با این همه شاید ار بمیرد | پروانهٔ شمع مرده ما را
هر چند بسوخت خسرو از عشق | این شعله مباد پرده ما را

بروای باد پیش دیگران کن جلوه بستان را | رها بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را
گرفتار خیالات لبش گشتم همین باشد | اثر هر که بکس در خواب بیند شکرستان را
بدین مقدار هم رنجی بران خاطر نمیخواهم | که از خونم پشیمانی بود آن ناپشیمان را
سیه کردی سر لب چون بخوانم نامهٔ حسنت | رها بگذار تا باری ببوسم مهر عنوان را
بپرس از من که چون می باشد آخر جان غمناکت | که من دیریست کز یادت فرامش کرده ام جان را
زنندم سنگ چون بهر تو هم بفرست یک سنگی | که میرم هم در آن ذوق و بجان بوسه دهم آن را
ورت بدنامیست از من بیک غمزه بکش کارم | چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را
چو خواهی کشتن ای جان زنهار این یک سخن بشنو | یک امروزی شفیع من کن آن لبهای خندان را
بسوز ایمان و دین بسیار غارت کردی داری | مسلمانی میاموز آن دو چشم نامسلمان را
بدو گفتم که چون کشتی مرا ترکن مژه باری | بگفت افتاد چون کشتم چه حاجت رنجه پیکان را
پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا | چگونه گوید آن خسرو که آن زلف پریشان را
نباشد دولتی زلف درازت را ازان بهتر | که رو بر آستان قصر سلطان ابن سلطان را
خلیفه قطب دوران آن مبارکشاه دین پرور | که او قطب یگانه ذات او بود قطب دوران را

بیمست

بیمست که سودایت دیوانه کند ما را | در شهر به بدنامی افسانه کند ما را
بهر تو ز عقل و دین بیگانه شدم آری | ترسم که غمت از جان دیوانه کند ما را
در بتخانه گشتم تا چیزی که گر خواهد | زلفت بسر یک مو صد خانه کند ما را
زین گونه ضعیف ار من در زلف تو آویزم | مشاطه بجای مو در شانه کند ما را
زان سلسلهٔ گیسو منشور بنا تم ده | زان پیش که زنجیرت دیوانه کند ما را
چون شمع بتان گشتی پیش آی که تا خسرو | بر آتش روی تو پروانه کند ما را

به تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را | بس می نیایم چون کنم وه این دل خودکام را
یکشب بیا می دیدمت زانکه بیاد پای تو | رنگین بساطی میکشم از خون چشم آن بام را
خواهم که خون خود چو می در گردن جامت کنم | دانی چه دولت میدهی هر ساعت از لب جام را
تا چند هر دم چون صبا در جنبش آید زلف تو | آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را
بگرفت در تو سوز من و اکنون که خواهم داد جان | دوزخ مگر پخته کند این شعلهای خام را
گر آب چشمی نیستت باری کم از نظاره | این دم که آتش در زدم بازار ننگ و نام را
من عاشقم ای پندگو بشنو گوارا نم که تو | از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را
زینسان که دل در عاشقی بگسست نغزی راز من | نتوان بکام از شرع کرد این توسن بدرام را
گر کشته شد خسرو ز غم تهمت چه بر خوبان نهم | چون چرخ خنجر میدهد در کشتنم ... را

بسی شب با مهی بودم کجا رفت آن همه شبها ‌‌ کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها

خوش آن شبها که پیشش بودمی گه مست و گه سرخوش ‌‌ جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها

همی کردم حدیث ابرو و مژگان او سردم ‌‌ چو طفلان سورهٔ نون والقلم خوانان بمکتبها

چه باشد گر شبی پرسی که در شبهای تاتاری ‌‌ غریبی زیر دیوارش چگونه می کشد تبها

بیا ای جان سر قالب که تا زنده شود از تو ‌‌ بگو بت عاشقان کز جان تهی کردند قالبها

اگر چه دل بدزدیدی و جان اینک بگو حالم ‌‌ چه نیکو آمد آن خنده درین دیده از آن لبها

مرنج از بهر جان خسروا اگر چه می کشد یارت ‌‌ که باشد خوبرویان را بسی زین گونه مذهبها

بس که من در دل فرو بردم هوای خویش را ‌‌ شعله افزون تر بر آمد سوز از حد بیش را

دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم ‌‌ زانکه تیری در خور است آن کافر بدکیش را

عشق کی گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان ‌‌ وین سخن در دل نگنجد عقل دور اندیش را

چاشنی درد عشاق آنکه بشناسد که چیست ‌‌ بر دل مجروح خود مرهم نخواهد ریش را

اشک طوفان ریز بهر جستن وصلم چه سود ‌‌ شست نتوان چون ز بخت بد مر این درویش را

خسروا دیده فرو دوز و مزن چشم از رقیب ‌‌ زانکه مرهم خس نباشد چشمهای ریش را

باشد

باشد آن روزی که بینم غمگسار خویش را ‌‌ شادمان یابم دل امیدوار خویش را

شد دو چشم از انتظارش چار در راه امید ‌‌ چار جانب وقف کردم هر چهار خویش را

شاید ار بر خار خسبم همچو دل خونین کنار ‌‌ کز جهان پهلو تهی کردم کنار خویش را

خاک می بیزم بدامن چون کم خود کرده ام ‌‌ در میان خاک دُر آبدار خویش را

یا رسد گر غباری دارد آن خاکی ز من ‌‌ یا بآب دیده بنشانم غبار خویش را

مست کشتی چون ترا پیمانه پر داد دوست ‌‌ خیز و بستان ساغر و بشکن خمار خویش را

دل که با جعد تو بد خو شد نمیگیرد قرار ‌‌ نسبتی بنگر ست جعد همچو مار خویش را

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را ‌‌ با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را

از بس که دل خلقی گم شد بزنخدانت ‌‌ خون بر دهد ار کاوند آن چاه زنخدان را

دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها ‌‌ گر دارد می آخر دلهای پریشان را

در جیب وجود کس نگذاشته نقدی ‌‌ یک لطف زین پس بگشای گریبان را

تو سیر روی و دلها دنباله دوان هر سو ‌‌ چون خلق که بشتابند نظارهٔ سلطان را

خود کام دلی دارم دیوانهٔ بت رویان ‌‌ یارب که مبادا این دل هندوی نامسلمان را

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو ‌‌ چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را

بهر شکار آمد برون کج کرده ابرو ناز را ‌‌ صانع خدایی کان کمان داد آن شکار انداز را

او میرود جولان کنان وز بهر دیدن سرزنان — جانها همی آید برون آن عاشق جانباز را
تا کی ز چشم نیکوان بر جان و دل ناوک خورم — ای کاج تیری آمدی این دیدهای باز را
خلقی به بند کشتم وین دیده در غمازیم — من بین که بهر خون خود دل میدهم غماز را
عاشق که میسوزد دلش از طعنه با کش کی بود — شمعی که آتش میخورد راحت شمارد کام را
دل بانگ در دیها کند کش بشنوی فریاد کن — از ناله هم غیرت برم در دم بدل آواز را
تا پاک جان از حد گذشت افتادگان را بر درت — بر نیم بسمل کشتگان دستوری ده ناز را
سوی توای طاوس جان دل می براند این گدا — زانسان که سوی کبک و بط شاه جهان شهباز را
اعظم خلیفه قطب دین آنکو همای همتش — بالاتر از هفتم فلک دارد محل پرواز را

جانا پرسش یاد کن روزی من کم بوده را — وآخر برحمت باز کن آن چشم خواب آلوده را
ناخوانده سویت آمدم ناگفته رفتی از برم — یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را
رفتی و تنها تا که من زنده بمانم در غمت — یارب کجا یابم کنون آن صبر و قتی بوده را
بازآی و بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن — گر شاد گردانی دمی یاران غم فرسوده را
کشتی مرا وین هست غم الا غم نادیدنت — گر میتوانی باز بخش آن جان غم بخشوده را
دستی نسودم بر لبت تلخی مکن چیست این — از زهر دادن چاشنی چندان نبات سوده را
سودای خسرو در شبی پایان ندارد تا سحر — آخر گره برزن یکی آن جعد نا پیموده را

چو در چمن روی از خنده لب مبند آنجا — که تا دگر نکند غنچه زهرخند آنجا
رخ تو دیدم و گفتی سپند سوز مرا — چو جان بجاست چه سوزد کسی سپند آنجا
کسان بکوی تو پندم دهند و در جایی — که دید روی تو پند چه جای پند آنجا
بخانهٔ تو همه روز بامداد بود — که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا
بشانه ست تری باف موی چون زنجیر — بگیر سخت که دیوانه ایست چند آنجا
کجا روم که زکوی تو هر کجا که روم — رسد ز جعد درازت خم کمند آنجا
ز زلفش آمدی ای باد حال دلها چیست — چگونه اند اسیران دردمند آنجا
بر آستان تو ترسم برحمتی مخصوص — مگر که خسرو بیچاره مستمند آنجا

چنانی در نظر نظارگان را — که رونق بشکنی مه پارگان را
تو در خواب خوش و من نی تو هر شب — شمارم تا سحر سیارگان را
چنان نالان همی گردم بکویت — که دل خون میشود نظارگان را
ز بس کین رنج من به می نگردد — ز من بگرفت دل غمخوارگان را
دوای درد من بر تست لیکن — تو چاره کی کنی بیچارگان را
روی گر ای صبا در خانهٔ من — بگویی قصهٔ آوارگان را
دل دیوانهٔ خسرو نگوست — چگویم بد پری رخسارگان را

جان من از آرام رفت آرام جان من کجا | همدم نشان فتنه شد فتنه نشان من کجا
آمد بهار مشک دم سبزه دمید و لاله هم | سبزه بصحرا از قدم سرو روان من کجا
از گریه ماندم پا بگل از دوستان گشتم خجل | جان از جهان بگسست دل جان و جهان من کجا
در کار غم شد سوریم بی پرده شد مستوریم | تلخست عیش از دوریم شکرفشان من کجا
شخصم ضعیف و دیده تر زین ریسمان و زان گهر | این خود مهیا شد مگر لاغر میان من کجا
هر دم جگر در سوز و تاب از دیده ریزد خون و آب | اینک می و اینک کباب آن میهمان من کجا
دل رفت در همراه او گفت آن ادیم آن او | گر هست این دل زان او آخر از آن من کجا
من چون آن نامهربان دارم ز خاموشی نهان | او هم نیارد بر زبان کان بی زبان من کجا
جانت آن یار نکو رفته دل خسرو برو | گر دل برفتست این نکو این گو که جان من کجا

چو خواهی برد روزی عاقبت این جان مفتون را | که از کاهی من نمای باری صنع بیچون را
تو میکن هرچه خواهی من نیارم دم زدن زیرا | که گر خونی کند سلطان نگیرند از پی خون را
نخواهم داد دربان ترا بهر درون زحمت | پسندست آنکه بینم گه گهی دیوار بیرون را
دل من نامه در دست و خون دیده عنوانش | هم از غمازی عنوان برون برحال مضمون را
شب آمد روز عیشم را و من با سوخته جانی | همی جویم چراغ افروخته آن روز میمون را
نه شبهای من بد روز این سانست بی پایان | ولی یارب مبادا روز نیک آن زلف شبگون را
تو ای مرغی که آزادی و در دام نیفتادی | بذکر شکر گویی روز و شب بخت همایون را
چو لیلی بیند و مجنون شراب از خون خود نوشد | به از سنگ ستمکاران نباشد نقل مجنون را

همه کس فتنه شد بر گفته خسرو مگر چشمت | اثر در جادوان هرگز نباشد سحر و افسون را

چه اقبالست یارب این چه دولت داد ما را | که در کوی فراموشان گذر شد یار زنهار را
کمر بند من آمد نزد من خنده زنان امشب | توقف کن که لختی بنگرم پروین و جوزا را
بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع | بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را
بتشویش دل ما را مدار ای نوبتی امشب | که خفتن در بر یارست بیداران تنها را
تماشا میکنم این یا قیامت میکنی یارب | که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را
کجا بودی ای گلبرگ خندان راست گو با من | که چون حب داده امروز گلبویان رعنا را
رسیدی همچو شاخ گل کدامین باد آوردت | که هرگز می نپرسیدی پیک شاخ گلی ما را
تو هی با من تعالی الله ز تو کی آید این یاری | منم با تو معاذالله مرا کی باشد این یارا
چگویی خسروا چندین حدیث وصل یار بوده | خیالست این که ره دادی بسوی خویش سودا را

جان ز خاموشی برآمد بی زبانی چند را | گر کمی میکن نوازش میهمانی چند را
گر زنی شمشیر از غمزه زن ای سلطان حسن | کین سیاست سخت تر پیر و جوانی چند را
دی چو بیرون آمدی خوی کرده و بر قطره ها | گشت طوفان بلا بی خان و مانی چند را
من ز تو محروم و خلقی در گمان این هم خوشست | باد یادت روز نیکو بد گمانی چند را
دیگ وصل گر نپختی گر نه مردم وصل تو | آتشی برکرد و هیزم کرد جانی چند را

یک سنگ اندر کوی تو بی داغ آه من نماند — ن که آخر چند سوزم بی زبانی چند را
گر نگردد خاک در کویت چه کار آید تنم — بهر این پرورده‌ام آخر استخوانی چند را
صد چو خسرو میدهد جان شست آخر خنده‌ها — زانکه شد هنگام پایین بی زبانی چند را

جان بر لبت عاشق بخت آزمای را — دستور ده بخنده لب جانفزای را
گفتی بمهر و نکرد ترک من بگیر — این رو که داد مهر و مه خودنمای را
خون مرا بریز و ز خونابه وارهان — خیر نیست این بکن ز برای خدای را
جانا خجان خرام که گاه نظاره خلق — از فرق خویش باز ندانند پای را
زان شوخ چون وفا طلبم من که بر درش — سگ هم ز ننگ من نکرد این گدای را
مطرب بزن رهی و مبین زهد من از آنک — بر سبحه منت شرف چنگ و نای را
نازک نکوی ساعد خوبان که خسرد کرد — چندین هزار بازوی زور آزمای را
ای دوست عشق چون همه چشمست و گوش نیست — چه جای پند خسرو شوریده رای را

خی وصف رخت مهر زبانها — لبت گاه سخن اکسیر جانها
چو می خندد لب شکر فشانت — ز حیرت باز می ماند دهانها
ز چشمت گو بدل تخم بلا ریخت — مرا در سینه میروید پنهانها
فلک را این که مظلومی چو من سوخت — چرا آتش نبارد ز آسمانها

مرا با شکل رسوایان خوش افتاد — بخندید ای رفیقان از گرانها
شبی کردم به بستان ناله و درد — رها کردند مرغان آشیانها
ازین ره رفت خسرو خلق گویند — چو بینند جا بجا از خون نشانها

دیوانه میکنی دل و جان خراب را — شکن متاب سلسله مشکناب را
بی جرم اگر چه ریختن خون بود و بال — تو خون من بریز برای ثواب را
بوی وصال در خور این روزگار نیست — ضایع مکن به دلق گدایان گلاب را
ای عشق شغل توبه چو من تا کسی رسید — آخر کسی نماند جهان خراب را
از چاشنی درد جدایی چه آگهند — تمکش کسان که تلخ نکردند خواب را
طوفان فشاند دیده و قحط وفا بجاست — تقویم حکم کی کند این فتح باب را
تا کعمش بکش ز غمزه تیغ رانده بود — ما بنده‌ایم غمزه حاضر جواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست — یارب که یار ناوک او کن صواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده — بدنام کرده‌اند بمستی شراب را
خونابه میچکاندم از گریه سوز دل — خوش گریه‌ایست بر سر آتش کباب را
خسرو ز سوز گریه نشاید نگاه داشت — آری سفال گرم بجوشد آب را

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا — فریاد از آن دو سلسله مشک تر مرا

سنگین دل تو سخت تر از سنگ مرمر است … کوه غمت بر دل از آن سنگ بر مرا
گفتم لب ترا که مرا عشوه‌ای بده … او خود نداد عشوه کسی را مگر مرا
رویت گل و لبت شکر و این عجب‌تر است … جز درد دل نحاصل از آن گل شکر مرا
چون من ترا درون دل خویش داشتم … آخر بگو چه داشته در جگر مرا
با خرده شمار وصالت ترشی … آخر شبی طفیلی خود شمر مرا

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا … تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا
بتاراج عزیزان زلف تو عیاری دارد … بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا
رخت تازه است و بهر مردن خود تازه تر خواهیم … دلت خاره است و بهر کشتن من خاره تر بادا
گرای زاهد دعای خیر میگویی مرا این گو … که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا
دل من پاره گشت از غم نه زان گونه که به گردد … اگر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا
همه گویند کز خونخواریش خلقی بجان آمد … من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا
چو با تر دامنی خو کرد خسرو زین دو چشم تر … بآب چشم پاکان دامنش همواره تر بادا

درخم گیسوی کافر وش که داری تارها … بهر گمره کردن پاکان نست آن زنارها
پرده بردار از رخی کان مایهٔ دیوانگیست … کز دماغ عاقلان بیرون برد پندارها
فتنه و جور است و آفت کار زار حسن تو … حسن را آری بود زین گونه دست افزارها

آشتی ده یا لبم را تا کشش آزارم بکاز … کش بس آن آشتی خوش باشد این آزارها
خار خاری بر دلست و غنچهای خون بر آن … چون کنم خود چون چرا این گل نشکفد زین خارها
کشتش جان میکنم خون میخورم بهر تو گفت … خسروا مشتاق را جز این نباشد کارها

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا … نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
بخفت نرگس فریاد کن ای بلبل … کنون که خواب ربود است ناتوان مرا
صبا سواد چمن را چو نسخه کرد بر آب … بگل نمود که بنگر خط روان مرا
مرا گذر بگلستان نیست لیک چه سود … چو سوی من گذری نیست گلستان مرا
گمان همی رودم کز فراق او بزیم … غم نهفته یقین میکند گمان مرا
نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او … که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا
فغان من ز کجا بشنود بگوش آن رخ … که خود نمی‌شنود گوش من فغان مرا
پرید جانب او مرغ روح با من گفت … که من شدم تو نگه دار آشیان مرا
خوش آن دمی که بیاید سپیده دم ز درم … پر از ستاره و مه کرد خان و مان مرا
سرم برید و بدستم نهاد و راه نمود … که خیز و رو پی خود گیر و بخش جان مرا
نهاد بر لب من لب نماند جای سخن … که مهر کرد بر انگشتری دهان مرا
روای صبا و بگو پیر و رفته را باز آی … به نوبهار بدل کن یکی خزان مرا
ز رفتن تو بجان آمدم نمیدانم … که رفت ز کجا خاست بهر جان مرا
اسیر زلف توام بر خودم بپرورنی … مگر بر تو برد زاغ استخوان مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو شافت | غریب تست نکو دار میهمان مرا

رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود ما را | عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را
تاراج خوب رویان در جان من درآمد | آن دل که بود وقتی کو هی نبود ما را
با سنگ خویش بودم در گوشهٔ صبوری | بادی ز سوی بت آمد اندر ربود ما را
امروز کو که بیند سرمست و بت پرستم | آنکو به نیک نامی دی می ستود ما را
هر روز و هر شب غم خوش میکند پذیرایم | آن دیدنت که اول خوش می نمود ما را
از خاک هستی ما گرد عدم برآمد | ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را
ممکن نگشت ما را توبه ز روی خوبان | گیتی بمحنت و غم چند آزمود ما را
تیغ زدوده باید ظلمت زدای عاشق | گر صیقل نصیحت نتوان زدود ما را
خسرو چو نیست زانها کز تو برد گشتن | این چندهای رسمی دادن چه سود ما را

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را | شعله فروزان هنوز آتش دوشینه را
غم که مرا در دلست گر بکنند باورم | پیش که یارم گشود وای من این سینه را
رخ بنگار برم ادگر نه بخون سینی | آب ببری بده تشنهٔ دیرینه را
توبه ز می کرده بود دل چو تو ساقی شدی | باز همان حال شد احمد پارینه را
من چو ز سر خاستم چشم بیچاره تو چیست | خنجر بوده بدست ترک کهن کینه را

صوفی ما شد خراب دوش بیک بانگ چنگ | پیش بریشم کشید خرقهٔ پشمینه را
بر سر چه رو اگر طعنه زند هر کسی | روی سیاه مرا عیب نه آینه را

زدور نیست میسر نظر بروی تو ما را | چه دولتست تعالی الله از قد تو قبا را
از آنکهی که تو سلطان صدر جان نشینی | بساط خواب بشبها حرام گشت گدا را
ز تیغ کش بحضورم چو پادشاه بتانی | بدور باش فراقم مکش ز بهر خدا را
اگرچه در دل ما یادگار ماند جفایت | مباد آنکه رود از درون یاد تو ما را
دریغ جان که یکی بیش نیست ورنه ز حشمت | بنرخ نیک خریدن توان متاع بلا را
خرامشی پسر کوی که گهی بکرشمه | که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را
مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم | که برد لذت درد تو ز کام ذوق دوا را
چو بگذرم قدمی سویم آوری که عزیزان | گلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را
نه من اسیر بتانم باختیار ولیکن | کشت می نتواند کسی کمند قضا را
نسیم هم نرسد ز کوی که زنده بمانم | مگر که از سر کویش گذر نماند صبا را
بچشم خسرو از آنکه که جا گرفت خیالش | ز آب چشمش هر سو گلی شکفت گیا را

ساقیا پیش آر جام با صفای خویش را | روی ما پین و بباده رونمای خویش را
کف چو گنبد تا کند هر دم صلای نوش گو | تا ز هر گنبد صدا آید صلای خویش را

کبک کهساری زعشق لاله بر سر تیغ کوه
کام چندان زد که پرخون کرد پای خویش را

کبک رفتارا یکی بخرام و پا بر لاله سای
بی خاک کن لعل های لاله سای خویش را

دی شدی در باغ و گل از بهر گرد افشاندت
کرد صد پر کاله دامان قبای خویش را

هر طرف بهر مبارکباد نوروزی بهار
میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را

یکدم امروز از چمن ما را مجلس پا زده
تا تو بستانم از تو جام با صفای خویش را

سری دارم که سامان نیست اورا
بدل دردی که درمان نیست اورا

براه انتظارم هست چشمی
که خوابی هم پریشان نیست اورا

بعشق از گریه سم ماندم چه جویم
بر از کشتی که باران نیست اورا

فرامش کرد عمرم روز زانک
شبی دارم که پایان نیست اورا

ترا ملکیست ای سلطان دلها
که جز دلهای ویران نیست اورا

رخی داری یگانه در نکویی
که دوم ماه تابان نیست اورا

خطت نوخیز و لب ساده از آنست
خوش آن مضمون که عنوان نیست اورا

کدامین مور خطت کز چمن
بها ملک سلیمان نیست اورا

زخسرو رو مپیچ ار گشت ناچیز
خیالی هست اگر جان نیست اورا

بشکل دلبر دون که داری تو بنا شد دلبری را
خواب بندیهای چشمت کم بود جادوگری را

چون ز هجران شد زحل در طالعم کی بوسیم آنها
گر سعادت دست ندهد چون مبارک اختری را

زین هوس مردم که وقتی سر نهم بر آستانت
من چه جا می نهم پس همچنین بد بر سری را

چند گویی سوز خود روشن کن ار داری زبانی
چون نسوزد شعله تا کی دم دهی خاکستری را

بر من بدروز بس کز غم قیامتهاست هر شب
روز من روزی مبادا تا قیامت کافری را

دوستان گویند تا کی مرد خوابی بر در او
ور لبم نبود که گردم خاک از آن کوته دری را

می زنندم طعنه کاخر دل که گم کردی بجو
من چو خود را گم کرده ام چون بجویم دیگری را

کی چو من سوزند یاران گرچه دلسوزند لیکن
عود چون سوزد بود دلگرمی مجمری را

آه پنهانی فرو خوردن که خسرو راست زانسان
بوالعجب زینسان فرو خوردن نباشد خنجری را

شب بروز آمد بسی کز دل نهادیها درا
جان برون آمد ز تن بویی نداد باد را

سر به دیوار سرایت می زنم تا بنگری
زانکه با پاک نگاری خوش کند صیاد را

بازوی هجرت قوی در کشتن بیچارگان
چون قصاص افزون فتد عادت شود جلاد را

جان بفریاد آمد لیک صد جان آرزد
بشنوی ور راه ندهی سوی خود فریاد را

ای که میگویی که وقتی لوح صبرت یاد بود
سالها شد تا فراموش کرده ایم آن یاد را

این همه خونابه کاشامم هستی زین روز بود
بهترین روزی خلل انداز این بنیاد را

هم بیاد گفت شیرینت دل خارا و کوه
کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را

چند گویم چون سیه رویی عشقم از قضاست
آب شستن کی تواند خال مادرزاد را

نوک مژگان تو در دل ماند خسرو را چنانک
در رگ بیمار نشتر بشکند فصاد را

شاخ نرگس را بر دانیک صبا / سهل باشد بردن از کوری عصا
از خیال سبزه خاک بوستان / چشم میدارم که گردد توتیا
تا عروس گل بدست آید مگر / سیم را چون آب می ریزد صبا
یار سیم اندام من آخر کجاست / یارب او سیمرغ شد یا کیمیا
دیگر از آن شمع مجلس گشته / گر بخواهی سوخت خسرو را بیا

شبم خیال تو بس باقسم چه کار مرا / من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا
من آستان تو بوسم حدیث نیشکر نکنم / چو من بخاک خوشم با شکر چه کار مرا
نه بینم آن لب خندان ز بیم جان بی / ز دور سنگ خورم با گهر چه کار مرا
پدر بزاد مرا بهر آنکه تو کشیم / وگرنه با چو تو زیبا پسر چه کار مرا
بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند / من و غم تو بکار دگر چه کار مرا
طلاق داد دل و هوش و عقل را خسرو / بکارهای قضا و قدر چه کار مرا
اگر قضاست که میرم بعشق کو آنش / بکشت کوی تو با آن خطر چه کار مرا

صد هزاران آفرین صنع خدای پاک را / کافرید از آب و گل سروی چو تو چالاک را

تلخ میگویی و من می بینمت از دور و پس / زهر کی آید فرود ار بنگرم تریاک را
چون ترا بینم ز چشم خود منم در رشک از آنک / گرد تر دامن رخت این چشمهای پاک را
گر بکویت خاک گردم نیست غم لیکن غم اینست / کز سر کویت بخواهد برد باد این خاک را
غنچه دل تنه بتنه بی گل رخان خونست از آنک / بوستان زندان نماید مردم غمناک را
شهسوارا عیب فتراک تو شد صیدی چو من / گاه بستن عذرها خواهی ز من فتراک را
چون دل من چاک شد ای پندگو راضی نیم / از رگ جان خود ار دوزی درین دل چاک را
چشمه عمرست و خلقی در پیش عیسی تویست / آشنایی با جنان در یا خس و خاشاک را
گریه بود آن خسرو کان بدریا شعله زد / رحمتی نا سوخت آن سنگین دل بی باک را

صبا آمد و سبزه نو شد بجوها / عروسان بستان کشادند روها
گل کوزه با شاخ میگوید اینک / که کوزه زما ور بستان سبوها
چو گشت آبها شیشه گر خواند بلبل / قواریر من فضة قدروها
نگوید ز آزادگی هیچ سوسن / چو بلبل ز مستی کند گفت و گوها
ازین بس پیاله بکف خوب رویان / خرامنده بینی لبهای جوها
به شاخ غنچه دهن باز کرده / ز خوبان خرد و میخورد آرزوها
معطر از آن میکند گل جهان را / که از خلق شاهش ذخیرت بوها

طاقت دوری نماند عاشق دلتنگ را / واگهی پس نداد آن پسر شنگ را

آن چه خوابیدست کش نفسی بر که دید / پیش فرانش نکرد آن قد و آن شنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل بوخطان / کاب دو چشم بشست دفتر فرهنگ را

اشک من کو ز پشت دید که ناله چرخ / گفت که ای خوش نوا ترک کن این چنگ را

خوش بر اچشم تست شنگ منم در عجب / تا ز کی میکشی این همه نیرنگ را

هست شکسته دلم خواست شکستن بتر / سخت گره بر مزن گیسوی شبرنگ را

دوش ز یاد رخت آه جگر سوز من / شد بهوا دل بسوخت مرغ شب آهنگ را

با دل سنگینت هیچ کرد نیارم بسی / گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را

گر بکنی آشتی جان بفروشم ولیک / تو به بها میخری جان کسی جنگ را

در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند / هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را

گرد جهان شهره شد قصه خسرو از آنک / عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را

عشق از شب جان گرفت ما را / خلقی بزبان گرفت ما را

خوش پند بعافیت بنودیم / اینک حق آن گرفت ما را

ای دیده چه ریزی از برون آب / کین شعله بجان گرفت ما را

ای خواب برو که باز امشب / سودای فلان گرفت ما را

گویند که مرگ طرفه خوابیست / آن خواب گران گرفت ما را

ترسم که برون برد ز عالم / این غم که عنان گرفت ما را

خندید بر ابل درد خسرو / درد دلشان گرفت ما را

گره نمود ندانم قبای تنگ ترا / که در کشید به بر سرو لاله رنگ ترا

چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد / که باز دارد از آن خواب چشم شنگ ترا

نمی گذارد دنبال چشم تو پسره / قوی بگوشه نهادست نام و ننگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن / کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا

چه گویم که دل تنگ تو گرا ماند / اگر تو خرده نگیری دهان تنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست ناز آمیز / نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا

دو چشم خسرو زین پس خیال آن خطان / گزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

گرچه ببرد عقل و دین مرا / بدگو مبینید نازنین مرا

گوشش از بار در گران گشتست / نشنود ناله حزین مرا

اخر ای باغبان یکی بنما / با من آن سرو راستین مرا

دست در گل بسی زنم لیکن / خار می گیرد آستین مرا

گرمیی میکند رقیب خنک / که بسوزد دل غمین مرا

سوخته بینش اگر اثر است / سحر آه آتشین مرا

خسروا بگذر از سرم کز اشک / هم غرقست همنشین مرا

گیرم کرمی نیرزم من بنده همدمی را
آخر پرستشی هم جانیست آدمی را

غمزه زنان چنین هم بی رحم دار مگذر
دانی که هست آخر جانی هم آدمی را

آن دم که من بیادت میرم بگوشهٔ غم
روح اللهم بیاید از بهر همدمی را

از جان خویشتن هم زانت نهفته دارم
زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را

از شاخ عیش ما را برگی نماند بر جا
گویی خزان درآمد گلزار خرمی را

بار غمی که آید راضی شو ای دل ایرا
ما را نیافریدند از بهر بی غمی را

زان ره که تو گذشتی چون سرو کش خرامان
خسرو بیاد پایت می بوسد آن زمی را

گفتی ز دل برون کن غمهای بی کران را
تو پیش چشم وانگه جای گله زبان را

تا دل ز من ببردی از ناله شب نخفتم
ای دزد بشنو آخر فریاد پاسبان را

بگذشت از نهایت بی خوابی من آری
دشوار صبح باشد شبهای ناتوان را

رسوای شهر گشتم از بس که دیدهٔ من
دم دم همی تراید خونابه نهان را

از آه سوزناکم دود از جهان برآید
بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهان را

آن روی نازنین را یکدم بسوی من کن
تا پیش تو ببینم نسرین و ارغوان را

شاید که گر بخندد بر روزگار خسرو
آنکس که دیده باشد رخسارهٔ جوان را

گذشت آرزوی از حد بپای بوس تو ما را
سلام مردم چشمم که گو بدان کف پا را

تو میروی و همه سو کرشمه می چکد از تو
که داد این روش و شکل سرو بر قبا را

سخن ز خار پس تن خط مشکبار تو گفتم
بخاست موی بر اندام نافهای خطا را

مراست یاد جمالت بدل چنانکه بسینه
خیال خوان گریبان برد ز فاقه گدا را

برون خرام دمی تا برآورند شهادت
چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را

چو در جفات بمیرم بخوانی آنکه نوشتم
بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را

فلک که می برد از تیغ بند مهر عزیزان
کان بمهر که رساند بهم دو یار جدا را

در آن میان تو که شورست آب دیده عاشق
که پرورش چه ازین آب نیست مهرگیا را

صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو
چنین گلی نشگفتست هیچ گاه صبا را

من ز بهر دوست دارم جان عشق اندیش را
گر سگان کوی تو کردم دل درویش را

عشق بیش از پیش و من بسیار از کم کمترم
من از کم از کم چون گشتم این بار بیش از بیش را

نی غلط کردم اگر خوبان بخویشت ره دهند
ره مده ای دوست سوی خویشتن درویش را

وقت را خوش دار بر روی بتان چون فتنیست
یاد کن آخر فرامش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه از خویشتن
دور کن تا سر نهم عقل محال اندیش را

جان فدای دوست کن کم زان زن هندو نه
کز فدای شو در آتش زنده سوزد خویش را

درد گنج راحت است ار مرد یابی طبع را
داغ عین مرهمست ار پخته بینی ریش را

من دل و دیده نخواهم داشتن باری دریغ
تیز تا باقی بود ترکان کافر کیش را

گذشت

خسروا گر انگبین میخواهی از شکرلبان — اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را

بهار آمد و سبزه نوشد جوها — عروسان بستان گشادند روها
گل کوزه بر شاخ میگوید آنک — که کوزه زما و زپستان سبوها
چو گشت آبها شیشه گر گفت بلبل — قواریر من فضة قدروها
نگوید ز آزادگی هیچ سوسن — چو بلبل زمستی کند گفت و گوها
ازین پس پیاله بکف خوب رویان — خرامنده پیش لبهای جوها
بهر شاخ غنچه دهن باز کرده — زخوبان خسرو میخورد آرزوها
معطر از آن میکند گل چمن را — کش از نظم خسرو ذخیره است بوها

گر از گریه تلخ میگو آن دو لعل شکرافشانرا — که تا هرگز نه بگستاخی نه بپسند آن گلستانرا
نسوز ایمان و دین بسیار غارت کرد بیدادی — مسلمانی میاموز آن دو چشم نامسلمانرا
کنم دعوی عشق یار و آنگه زو وفا جویم — زهی عشق ار برشوت دوست خواهم داشت جانانرا
بریده زلف او را سر که هنگام پریشانی — شهادت گوید آن زاهد که دید آن کافرستانرا
نهان با خویش میگویم که هست آن شوخ زان تن — که روزی دو چه ماند زبانی میدهم جانرا
ازو یا رب نپرسی و مرا سوزی بجای او — چو پیری نیست از آزار خلق آن بی‌نشانانرا
بدان تا زودتر زین شعله خاکستر شود جانم — نفس بگشایم و دم میدهم سوز نهانرا

بیار آن نامه مجنون که گیرم سبق رسوایی — بخون دل چو خسرو شست لوح صبر و سامانرا

ای از مژه تو رخنه در جانها — وی درد تو کیمیای درمانها
بادی که ز کوی تو بپیچد — بی چند دمی برون ز ما جانها
تا جیب گشاده در خرامیدن — دست همه خلق در گریبانها
آن زیستنی که داشتی با من — میرم اگر برآیدم بدل آنها
چو مهر گیا زخاک بر ناید — جایی که زنم زدیده بارانها
در بادیه فراق جان دادم — چون تشنه که مرد در بیابانها
خون ریز ز خسرو ار نبندی — این کن اگر نمیکنی آنها

من و پیچاک زلف آن بت و بیداری شبها — کجا خسبد کسی کش میزند در سینه عقربها
همه شب در تب غم میزنیم در زلف و خال او — چه سوداهاست این یا رب که با خود میپزم شبها
گهی غم میخورم گه خون و میسوزم بصد زاری — چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها
چه باشد گر در آن کافر جوی چند مسلمانی — چنین کز یاد هم میخیزد از هر خانه یاربها
دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من — زخون دیده و شانی که بشنیدم از آن لبها
زخون دل وضو سازم کنم سجده به پیش او — بود عشاق را آری چنین زین گونه مذهبها
بناله آن نوای باربد بر میکشد خسرو — که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها

تا زکسی کرده ام آن رخ همچو لاله را | سوزم و بر نیاورم پیش وی آه و ناله را
تا جو سکان فغان کند از رخش اهل دل فلک | ساخته ماه چارده آن مه چارده ساله را
عقل نماند در سری صبر نماند در دلی | بر گل و لاله گر چنین گر نهد کلاله را
سوخته رخت اگر سوی چمن گذر کند | در دل خود کمان برد شعله گرم لاله را
بوسه خود ار نمیدهی بر لب خود حواله کن | رشوت تست جان من از پی این حواله را
من بنظاره خوشم وصل چه حد من بود | حوصله نکس بدان کو بخورد نواله را
دل خط قبض داد مت هوش و خرد سپرد مت | جانت ستوز دادنی پاره مکن قباله را
تو ز پیاله میخوری من همه خون کردم بدم | حق لبم بده دمی از لب خود پیاله را
دل که فسرده تو شد هم بکدارش آورد | ناله خپرد می جنان کاتشش تیز ژاله را

زمانه حجله نوبت زدی صحرا را | کشید دل بچمن لعبتان رعنا را
هوای گل زخوشی یاد میدهد لیکن | جسود جوان تو فراش نیروی ما را
چو میخوری بپرم نیز جرعه ریز | که مرد بی نبود باده نوش تنها را
فروختم بیکی جرعه گنج عقل آری | شراب خواره نه بیند کیاد کالا را
نسیم باد صبا از برای جلوه باغ | کشید بر رخ گلبن حریر و دیبا را
زمین ز سبزه رنگین بچرخ می ماند | که بساط زمین یافت چرخ و الا را

هر که زیر پیرهن بیند مرا | مرده زیر کفن بیند مرا
خویش را من خود کسی دانم دلی | یار اگر از چشم من بیند مرا
آرزو دارم قصاص از دست دوست | تا بدان سیمین بر و روزن بپیند مرا
بر سر راهش کشیدم زار زار | بو که آن پیمان شکن بیند مرا
گر بیاید باز مرغ نامه بر | طعمه زاغ و زغن بیند مرا
بیدلی کش عیب میکردم کجاست | تا بکام خویشتن بیند مرا
تا زینها زین سپس مردم که خلق | با تو روزی در سخن بیند مرا
باد هر روزی بجولانگاه تو | خاک خواری در دمن بپیند مرا
جوی خون راند بجای جوی شیر | خسرو اگر کوه کن بیند مرا

دلبرا عمریست تا من دوست میدارم ترا | در غمت میسوزم و گفتن نمی یارم ترا
وای بر من گر غمت می پرم و جان میدهم |
ای بتو روشن دو چشم گر در آری سر زمن | از عزیزی همچو نور دیده میدارم ترا
داری اندر سر که بگذاری مرا دامن بدانک | در جمیع عمر خود از دست نگذارم ترا
خواری و آزار بر من گر بتیغ آید ز تو | خادم اندر دیده گر با گل بیازارم ترا
یکزمان از پای ننشینم بجست و جوی تو | پای کنم سر را فدایت یا بدست آرم ترا

شرطنیست ای دوست برخسرو تراجندین جفا ... شرم دار آخر که من یار وفا دارم ترا

من بهوس همی خورم ناوک سینه دوز را ... تا نکنی ملامتی غمزهٔ کینه توز را
دین ترا اباد رسا در سر گیسوی تو شد ... چند بناکسان دهی سلسلهٔ رموز را
کویم وصل کو بیم رو که هنوز جند که ... وای که جون برون برم از دلت این هنوز را
قصهٔ عشق خود رود پیش فسردکان ولی ... سنگ تراشش کی خود کو هر شب فروز را
ساقی نیم مست من جام لبالب آر تا ... نقل معاشران کنم کین دل خام سوز را
جان جو خسروی و پس زخم تو ده که بر کسی ... باری اگر همی زنی تیر درونه دوز را

وقتی اندر سر کوی گذری بود مرا ... و اندران کوی نهانی نظری بود مرا
جان بکایست ولی زنده نیم من زیرا ... تا به عمر بجز جان دگری بود مرا
مست گشتم که شبش دیدم در خواب و هنوز ... بکه صبح ز مستی اثری بود مرا
همه کس را خور و خواب و من سرگشته خراب ... ای خوش آن وقت که خوابی و خوری بود مرا
بر از این بود از این پیش اگر هیچ نبود ... باری از جنس صبوری قدری بود مرا
بر من از دیده مریزید کلاسی که بعمر ... لذت از عشق همین دردسری بود مرا
هیچ یاد آیدت آن رفته که وقتی زین پیش ... عاشقی سوختهٔ دربدری بود مرا
خواستم وی که نمازی بکنم پیش خیال ... لیکن آلوده بدامان جگری بود مرا

نروم پیش که باز آیی و دیوانه شوم ... آنکه گر که بگلستان گذری بود مرا

باز آرزوی آن بت چین میکند مرا ... معلوم شد که فتنه کمین میکند مرا
میخواندم گدای خود و کو هی آن زمان ... ملک دو کون زیر نگین میکند مرا
از من مپرس کز چه دل و دین شد بباد ... در روی بین که بی دل و دین میکند مرا
نه من باختیار چنین مست و بیخودم ... چیزیست در دلم که چنین میکند مرا
خاکم همی کند اجل و شاد میشوم ... از دست دل که سوخته این میکند مرا
صد خدمت خیال تو بر خسرو است ازانکه ... گر که بخواب با تو قرین میکند مرا

مهر بکشای لعل میگون را ... مست کن عاشقان مجنون را
رخ نمودی و جان من بردی ... اثر این بود فال میمون را
دل من کشته شد بقای تو باد ... چه توان کرد حکم بیچون را
از درونم نمی شوی بیرون ... که گرفتی درون و بیرون را
گریه کردم بخنده بکشادی ... لب شکرفشان میگون را
پیش گشت از لب تو گریهٔ من ... شهد هر چند کم کند خون را
گفت خسرو نگیردت ما ناک ... خاصیت نیست گشت افیون را

ای ترا در دیدهٔ من جای خواب … دیدهٔ بیخوابم از تو جای آب
شب چو خوابم نیست بهر دیدنت … چند سازم خویش را عمدا بخواب
چشم من خود با خیال روی تو … نیمه ابرست و نیمی آفتاب
زان لب میگون که سوزش از من رود … خون همی گریم چو بر آتش کباب
از لبت دارم سوالی چون کنم … تنگ می آید دهانت از جواب
مست گشتم بس که خوردم خون دل … چون نگردم مست با چندین شراب
زان قیامت عالمی در جنت است … بندهٔ خسرو تا قیامت در عذاب

شکرت را شد اگرچه سپه مور مرتب … مگسی نیز نخواهم که کنم سایه بران لب
منم و قامت شاهد برو ای خواجه موذن … تو در مسجد خود زن و الا زنگ فارغ
سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین … بسی کان سر آید سر ما و سم مرکب
بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خدا خم … که ز محراب تو بر شد بفلک نعرهٔ یارب
لب لعل تو بهنگام شکرخندهٔ پنهان … زپی بردن دلها چه فسونیست مجرب
اگر این سوخته گوید سخن از بوس و کناری … مکنش عیب که هست این هذیان کوشش از تب
مکن ای شیخ نصیحت که مکن سجده بتان را … چو بود مذهب ما این نتوان گشت ز مذهب
گر بود خسرو بیدل که دهد دل بتو باری … ببر کنگر زلفت سر پیران مقرب

ماه رویا بخون من شتاب … کشتن عاشقان که دید صواب
چشمت ار خون دل بریخت چه شد … ترک با تیغ بود و مست خراب
تا گل از شرم رویت آب شود … یکزمان برفکن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی … گر در آیینه ننگری و در آب
آرزو میکند مرا با تو … گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
وین تمناست در سرم همه عمر … زین هوس چشم من نگیرد خواب
در غم روی شاهدان ما را … تا بکی پند میدهند اصحاب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر … نشنوم کان مدعی کذاب
چه ملامت کنید خسرو را … فاتقوا الله یا اولی الالباب

ای نازنین که ماه منی امشب … لطفی بکن چو شاه منی امشب
خوش نشین و باده بکش با من … خواب مکن چو ماه منی امشب
بر فرق من نشین که ز بس عزت … هم تاج و هم کلاه منی امشب
وصل بتان اگر نکند باشد … تو ماه نیکخواه منی امشب
جاه من ز شادی دل کم شد … ایمن نشین ز آه منی امشب
فردا اگر ز دوی برید خسرو … پس آتشی بکاه منی امشب

ساقیا باده ده امروز که جانان اینجاست ... سر گلزار نداریم که بستان اینجاست
چکنم نقل و شراب از لب و کمتر یکر ... که نبی تلخ و شکر خنده پنهان اینجاست
ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ ... با گلی ساز که آن سرو خرامان اینجاست
هم ز در باز رو ای باد و نسیم گل را ... باز بر باز که آن غنچه خندان اینجاست
یار در سینه و من در سکرات اجلم ... دست بر سینه من سای و ببین جان اینجاست
خواهی ای جان برو و خواه همی باش که من ... مردنی نیستم امروز که جانان اینجاست
ای مگس چند مکر دلب آن مست پری ... کنجهای دهنش بین شکرستان اینجاست
سالها این دل گم گشته که جستی خسرو ... هم همین جاش طلب زلف پریشان اینجاست

مردم از کوی تو جز بی دل نرفت ... هر که در میخانه شد غافل نرفت
عمر بر سر شد بر سوای عشق ... وان هوس زین جان بی حاصل نرفت
کاروان بگذشت و محمل رفت دور ... وز دل من یاد آن محمل نرفت
بر کشیدم تنگ تن را سوی صبر ... لاشه لاغر بود در منزل نرفت
ما و غرق بحر هجران چون کنیم ... کشتی درویش بر ساحل نرفت
با کسی وقتی وصالی داشتم ... سالها بگذشت وان از دل نرفت
شکر کن خسرو بلای عشق را ... زانکه این فضیلت که قابل نرفت

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست ... عاشق بیچاره را حیرت بجاست
دی دل دیوانه ما کم شدست ... بر در ش آن خون که بینی آشناست
زلف شستش کار رشته های اجل ... چشم مستش جاشنی گیر بلاست
کافر محراب ابرو گر مکن ... گر بداری چشم خلقی درد عاست
نرخ جانها سخت ارزان شد ملی ... عهد بشت و روز بازار جفاست
باخیال یادی که خوبان داشتند ... پیش تو از هیچکس یادی بخاست
عاشق و رندست در تشویش تو ... هر کجا گوشه نشین و پارساست
هر زمان گوییم که حال دل بگوی ... این کسی را گوی کو را دل بجاست
گفتی اندر سینه تنگ تو چیست ... داغهای دوستان بیوفاست
بی دلان از طعن رسوایی مزن ... هیچکس دانی که خود را بد نخواست
خسروا مشغول یاران شو برو ... گر بزاری غم همه شب پیش ماست

آنکه بر دست دلم زلف پریشان آنست ... وانکه کشتست مرا نرگس غلطان اینست
آمد آن سرو خرامان و بجانم بنشست ... ده که با جان رود از سر و خرامان آنست
زاشنایی خطرم باشد و میگفت حکیم ... دانم آن زود کش دیر پشیمان اینست
گر غمی گیرد ت از کشتن من عیب مگیر ... چکنم خاصیت خون مسلمان اینست
من همی گوییم سوز خود و تو می خندی ... آنکه بر سوخته گویند نمکدان اینست
همه شب جان منست و غم خوبان تا روز ... عاقبت در سر جانان رود از جان آنست

تیغ عشقت محابا نباشد چه رود
سر تسلیم بنه و آر که فرمان اینست

هر که نگه در تو کرد پیش بتان نرفت
آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت

تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان
رفت برون از دلم نقش تو از جان نرفت

خصم بسی طعنه زد دوست بسی پند داد
چشم دلم در تو بود گوش به ایشان نرفت

سیل ملامت رسید وین غم جانان نبرد
صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت

ده که چو نرگس چرا گو رنباشد مدام
دیده که بالای سرو خرامان نرفت

مستی و بدنامیم عیب مگیرید ازانک
عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت

گر همه جام بلاست نوش کن و شکر گوی
ای که بکام کسی تلخی هجران نرفت

عشق بهمانا کسان رحم نیارد کنون
گر نکنی پادشاه برده و ویران نرفت

گام زده بر جگر کی سپرد این ره آنک
دیده بلا ساخته بر سر پیکان نرفت

رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بتان
مورچه بر جیوه در ره سلطان نرفت

خم تهی گشت و بسوزم جان ز می سیراب نیست
خون تو هست آخر ای دل گر شراب ناب نیست

ناله زنجیر مجنون ارغنون عاشقانست
ذوق آن اندازهٔ گوش اولوا الالباب نیست

عشق خصم من شدست ای چرخ تو زحمت مبر
هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست

پادشا گو خون بریز و تشنه کو گردن بزن
بر جای ترک جانان مذهب احباب نیست

هان و هان ای عاقل از غمخوارگی ما درگذر
کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست

گر جمال دوست بنود با خیالی هم خوشم
خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست

کافر ار دم شکار انگیز ماند آهسته‌تر
کاه این بیچاره را با تیز ترکان تاب نیست

گفتی اندر خواب گر گر روی خود بنمایمت
این سخن بیگانه را گو کآشنا را خواب نیست

تشنه خواهی مرد ای دل زان زنخدان بازگرد
کان چه ادکر بگاه خون بر آید آب نیست

خسروا زنار بند اول پس آنگه سجده کن
پیش آن ابرو که بتخانه است آن محراب نیست

زلف نظلم گرچه جهانی فرو گرفت
نتوان همه جهانت بیک تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی
ماهت بدید و جا در شب پیش رو گرفت

من چون زنیم که روی دگر خوش نمی‌کند
این چشم رو سیه که بروی تو خو گرفت

بوسیدم آن لب و ز شکر میکنم سخن
یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت

وقتی زبان طعن گشادم به بیدلی
وانم دل خراب مرا حق او گرفت

ساقی بیار می که جهان سوخت دل ز عشق
گر سوز این کباب همه خانه بو گرفت

ای پرده پوش قصهٔ من بگذر از سرم
کین سرگذشت من همه بازار و کو گرفت

پس پادشا که از هوس شاهدان مست
در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت

جان برده بود خسرو مسکین ز نیکوان
عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

زمن نازک‌میانی دور ماندست | ولی رفتست و جانی دور ماندست
پر از خونست جوی دیدهٔ من | که از سرو روانی دور ماندست
مده ساقی که می‌نگوارد می | که از من میهمانی دور ماندست
بجوشید از زبان من که آنجا | ولی از بی‌زبانی دور ماندست
هلاک جان من آن پیر داند | که روزی از جوانی دور ماندست
غم و درد غریبی از کسی پرس | که او از خان و مانی دور ماندست
خراشیده بود آواز مرغی | که او از بوستانی دور ماندست
گواهی می‌دهد ای دم زاریم را | که از من بدگمانی دور ماندست
شبی یادش دهی از خسرو ای باد | کزین در پاسبانی دور ماندست

چه داغهاست که در سینه فگارم نیست | چه دردهاست که در جان بیقرارم نیست
دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید | حسود دارد کوشش چو بخت یارم نیست
بخاک کوی بسازم چو خاص دوست نیم | بر آستانه بمیرم چو پیش بارم نیست
خوشم بدولت خواری و ملک شاهی | که التفات کسی را بر در کارم نیست
مرا بس که درین جهان نخواهد ماند | که اعتماد برین چشم سیل بارم نیست
نفس بخانه خود آمد از دهن سخنی | که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست
ملامتش رسد از خونم این همی کشدم | و گرنه بیم ز شمشیر آن سوارم نیست
ز بس که در دل خسرو سوار پیش نشست | بعمر یکنفسی بی غبارم نیست

زلف تو هنوز تابدارست | چشمت بکرشمه در خمارست
گفتی که وفا نیاید از من | سوگند مخور که استوارست
خون شد دل من بگوی ای باد | کان یار عزیز در چه کارست
گشتن بکدام بوستان است | سیرش بکدام جویبارست
من که نه خویش دوست دارم | کز درد کسیم یادگارست
کارم غم عشق و بیقراریست | تا عمر عزیز بی‌قرارست
ای شاه سوار آسمان را | تیر تو نکوترین شکارست
عاشق که غم تو خورد و انگاه | شادی طلبد حرام خوارست
با تو مثل هلاک خسرو | دیوانه و موسم بهارست

تا زید بنده غم عشق بجان خواهد داشت | سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت
ای پسر عهد جوانیست زکوی میبد | روزگارت نه همه عمر جوان خواهد داشت
چشم و ابرو منما زانکه بلا خواهد خواست | فتنه گر دست بدان تیر و کمان خواهد داشت
می کشی خلق که از چشم خودم این سود است | مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت
توبه کردی ز جفا نیست مرا باور زانک | باز جویی و جوانیت بران خواهد داشت
گفتی از من بر دم هیچ ز من یاد مکن | این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت

عشق را گفتم دل راز نهان میدارد | گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت
خسروا از تو چرا صبر گریزانست چنین | چند ازین واقعه خود را نگران خواهد داشت

خبری ده بمن ای باد که جانان چونست | آن گل تازه وان غنچهٔ خندان چونست
باکی میخورد آن ظالم و در خوردن می | آن رخ پر خوی وان زلف پریشان چونست
چشم بدخوش که هشیار نباشد مست است | لب میگونش که دیوانه کند آن چونست
روزها شد که دلم رفت و در آن زلف بماند | یا رب آن یوسف گم گشته بزندان چونست
گل رعنای و نازاست بمجلس یاری | حال آن بلبل بیچاره بزندان چونست
هم بجان و سر جانان که کاهش بکوی | گو همین یک سخن راست که جانان چونست
خشک سالیست درین عهد وفا را ای اشک | زان حوالی که تو می آیی باران چونست
پست شد خسرو مسکین بلگد کوب فراق | مور در خاک فرو رفت سلیمان چونست

بر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت | خاک آن سلسلهٔ مشک فشان خواهم گشت
دزد دلهاست درین خانه مرا بو آمد | سگ کویم همه شب نعره زنان خواهم گشت
وقت تست اکنون ای دیده و وقت پا نیست | گر من امشب بسر کوی فلان خواهم گشت
سوختم چند کشم آه نهانی آخر | وه که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت
بندهٔ عشقم و آنان که درین غم میرند | تا ابد گرد سر تربتشان خواهم گشت

آخر این عمر گرامیست که بر می گذرد | وه علاج تا کی نه دگر باره جوان خواهم گشت
من بدین دیده که روی ترا خواهم دید | تا کی آخر بدرت دیده کنان خواهم گشت
عهد خسرو اگر اینست که پیش میرم | جان چه باشد که زبهرش من ازان خواهم گشت

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کیست | زخم تیرم ز مژگان گوشهٔ ابروی کیست
شب غم چون گذرانم من تنها مانده | ای خوشش آنکس که ورا تکیه پهلوی کیست
گر به امروز نمی ایستدم کاید خواب | دیده ام شب که رخم کوی در کوی کیست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم | بوی گل نیست که می آیدم این بوی کیست
پند خود بیهده ضایع مکن ای صاحب پند | گر توام نیست خبر زانکه دلم سوی کیست
دل ز من دور بنهست نکو میدانم | باز جوید همین جای که در موی کیست
بو که زان گم شدهٔ خویش نشانی یابم | روزها گشتم هر جا که سر کوی کیست
از دل و دیده و جان هر چه دهم راضی نیست | یا رب آن ترک جفا پیشه چه بدخوی کیست
گر تو منکر شوی ای دوست نداند هر کس | گر بلای دلم از نرگس جادوی کیست
سر ابروی تو گردم که بیش باز کشی | گر کمانت نه باندازهٔ بازوی کیست
همه بهر دگرانست زکوة حسنت | آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کیست

تا بر سر بازار مستی قدمی رفت | بس خرمن طاعت که بباد مستی رفت

ز صبر و سلامت که دل سوخته میداشت / اندر شکن سلسله خم بخمش رفت
یوسف چو گذر کرد ببازار جمالش / سرمایه که بود دست بهفده درمش رفت
یک روز بشادی وصالش نرساندند / این عمر گرانمایه که در الم غمش رفت
آلوده نشد هیچ کسی دامن پاکش / زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
بسیار سرافکند بشمشیر سیاست / ای دولت آنکس که برو کرمش رفت
جان دید چو خونریزی سلطان جمالش / بستد کفن و تیغ و بزیر علمش رفت
رفت از قلمش حکم که در عشق رود جان / القصه همان رفت که اندر قلمش رفت
بر یاد وی امشب شب خسرو ز درازی / کوتاه نشد گرچه همی پیش و کمش رفت

جانا کرشمه تو ره عقل و دین زدست / فریاد ازان کرشمه که راهم چنین زدست
فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شدست / آفت بکنجهای دهانت کمین زدست
ماریست گرد عقرب زین حلقه ساخته / آن جعد حلقه کرده که در زیر زین زدست
تا باد برد بوی تو در باغ پیش سرو / از دست باد لاله کله بر زمین زدست
از بهر آنکه لاف جمال تو میزند / صد بار باد بر دهن یاسمین زدست
گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا / سوی تو کرد اشارت گفتا که این زدست
چشم تو رای زد که کشد بنده را بظلم / انصاف میدهم که چه رای متین زدست
خسرو تو کیستی که در آیی درین شمار / کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

یار دل برداشت و زو بیخ دل من غم نداشت / زهره ام گرد آب و تیمار من او هم نداشت
گریها کردم که خون شد سنگ خارا را جگر / سنگ دل یارا که چشمش قطره هم نم نداشت
ماجرای درد خود بر روی او صد بار بیش / یک بیک گفتم که او را ذره زان غم نداشت
دی برون رفتم فغانها کردم و بگریستم / بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت
دوش بیخود بوده ام در بستر غم تا بچاشت / همچنان میسوخت شمع و سینه من دم نداشت
ای که گویی خوشدلی یارب همین در عهد ما / گشت پنهان یا کسی خود از بنی آدم نداشت
صبر خود یکبارگی زان گونه از ما بر شکست / هیچگه گویی که با ما آشنایی هم نداشت
دیر زی ای عشق کز اقبال تو تا بنده بود / از متاع اندوه و غم هیچ چیزی کم نداشت
این دل خسرو که از دست جوانان خسته شد / همچنان خون ماند کز شیرین لبی مرهم نداشت

یار بی موجب دل از ما برگرفت / یار دیگر کرد و کار از سر گرفت
دل ز هجرش برگ درد و غم بساخت / جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت
آن چه کرد آخر مسلمانی نماند / این چه شد یارب جهان کافر گرفت
بس همی گفتند و می نشنید هیچ / عاقبت گفت بدانش در گرفت
دل غبار و سوز خود بیرون نکند / عالمی در خاک و خاکستر گرفت
پاک میکردم سرشک آهم بسوخت / آتش اندر آستین تر گرفت

رومان گویند دل برگیرد از و — روی اگر آنست نتوان برگرفت
لعل او در دلبری استاد بود — خط دکان زاستاد بالاتر گرفت
جان خسرو از پی آن روز بود — کو بخون عاشقان خنجر گرفت

یا رب که این درخت گل از گلستان کیست — وین غنچهٔ شکرشکن از بوستان کیست
باز آن پسر که میرود او از کدام کوست — باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست
خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن — این رخنهای غمزهٔ نامهربان کیست
میگفت دی چو از من بیچاره بر گذشت — انگار گرد پای من این استخوان کیست
از خون نشان تازه همی بینمش بلب — یا خود که بازگشته و این خون نشان کیست
شب ناله ام شنید برسید از رقیب — من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست
این سوزشی که در دل آزردهٔ منست — داغ کیست لیک نگویم از آن کیست
ای باد گر برای پسر آوردهٔ پیام — بار دگر بگو پسر من گر زبان کیست
جانا اگر شبیت دهن بر دهن نهم — خود را بخواب ساز و مگو کین دهان کیست
شب گرد از آنست که شب پاسبان اوست — خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

ای ترک کمان ابرو من کشتهٔ ابرویت — ملک همه هند و چین ندهم بیکی مویت
وقتی بطفیل کو بنوازی پسرم آخر — تا چند بهر زخمی حسرت خورم از کویت

۱۶۵

گفتی که برین سوها غمناک چه میگردی — آویخته دل دارم در پیچ خم گیسویت
مسجد چه روم چندین آخر چه نمازست این — رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت
شبها همه کس خفته جز من که ز بیخوابی — افسانهٔ دل گویم در پیش سگ کویت
که نام گلی گیرم که یاد گلستانی — زین گونه در اندازم هر جا سخن رویت
بوی گل ازین چشم در باغ نمودی راه — بادی بوزید از تو گمره شدم از بویت
جان در طلب مرده تا باز رهد زین غم — فریاد که بادی هم نامد کهی از سویت
پیش تو بگو کی بت سوزند چو هندویم — بر آینه ریز آنگه خاکستر هندویت
سر در خم چوگانت راضیست بدین خسرو — آن بخت گرا کارد چه پرد در خم بازویت

آب حیوة من که بم از من دریغ داشت — خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت
من بر سر شتی نشسته ز هجرش بروز غم — او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت
گرچه ببوی او شدمی زنده پیش ازین — آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت
صد دوست پیش گشت نه من نیز دوستم — آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت
بر دیگران نوشت بسی نامه و ز نا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
من در سر قلم شدم آتشش ز دود آه — او دوده سر قلم از من دریغ داشت
کاغذ دگر نماند که آن ناخدای ترس — از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت
گر وعده اگر وفا کم و گر پیش و دوستان — او هر چه هست بیش و کم از من دریغ داشت
خسرو چگونه بند کند صبر را که یار — موی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

از عشق اگر دلت چو کبابی بتابه است / دل باشد ار نه نرخ کبابت کبابه است

هر دل که در تنی بهوای مقیداست / دل نیست آن که شاهدی اندر نقابه است

با خوشتر است بوی تو هر چند از غرور / بر کلخنت ز مشک و ز صندل کتابه است

نهار کباب خوش خوری از تشنگی فسق / باقی ز آب خورد تو تا نیک شرابه است

از شیشهٔ سپهر طلب می که در صفت / بر روی نوشته چون نکسی در قرابه است

رهبر ز صدق گیر که راهی رسی از آنک / دنیاست غول ره زن و عالم خرابه است

ره رو که ره بلند کند اطلس فلک / در پای آن بلند قدم پای تابه است

در ژنده هیچ عیب ولا نیست خود چه نقص / در آب خضر اگر بگلین آفتابه است

خسرو کجاست صورت معنی و بد جمال / ز آیینه دلی که سپیه همچو تابه ایست

امشب شب ما نور ز مهتاب دگر داشت / وز گریه شادی مژه ام آب دگر داشت

دل هیچ بشیرینی جان میل نمی کرد / مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت

هنگام سحر خلق بمحراب و دل من / زابروی بتی روی بمحراب دگر داشت

قربان شدم و چون نشوم وای گران چشم / بر جان من از سر مژه قصاب دگر داشت

مالند بمهتاب سگان وین سگ شب گرد / فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت

کشتم بنظر مست و بخفتم ته پایش / جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت

جان مژده ذوق آمدی داد بدل زانک / از غمزه او ناوک پرتاب دگر داشت

زو صد گره سخت بدلبستگی من / زلفش که بهر مو شکن و تاب دگر داشت

نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس / خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

ای دل غمین مباش که جانان رسید نیست / در کام تشنه چشمه حیوان رسید نیست

ای دردمند هجر مینداز دل ز درد / کاینک طبیب آمد و درمان رسید نیست

ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن / کان مرغ آشنا بگلستان رسید نیست

ای آب دیده ریختنی گرد کن که هر / کان پادشا درین ده ویران رسید نیست

پروانه وار پیش روم هر سوختن / کان شمع دیده در شب هجران رسید نیست

در پا ساط لعل ز خون جگر کشم / کان نازنین چو خسرو خوبان رسید نیست

جائی که از فراق رها کرد خانه را / باز آوریده کار روزی جان رسید نیست

با خویش میزدم که فراق ار چنین بود / تیر بلا بسینه فراوان رسید نیست

کاورد بخت مژده لعلش که غم مخور / خسرو که نیش در بن دندان رسید نیست

ای کرده خاک درت در دیدهٔ من نور / کرشمش جان میرود ترک توام مقدور نیست

روزی اندر کوی خود بینی قیامت خاسته / زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست

رخ چه پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند / گل بصد پرده درون از بوی خود مستور نیست

گر گناهم هست در رؤیت نظر معذور دار — کین کند با جان رود آن نیز چندان دور نیست
سنگ دربانت ار چه نزد جانست نیز از در مران — کز پی بردن رسید اینجا و آن هم دور نیست
پرسش من آمدی وز دیدنت جان میرود — کشتن است این جان من پرسیدن رنجور نیست
در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار — چون توان کردن که شمع بخت ما را نور نیست
دل ز سلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم — شحنهٔ جان را ز دیوان خرد منشور نیست
گریه گر لشکر کشد ناله دهل کوبد چه سود — چون نزار امید بر یک کام دل منصور نیست
ای که گویی روز کویش تو که جان بر دن بری — هم تو روز یرا حساب من جهان معمور نیست
ای خیال یار صورت میکنی در دل ولی — صفحه خیره ور ارقم در کاغذ شاپور نیست

آفت دین مسلمانی چو آن عیار نیست — تشنهٔ خون مسلمانان چو آن خونخوار نیست
باد عشق یار گر در قبله گر در میکده — عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست
یک قدم بر جان خود نه یک قدم بر دو جهان — زین نکوتر ره روان عشق را رفتار نیست
بر تن شیرین نظر هست بار از نازکی — بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست
در جهاد نفس عاشق را کم از غازی مدان — کار پر بازی مقامر کمتر از عیار نیست
ای برهمن باده رد کرده اسلام را — یا چو من گمراه را در پیش بت هم بار نیست
چند گه بندم که روز زنار بند ای بت پرست — از تو کدامین خسرو رگ که آن زنار نیست

بدین بهانه که حسنت بس فراوانست — جفا مکن که بیان کرده نیست تاوانست
مهی که چاک بدامان جانم افکندست — همان مهست که طالع شد از گریبانست
کسی که جان پی یک نظاره خواهد کرد — رهاش کن که نگه میکند فراوانست
بزد نیت دلم باز گونه کن که درو — کنی نظاره که چندانت داغ پنهانست
مگو که از زنخت چند جان بچاه افتاد — که تا لبت پر از جان چه زنخدانست
درونت در جگر سوخته کشم هر چند — که بر سر ز نمک ساختت یزدانست
به نیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را — به نیم جان چه توان داد مزد دندانست

ای خوان خوبان حسن شاهست — وز قلب شکستگان سپاهست
و و ویست پر آتشت جهانسوز — آن سبزه که زآب شد سیاهست
شد در زنخت هزار جان غرق — از خوی چو پر آب گشت چاهست
هر لحظه جراحتست در جان — بینم گر زدور گاه گاهست
وز دم نظر از دو چشم خونریز — وز دیده چو بنگرم بماهست
تنسیده که پر خورد نمیرد — زان سیر نمیکنم نگاهست
شد گریه ام ار چه پای گیرت — بردن نتوان چنین ز راهست
بسیار شد آه خلق پیشش دار — کین باد نمیکند کلاهست

گر خون ریزی ز صد چو خسرو
رخسار بس است عذر خواهست

باغمش خوش بوده‌ام شب گرچه در زاری گذشت | یاد میکردم از آن شبها که در یاری گذشت
خواب هم نامد گهی تا دیدمی وقتی مگر | آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت
بر درش سودم همه شب دیده و چشم مرا | عزتی بود ار چه بر خاک درش خواری گذشت
نوش باد ابر من و تو شربت عیش ار چه دوش | بر تو در می خوردن و بر من بخونخواری گذشت
مردمان گویند جوئی در خیال زلف او | چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت
ماجرای دوش می پرسی که شب چون بود حال | ای سرت گردم چه پرسی شب به دشواری گذشت
گرچه در هجر توام جز خوردن می کار نیست | هم فسون من زعمری کان به بیکاری گذشت
ضایع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت | ناخوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت
دل گرانست ار چه در بار غمش خسرو ولی | شخص چون مویش زعالم با سبکباری گذشت

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت | بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت
دی رفت سوی باغ و ندانست غم ما | این نیز ندانست که بی ما نتوان رفت
صحرا و چمن بهلوی من هست ولیکن | همره تو نشوای دوست که تنها نتوان رفت
کردیم رها جان و دل از بهر رخت زانک | با غمزدگان سوی تماشا نتوان رفت
ماییم و سر کوی تو گر پیش نخوانی | اینجا نتوان مرد گز اینجا نتوان رفت
گفتم گر زکویت بروم تا ببرم جان | گفتن نتوان جان من اما نتوان رفت

ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند | بگذر تو که در کعبه بدین پا نتوان رفت
خسرو پس ازین مذهب خورشید پرستی | مومن شده در قبله ترسا نتوان رفت

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت | تا شبم چون گذرد روز ندانم چون رفت
مونسم نیست بجز گوشه غم بی تو از آنک | هر که آمد زپی دیدن من محزون رفت
سر ببالین ننهادم بفراق تو شبی | که نه تا روز ز بالین ز دو چشم خون رفت
این نثاریست که جز خاک قبولش نکند | هر دری سر جدا زین دیده در مکنون رفت
دو خداوند بیکجا نه موافق باشند | تو درون آمدی و از دل و جان بیرون رفت
من نه تنها نه که در عهد تو بیدل ماندم | که دل شهری از آن نرگس پر افسون رفت
مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون | که پریشان ز جدائی غم و درد افزون رفت
کشتن این بود که شیرین سوی فرهاد نگذشت | مردن آن بود که لیلی بسوی مجنون رفت
همه را داغ کند یارب و در تو رسید | یارب خسرو کز دست تو بر گردون رفت

بهار من که ز جنبیدن صبا خفتست | بگوی هجر دلم که صبا کجا خفتست
درین غمم که مبادا که تا رود | بران حریر که آن یار بیوفا خفتست
نخفت ایمن که گور کشتگان آواز | همی رسد که مپندار خون ما خفتست
کسی که دعوی بیداری صبا میکرد | بیک نظاره تو دیده ام کجا خفتست

حساب وصل بدان خسروا اگر شیرین — بخواب در برفزا دمبتلا خفتست

بیچاره کسی کو بغم خویش پسران زیست — گز دیده و دل در پی ایشان نگران زیست
دریافت کسی کز لب بی خط اثر ذوق — تا زیست در اندیشهٔ ساده پسران زیست
همچون کمر زر همه با کوفتگی ساخت — آن یار که بر پشتهٔ زرین کمران زیست
چون یار از ان دگری شد بکش ای هجر — زیرا نتوانیم بجان دگران زیست
چون غم نکشم زان لب و زان روی کنم باز — تا چند توان بر صفت حیله گران زیست
اندر روش زنده دلان زنده دلی نیست — جز کشتهٔ خوبان که دران مرد و دران زیست
ترسم که بمیرد و بتنگش ملامت — خسرو که بدنبالهٔ شاه پسران زیست

تیر کدامین بلاست کان بکمان تو نیست — دست کدامین دلست کان بعنان تو نیست
گرچه همه نیکوان از دل ما راجع است — زانکه بخطهای شان هیچ نشان تو نیست
عشق کرم میکشد تو نکشی ای پسند گو — جان بهشت اخترا این وای که جان تو نیست
بی دلم ار گشت از انک صد دلش افزون زلف — گرچه کشم سوی خویش گوید از ان تو نیست
نام وفا برده گو جور رسد چند میر — عرض متاعی مکن کان بدکان تو نیست
غمزه زدستی خدنگ می بکشم جان ز ذوق — توشهٔ عقبیست این زخم سنان تو نیست
باز مدار ار کنم رخنهٔ دل پر زخاک — دود کش این دلست غالیه دان تو نیست

کور شد این دل فتاد در چه تاریک غم — باد از ان کور تر کو نگران تو نیست
تیغ زن و دار زمان خسرو دلخسته را — سود و زیست وازین هیچ زیان تو نیست

مرا ز عشق دل خویش نیز محرم نیست — گرم بسیر زند دم بیگانگی و همدم نیست
تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند — که پیش چشمهٔ خورشید زور شبنم نیست
بزلف تو همه دلهای خسته راست گذر — وگرنه حالش ازین گونه نیز درهم نیست
هزار سال ترا بینم و نگردم سیر — ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست
یکی ز تیغ و دگر گوید از سنان ترسم — بگوی هیچ که اینها غم توام کم نیست
بجان خسرو اگرچه ز تو هزار غمست — درون جان تو ای اینست غم و گر غم نیست

تن پاکت که زیر پیرهن است — وه چه لا شریک له چه تن است
هست پیراهنت چو قطرهٔ آب — که زرنگ گشته بر گل و سمن است
با خودم کش درون پیراهن — زانکه یکتار هم ز پیرهن است
تا زیم از غم تو جامه درم — ور ز پس مرگ نوبت کفن است
دل بسی برده نکو بشناس — آنکه خستهٔ تراست از آن من است
دهن تنگ در زه حدیث فراخ — چون همی گوئی آخر این چه فن است
اندر آی و میان جان بنشین — گر تو جانی و جان من بدن است

گفته ترک من نخواهی گفت — ترک من کو چه جای این سخن است
دل خسرو خوشت باشکی — که مرا یادکار ازان دهن است

ترا بدین و دیانت درون نباید راست — که کار هاست چو دین و دیانت آید راست
نماید ار کم خویشت فزون مشو خوش ازانک — یکی بدیدهٔ احول دو می نماید راست
تو جهد راست کن ار کج شود مرنج که تیر — نه جمله راست رود گرچه کس گشاید راست
رفیق راست گزین کادمی میان کجان — اگر نه راست در آید بدان که ناید راست
حکیم بهلوی بدخو جهان شد از ره دور — که در میان مخالف کسی سر آید راست
تو هم خطا کنی ار باشدت در اصل خطا — که از مشیمهٔ کج آدمی نزاید راست
برو براه پی سرکم که عاقبت ره دور — رسد بجایی اگر خسروا گشاید راست

تا ندانی زدلم یار برون خواهد رفت — گرچه بر من ستم از شرح فزون خواهد رفت
ترک من تاختن آورد برین جان خراب — جان گزین پیش بغنیمت کنون خواهد رفت
مردمی کردن من خواست پی سر بارکشش — زانکه میدانم دردیده درون خواهد رفت
ست و دیوانه وشش از خانه برون می — باز تا بر سر بازار چه خون خواهد رفت
سیری می بینم و من مردن خود میدانم — وه که از پیش دلم شکل تو چون خواهد رفت
میکنم شکر غمت کو ست مرا همره و پس — جان دران روز که از سینه برون خواهد رفت

خسروا چند غزل خوانی تا غم بزود — این نه دو بیست که از سحر و فسون خواهد رفت

جفا کردی برین جان زبون رفت — نگویم گرچه از گفتن فزون رفت
هم اول روز کامد پیش چشم — ز راه دیده در جانم درون رفت
نه من مرده نه زنده زانکه هر بار — گر او آمد بدل جانم برون رفت
دلم میگفت از وشب سرگذشتی — همه شب تا بروز از دیده خون رفت
همین دارم خبر کامد سحرگاه — ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت
نشد از جادوی هم زان خسرو — همه عمرش بتعوید و فسون رفت

چشم تو کاندیشه بکارش کم است — نی بجد معرفت مردم است
پرده برافکن که که والضحی است — زانکه رهی در تو و در خود کم است
بارگی آهسته تر ای شهسوار — زانکه ضعف مور بزیر سم است
این تن خونین که بصد پاره باد — پختن سودای ترا هیزم است
خواب بافسون نگر آریم ازانک — خوابگه غمزده پرکژدم است
من بصفا کی رسم از درد خم — فتنه سپاقی خودم و در دم است
بخت بدم بر نشود زاب چشم — زانکه سعادت نه درین انجم است
ای که نیی مرغ حرم نام من — حسرت من بر مگسان خم است

چرو از عشق زیبای بطبع — عنصر عاشق که ز جسم است

خونخوار چشم تو کره مرد و زن زدست — هر شب بخوابگاه من مستحق زدست

من خاک راه بوسم و از خود بغیر تم — واه از صبا که بوی تو بر دین زدست

دل دامنت گرفت رها چون کند بکوی — پری که بوی بویش از پیرهن زدست

کر که بیاید سوی ما کاروان صبر — لیکن بلای غمزهٔ تو راه من زدست

ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت — زان یک غزل که صبحدم آن راه زن زدست

ای پارسا چه سر زنیم تو که می فروش — صد کوزه بر سر من توبه شکن زدست

دی گفت آه میکنی از مات شرم نیست — آتش زدست در من و زان یک سخن زدست

روزم بدرد گشت و شبش خواب دیده ام — کان جان پاک تکیه بپهلوی من زدست

برکوه باد نالهٔ خسرو نه بر دلش — کین تیشه ایست سخت که این کوه کن زدست

دوش لعل تو مرا تا سحر مهمان داشت — مرده سحر بوی تو همه شب جان داشت

روی تو دیدم و شد درد فراموش مرا — سینه گر ناوک چشمت جگر پیکان داشت

دل من گرچه به پیدا شد از زلف تو تنگ — ملک او شد که ز سلطان رخت فرمان داشت

باز با زلف تو بد خو شدم اینک پس ازین — دل دیوانه ز زنجیر نگه نتوان داشت

ای که میگویی در پیش صنم سجده مکن — این بدان گوی که آن دم خبر از ایمان داشت

سوزش سینهٔ من دیده و کنارم نگرفت — که هنوز این تن بد روز تب هجران داشت

جان کر از دوریت بگریخت شبش خوش بادا — جای او یار نگه داشت که جای آن داشت

نظم کردم در دیده و جان بخشیدم — گز رقیبان خنک دزدی من پنهان داشت

خسرو امشب شرف بندگی جانان یافت — خسرو امروز ز سرمایهٔ سلطان داشت

چون گذر بر خاک داری بر سرت این باد چیست — چون ز گل بنیاد داری دل برین بنیاد چیست

کار چون تقدیر دارد ز اختران رنجش چرا — چون کند سلطان سیاست نالش از جلاد چیست

چون بقا را جز دمی چند از جهان سرمایه نیست — ای بر لویث باد چندین در برویت باد چیست

رستنیها چون همه رخسار و زلف نیکوانست — نام آن نسرین چرا شد وصف این شمشاد چیست

دولت و محنت چو بر دو بر کسی پاینده نیست — زین دل غمگین چرا شد زان درونت شاد چیست

آفت مردم طمع شد از جفا کاران چه رنج — مرغ را دانه بلا شد طعنه بر صیاد چیست

خون خلق ریزی و نالی گرت ریزند آب — چون ستم خود میکنی از دیگران فریاد چیست

چند تن پروردن ای از عالم جان بیخبر — چون دل ویرانست وه این آب و گل آباد چیست

یار کی داند که خسرو میخورد غم چون شکر — بر دل شیرین چه روشن کانده فرهاد چیست

دیدمش امروز شب در دل درون خواهد گذشت — باز تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

دیده دل را در بلا افکند خواهی دید باش — در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت

گفتیم شب در میان کن زود بر جان چون برم
گو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

امشب ای جان کهن برون گذرد دیوانه وار
کاشنایی دیگرم در دل درون خواهد گذشت

جام خود باری یک جرعه نگون کن بر سرم
کاش روزی خود همه عمرم نگون خواهد گذشت

آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند
اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد گذشت

جور می کن تا بصد جان بکشم کز آسمان
هرچه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

راز خون آلود خود ای دل بده با من برون
کین ورق خامست و حرف از وی برون خواهد

خسروا گر عاشقی بیسوز و لب مگشای ازانک
دود این روزن ز چرخ آبگون خواهد گذشت

دل من بجانانی آویخت
چو دزدی که در ایوانی آویخت

فدا باد جانها بران زلف کش
بهر تار مو جانی آویخت

بتا نازم آن سنگ ای پارسا
بهر بت مسلمانی آویخت

غمم سهل گیرند و مسکین کسی
که در زلف جانانی آویخت

نبینم جهان کم جگر پاره
بهر نوک مژگانی آویخت

چه زنار رفته است هر موی تو
که در هر یک ایمانی آویخت

زهی دولت صید جانم که او
بفتراک سلطانی آویخت

خراشیده باشد دل بلبلی
که در شاخ بستانی آویخت

چو خسرو اسیر تو شد رحمتی
که دردی بدرمانی آویخت

دلم شب زو حدیث ناز میگفت
همی گفت آن حدیث و باز میگفت

نمی آمد مرا خواب و غم دوست
ز هجران سرگذشتی باز میگفت

خیال غمزه از پیکان دلدوز
پیام ترک تیرانداز میگفت

نهان می مردم و می زیستم باز
که جان با من سخن از ناز میگفت

مرا می کشت یاد آنک روزی
بغمزه با من آن بت راز میگفت

خوش آن مرغی که می آمد ازان باغ
کبوتر را پیام باز میگفت

دل من مست بود و قصه دوست
گهی ز انجام و گه ز آغاز میگفت

ز زلفش عقل می نالید با چشم
جفای دزد با غماز میگفت

چو چنگ نم زده در گریه خسرو
سرود عاشقان با ساز میگفت

در هجر توام کار بجز آه و فغان نیست
در پیش توام دان که زبانم به بیان نیست

بی دوست اگر خلق بجان می زید و سر
هم جان و سر دوست که ما را سر آن نیست

سهلست اگر هر دو جهان باز گذارند
از بهر نگاری که جز او هر دو جهان نیست

ما زنده بدوییم که جان میرود اما
مردی که بمعشوق زید منت جان نیست

مشنو سخن عاشقی از من در ایام
کین کار دلست ای پسر و کار زبان نیست

کشتی که هم آغوش خیالم چه سانی
خواب خوش مجنون بر دوست نهان نیست

خیره دل تو بسند اگر صاحب حسنی … خوش باش که یوسف بیکی قلب گران است

درد و سر دوستان آه و فغان منست … کاهش جان طبیب درد نهان منست
چند توان دید وای بردل مسکین جفا … گر که یکانه شد آخر از آن منست
از دم سرد فراق برگ حیوتم نماند … آفت این برگ ریز باد خزان منست
گریه که از سوز دل گرم برون میدهم … قطرهٔ آبست لیک شعلهٔ جان منست
دل که زمن گشت گم بر تو گمان میبرم … هست نزا خود یقین هر چه گمان منست
شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش … تا برود هر کجا نام و نشان منست
پخته پند گو بیهده جان میکند … از پی بردن نقش گرنگران منست
میرود آن شوخ و من گرچه کنم ناله پیش … باز نیاید از آنک عمر روان منست
دوش بخیره ز لطف گفت از آن منی … رتبهٔ این خطاب نرخ گران منست

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت … از نصیحت باز کی آید دلی کان خو گرفت
مشکلست آزاد بودن دل چو با دلبر نشست … رو نشست از هم جدایی تن چو با جان خو گرفت
عقل بیرون شد ز تن برسید مش آن چیست گفت … ما که هشیاریم با دیوانه نتوان خو گرفت
من شبی چون روز دارم زین دل تاریک روز … خرم آن ذره که با خورشید تابان خو گرفت
آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر … خضر تنها خواره کو با آب حیوان خو گرفت

دل بزلفت ماند از بوی مسلمانی مجوی … زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو گرفت
طاقت رویت ندارم گرچه بنمایی از آنک … چشم بی اقبال من با پای دربان خو گرفت
گر خیالت مونس دل شد مرا مارش مدار … هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت
مردمان گویند چونی خسروا از سرکوب خلق … چون بود گویی که زیر زخم چوگان خو گرفت

زبس که گوش جهانی پر از فغان منست … بشهر بر سر هر کوی داستان منست
به بی دلی اگرم جان رود عجب نبود … چو دل نمیدهم آنک دلستان منست
دعای عمر کنندم ولی قبول مباد … مرا چو زنده نمیخواهد آنک جان منست
ز زخم چابک هجران همی رسم بعدم … اگر نه پخته امید در عنان منست
چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب … مراد زبانه آتش همی زبان منست
میان جان و تنم دوری او فتد ترسم … ز دوری که میان تو و میان منست
تو در درون من از جان خسته تنگ میای … که یک دو روز درین خانه میهمان منست
مبین گدایی من بر درت که در همت … تو انگرم که غمت گنج شایگان منست
توان من نشوی نیست بخت آنم لیک … همین بس است که گویی که خسرو آن منست

ز خون دل که بر خساره ماجرای منست … بخوان بلطف که دیباچه وفای منست
نفس رسید باخر نهو پس نماند جز این … که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد | گز و فرایش این درد بی دوای منست
درون جان تو ای از بهر آتش دارم دوست | وگرنه جان کسی نی تو جان کجای منست
فضول بین که چه جای هوس بهم خود را | که زیر پای سگ کوی دوست جای منست
بسوختم ز دل و هم ز پیش می گفتم | که روزی این دل به روز من بلای منست
کجا روم که مرا گر ز بوی او گمراه | که برسیده دم آن بوی رهنمای منست
بنال پیش در شه خسروا گر آن سلطان | شناختت که این ناله گدای منست

زلف پستش که بهر مو دل دیگر بستست | بر دل من همه درهای خرد بربستست
رشته آخته چشمش بچه سان زنده برسم | من از آن ترک که صد دشنه و خنجر بستست
ابلهی باشد بیم سر و لاف یا ریب | با سواری که به فتراک بسی سر بستست
زیب اگر اینست که در قامت او دیدم باغ | تهمتی بیهده بر سرو و صنوبر بستست
روزی آن نرگس پرخواب بروی بگشاد | مردمی نیست که بر غمزدگان بربستست
ره حاجی به بیابان و خبر کی دارد | کعبه زان ناله که بر بال کبوتر بستست
جان خسرو بطپد هر شب و بیرون نزند | زانک بر موی وی آن مرغ مرا پر بستست

شب فراق سیاه و مرا سیاه ترست | گر شام ناسحرم زلف یار در نظرست
چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد | نمی فروزد ازین آتشی که در جگرست

مگو که چند شوی بیخبر ز مستی عشق | کسی که مستیش از عشق نیست بیخبرست
مران بلا که رسد از بدان رسد همه را | ز نیکوانست مرا هر بلا که در سرست
نیز و ناز خلق از جفای خار رود | اگر ز بلبل پرسی جفای گل بترست
بتشنگی بیابان عشق شد معلوم | که سایه نشین سلامت نه مرد این سفرست
بپای تو هوس مردنم فضول بود | همین بس است که بالینم آستان درست
مگو که گر بکشد عشق هات عیب مگیر | چه جای عیب که خود عشق را همین هنرست
ترست بودی و خسرو خراب تو سحری | گذشت عمر و سوزش خمار آن سحرست

شب گذشتست و اول سحرست | بانگ بلبل نی نوید گرست
وقت او خوش که در چنین وقتی | باده بر دست و نازنین برست
کشتی باده نه بکف باری | عمر ازین سان چو زود برگذرست
چند گویی که مست بیخبری | هر که او مست نیست بیخبرست
حرفه خشک زاهد از بادی | هر چه ما راست در شراب ترست
ساقیا غوطه ده مرا در می | که ز آتش شام شعله در جگرست
گرچه بدمستیست عیب حریف | گنده ریش محتسب بترست
گر بمیخانه خسروان شراب | پادشاه اندر بنده خاک درست

خسروا چند از گنه ترسی
در که عفو خدای معتبرست

شب نیست کز تو بر سر کو نعره نیست
واندیشهٔ تو در دل برنا و پیر نیست

صد سر فدای پای تو بادا که در خرام
تو میروی و خون کست پای گیر نیست

بی رحم وار چند زنی زخم بر دلم
وه کین دلست آخر آماج تیر نیست

عطار گو ببند دکان زانکه من ز دوست
بویی شنیده ام که بمشک و عبیر نیست

ای آنکه کوشش از پی سامان من کنی
بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست

زلف بتان بگردن شیران کمند
آزادی دلی که بدین دام اسیر نیست

در ورطهٔ بلا چه کند گر نیوفتد
خسرو کش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست

شربت وصلش نجویم کار من خون خوردنست
من خوشم تو نیز هم آنجا رسان کازردنست

جان من از مایهٔ غمهای تو پرورده شد
خلق غم دانند نزد بنده جان پروردنست

کشتن من با رقیب انداز و خود رنجه مشو
زانکه خون چون منی نی لایق آن گردنست

یار محمل راند و سرگردان دلم همراه او
دیر کردم من که جان در رخت پردن بردنست

چاک دامن شد بدنامیم داد ای سرشک
یاریم کن کو مرا در بند رسوا کردنست

پند گو یا گفت و گو کم کن که پیکان خورده را
در کشیدن پیش از آن رنجست کاندر خوردنست

ای ملامت کوی من جایی که تابد آفتاب
ذرهٔ گم گشته را چه جای گرد آوردنست

بس کن ای مطرب که شد از شعلهای من سوخت
روغن خود آتشی را ریز کاندر مردنست

قصهٔ عشق ارچه بر جان میزند مرهم خوشست
خسروا تن زن که نی جای سخن گستردنست

صبا دمی که ز آن زلف دوتا خاست
بهر سو بوی از مشک خطا خاست

بلای خفته سر برداشت از خواب
بران موی کزان زلف دوتا خاست

گریبان می درم در صبح چون گل
همه رسوایی من از صبا خاست

نظرها را ز کوته چشمیم داد
ز بیم افتاد و گر نه هر سو گدا خاست

متاع عقل و جان و دل همه سوخت
من این آتش ندانم کز کجا خاست

تو تا در زلف بستی بند در بند
ز هر بندی مرا دردی جدا خاست

امیدم بود کز چشمش برم جان
ولیکن از خط مشکین بلا خاست

کنون ما و لب لعل و خط سبز
که تقوی دار رستم از کار ما خاست

تماشا را بیا زین سوی باری
کنون کز گریه خسرو گیا خاست

صبا گو بوی تو جان پرور است
دل خلق را سوی تو رهبر است

بدنبالهٔ زلف بگذار کار
دلی را کزان زلف در هم تر است

برون بر ازین چشم پرخون من
گر از خون چه آستانت تر است

سر اندازیم به که راهی زدود
که سر بی در دوست درد سر است

درغیبت خاک درت بر سرم
گر این سر نه لایق بدان افسر است

حال عاشقی ... [illegible]

زهی طعن جاوید خورشید را / که گویند معشوق نیلوفر است
مگس قند و پروانه آتش گزید / هوس دیگر و عاشقی دیگر است
بمیرم درین سوز تا عاقبت / که هیزم پس از شعله خاکستر است
کجا یابم آن خانه ویران شده / که گر شب بجان خراب اندر است
چه داند ملک خفته بر تخت ناز / که نالان گدایش پیش در است
ز در باری چشم خسرو مرنج / که خود عاشقان را همین زیور است

عشق اگرچه نشان روز بد است / نزد عاشق سعادت ابد است
هر که جوید مراد از معشوق / کوی او عاشق مراد خود است
گرچه صد روز نیک عاشق راست / بهترین روز اسیر روز بد است
دیگران بهر تو خرامیدند / روز ما نیک اندرین حسد است
صوفی ما که مست مردانه زیست / جرم بر ساقیان سپرد قد است
همه عیب است باده و سر خوش / شستن بار نامه خرد است
پر سیم توبه شد ز می خسرو / شد ولی آرزوت یکی بعد است

گر کم گرفت پرسش آزادگان رفت / کم زانک باری آگهی باشد از منت
خورشید وار یک نظری کن که بر درند / سرگشته صد هزار چو ذرات روزنت

ترکی و بهر رزم زره نیست حاجتت / بس باشد آب دیده عشاق جوشنت
تو دانی و کمان بکلت باد خون من / باری زبان من بود آزاد گردنت
افتادگان که بر سر کویت شدند خاک / دامن کشان مرو که نگیرند دامنت
پیکان درون دل بکش ای پندگو زبان / نی خار پاست این که برآید بسوزنت
مردم درین هوس که چو جان در برت کشم / گر جانت زنده تر تن و جان من از تنت
بهر خدای چهره ز نامحرمان بپوش / خسرو بس است بلبل نالان گلشنت

کار بالای تو تا بالا گرفت / در همه دلها خیالت جا گرفت
هر که رفت از تو دید از بیم جان / هم ترا بهر شفاعت جا گرفت
من نمی دیدم بلای چون ترا / دین و دنبال من شیدا گرفت
من گرفتم لذتی از عیش خویش / کامدی تو در دل من جا گرفت
با چنین کز دل گرفتاریم هست / حق بدستت گر دلت از ما گرفت
چند سوزم وه که روی دل شکیب / گر دوی اندر جانم این سودا گرفت
بیدلان را طعنه زد خسرو بسوخت / تا کدامین آه دل او را گرفت

گرچه سرو باغ را بالا خوشست / با قد زیبای تو ما را خوشست
زهر عشقت کام عیشم تلخ کرد / تلخ است این چاشنی اما خوشست

گر غمت غیری خورد ناخوش شوم — خوردن تنها همین اینجا خوشست
چون تنم نالی جیست این جور رقیب — خار میدانی که با خرما خوشست
بی تو من باری نیم من خوش هیچ وقت — وقت تو خوش گر ترا بی ما خوشست
شعله در دل یار در جان میزند — ناتوانی کش تب حلوا خوشست
گفت فردا از لب شکرینم بگیر — امشبم بربوی آن فردا خوشست
جان مسکین میکنم تا زنده ام — مردن خسرو نها در خارا خوشست
گیتم نا خوش چرای خسروا — چون کنم چون شکل آن بالا خوشست

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت — که ناز و شیوه ات از بهر جان ما آموخت
کتاب صبر بما نرو زمن فرو شستم — که خوبی تو ترا تختهٔ جفا آموخت
فلک نگر چه خطا کرد کز جریدهٔ حسن — جفا درست و وفا داریت خطا آموخت
جراحت جگر از خستگان چه می پرسی — زغمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت
دلی نماند که از تن بر دیش عذرا — مقامر تو که بود ست کت دغا آموخت
چه روز بود که آمد خیال تو در چشم — که غرقه کرد مرا و خود آشنا آموخت
زمین که عاشق و ستم نشان صبر مجوی — چه جای زرگری آنرا که کیمیا آموخت
دل رقیب نسوزد ز آه من چکنم — نمی توان سنگ دیوانه را وفا آموخت

نیافت خسرو گم گشته خویش را با آنک — ز کرد نامهٔ خط تو وسیه الفتح آموخت

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت — صبر گریزپای پی اندر جهان گرفت
گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم — آسان ترک مهر تو بی چون توان گرفت
ای آشنا که بر کنار پند میدهی — آب از برون مریز که آتش بجان گرفت
نظاره هم نکرد که سوختن مرا — آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت
اکنون که تازیانهٔ هجران چشید دل — جان و میده را که تواند عنان گرفت
در طوق بندگیش رود جان بعاقبت — آن فاخته که خدمت سرو روان گرفت
خسرو که دوست تشنهٔ شمشیر آبدار — زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

مرا از روی خوبان قبله پیش است — مسلمانان ندانم این چه کیش است
بزن سنگ ای ملامت گو بهر سو — که ما را چشمهای عقل ریش است
نگنجد جان درون سینه با عشق — نگنجد غم که آن هم زان خویش است
بخون گرم دل پیوست با یار — بس ای گریه که نی جای سریش است
بهم دردی توان گفتن غمش زانک — دو بیزارم چون بهم سوزند پیش است
باستقبال روزی می کشد دل — بزن ای کافر از تیزی بکیش است
خطت نارسته در جان مخلد زانک — لبالب انگبینش پر ز نیش است
چو مرهم خاک آن ره شد بزخمم — که چشم از سودن راه تو ریش است

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

مگر خسرو که عشقم آشنا شد … حذر کن کاشتی گرگ و میش است

من و شب زندگانی من اینست … دل و غم شادمانی من اینست

همه شب خون دل نوشم بیاد وش … شراب ارغوانی من اینست

همی نالم بشب بیداری بیجد … سرود میهمانی من اینست

من و کنج غم و شبهای تاریک … طرب جای نهانی من اینست

به بندد چشم من بر من خیالش … که شبها یار جانی من اینست

ز عشقش گاه میرم گه زیم باز … طریق زندگانی من اینست

نباید کاید از تنگی من تنگ … برین دل بدگمانی من اینست

رها کن تا بمیرم زیر پایت … که عمر جاودانی من اینست

بس است این قیمت خسرو که گوئی … غلام رایگانی من اینست

من کیستم که گرد غمت با چو من کیست … طوفان آتشی چه بدنباله خیست

خود را ببین در آینه و انصاف من بده … گر چون تو هیچ جدا شدن اندازه کیست

گر باد بحجر برد مرا بر تو نسیم جو … زین سان بخاک کوی تو خاشاک و خس بسیست

ای باد چون رسد همه راز و زکوه حسن … یادش دهی که زین همگان مانده وا بسیست

انجا که دوست جلوه طاوس میکند … بر تشه پیش دیده عشاق کرکسیست

چون کویش بروی کر از نسبت دور … خط بر عذار او که کلیمی بر اطلسیست

ای سرو خود چه جای گلستانست خسروا … باغ بهشت بی رخ معشوق محبسیست

مرا وقتی دلی آزاد بودست … درونم بی غم و جان شاد بودست

نمک زد شوخی اندر جان و نو کرد … جراحتها که در بنیاد بودست

چه خوش بودست عقل مصلحت جوی … که چندین زین بلا آزاد بودست

نگارا هیچ گاهی یاد داری … کزین بیچاره کانت یاد بودست

شب آمد باد و برد از جای خویشم … که بوی زلف تو با باد بودست

بغریادت نخواندم وی در مردم … که جانم همره فریاد بودست

جفاکش خسروا گز دوست پیوست … نصیب عاشقان بیداد بودست

مرا داغ تو بر جان یادگارست … فدایش باد چون جان داغ یارست

اگر جان میرود گو رو غمی نیست … تو باقی مان که ما را با تو کارست

بصف عاشقان میرم که گویند … سپکی همچو ابر یاران غبارست

شدم هیچ و کرشمه کمترک کن … که من تو باده و می مست کارست

ز ذوق من که در می پرگشتم … چه اگر پارسا گو شیرخوارست

غلام آن تنم کز نازنینی … نظر هم بر چنان اندام بارست

مرا زندانست خانه بی تو چند | در و بام از خیالت پر نگارست
دو چشم را ز کویت رایت خاک | زیادت کن که مزد انتظارست
بکویت زرد رو شد چهره آری | هوای نیکوان ناسازگارست

مرا در سر هوای نازنینی است | کزو تاراج شد هر جا که دینی است
پریشان حالتست از یاد زلفش | بگیتی هر کجا خلوت نشینی است
هجوم جان مشتاقان بران لب | چو غوغای مگس بر انگبینی است
شم چون خاک ره شد رخنه کن پای | ترا هم زیر پای آخر زمینی است
بهار من تویی زانم چه دست | که در عالم گلی یا یاسمینی است
دل از پشت سلامت چون توان برد | که در هر گوشه چشمت کمینی است
مجو آیین هشیاری ز خسرو | که عشق و عقل را دیرینه کینی است

سر کراکن بهش و خود در کارست | مشنو از وی سخن عشق که او هشیارست
ای که بر جان منی منت تیر خوبان | پای ازین بادیه بر دار که ره پرخارست
تن که بر وی نوزد باد هوای مرده است | دل که دردی نبود زندگی مردارست
ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی | کار خود کن که مرا با می و شاهد کارست
نامه کو باش سیه روی هم از دشواری | دل کشیدن ز خط خوش پسران دشوارست

غازی

غازی پسر کند ریش بخون پسر خ و منم | مفسد پسر و خضاب می چون گلنارست
از پی داور و در دیده کشد خلق شراب | دار روی دین من خاک در خمارست
بت پرستم من گره که تو زاید و اینی | وین که تسبیح بدستم نگری زنارست
خسرو از در دل افسرده مگیر و غم عشق | هست جای اثر سوز نمک کانگارست

هر کس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست | من همانجا که دل سوخته من آنجاست
هر شب ای غم چه رسی در طلب دل اینجا | آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست
گم شده جان شب تیره و چشم بدخسب | هم بران نام که آنک ره روشن آنجاست
کشتی ای دوست که بگریز و بر جان زان کوی | چون گریزم که گروگان دل و دشمن آنجاست
سر محراب ندارم من و کوی بت پس ازین | که بت و بتکده و گبر و برهمن آنجاست
شب نگنجیدم در خانه که گفت ار تو صبا | گر منم جان غریبی و مرا تن آنجاست
ماند در ناله هم اندر غم او خسرو ازانک | بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

هر ژه زان نرگس خونریز تو ناوک زن نیست | کاندرون جگر زان زخم ناوک زن نیست
جنبش آفت غمزه فتنه رو قیامت خط بلا | زندگانی با چنین خصمان نه حد چون منیست
چشم ابری تو جهان چند مگیرش عیب ازانک | خسته بی دیده آلوده تر دامنیست
جان گر زارم می کشد از یاد چون تو دوستی | جان من از تو چه پنهان کاشکارا دشمنیست

ای که در گریه ز لعل طمع جو در کرد است — بر گذر کین سیل شد من توی مرد افکنست
ساقیا چون می خورم با تو ندانم کان میست — مردنم را شربتست و آتشم را روغنیست
اندران روزی که خود را زنده سوزند اهل عشق — ای پسر مرد خدا گو کمتر از هندو زنیست
عندلیبا نزا غدای روح باشد بوی گل — مرغ کشتنست آنکه عاشق بر خود بد از زنیست
بر شبی خسرو که گو بد سینه بر گویت بدرد — نزد دیوار تو سلطان پاسبان چون سگ زنست

هر که روی تو دید جان دانست — لب شرینت را همان دانست
چشم تو عالمی بخواهد سوخت — هم در آغاز میتوان دانست
زلفت چه نمود و دل بخیال — بوسه زو مگر دهان دانست
جان ز هجر تو بس که تنگ آمد — مرگ را عمر جاودان دانست
گر دیا من دولت زنا دانی — آنچه از جور سنگ گران دانست
غمزهٔ تو زبان کشید بمن — جور آنیک بی زبان دانست
دی بکویت تن نزار مرا — زاغ بر بود و استخوان دانست
نرخ کردی کرشمه جانی — بنده بخرید و رایگان دانست
پیش ازین غم نبود خسرو را — غم گر دانست این زمان دانست

وقتی غباری ز آستان تو رفت سوی چاکرت — تا کی تهی چشمی کند با دیده ام خاک درت

دستی بده ای آشنا در ماندگان را چونکه شد — در یافتم دل در دوست از خنده غم خوار تو
ای ابر که گاهی بگو آن چشمهٔ خورشید را — گرچه ز رحمت آتشی با غذا ای بر دلم
آخر کم از نظاره از دور در نخل تو گر — در بند پروازست جان بگذار سیرت بنگرم
میکن خطا تا پیش تو میریزم از دیده گهر — گو سی بخنده چهره و از آن تو ام گر چشمه

غرقه بهر یک قطره خوی صد دل بر رخسار دوست — این بندهٔ ما باز ده چون گشت پیدا گوهرت
در قعر دریا خاک شد از تشنگی نیلوفرت — از بس که با پاک دل خوانم همه شب از برت
دست امیدم کوتهست از شاخ سبز نو برت — زینسان که دیدم حال خود نمایم چنم دیگرت
زیبا که تو زیبا رخی به زین نباشد زیورت — مسکین جان خویش را ناچار دادم بادرت

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست — جانها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من — اندیشهٔ من از دل نا استوار اوست
با و افدای قامت و زلف و رخ و لبش — یک جان من که سوخته بر جوار اوست
گر دل برد ز دست ببر گو که حق اوست — در جان کند شکار مکن گو که کار اوست
آن ناخدای ترس همه روز مست ناز — دیوانه چو من همه شب در خمار اوست
دل شد ز دست و سوز دلی ماند هم خوشم — کین داغ در درون تن من یادگار اوست
خونم گر آب میکنی ای دیده رنج نیست — لیکن میا بدیده که آنجا غبار اوست
ما راز آرزوی لبی جان بلب رسید — ای بخت آنکه همچو توی در کنار اوست
خسرو گرت خیال پرسش زبان دهد — زنهار استوار مداری که یار اوست

رفت یار و آرزوی او ز جان من نرفت ... نش او از پیش چشم خون فشان من نرفت

کس بهجرانش چو جان مستمند من نسوخت ... کس به بالینش بجز اشک روان من نرفت

اندر آن ساعت که از پیش من شوریده بخت ... رفت آن بدخو چرا آن لحظه جان من نرفت

آن نهان کان قامت چون تیرش از من سر کشید ... وه که پیکانی چرا در استخوان من نرفت

من بر آن بودم که پاپش گیرم و میرم به پیش ... چون کنم کو گاه رفتن در میان من نرفت

دل ز من دزدید و سر تا پای او دیدم نبود ... زیر مویش بود و آنجاها گمان من نرفت

بس که مرغ نامه بر از آه خیر و پر نسوخت ... نامه دردم بدان نامهربان من نرفت

سرو را با قد تو پستی نیست ... میلش آن زان که سوی پستی نیست

در دهانت و میانت می‌بینم ... نیستی هست لیک هستی نیست

زاهدا عشق در بنا میزد ... بت پرستی خداپرستی نیست

گاه گاهم تعلل بودی روی ... تا تو در پیش من نشستی نیست

برگ صبری که پیش از این بود ... سرو من با تو سرشکستی نیست

تا ترا دست جور بر سر ماست ... کار ما جز که زیردستی نیست

ست گیتی ز عشق چه دور را ... عشق دیوانگیست مستی نیست

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست ... یوسف اندر مصر دل در دیده رود نیل چیست

آن بت اندر سینه و سوزان دلم قندیل وار ... چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست

کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او ... گفت صید اندازی ساکن صید را تعجیل چیست

تقوی و پرهیزکاری نیست کار عاشقان ... صوفی میخواره را سجاده و زنبیل چیست

چون جمالت آیت رحمت شد اندر شان خلق ... خط شد آغاز آیت جود و رست از زخم خشم ادیم ... آخرت چندین ز بهر کشتنم تعجیل چیست

رهروان عشق را از راحت و محنت چه غم ... سنگ آن زیبا بنا گوشت بسان نیل چیست

مرد چون شد عاشق جانان نترسد از بلا ... عاشقان کعبه را پرسش ز راه و میل چیست

ای که خیره را نصیحت میکنی از بهر عشق ... مور چون شد بر در شه بیم پای پیل چیست

گفت چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست

با این که ماه روی صنم چشم خطاست ... کاینه مراد نه بهر جمال ماست

درویش من بکلبهٔ خود می‌برد هوس ... زان شمع کش ملایکه پروانهٔ ضیاست

غفلت و لاف صبر یکی پرده بر فکن ... تا بنگرم که قاعدهٔ عقل تا کجاست

چشمش برون کشم جز من هر که بیندش ... صد حیف این مثل که گدا دشمن گداست

هر کس ز باد بوی تو یابد من آن نیم ... یارا همین بس است که این باد از آن هواست

رو بر بهانه قبله و دل گرو بسوی بت ... باری چرا کنیم نمازی که ناروا است

شبهای خویش روز کنم زاه شب فروز | بر روز چون منی که بدین روز مبتلاست
ضایع مکن دعای خود ای پارسای عهد | در حق بیدلی که نه درخورد این دعاست
خسرو منال بهر دل گم شده بدرد | کالا کشش کن حلال که دزد تو آشناست

روزگاریست که در خاطرم آشوب فلانست | روزگارم چو سر زلف پریشانش از آنست
در همه شهر چرا فسانه بگفته زن و مرد | قصه ما و برانیم که از خلق نهانست
همچنان در عقب روی نکو میرود دل | گر همی خواهد و گر نی چکند موی کشانست
گه از جانب ما می نهد و می شکند عهد | هر چه فرماید اگر چه نه بجانست جانست
حاکمست ار بکشد یا بزند یا بنوازد | حکم بر بنده مملوک خودش حکم روانست
ما همانیم که بودیم زیادت بارادت | یار تنگ همه اینست که با ما نه همانست
میرود عاقل و از پس نکند هیچ نگاهی | خسرو اندر عقبش نعره زنان جامه درانست

هر قدم کاندر ره آن سرو خرامان بر گرفت | دیده خاک پای او دامن بدامان بر گرفت
سر بصد خواری نهادم بارها بر پای او | کافرم گر هیچگه آن نامسلمان بر گرفت
جان به پنهانی زما بربود و پیدا هم نکرد | دل بدشواری بما بسپرد و آسان بر گرفت
دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافت باز | چشم کان بر روی او افتاد نتوان بر گرفت
باد نوروزی که صد نقش آورد بر روی آب | دید لعلش را قلم از آب حیوان بر گرفت

خوی او خاص از برای بیوفایی پیشه کرد | یا جهان رسم وفاداری ز دوران بر گرفت
سر در افشانی که خسرو کرد از نوک قلم | چشم خون افشان او از نوک مژگان بر گرفت

روی نیکوی تو زهره کم نیست | نیکویی جز ترا مسلم نیست
دهنت ذره کم از ذره است | رخ ز خورشید ذره کم نیست
بی دهانی و ملک خوبی را | چون سلیمان شدی که خاتم نیست
نیستی هست در دهان تو لیک | در میان تو نیستی هم نیست
چشم من جان خشک من تر کرد | گرچه یک قطره هم در و نم نیست
گر جهانی غمست بر دل من | چون تو اندر دل منی غم نیست
پاره کن جان خسرو از غم خویش | کین جراحت سزای مرهم نیست

آمد آن یاری که در دل جای اوست | راحت جان صورت زیبای اوست
آشنایی تازه کرد این پس که او | ز آشنایان قدیم پای اوست
یک قبا جانم که از تن رفته بود | دیدم اینک در ته یکتای اوست
لذت خو کرده خود با زیافت | دل که بد خو کرده حلوای اوست
خارهایش نیش غم میزند | گرچه نازک رسته بر خرمای اوست
بر دلم کوه غم و دل بر قدش | وه چه بارست این که بر بالای اوست

خسروا گر جان ستد تو درمیان | گیتی او داند آن کالای اوست

آن خط پر بلا که در آغاز رستن است | با او چه فتنه‌هاست که آن ناز رستن است
ساکن تری که میدهد آن سبزه بر گلت | نی کاهلی سبزه که از ناز رستن است
آغاز خط بما منما و بکش از آنک | بر آفتی که هست در آغاز رستن است
بار دامدار که آید برون ز پوست | آن دشمن کشنده که در ساز رستن است
ترسم که راز خسرو ازین دل برون فتد | خط با لبت نهفته چو در راز رستن است

گر ترا ناز و بدخوی اینست | وای بر دل اگرچه سنگین است
عیشم ار بد رود بلا بی نیست | تو نکو مهر روی بلا اینست
مهر روی و نمهر روی از دل | آن چه شکلست و این چه آیین است
گر دل من کباب شد تو بخند | کان نمک شور نیست شیرین است
من بمیرم که آب چشمی نیست | خنده کن که وقت یاسین است
هر شب از آب چشم و بیداری | چشم من اشکبار پروین است
از خیالت بسجده جای دلم | اول شب نماز پیشین است
نکنی گر نگاه معذوری | کت چو خسرو نزار پیکین است

ترک من دی سخن بره میگفت | هر که دیدش ز دور ره میگفت
او همی رفت و شیخ در عقبش | وحده لا شریک له میگفت
دل بصد گونه میگریخت ز عشق | دیده از خویش صد گنه میگفت
غلغل دل شنیدم از رخش | گر سخن از درون چه میگفت
گفتمش تیر میزنی بر دل | خنده زد و بناز و نه میگفت
دل خطش راز دال جان میخواند | نیم شب راز و اله میگفت
خسرو از دور سجو بیهوشان | نظری می فگند و وه میگفت

آنکه دلم شیفته روی اوست | شیفته تر میکندم این چه خوست
گر نه رخ از خلق بپوشد از آنک | در نظر مردم از آن تنگ روست
دوش بگفتم که دهانیت هست | گفت که بسیار درین گفت و گوست
گر کله من نکند با رقیب | طعنه دشمن بکشم پیش دوست
هستی من رفت و خیالش بماند | این که تو بینی نه منم بلکه اوست
عاشقم ار گریه کنم عیب نیست | آب که بر روی منست آب جوست
بس که دل گم شده جویم بخاک | قامت من که چگونه دو توست
خسرو ازین گونه که در خود گم است | عاقبتش در طلب جست و جوست

رخت ولایت چشم پر آب رابگرفت / غمت درونهٔ جان خراب رابگرفت
چگونه خواب برد دیده را ز هجرانش / چنین که خون جگر جای خواب رابگرفت
گرفت خط لب چون آب زندگانی تو / بسان سبزه که لبهای آب رابگرفت
ز غیرت رخ او خواست کآفتاب از چرخ / فرو فتد که ذنب آفتاب رابگرفت
سوال کردم بوسی از آن لب چو شکر / سخن درآمد و جای جواب رابگرفت
رواست گر بزند خیمه بر فلک خسرو / که آن کمند چو مشکین طناب رابگرفت

یار من دل ز دوستان برداشت / مهر دیرینه از میان برداشت
من نخواهم کشید هرچه کند / که دل از وی نمی‌توان برداشت
وی ببندی بلند کرد ابرو / از پی کشتنم کمان برداشت
خواستم جان بعذر پیش برم / هجر خود رفت و پیش از آن برداشت
در دل او نکرد کار ارچه / سنگ از ناله‌ام فغان برداشت
عهد کردم که نالهٔ نکنم / درد دل مهرم از زبان برداشت
ترک سودای خام کن خسرو / که وفا رخت ازین دکان برداشت

عشق تو بلای جان پسنداست / یک خنده از آن دهان پسنداست
یک گردش چشم تو ز مستی / فتنهٔ همه جهان پسنداست
تیغ از پی کشتنم چه حاجت / یک نازکن همان پسنداست
بیهوده بصید میزنی تیر / آن چاشنی کمان پسنداست
گر من دل کم شده نیابم / بر سیم چو توی کان پسندست
گفتی که دعای صبر میخوان / نام تو برین زبان پسنداست
ای چرخ بلا چه می‌فرستی / ما را غم آن جوان پسنداست
گر دولت وصل نیست ما را / بدنامی مردمان پسنداست
اندر تب غم طبیب خسرو / آن نرگس ناتوان پسندست

نگار من امشب سر ناز داشت / بر افتاد کان خوی دمساز داشت
بیک جام باده بصحرا فکند / دلم هرچه در پرده راز داشت
بسویش نمی‌دیدم از بیم جان / که در چشم او مستی آغاز داشت
بعذرار دلم برد معذور بود / که چشمی بغایت دغاباز داشت
ره من زد این زار مانده ز تنگ / که چشم مرا از نظر باز داشت
همه شب چو پروانه می‌سوختم / که شمع من از دیگری کاز داشت
کنون یاد نارد ز خسرو کهی / که مرغی درین باغ پرواز داشت

عاشقانرا درد بی مرهم خوشست | بی دلانرا تیغ پر سم خوشست
گر سخن در گوش جانان میرسد | گفت وگوی هر که در عالم خوشست
دوستان از درد عشاق آگه اند | هر کجا دردیست بی مرهم خوشست
هر کسی گو غم خورد ناخوش بود | من غم خوبان خورم کان غم خوشست
جان من آزار دل چندین مجوی | چون درین ایام دلها کم خوشست
زلف را بهر خدا شانه مکن | همچنان آشفته و درهم خوشست
دیدنت خوش دولتی گر یکدم است | پادشاهی گر همه یکدم خوشست
وصل تو خوش بود وقتی وین زمان | ناخوشیهای فراقت هم خوشست
خسروا با بیدلی خو کن که دل | هم در آن گیسوی خم در خم خوشست

دل ما را ز دست غم امان نیست | نشان شادمانی در جهان نیست
جهان پر آشنا و من ز غم غرق | که دریای محبت را کران نیست
اگر کس یکزمان در عمر خوش بود | مرا اندر همه عمر آن زمان نیست
فلک را دعوی مهر است لیکن | گواهی میدهد دل کان چنان نیست
بیک جان خواستم یک جام شادی | زد و در چرخ گشا رایگان نیست
دو شش نقش کسان زین نرد و ما را | دو یک بر کعبتین استخوان نیست

ندانم کاتش جان من از چیست | سخن هم آنچنانم ناروان نیست
بنای عقل عشقم بود و اکنون | بلا این شد که از عشقم امان نیست
گر افتد آشتی با بخت نیک است | وگر نفتد خصومت در میان نیست
حدیث خوشدلی واکه بعالم | زبان گر دار خسرو جای آن نیست

دیوانه شدم در آرزویت | ای چشم همه جهان بسویت
جان تو که بد شدست عالم | وان بد همه از رخ نکویت
دی روی تو دیدم و بمردم | شرمنده نمانده ام ز رویت
گفتی تو که آبخوردم آورد | امروز بدیده جو جویت
مایم و تحیری و خموشی | و آفاق همه بگفت وگویت
بوی خوشم آید از تو در جیب | گل داری با همینست بویت
پرسی که چگونه ز من دور | دور از تو چه پرسیم جو مویت
خاک تن من سرشته خونست | در خور نشد آب ازین سبویت
خسرو بکمند تو اسیر است | بیچاره کجا رود ز کویت

از من آن کامیاب را چه غمست | زین شب آن ماهتاب را چه غمست
ذره ها گر شدند زیر و زبر | چشمه آفتاب را چه غمست

کر روانیست خوابی اندر چشم / چشم آن نیم خواب را چه غمست
گر بسوزد هزار پروانه / مشعل خانه تاب را چه غمست
ور کنم من سوال کشتن خویش / ترک حاضر جواب را چه غمست
خون خورم چون که گشت زیر و زبر / آتش پر عذاب را چه غمست
خسروا رجان دهد تو دیر بزی / ماهی اندر آب را چه غمست

ترک مستم که غارت جان داشت / چشم او میل قصد ایمان داشت
خون من چون شراب می نوشید / از دلم هم کباب بریان داشت
دیده در می فشاند در دامن / گو بیا آستین مرجان داشت
در باغ بهشت بگشادند / با که گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا / همچو من دست در گریبان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد / چند شاید بصبر پنهان داشت
خسروا ترک جان بباید گفت / گر بیکدل دو دوست نتوان داشت

می نوش که دور شادمانیست / خوش باش که گاه مهربانیست
پیمانه بکن از شراب کایام / از تیغ اجل سپر فشانیست
مغرور شده ببانگ نایی / کار از در رای کار روانیست

ساقی دل مرده زنده گردان / زان می که جواب زندگانیست
عشق آمد و عقل رخت بربست / این هم ز کمال کاردانیست
بیچارگی و عاشقیست کارم / سگ بهر وفا و پاسبانیست
خسرو بگزاف چند لافی / بانگ دهل از تهی میانیست

[illegible] گزویم رو بدیوانگیست / اگر جان توان برد فرزانگیست
زدم دی بزنجیر گیسوش دست / مرا گفت باز این چه دیوانگیست
دلم برد و بر بوسه پروانه داد / پسندد جان کز این حق پروانگیست
درونم پر از یار گشت و هنوز / از آن سو که یار است بیگانگیست
شد از عشق خال تو خسرو هلاک / چو مرغی که مرگش ز بی دانگیست

گل ز رخسار تو بی آبست / به ز زلفان تو بی تابست
مژهای کژ دلاویزت / کژهای دکان قصابست
با خیال تو مردم چشم / گاه همخانه گاه همخوابست
امشبی گاه بی بخانه من / شمع را میکشم که مهتابست
گر گذاری ببوسم ابروی تو / بهر تعظیم را که محرابست
این دل خسته غرق خون از تو / همچو خسته میان عنابست

غرق شد ز اشتیاقت خسرو | زانکش از دوری تا بلب آبست

ای آرزوی دیدن دلم در هوای تست | جانم اسیر سلسلهٔ مشک سای تست

بپسند در دعای رهی جمله مردمان | بهر نجات عشق رهی در دعای تست

گر خشم و گر کرشمه و گر شرم و گاه ناز | مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ برکشی و سر طلب کنی | آنک سری که میطلبی زیر پای تست

ما سر فدای خنجر تسلیم کرده ایم | خواهی بدار و خواه بکش رای رای تست

گفتی که ابر گشت فلانی ز آب چشم | این ابر مدتیست که اندر هوای تست

دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون | ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست

ای خط سبز بر لب جانان خضر توی | ما را نکش چو آب حیوة آشنای تست

ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما | آخر لبی بخش که خسرو گدای تست

یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوشست | در شکیبایی بود بی یار بودن هم خوشست

گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل | لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست

عزتی گر نیست ما را نزد یاران عیب نیست | عاشقانرا پیش یاران خوار بودن هم خوشست

اندک اندک گر کهی با یار بودن خوش بود | ور میسر گردد بسیار بودن هم خوشست

گرچه از من شیرمردی نامد اندر کوی عشق | چون سگانم شهرهٔ بازار بودن هم خوشست

١٨٦

بی خبر بودن خوشست اندر مقام زاهدان | بی خبر در خانهٔ خمار بودن هم خوشست

جنگهای او خوشست ار آشتی زاجا بود | وز عتاب و خشم در آزار بودن هم خوشست

چون مسلمان بود می نتوانم از دست بتان | پیش بت بربستهٔ زنار بودن هم خوشست

خسروا گر در غمی کنجی بخلوتگاه دوست | همنشین عاشقان زار بودن هم خوشست

چشمش که میان خواب و نازاست | یارب که چه شوخ دیده بازاست

از لطف زنخش غمزهٔ او | صد رخنه بروزه و نمازاست

خونها همه خورد این چه شنگست | دلها همه برد این چه نازاست

همه دل بخاک شد ز شورش | دل سوی کرشمهٔ ایازاست

شبها غم خود بشمع گوییم | کو نیز ز محرمان رازاست

سوزنده کسیم نیست جز شمع | کان سوخته را سرگدازاست

فریادرسی که در همه وقت | بر غمزدگان در تو بازاست

جانا تو بخواب شو که مستی | افسانهٔ عاشقان درازاست

سوز دل و آب چشم خسرو | بپذیر که از سر نیازاست

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل در دست | چشم و دل هر دو بدیدار تو آشفته و مست

ای که از سحر دو چشم تو پری بسته شود | آدمی نیست که چشم از تو تواند بربست

ناگه که ار جهان قد بلندت برخاست … سرها که کشانند به پستان بنشست

هر که جان در رخ جانان ننهد مرده بود … مرده هم بد بد اگر در تن او جانی هست

پرده بدریدی پس این راز نخواهد پوشید … غنچه بشکافت سرش باز که خواهد پیوست

بهر خونریز مرا دست جمالی چندین … خون من به که بریزی و بمالی در دست

چشم خود و نتوان بست که در خواب مبین … عیب هندو نتوان کرد که صورت پرست

رخ تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت … گر آفتاب بدین رشته میتوان آویخت

چه گرد پیش رخت گل که گل فروش او را … بدست خود بگلو رشته ریسمان آویخت

دلم چو رشتهٔ قندیل از آتش دل خویش … بسوختستی و بمحراب ابروان آویخت

روان شدی و مرا زان میان همچون موی … نهان کشیدستی و در دهان آ و ریخت

بماند تا بقیامت بموی آویزان … کسی که یک سر موی در آن میان آویخت

دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان … گریز کرد ز باران بناودان آویخت

زلف تو بهر آب مصفا نتوان شست … الا که بخونابه دلها نتوان شست

دریا ز شی بخت بد از دیده چه ریزیم … چون بخت بد خویش بدریا نتوان شست

عشق از دل ما کم نتوان کرد که ذاتیست … چون مایهٔ آتش که زخارا نتوان شست

با داغ سیه روی عشقت اجل من … وین داغ جمال از من رسوا نتوان شست

از روی خم شوی مصلای من ای مست … گز آب دگر این لته ما نتوان شست

ته شوی سبوده بمن از کوزه ناشست … زان گز شی ما جام مصفا نتوان شست

نوشیم می و بر سر خود جرعه فشانیم … هر جای که جرعه چکد آنجا نتوان شست

ای دوست بخر دم رسان شربت پندی … گز زمزم کعبه دم سگ را نتوان شست

کجا صبت دل که غمت را نهان تواند داشت … بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت

بکام دشمنم از هجر دوستی نه که او … ولی بسوی من ناتوان تواند داشت

ببرد و درد دلم غم که یار خواب آلود … چگونه پاس دل دوستان تواند داشت

نماند اره و خورشید تا زنین مرا … حیوه باد که او جای شان تواند داشت

خراب چشم خودم وین نه آن میست که چشم … شراب خوار مرا میهمان تواند داشت

کشیده چشم تو تیغ و مرا شنیعی نه … که دست مصلحتی در میان تواند داشت

همی کشند که نامش مگو چو در دلم اوست … رهی چگونه زبان در دهان تواند داشت

متاع عمر که بر باد میرود از دست … مگر که لنگر رطل گران تواند داشت

عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را … سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

رزانکه که دل من بسوی یار منست … زهی دراز که شبهای انتظار منست

گرنه تو خود کنی این لطف ورنه میدانم | که آن جمال نه در خورد روزگار منست
مرا ز هستی خود معذور دار ای هشیار | که این زمام نه در دست اختیار منست
چو لاله غرقه خونم چو گل گریبان چاک | زهی شکفته که امسال نوبهار منست
هزار بار همی گفتم ای دل بدخوی | که عشق بازی با نیکوان نه کار منست
نشان خاک شدستم گذشته ایست در ره عشق | بران غبار که بر دامن نگار منست
بتیغ در حق خسرو چه جفا بکرد ارد | خدای خیره دهادش که حق گزار منست

دلم ببرد و بوی وفای نداشت | ولیش داغ آشنای نداشت
تحمل بسی کردم که گل در بهار | ولی پیش رویش بقای نداشت
رسید جان بجانان سپرد و دریغ | که در خورد همت عطای نداشت
صبوری برون شد ضروری ز من | چو در سینه تنگ جای نداشت
کنون شیشه را بر طبیب آوردم | که زاهد قبول دعای نداشت
چه پرسم بیهوده در باغ دهر | که هرگز نسیم وفای نداشت
ز دامن شد ریش چهره و گمی | که پیکان خوبان خطای نداشت

بنده را با تو دوستداری بوست | گرچه تو بنده را ندارى دوست
با من از زلف تو بدست چاک | هرچه بدنیست روی تو نیکوست

چند در باغ و بوستان پیمی | روی خوب من که چون گل خود رو
فتنه چشم تو نمی چسبد | ز آنکش از غمزه خار در پهلوست
چون تو بر سر سیمین همی لب را | شکر از اندر لب تو تو بر توست
وصف زلف تو گوید خسرو از آن | که ز نطقش همه جهان خوشبوست

مه گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت | شبی نرفت که بر جان ما جفا نگذشت
مرا ز عارض او دیده گلی نشگفت | چو گلبنی که برو نسیم صبا نگذشت
گذشت از دل من صد هزار تیر جفا | که هیچ در دل آن یار بیوفا نگذشت
بسیج من چو مرادم نداد جان دادم | ولیک عمر بدانم گذشت یا نگذشت
بریخت آب مرا چشم و زان بت بی روی | چو آب ریختگی کان بروی ما نگذشت
کبوتری ببرد سوی دوست نامه من | که ز آتش دل من مرغ در هوا نگذشت
جسد و ملک سلیمانست خسرو اسخن | چو باد نوبتی جانب سبا نگذشت

ز بیم که نمونه روی تو نداشت | کس ماه را نمونه بزیر کله نداشت
بگرفت جادو سوی رخت زلف و ... | یک شب جهان چو زلف تو در چاره ره نداشت
در ضبط آفتاب نشد ملک نیمروز | گر زلف عنبرین تو چتر سپیه نداشت
دوش آتشی بسینه من زد هوای تو | بگریست چشم و سوخته شد دل چو ره نداشت

از خون نوشته ام بدو ریخ ماجرای عشق | از بس که در سفینهٔ دل جایگه نداشت
یک وعدهٔ تو در حق چهره بسر نشد | کوهی که باد برد که پا بر یکه نداشت
با این همه وفای تو دارد میان جان | دل خود ز دست عشق کسی واشت که نداشت

مرا کرشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت | مرا شکنجهٔ آن جعد همچو مار بکشت
طلب که میکند امروز خون من که مرا | کمان عشق به پیکان آبدار بکشت
باشکار و نهان چون ازان خویشم دید | نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت
هزار بارم ازان ترک چیره کش فریاد | که همچو من نه یکی بلکه صد هزار بکشت
سوار می‌شد و یک شکل و صد هزار نظر | هم اول نظرم تنکل آن سوار بکشت
مگر که باد صبا بود رخش گلگونش | که جان سوختگان را چراغ وار بکشت
جو ماهیی که در افتد بدام چهره را | بتید زلف در افکند و زار زار بکشت

باز باد صبا بجنبیدست | طیب مشک خطا بجنبیدست
بوی خون آمد از صبا ناگاه | عاشقی را هوا بجنبیدست
باد و یوانگی دگر کان زلف | باز بر جان ما بجنبیدست
جوش دلها بکار او گوئی | قلب صد پادشا بجنبیدست
گر جگر گوشه نیست چشم مرا | خون چشم چرا بجنبیدست

میرود وکر رفتنش بسیار | باز جای بلا بجنبیدست
دی شنیدم ز باد بیرون و را | دل چون آسیا بجنبیدست
نجنبید زلف او از جا | ناف آهو ز جا بجنبیدست
یا دخیره همی کند یا رب | این سخن از کجا بجنبیدست

ای خوش آن وقت که ما را دل بی غم بودست | خاطر از سوختهٔ عشق فراهم بودست
لذت عیش و طرب جمله برفت از کامم | خورشم گوئی پیوسته همین غم بودست
دل ندارم غم جانان چه توانم خوردن | پیش ازین گرچه غمی بود دلی هم بودست
دیده ام خواب بسی لیک چو تو کم دیدم | عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست
دوش من بودم و تنهایی در مجلس درد | نقل یاد تو می اشک و ندیم بودست
کس نداند که چه رفت از غم تو بر من دوش | از شب تیره خبر پرس که محرم بودست
صبر را دادم آواز چو طاقت برسید | دم نزد گوئی ازان جانب عالم بودست
عیسی جانی و یک روز دمم میدادی | زنده کانیم که بودست همانم بودست
یکشبی شربت لب بخش که مسکین خسرو | صد شب از تلوسهٔ هجر تو در هم بودست

بازش سوپس نگار برخاست | وز کم شدگان قرار برخاست
او مرکب ناز راند و زخلق | بر سوی فغان ذار برخاست

عاشق نه یکی هزار جان داد	ناله نه یکی هزار برخاست
خوبی و کرشمش بدین آمد	شاه آمد و شرمسار برخاست
از رنج منش چه شد زیادت	وز کشتن من چه کار برخاست
ای عقل بروز ما که نتوان	زین میکده هوشیار برخاست
او پیش نگار مست بگذشت	فریاد از آن شکار برخاست
من خاک شوم بران زمینی	کز توسن او غبار برخاست
صبر و دل و نام و ننگ ما برد	عشق آمد و هر چه بار برخاست
باور خوشم که نام مرهم	از خسرو دل فگار برخاست

چابک تر از تو در همه گیتی سوار نیست	زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست
صبرم بعهد روانه خشیاش هم نماند	زانم بدیده خواب و بشبها قرار نیست
آنرا که صد هزار دل آرمیده بود	در نوبت غم تو یکی از هزار نیست
دادی نوید وصل توقف روا مدار	دانی که اعتماد برین روزگار نیست
از وعده بر گذر که شکیبایم نماند	وز عشوه بر گذر که انتظار نیست
اینها که کرد بر دل خسرو فراق تو	از غم بپرس گر ز منت استوار نیست

زلف سیه تو مشک چین است	بالای تو سرو راستین است

لعل تو نگین خاتم حسن	وان خط تو نقش آن نگین است
ما هست رخت و ران سخن نیست	قندست لبت سخن درین است
از لطف بکشتنم کشد تیغ	چشم تو که شوخ و نازنین است
گفتم که ترا کمین غلامم	گر هست گناه من همین است
ما را ز لب تو نیست قسمی	تدبیر چه سود قسمت این است
تو غمزه چه میزنی بخسرو	کش تیر سپهر در کمین است

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست	کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست
دل که ز جان خاستست بهر تو مردانه وار	با همه مردانگی مرد جفای تو نیست
خشم کنی بی گناه سرکشی بی سبب	این همه بخت منست ور نه خطای تو نیست
صبر بامید وصل در دل ما نشسته بود	هجر درون رفت و گفت خیز که جای تو نیست
بر در تو هر کسی خاص شد الا که من	هیچ کسانرا مگر ره بسرای تو نیست
گیتی اگر می خری نقد حیوتم بهاست	گر همه تا محشرست نیم بهای تو نیست
خسرو اگر سوختست نی ز پی دیگریست	سوخته تر باد ازین گر ز برای تو نیست

باز آن حریف بر سر سودای دیگرست	هر ساعتی بخون منش رای دیگرست
دل برد و رخ بپرده نهان میکند ز من	این وجه خود ببرد و تقاضای دیگرست

راضی نمیشود بدل و دین بخجر او | این دزد در تفحص کالای دیگرست
پندم مده که نشنوم ای نیکخواه ازانک | من با توام و لیکن دل من جای دیگرست
دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او | هردم بشهر فتنه و غوغای دیگرست
خارا دلست یار دلی کاندهش کشد | آنرا تو دل مگوی که خارای دیگرست
از بهر آنکه دست نماید بجادوان | هر ساعدیش را ید بیضای دیگرست
هرگز بسوی بخرد زر و روی سیم | کین زعفران نه درخور حلوای دیگرست
خسرو بیک نظاره رویش ز دست رفت | وین دیده را هنوز تمنای دیگرست

ای غمزه زن که تیر خطا در کمان تست | آهسته تر که دست دعا در عنان تست
بنمای رخ که شاد بماند ز دیدنت | روزی دو چه که غمزده مهمان تست
جانها بباد داد که دایم شکسته باد | آن گیسوی که بر سر سرو روان تست
داغیست از شراره آه کسی مگر | خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست
گر هر زمان بخانه دیگر شوی بناز | می زیبدت که همه عالم ازان تست
زان میپزیم که بر دهن انگشتری نهم | شبها و این خیال بزم کان دهان تست
گفتم بکش که باز رهم ناوک مژه | بشنود آن که این همه از بهر جان تست
فریاد خسروار شنیدی بگوی خویش | رنجه مشو که فاخته بوستان تست

شهوارم آمد و از سینه جانرا برگرفت | دولت بادی که آن سرو روانرا برگرفت
یار و تن مرده در تن بود بجا آمد درون | یار را گفت این چه باشد با تو جانرا برگرفت
وی که گرد ابرو بلند آن یار خلقی را بکشت | گوییا ترکی بخونریزی کمانرا برگرفت
سرخ گل کز آب چشم ما بکوی او دمید | گریه خون گرد برزد سرکه آنرا برگرفت
گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند | زانکه حیرت بر لب خسرو زبانرا برگرفت

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت | کیست کو دید برخسار تو از خویش نرفت
من ترا دیدم و کم رفت خیالت ز دلم | کم چه باشد که خود از خاطر من بیش نرفت
هیچ گاهی بسوی بنده نیایی آری | هیچ کاری بمراد دل درویش نرفت
بی سبب نیست که زهای خیالت بر من | بی غرض گرگ مکابر بسوی میش نرفت
تیر مژگان ترا بردن جانها کیش است | عالمی کشته شد و تیر تو از کیش نرفت
من سودازده را خود کش و مکن برقیب | که بدین روز کسی پیش بداندیش نرفت
دل برهم چه گذاریم که از یاد لبت | هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت
خسروا تن زن و بنشین پس کار خود ازانک | جگرت خون شد و کاری بسخن پیش نرفت

نسیما آن گل شبگیر چونست | چه سانش ننم و تدبیر چونست
دل من مانده در زلفش که داند | که آن دیوانه در زنجیر چونست

بگوی این چنین بر دل من … گر آن بالای همچون تیر چون است
من از وی نیم کشته غمزه گشتم … هنوزم تا به پیر تقدیر چون است
اگر چشمش بکشتن کرد تقصیر … لبش در عذر آن تقصیر چون است
نپرسد هرگز آن مست جوانی … که حال توبه آن پیر چون است
ز زلفش سوخت جان خسروا ری … بگو آن دام مردم گیر چون است

دل مسکین من در بند ماندست … اسیر یار شکرخند ماندست
نماند اندر دل من درد را جای … مده پندم که جای پند ماندست
بجان پیوند کردم عاشقی را … کنون جان رفت و آن پیوند ماندست
من امشب باری از دوری بمردم … هنوز ای پاسبان شب چند ماندست
رهاوی ساز کن ای مطرب صبح … که مطرب هم بزیر افکند ماندست
بیا از در بران بیچاره را … که در کوی تو حاجتمند ماندست
همی سوگند خوردم جرعه بخش … که ما را در گلو سوگند ماندست
زغم گفتی که خسرو زنده چون ماند … دروغی گفته خرسند ماندست

ما را دل زار مستمند است … داو بخته خم کمند است
ای جان کسی دل ربی را … می پرس که نیک دردمند است

بدگوی که پیره کرده و این دل … گز آتش ذوق پر گزند است
تلخی نشنیدم از لبت هیچ … با خود می تو هنوز قند است
خامان جهان دهند پندم … با سوخته چه جای پند است
تا خط تو نو دمید گل را … بر سبزه هزار ریش خند است
خواهم سر سرو را ببرم … کز قد تو یک سری بلند است
جان در خم زلف تست بنمای … تا بنگرمش که در چه بند است
آن روی که چشم بد از او دور … بنمای که خسروش سپند است

خوش بود آن بیدلی کز غم امانیش نیست … مرده بود آن دلی کاه و فغانیش نیست
بهر خدا ای جوان تا بتوانی مدار … حرمت پیری که میل سوی جوانیش نیست
کاش نبودی مرا تهمت جانی بتن … کش اگر از یار امانست از غم امانیش نیست
سینه که بیدل بماند آه و فغانیش هست … دل که ز هجران بسوخت نام و نشانیش نیست
بوسه بقیمت دهد جان ببرد رایگان … قیمت بوسش بسست منت جانیش نیست
سرو قد ار دو مکن گریه ز ارم از آنک … خشک بود آن چمن کآب روانیش نیست
قصه خسرو بخوان چون تو درون دلی … گر ز همه کس نهانست از تو نهانیش نیست

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست … شادی آن دل که هر دم درد داغش بوی تست

من ز تنهایی بخون غرق و تو پهلوی کسان
خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست

بر رخت دنبالهٔ زلف تو با پیشانیت
وآفتاب صبحدم اندر شبستان روی تست

رشک خوانند افغان بهر دلجویی و لیک
شکری کو خود فغان خواند لب دلجوی تست

نافه خون در اگر چه ز آهو میکشد با این همه
بوی مشکش ز زنجیر خم گیسوی تست

موی ابرو را اگر نتوان زدن نکته نگیر
ده گره پیش است در هر مو که بر ابروی تست

بند وا زار مده سوزد این چنین زنده مسوز
بنده خسرو را که ترک آخر و هندوی تست

چو چشم مست تو در خوابگاه ناز بخفت
بر آستانت مرا بخت حیله ساز بخفت

ز ناز بازی چشمت امیدوار شدم
ولی دریغ که چشمت بعین ناز بخفت

درین هوس که ببیند بخواب چشم ترا
بخفت نرگس و بیدار گشت و باز بخفت

بباغ با تو همی گرد و سرو پای دراز
بیک طپانچه که بادش بزد دراز بخفت

تصور تو بخوبی نگنجدم بخیال
حقیقتست که در پردهٔ مجاز بخفت

رخ آنگهیم نمودی که من ز دست شدم
حسن و جلوه نمود و چون ایاز بخفت

ز خاک پای تو ماندست چشم خسرو باز
بخاک پات کزین چشمهای باز بخفت

یک سخن گر من از آن جان و جهان خواهم یافت
ره سوی آرزوی خویش از آن خواهم یافت

گر سر قامت زیباش بگردم چکنم
دو کدامین چمن آن سرو روان خواهم یافت

جان عاشق اگر از بهر رخ زیبا راست
من گدا این رخ زیباتر از آن خواهم یافت

دل برفت از من و یا رب که کی خواهم بود
گر از آن گم شده خویش نشان خواهم یافت

بی دل و غمزده ام کیست که دل خواهد داد
عاشق و سوخته ام از که زبان خواهم یافت

عشق ازین گونه که بنشست بدل تا جان هست
نه همانا که ازین غصه امان خواهم یافت

ای که گفتی بدعا آرزوی خویش بیاب
باری آنچ آرزویم هست همان خواهم یافت

ساقیا جان عزیز است بهای رطلت
وقع غم را بجرم گرچه گران خواهم یافت

چند گویی که غم خسرو مسکین را کشت
تو یکی بوسه بمن بخش که جان خواهم یافت

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت
جگرم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت
غرضی جز این ندارم که نظر کنم برویت

پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد
که بسود تا بزانو قدم محبت جویت

بوفا که در پذیری که من از تنی وفا را
دل خون گرفته کردم علف سگان کویت

خرد و ضمیر و هوش و دل و جان و صبر من شد
ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت

من اگر نمی توانم حق خدمتی زیادت
کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت

ز نسیم جان فزایت دل مرده زنده گردد
ز کدام باغی ای جان که چنین خوشست بویت

تن چو تار مویم نه ای ار تو یک جهان غم
ز همه هیچ خالی دو جهان بتار مویت

پس ازین چه جای آنست که حال خود بگویم
که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

شب و روز می بنالم ز جفای چشم مستت | چکنم که در نگیرد بدل جفا پرستت
بخم کمند زلفت همه عالم اندر آمد | بچه سان رهم ز بندت بکجا روم ز دستت
دل من بخاک کوی و نیابیش ازین بس | که بماند پای در دل ز غبار زلف پستت
همه وقت شست زلفت دل خسته را خوش آید | تو چه میکنی نگویی که چنین خوشست شستت
ز دلم بباغ جنت همه تند باد جنبد | تو ای ارز شاخ نازک شوان بدین شکستت
نبود همیشه خوبی ز برای چشم بد را | تو زکوة حسن باری بده این زمان که هستت
نبود فرد کانرا سپر و پیکانی ها | که ز خون دیده باشد می عاشقان مستت
نفسی نشین و دل ده که دلم ببرد از جا | بگشاد چشم و تیری که ز ترک غمزه جستت

آنجاست دل من و منم آنجاست | کان گوشه کله بلند بالاست
خوابش دیدیم دوش و مستیم | کان خواب هنوز در سر ماست
آهسته روای صبا بران بام | کان مست شبانه من آنجاست
رحمی بکند برین دل پیر | یاری که چو بخت خویش برناست
از دوزخ اگر نشان بپرسید | من گویم خوابگاه تنهاست
می کش که بهر چهار مذهب | خونم بدرست و خانه یغماست
گفتی که دلت خوشست آری | در گونه روی بنده پیداست

خون میکنی و خبر نداری | بیچاره کسی که ناشکیباست
خیره و جان ده که اندرین راه | کاری بسخن نمی شود راست

بازست آمدنش نازکنان از جا بیست | وان یکی خنده در آن کنج دهان از جا بیست
دل سبک میشودم دوش مگر غایب بود | کین زمان در سرش این خواب گران از جا بیست
باز دیوانه دلم سلسله صبر گسست | وآب چشمم بجیب در آست دوان از جا بیست
یارب هیچ گلی نشکفد ای باد از آنک | با تو امروز نسیمیست که آن از جا بیست
من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی | وین همه ناز تو ای جان و جهان از جا بیست
چند خونابه من دانی و نادان گردی | چشم من آخر ازین گونه روان از جا بیست
من چه زین که دل گم شده جویم ز تو لیک | مردمان را که رود با تو گمان از جا بیست
خود گرفتم که بپوشد غم خود را خسرو | نامت آخر شب و روزش بزبان از جا بیست

ساقیا نی ده که امروزم سر و پروا نکیست | دور پر گردان که عمرم از تهی پیمانکیست
من برغبت جان دهم تو رحمت آری بر شم | این عنایت در میان دوستان بیگانکیست
زاهدا تعویذ خود بر من مکن ضایع از آنک | عشق من زایل نخواهد شد که دیوانکیست
قصهای درد خوانم هر شبی با بخت خویش | وین همه بیداری من زان دراز افسانکیست
بس که در زنجیر خوابم پی سلسل شد سخن | هر غزل از نامه من دفتر دیوانکیست

شمع شیرین چیست ار بسوزد باک نیست / لذت از آتش گرفتن مذهب پروانگیست

طعنهای دشمنان مشتاق را تاج سر است / نام رسوایی بکوی عاشقی فرزانگیست

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کشی / در صف عشاق خود را کش گر این مردانگیست

خسروا سلطان عشق ار میکشد باری بخواه / زانکه مغرور است عقل و صبر بی پروانگیست

بیا کز رفتنت جانم خراب است / دل از سوز نمکدانت کباب است

درنگ آمدن ای عمر کم کن / که عمر از بهر رفتن در شتاب است

من آیم هر شبی سوی تو لیکن / همه شب خانهٔ تو ماهتاب است

سیه شد روی ما از تو که روزت / زوال روز ما را آفتاب است

ندارد چشمهٔ خورشید آبی / کز آن چشمهٔ تو بردی هرچه آب است

نباشد هیچ بوی نافه از مشک / ولی موی تو یکسر مشک ناب است

چو بر شیرین لبت از رخ چکد خوی / تمامی آب آن شربت گلاب است

مرا گر یک سوالی از لب تست / ز چشمت ده جواب ناصواب است

سخن گوید چو خندد پیش چشمش / زبون غمزهٔ حاضر جواب است

این حکایت که نو بنوست / کمن ای جان گرسنه را درست

چون ترا نیست نیم گنجد شرم / گفت من نزد تو به نیم جو است

چشم بر کشتم که کاشته / جگرم گوش من سخن شنواست

شد غمانم ز دوست چون آن کرد / تو چنین چهر نیک دور دوست

عقل با چهر بهم فروخته شد / جان مسکین نیک نقش گر دوست

بر زمان گفت به بینم و پس از آن / زن مانم بدانکه عمر نوست

خسروا شکر خطش بدمید / دل نگه دار وقت زاغ روست

یا رب از زلف تو بیچ اشکنه بیدل هست / دیده باز است که تا در دلم این مشکل هست

حیف باشد که بگویم چه مه و خورشیدی / هم تو بنگر که بدان مرد و کسی مایل هست

منزلت گفتم ماناکه همین در دل ماست / چون به بینم به همه جات خود این منزل هست

گر بخاک در خویشم نگری افتاده / خود بگویی که چنین آدمی از گل هست

روسیاهم چه شکی کوی من سوخته را / وگرم داغ برون نیست درون دل هست

چشم از هجر تو دریا شد و در خیل خیال / ای بسا مردم آبی که درین ساحل هست

دردم آنکس که نداند دم پند آری / در جهان نیز بسی بی‌خبر و غافل هست

چند شمشیر جفا بر من بیچاره کشی / باری این مرتبه را هیچ معنی قابل هست

از می عشق نصیحت چه کنی خسرو را / باری آنکس که نصیحت شنود عاقل هست

ای که روی تو حیوة جان است / دیده جایت شد و جای آن است

ماه را از رخ چون خورشیدت
در شب چاردهم نقصانست

سخن اندر لب تو دل ببرد
دل چه باشد که سخن در جانست

بی لبت بر لب لعلی که گزم
سنگ ریزه بته دندانست

ناتوانم که غمت با من کرد
هرچه از جور و جفا بتوانست

سلک در گشت مرا از آب دو چشم
تا رگ رشته که در دامانست

بلکه گریه بپرواد چشم
تیره گوهی که شب بارانست

گفته‌ایم غم مخور و آسان گیرد
این بگفتن صنما آسانست

خدر از شعله آه خسرو
کر دلش سوخته هجرانست

روزی از دست جفا آخر عنان بتافتمت
داد خود دادم از آن پس بر جهان بتافتمت

در دو دیده اشک دگر پیچانم گرفت از دست تو
دامنت گیرم گهی داد انصاف آن بتافتمت

عمر در کار تو شد زین پس من و لعل لبت
یا بمیرم یا جیوه جاودان بتافتمت

روی یکی بنما که گر یک ره دگر عمرم بود
جزیه یکساله از مردپستان بتافتمت

بر نمک میخواهم انگشتی زنم لب را اندزد
تا بشرط چاشنی بوسی بجان بستانمت

ور نیفتد جان قبول و زر ندارم چون کنم
رنگ روی خود دگر زان آستان بتافتمت

روی بر خاک درت مالم دگر فرمان دهی
خاک آن در هم بسرخ زعفران بتافتمت

یوسف عهدی دگر خسرو بود قیمت گرت
ورده هم ملک دو عالم رایگان بتافتمت

منم امروز و صد تیمار در دست
نه دل در دست و نه دلدار در دست

بیا ساقی دل از دستم برفتست
نمی آید کنون دشوار در دست

تویی از روز تا شب در تماشا
چمن در آینه گلزار در دست

منکار ادست آزادم کشادی
چه می آید ازین آزار در دست

منم از جست و جوی چون تو باغی
گل اندر دیده مانده خار در دست

همه شب گرد کویت بهر مرهم
همی گردد دل افکار در دست

مع از دست خسرو اگر دارد
ز تو مشتی غم و تیمار در دست

گر بگویم کز میان دل من پنهان چیست
خون بگریی و بدانی که غم هجران چیست

خستگان تو که دور از تو نه نزدیک تواند
تو چه دانی که همه شب بدل ایشان چیست

گشتنم خواستی اینک سر و اینک خنجر
می کشی یا بزنیم چند گهی فرمان چیست

درد تو آتش و آب از دل و چشم بگشاد
بجز از سوختن و غرق شدن پایان چیست

عشق داند که زمین را ز چه شوید اشکم
نوح داند که جهان را سبب طوفان چیست

دارم امید که چون بخت در آرم برت
تا ز تو بخت من بی سر و بی سامان چیست

آشکارا مکشم زانکه بردم بخیال
کان شکر خنده بزیر لب تو پنهان چیست

ور نخواهی بشکر گشت من مسکین را
لب تنگ سخت را بشکر دندان چیست

زلف را پرس گرت نیست یقین گر زلفت / جان خسرو بشب تیره بی پایان چیست

بخود ببین که چو روی من آفتابی هست / بمن ببین که چو من در جهان خرابی هست

ز روشنی رخ تو گر بصد نقاب رود / کسی نداند روی ترا نقابی هست

دلم ز ناوک چشمت هزار روزن شد / ز صورت تو بهر روزن آفتابی هست

شب من از چه سبب تیره تر بود هر روز / چو از رخ تو بهر خانه ماهتابی هست

مهست بعقرب واشک رهی بعزم سفر / ولی خوشم که در آن عقرب انقلابی هست

خط تو فتوی خونم نوشت و فتوی را / جز این که کشتیم من دگر جوابی هست

لب تو در دلم آید بپرس هم زان لب / گر پر نمک ز این سیخ جا کبابی هست

ازین سپس که نشانی بیاید از دهنت / حیوة را بعدم هم زمان شتابی هست

مرا مپرس که هیچم بخواب می بینی / بپرس این ز کسی کش بدیده خوابی هست

بر آب دیدهٔ خسرو همه جهان نگریست / تبارک الله در دیدهٔ تو آبی هست

چون در سخن در آید لعل شکر مقالت / آب حیوة ریزد از چشمهٔ زلالت

دانی که چیست مه را اندر میان سیاهی / یک نسخه ایست مظلم از دفتر کمالت

بیچاره من بماندم محروم از جمال روی / تا چشم کیست یا رب پیوسته در جمالت

از شام تا سحر که چون شمع می بسوزم / میرم اگر نیاید پروانهٔ وصالت

از بس که در خیالت بسیار کرد پرسش / یکبارگی بماندم شد منده خیالت

نزدیک شد هلاکم پرسیدنی نکردی / کای دور مانده از من در هجر چیست حالت

کافر دلا اگرچه وصلم حرام کردی / بادا چو شیر مادر خونهای ما حلالت

صد سال قصهٔ خود گویم که کم نگردد / والله اگر نباشد اندیشهٔ ملالت

گفتی که عاشقی تو می بایدم جوابی / از بس که مانع ام من حیران آن سوالت

تو آن نه که کردی یکدم فرامش از دل / با آنکه خود نه بیند خسرو هزار سالت

آنچه بر جان من ز غم رفتست / همه از دست آن صنم رفتست

می نویسد ز خون دل تعویذ / حیوان کرد چون قلم رفتست

پای در ره نهاد و مهر گذاشت / زانکه در راه مهر کم رفتست

بستم میرود ز من یا رب / بر کسی هرگز این ستم رفتست

خانهٔ چشم من خراب شدست / که به بنیاد خانه نم رفتست

خسروا با شب فراق بساز / کافتاب تو در عدم رفتست

چو وزن ماه سما را برابر رویت / گر آفتاب فلک نیست هم ترازویت

برابری نکند آفتاب با تو اگر / هزار بار برابر کنند با رویت

دو زلف تو ز پس گوشهات دانی چیست / دو زاغ لیکن از آن کمان ابرویت

زتشنگان لبت شربتی دریغ مدار / کنون که آب لطافت روانست در جوست
شب فراق درازست من نمیدانم / که مبتلای شبم یا ازان گیسویست
شبم چگونه نباشد دراز در هجرت / که هیچ می نتوانم گسست از مویت
برون چه از کف غم خسروا چو تیر از شست / کمان عشق کشش نیست آن بازویت

نرگس مست تو خواب آلودست / لب لعل تو شراب آلودست
اگر از نالهٔ من بی کردد / چشم مست تو که خواب آلودست
خوی که از عارض تو آب شدست / برگ گل را بگلاب آلودست
لب تو در دل من بنشستست / نمکی را بکباب آلودست
از تری خواست چکیدن گویی / لب تو کز می ناب آلودست
سخن تلخ تو زان شیرینست / کز شکر راه جواب آلودست
بنده چه جرم چه گنه کرد امروز / که حدیثت بعتاب آلودست

چشم که بروی تو فتادست / بر آفت خود نظر فتادست
راهیست برای بردن دل / ابروی تو کز میان گشادست
خط تو درون مرا بسوخت / شک نیست ز آفتاب زادست
انصاف من شکسته بستان / زان طره که داد ظلم دادست

گفتی ز لبم بنوش باده / خون می نوشم چه جای بادست
خسرو ز تو بی مراد باشد / دلرا چه کند که خود مرادست

مرا بی تو چه جای زندگانیست / که جان بی عیش و دل بی شادمانیست
همه کس همنشین تست جز من / که مرگم همنشین زندگانیست
کمر را با میانت عهد بندیست / سخن را با دهانت کامرانیست
ز چشم خویش ترسانم برویت / که وقت حسن و آغاز جوانیست
بپرس از خط تو بر شوان گرفتن / که عشقت سرنوشت آسمانیست
ز بدخویی جگر خون کرد چشمت / مگر بدخویش از ناتوانیست
نه چشمت آنچنان غلطان و پر نقش / همانا کعبتین استخوانیست
چرا دل برد و منکر گشت زلفت / که بر هر موی او از خون نشانیست
مزن مژگان خون آلود بر من / عنایت کن که وقت مهربانیست
فغان من بگوش خویش بشنو / که بزمت را نوای خسروانیست

خرم دل آنکس که برخ چون رتو دیدست / یا زان لب شیرین سخن تلخ شنیدست
زان زلف مسلسل که همی بر شکند باد / از روی تو بنگر که دران زیر چه دیدست
بر قافلهٔ صبر مرا نیست ولایت / امروز که مژگان تو لشکر بکشیدست

این اشک بچشم من ازان جای گرفتست — کاندر طلب روی تو بسیار دویدست
شبهاست چو گل غرقه خونم که برویت — ازباغ وفا بوی نسیمی نوزیدست
آری شب امید همه غمزه گانرا — صبحیست که تا روز قیامت ندمیدست
خسرو تن بی جانت بگذار زمانه — زغیبت که او از قفس سینه پریدست

رخ تو نور دیده تراست — لب تو سرخ روی شکراست
تا تو ای سنگ درآمده بدلم — گر کند پیرکی گر او دو سرست
کار دیگر مکن بجز شوخی — زانکه ای شوخ کار تو دگرست
بنده را نیست در غم تو خبر — همه یاران بنده را خبراست
گر زپای خودم دهی خاکی — خاک پای تو سرمه بصرست
زار زار از غم تو می میرم — چون نه زورست بنده را نه زراست
هست زرگونه اگر بر رویی — آن هم اینک بخدمت تو درست
نظری کن کزان دو چشم سیاه — دیده را انتظار یک نظرست
بنده خسرو در آرزوی لبت — نمک تو که نیک در جگرست

نگارا چون تو زیبا کس ندیدست — چنین روی نگارا کس ندیدست
نهان میداری از من خویشتن را — چنین خود آشکارا کس ندیدست

بیا امروز تا سیرت ببینم — مگو فردا که فردا کس ندیدست
تماشا میکنم در باغ رویت — وزین خوشتر تماشا کس ندیدست
زآب دیده پیدا گشت رازم — ببین کین آب صحرا کس ندیدست
مرا گویی که دل برجای خود دار — دل عشاق برجا کس ندیدست
زخسرو دل که دزدیدی بده باز — مگو دیدست کس یا کس ندیدست

با غمت شادی جهان هوس است — شادی من همین غم تو بس است
از دهان تو چون نفس بزنم — مرا هم ز تنگی نفس است
از سر خشم اگر نخواهی لب — بر لبت بوسه دادنم هوس است
گر کسی بر در تو جوید بار — چند گویی که باری این چه کس است
همه شب گرد کوی تو گردم — هر که بندگان برو عسس است
بنده خسرو بناله در ره عشق — کاروان غمت را جرس است

موی را نیست این میان که تراست — پسته را نیست این دهان که تراست
قامت راست سرو را باید — سرو باشد چنین روان که تراست
جان ببردی و خوش همی سوزند — دست بر دل نه این زبان که تراست
ناجها با تو گردی من اگر — چون بودی مرا جان که تراست

بر رخ زرد من بخندد و بگو — خنده انگیز زعفران گو راست
گو بیا پشتر برای زر است — این سخن بر سر زبان گو راست
از رخ زر چه کار بر ناید — بر زری کان مراست وان گو تراست

بیا بیا که مرا طاقت جدایی نیست — رها مکن که دلم را ز غم رهایی نیست
دلم ببردی و گر سر جدا کنی ز تنم — بجان تو که دلم را سر جدایی نیست
بریز جرعه که هنگامه غمت گرمست — بگیر باده که هنگام پارسایی نیست
اگر ربوده زلف تو شد دلم چه عجب — چو کار زلف تو الا که دلربایی نیست
بر آب دیده روانی تو هیچ خواهم — اگر جواب مرا بر درت روایی نیست
مرا بپرسی کاخر ترا ز من غم هست — اگر نیایی هست و وگر بیایی نیست
به بنده خسرو بوسی بده مکن حکمت — که بنده نیز حکیمست اگر ستایی نیست

دریاب که جان خراب گشتت — دل ز آتش غم کباب گشتت
خون جگر آب شد ز عشقت — زهره نه که گویم آب گشتت
پیش که کشایم این که زلفت — در گردن من طناب گشتت
دانم که ز مهر عارض تست — اشکم که چو لعل ناب گشتت
زلف تو سیه چراست مانا — بسیار بر آفتاب گشتت
در کشتن چه وار زویت — بشتاب که بس شتاب کشتت

بیا که بی تو دل خسته غرق خونابست — مرا نه طاقت صبر و نه زهره خوابست
شب امید مرا روز روشنایی نیست — جز از رخ تو که در تیره شب چو مهتابست
یکی ببین که دل من چگونه میسوزد — درون زلف تو گویی که کرم شب تابست
دو چشم تو که بسی کعبتین غلطانند — مقامرست ولی معتکف بمحرابست
ز جور چشم تو تن در دهم به بیماری — چو نقد عافیت اندر زمانه نایابست
حکایت من و تو پوست باز کرده زمن — بگو بشنو مثل گوسفند و قصابست
تو قلبه می زنی و بد نگویدت خسرو — که نیست از تو بلی از سپهر قلابست

گل امروز آخر شب مست برخاست — بجام لاله گون مجلس بیاراست
نشسته سبزه زین سو پای در بند — ستاده سرو از انسو جانب راست
صبا میرفت و نرگس از غنودن — بهر سویی همی افتاد و می خاست
من اندر باغ بودم خفته با یار — نسیم آمیزد جو ماهی نی کم و کاست
چو رفتن خاست از پهلوی خسرو — بر آمد از دلم فریاد بی خواست

ولی کش صبر باشد زان من نیست / کسی کو دل دهد جانان من نیست
کبابم ساخت این خونابه زانست / که نه بر دیدهٔ گریان من نیست
همه مضمون من شعری فرو خواند / که مهر و صبر در فرمان من نیست
همی سوز ای دل و مگری تو ای چشم / که شغلی در خور طوفان من نیست
نصیحت از خرد جستم خرد گفت / که بر دیوانگان فرمان من نیست
شب دوشینه جان سویش خرامان رفت / که زان اوست گویی زان من نیست
چو تیرم زد کشید آلوده خون / بخنده گفت کین پیکان من نیست
بسوز ای خسرو ار دلها چه نیکوست / که گوش خلق بر افغان من نیست

ترک من دی سرمست و خرامان بگذشت / حال چندین دل آسوده ز سامان بگذشت
خلق دریافت ز بویش که همو میگذرد / گرد غمازی خود گرچه که پنهان بگذشت
دیدم آن روی چو خورشید و زدم عطسه که تا / زود او دو شنید و خوش و خندان بگذشت
شب بخونابهٔ دل خاک درش می شستم / کامد اندر بر من ناگه و گریان بگذشت
دی همی گفت که جا نیست درازدیدن من / گر به افتاد به دامان و گریبان بگذشت
زیستن خواستمی از پی رویت زین پیش / دیر زی تو که کنون کار من از آن بگذشت
آهنین جان مرا غمزهٔ تو کرد شکار / گرچه پیکان تو مو بود ز سندان بگذشت
چند گویی که کنون با تو سخن خواهم گفت / چه کنی مرهم دردی که ز درمان بگذشت
خسرو از گفته پشیمانست که حال خود گفت / که غمی در دلش آمد که پریشان بگذشت

ما و نوروز چه دنباله جانها داشت / که دل ما اثر بوی کسی شیدا داشت
سرو ما باغ گزان دیده که او را دیدم / چون توانم بگل و لاله که نازیبا داشت
از کجا گشت پدید آن مه خوبان یا رب / آسمان این چه بلا بود که بهر ما داشت
عشق بنشست بدل خانهٔ جان کرد خراب / که من سوخته را بر سر این سودا داشت
خلق گویند که جانت بکار است مسکین / چکنم چون نتوانم دل خود برجا داشت
دی که خسرو برخش کرد نظر سرو برست / زلف او داد دلم ورنه که این یارا داشت

ماییم که آفتاب غلام جمال ماست / صد عید نو در ابروی همچون هلال ماست
روشن که می نماید از آیینهٔ سپهر / آن آفتاب نیست خیال جمال ماست
با چشم اختران تو چه شهره در کمال ما / چرخ کبود پرده عین الکمال ماست
از عشق ما کسی نرهید و اگر می رهید / آن کار ملی غمزهٔ آفت سگال ماست
عاشق کشیم و سایهٔ رحمت نیفکنیم / کین مرحمت بمذهب خوبان وبال ماست
عشاق پیش ما دو جهان می کشند لیک / این پیشکش نه در خور عز و جلال ماست
پامال گشت خسرو در رهٔ ما دیت / او را همین بس است که او پایمال ماست

هر عاشقی که ترسد از طعنه و ملامت
دعوی عشق بازی بر وی بود غرامت

قد قامت مؤذن در گوش می نگنجد
آنرا که شد ز خوبان مشغول قد و قامت

ساقی بیار دوری بر زاهد ریایی
کز جام می بشوید دیباچهٔ کرامت

ای شوخ نیست فرقی از آفتاب تا تو
از بهر فرق گویی شد فرق تو علامت

نظارگی نداند هول و هلاک محشر
گر بیندت بناگه در هیبت قیامت

جز تو بهر که دل را دادم شدم پشیمان
جانیست این تو بستان بر شکر این ندامت

غمهات در دل شب پیش خیال گویم
گر سر گذشت خسرو گیرد دراز تا قیامت

هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم منست
هنوز آن سر زلف تو پر خم و شکن است

چه سود بخت سودا چو شمع وصل بسوخت
از آن آتشی که مرا در درونه شعله زن است

شبم که تا بقیامت امید صبحش نیست
نه این شبست که روز سیاه بخت منست

هزار نامهٔ اسلام پاره کرد خطت
که بار نامهٔ کفرت هزار برهمن است

بگو که بر لب تو لب نهاده ام در خواب
مرا که جان بلب آمد چه جای این سخن است

نه آنچنانست که جایت نگر تواند داشت
لطافتی که ببالای سرو یاسمن است

چه خوانیم سوی گلزار ترک خسرو گیر
کجا ابر رخت را سر گل و سمنست

توانگری بدلست ای گدای با صد گنج
چو راحتی نرسانی مشو عذاب النّج

همانست گنج که ریزی بخاک هر گنجی
که زیر خاک نهی خاک بر سر آن گنج

خود از بهر گل و گنجش آلت مال
چو ابلهان مترس از وی زر سفال سپنج

مدد چو مور تهی گر تهی که در سالی
نخورد یک جو و پامال شد ببردن رنج

نه زنده مرده بود آنکه هست پیوسته
تنش ز سنگ بسود او روح در اشکنج

ز بهر سنگ طمع کآیدت در دست
بسا کسان که شکستی بسنگشان آرنج

ز خوی زشت پس از مردن تو هم نه عجب
که استخوانت کند جنگ چون صف شطرنج

ز بهر سیم و درم صد شکنجه پیش کشی
که پیش تا دم مار افتد برابت شکنج

چنان بلذت نفسی که گر شود ممکن
بحرص حس ششم در فزای اندر ریخ

خوی چکان که شود خویت آب در ره دین
نه آن خوی که چکد از رخت کرشمه و غنج

بباغ گل ز خوی باغبان دمد نه ز آب
گمان مبر تو که نیلی رخ برد بنا رنج

اگرچه ناخوشت آید نصیحت خسرو
شفاعت باید از تلخ هلیله ترنج

ای داشته بسر ز رعونت کلاه کج
سر بد مکن که بد بود دشش جا بگاه کج

در نیک کوش گت بد و نیکی طبیعت است
کز خاک سرو راست برآید گیاه کج

گر اهبت بیاد هیای کج افکند
تو قبله راست گیر گرت هست راه کج

دنیا بجهد تو نشود بر مراد تو
کز زور دست بسته نشد شکل راه کج

خسرو حساب خویش ترا راست داده است
تو خواه راست دان سخنش را و خواه کج

اهل خرد که دل بجهان در نبسته اند / زانست کز آرزوی هر نبسته اند

ورا فراخ کن زپی صید آسمان / زیرا ملک بدام کبوتر نبسته اند

راه دراز رخش تراشی نکرده اند / نخل ار بلند مرغ ترا پر نبسته اند

جای خوانست آخر چنگیز روزگار / عیسی وشان بر آخر او خر نبسته اند

در کار خوی چکان که شوی غرقه در کمر / کین خانه کشت بکو سر نبسته اند

تیغ تو زیور است چو خصمی نمی کشی / بلکن که اهل معرکه زیور نبسته اند

خشت سر تو گرد نکون پیش ناکسان / ور نه ز چرخ نقش نوا بتر نبسته اند

منت منه بداد که بخشنده ایزد است / چون رزق را بروی کسی در نبسته اند

خسرو زبان کاذب خود را صفت مکن / شمشیر چوب را اگر زر نبسته اند

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند / یارب چه وقت بود که از ما جدا شدند

گر نوبهار آید و پرسید ز دوستان / گوای صبا که آن همه گلها کجا شدند

ای گل که آمدی ز زمین گو چگونه اند / آن رویها که در ته گرد فنا شدند

آن سروران که تاج سر خلق بوده اند / اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک / این ذره ها که در همه اندر هوا شدند

آنها که سیمهای جهان شان فریب داد / بگذاشتند گنج زر و کیمیا شدند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر / بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

کس را چه شد که نقد مرادی نمی رسد / ماناکه خازنان فلک بی نوا شدند

خسرو گریز کن چو وفا از جهان مپر / زاهل جهان که همچو جهان بیوفا شدند

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند / نه عاقلند که طفلان ناخردمندند

جماعتی که بگزینند بهر عیش و منال / یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند

خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید / که سایه بسوی این جهان نیفکندند

بخانه که ره جان نمی توان بستن / چه ابلهند کسانی که دل همی بندند

بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند / که نونهال که شاندند باز برکندند

جمال طلعت سیم صبحتان غنیمت دان / که میروند نه زانسان که باز پیوندند

بقا که نیست درو حاصلی همه هیچ است / چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند

بساز توشه ز بهر مسافران وجود / که میهمان عزیزند و روزکی چندند

اگر تو آدمی ورسکان بطر مبین / که بهتر از من و تو بنده خداوندند

ترا به از عمل خیر نیست فرزندی / که دوشمند ترا زادگان نه فرزندند

بجوی دینی اگر زاهل همتی خسرو / که از همای بر دارمیل نپسندند

زاهل عقل نپندد خردمند / که دارد رفتنی را پای دربند

نصیب امروز بگیر از متاعی | گر فردا گروش عزی خداوند
لباس زندگی برخود مکن تنگ | گر چون شد پاره نتوان کرد پیوند
مخور غم بهر فرزندی و مالی | که مالت دین لست و خیر فرزند
اگر خواهی نبینی رنج بسیار | باندک مایه راحت باش خرسند
بصورت خوش مشو گز روی معنی | نی خامه نکوتر از نی قند
برعنائی مبین برخاکیان های | که ایشان همچو ما بودند یکچند
نصیحت گوهری دان کان نیز چه | مگر در گوش دانا و خردمند
شنوای دوست پند اما چو خرد | مشو گو گوید و خود نشنود پند

مبصران که مزاج جهان شناخته اند | دو روزه برگ اقامت درو نساخته اند
خراب کرده این باغ و بر پرند همه | نوازنان که درو عندلیب وفا خته اند
یقین که مویه کری نیز برکشد آواز | بخانه که سرود و طرب بساخته اند
مبین ز سیم و ز آهن تن تو کاهن و سیم | بسوز تکل ازین سان بسی گداخته اند
سری که زیر زمین شد نهفته شاها نراست | همان سرست که بر آسمان فراخته اند
تهمتان که بیک تیر چرخ مسکین اند | ز بهر حیت که شمشیر و خنجر آخته اند
نگاهبانی گوهر چو نیست حد کسی | چو دزد زانکه همه دزد را شناخته اند
کسان که شاهد دنیا نمود شان زیبا | بخواب گوهی باد یو عشق باخته اند
عنان نفس بده چه روا بطبیعت خوش | که عاقلان ز پس اندر و حل تاخته اند

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد | فتنه بکمین سر کشید شحنه بخون پی فشرد
شد ز خیالت خراب سینهٔ ما چون کنیم | موکب سلطان بزرگ خانه درویش خرد
هستی ما زان تست ترک دلی گیر از آنک | نزد مقامر خطاست قلب زدن گاه برد
جان که بدنبال تست چند عنانش کشم | چون زپیت رفتنیست هم بتو باید سپرد
عاشقی ار یکدمست سهل نباید گرفت | آتش اگر شعله ایست خود نباید شمرد
عشق که مردان کشد سفله نجوید حریف | تیغ که سر ها برد موی نداند سترد
شوق چو باستی بود یار چه خوب و چه زشت | در دست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد
در هوس مردنم لیک نه پایی او | گر نکشد او ز ننگ ما نتوانیم مرد
خیره اگر عاشقی سر بمیان آر از آنک | هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

عاشقان نقل غمت با بادهٔ احمر خورند | گر چه می تلخست بر یاد تو چون شکر خورند
رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت | ای خوش آن مرغان که از شاخ جوانی برخورند
مردهٔ آن قامتم کاندم که بخرامد براه | مردگان در خاک هر دم حسرتی دیگر خورند
روزها بگذشت و از یادم نامد بر دولت | ای عفاک الله غم یاران ازین بهتر خورند
خون خود خوردم من آنگه ساقیت کردم از آنک | چاشنی ناکرده شاهان شربتی کمتر خورند
گر مرادی نیست باری طعنه هم چندین مزن | کس ندیدست این که پیش از انگبین نشتر خورند

باز بر سوز هجرانیم کی یابیم وصل ... دوزخ آشامان چگونه شربت کوثر خورند
ای تتار اخاری پیاشکسته کی دانی که چیست ... حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند
سوی خسرو تا ان بوسی بیاری ای صبا ... مرکباستان بکوی ای غمی ساغر خورند

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند ... خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
آنان که برشتهٔ زلفی بر پیوندند ... گردن ز جهان سلسله آزاد نخواهند
قومی که حق عزت معشوق شناسند ... در جور بمیرند و زکس داد نخواهند
گویند چرا سوی گل و مل نگرایی ... این بی غمست از من ناشاد نخواهند
در دام تو مردیم و بر بوی تو گفتیم ... کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند
از باد همین بوی تو آید که بر د جان ... وان گل که جورویت بود از باد نخواهند
خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت ... کین قصهٔ شیرینست ز فرهاد نخواهند

باز بوی گل مرا دیوانه کرد ... باز از عطر صبا بیگانه کرد
باز مارا پیر تازه شد مستی عشق ... بس که بلبل نامه بیستانه کرد
گل چو شمع خوب روی برفروخت ... بلبل بیچاره را پروانه کرد
لاله هم تقاضای شراب ... جرعهٔ می در ته پیمانه کرد
نی براب زلف تست ارجه باغ ... زلف را بر آب سنبل شانه کرد

خرمن بسیار هشیاران بسوخت ... بس که عشقت آتش دیوانه کرد
جان برد از خانهٔ تن عاقبت ... این کهن رستیی که در دل خانه کرد
قصهٔ شیرین عجب افسانه ایست ... کوه کن خواب اندرین افسانه کرد
خورد خسرو نیست جز غم جون کنم ... جون غذای این مرغ را آن دانه کرد

باز یاد آن شبم دیوانه کرد ... کان پسر با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دل و آن سلطان حسن ... از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم مبادش موی ار چه زلف را ... بهر آزار دل من شانه کرد
شمع مهمان داشت جون پروانه را ... مرغ بر بالش هم از پروانه کرد
جان من آن آشنا گر چه تو یی ... گو مرا از جان خود بیگانه کرد
من ندانم که جون باشد پری ... شکل تو باری مرا دیوانه کرد
از دل خسرو چه پرسی حال گو ... قبله را در کار این بتخانه کرد

یاربی دل ما برایگان برد ... تا دل طلبیم باز جان برد
عشق آمد و گردن خرد زد ... دزد آمد و پیر زپاسبان برد
آنکس که رهم زد آشنا بود ... بر شحنه خبر نمی توان برد
ماندیم که آن حریف دل دزد ... زد قلبه و مهره رایگان برد

ای ترک که جنبش رکابت / از نیخه جابکان عنان برد
بگذار که در وحل بمیرد / این لاشه که آب کاروان برد
دل بر تو بکشتم کمان داشت / شد عاقبت آنچه او کمان برد
عاشق نخورد از در تو شد دور / با زاغ چه حیله کاستخوان برد
جان دادم و درد تو خریدم / این را تو ببر که خردان برد

خوب رویان بدل سوخته ساغر ندهند / بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند
درنگیرد به بتان گریه گرم و دم سرد / کان درختان بجنین آب و هوا بر ندهند
ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر / تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند
عاشقان در نظر دوست چو دست افشانند / چه شفاعت دو عالم که صلا در ندهند
ماه و خور چون تو نه اند ای دل و جان منزل تو / کان ولایت که تو داری بمه و خور ندهند
غمزه را کار بغمزهای شهر اسلام / که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند
لب خون خوردن و تو با دگران چشمه حیوان گرد / چشمه روزی خضر شد به سکندر ندهند
ای صبا زان سر کو شظرانه اگر دی / تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند
بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار / زانکه خرد بگدایی در و گوهر ندهند
چشمها را گوی کین ناز و کرشمه کم کنند / ورنه ترسم عالمی را رخنه در دم کنند

هم شکاف دل کنند و هم بهی خون دل آب / شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند
وهم از لبهات بجویم برین جان خراب / وای بر ریشی که از از نمک مرهم کنند
بر درت عشاق خون گریند و روی و مو کنند / خون زنان گر شعله دل گرمی ماتم کنند
چشم مشتاقانت از خون بسته گردد نی زخواب / باز نگشاید مگر بازش هم از خون کم کنند
بند بر عاشق بدان ماند که باشد بر جگر / تا نواز از رحمتی جانی و داغش هم کنند
دم که بر یاد دهش برآید باز در تن خون رود / ره بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند
ای صبا آنان که دلتنگ اند بهر ما بگوی / ما ز غم مردیم و از سوی ما بی غم کنند
خسروا جان دوست میداری زجانان دم مزن / شاهدان باید که کار شیرمردان کم کنند

دل رفت بسوی و ستمان سوی که شد ماند / جان کرد خرد حمله دل او نیز برون راند
از کوی تو باد آمد و برآتش دل سوخت / بر نامه صبری که از این پیش دلم خواند
اندر دلم این ماند که بگذشت مرا عمر / وین دیده نثاری بسته پای تو نفشاند
آب از جگرم خورد و برم نیز جگر داد / بالات نهالی که در آب و گل من شاند
پرسند عزیزان و نخوانم سوی خود ز آنک / گر بر جگر سوخته مهمان نتوان خواند
شب یار بدل در شد و تن خدمت او کرد / بنشد در دل خرد و هوش برون راند
کردیم بحل نرگس باز نده او را / خسرو همه هستی که بیک داد لبش ماند

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند — بر شکستی و بجانم نقش گیسویت بماند
سرگذشتی بشنو از من داشتم وقتی دلی — سالها شد در فراقش خانهٔ رویت بماند
دی خرامان می گذشتی خلق بی دل مانده را — گریها پشت روان شد چشمها سویت بماند
رو ببین من بین که چون من بازگشتم از درت — کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گردنت آزاد باد و خون من در گردنم — خوی کشتن بر گرفتی و همان خویت بماند
رفت جان بر بوی پس تا بوسد ابروی ترا — هم در آن بوسیدن محراب ابرویت بماند
زان شبی کین سو گذشتی گیسوی مشکین کشان — تا کنون پیستم که تو بگذشتی و بویت بماند
بو که باز آید دل و جان گرفتارم ز تو — در بدت کش زبان در کام بدگویت بماند
این بگفتن راست می باید که خسرو خوش نزی — چون زید بیچاره کز دیدن رویت بماند

عشاق حیوة از لب خندان تو یابند — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
پنیمه از جیب سپهر و نکشد دل — کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند
شاید گر بشکرانه دهند سر دیگر — آنان که سر خویش بچوگان تو یابند
ای بخت کسانی که برغم من محروم — بوسیدن پای سگ دربان تو یابند
گر خاک وجودم ز پس مرگ به بیزند — زنگار گرفته همه پیکان تو یابند
هر جا که گریزد دل سوداز دهٔ من — بازش بسر زلف پریشان تو یابند
فردای قیامت که رسد خلق بانصاف — بس دست تظلم که بدامان تو یابند
عشق ار کشدم منت هجران تو بر من — کین مرتبه از دولت هجران تو یابند

بر سوختگان کم زنی کی خنده که باری — داد جگر خود ز نمکدان تو یابند
در بوزهٔ جان میکند از لعل تو خسرو — کین چاشنی از چشمهٔ حیوان تو یابند

نه با تو نسبت سرو چمن شود پیوند — نه شاخ سبزه بشاخ سمن شود پیوند
خوشست دولت آنم که جان بجان پیوست — کجاست بخت که تن را بتن شود پیوند
بسی نماند که از رشتهٔ دراز فراق — لباس عمر را با کفن شود پیوند
نکوست پند ولی زخم غمزه خوردم من — شکاف تیغ کجا از سخن شود پیوند
بسوز دل مددی ده زبان که رخنهٔ دل — بخون گرم نه ز آب دهن شود پیوند
بهجر شد همه عمرم کجست خواهم یافت — که عمر دیگر با عمر من شود پیوند
رسید شده من خسروا نه پندارم — که پیش خاک دل مرده زن شود پیوند

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند — دشوار جهد دل که در افتاد در آن بند
اندر دل من بود نهانی ز صبوری — بادی بوزید از تو و از بیخ بر افکند
بودیم خردمند که ز عشق تو بر ما — دیوانگی آورد و نماندیم خردمند
شیرینیت دروغ تو هم ارچه زنی لاغ — حلواش آن خورد از این سان که تو سوگند
ای باد بجنبان سر آن زلف و ببخشای — بر حال پریشان پریشان شدهٔ چند
در آرزوی یک سخن تلخ بمردیم — روزی نشد از دولت آن لعل شکرخند

اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند
بگذار که بیرون رود از خانهٔ دل راز
هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو

لذت نه به تشنه می را شکر و قند
کین پرده نماندست کنون قابل پیوند
زان گونه که از روی پیکان داغ خداوند

صد گل چو یک دانگ ببازار فروشند
با آنک ستانیم بصد جان نکمن آخر
با غمزه بگو کز دگران بیشتر کش
دل میکشدت سوی خود و جان بسوی خویش
این دل چو ز سودای تو افتاد ببازار
ناید ببازار بتان اهل سلامت
باری سخن عاشقی از بهر چه گویند

خوبان بدل و جان ز چه رخسار فروشند
نی اشک ای دوست بخوار فروشند
یاران بمحلی که بود یار فروشند
بردست تو کی زین دو خریدار فروشند
آنجا طلب آن جیفه که مردار فروشند
کانجا همه جان و دل افکار فروشند
آنان که چو خسرو همه گفتار فروشند

گوشم من از پی نام تو بهر کوی بماند
بگذار کشاید دل من نی در باغ
بامدادان بچمن نازکنان می گشتی
موی پیکان شوم گر کله زان غمزه کنم
سر نیی بر در و دیوار زدم همچو صبا

چشم من در هوس روی تو هر سوی بماند
بس که در جان من اندیشهٔ آن روی بماند
سرو یک پای ستاده بلب جوی بماند
گرچه پیکانی از و در ته هر موی بماند
گر گذشت آن گل خندان من و بوی بماند

هر ای دل خودکامه چه پرسی از من
شکر گوی که رشش کرد دل خسرو را

سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند
ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند

نیست بدست امید بخت مرا آن کمند
دعوی عیاریم رفت بگو پیش فند
ای پسر و پا پسر رویم تا بکجا پیر نهیم
تنگ میاز اه من ای بد چشم از تو دود
در ره جولانت چون دیدهٔ ما خاک شد
هستم از آن گفت تلخ در سکرات فنا
ای که ببازار حسن قیمت خوبان کنی
سوخته از پند خلق سوخته تر میشود
خسروا گر عاشقی بیم ز کشتن مدار

کافتدش از هیچ سوی صید مرادی به بند
زانکه سپردم به راست کنگرهٔ قصرش بلند
بار کی شاه شد گردن ما در کمند
نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند
دیده بسی در ره است بیشتر گر زان سمند
در دم آخر کی چاشنی ده زقند
پیش ز آنجا بگو یوسف اینجا بچند
کاتش تیزست عشق باد وزانست پند
پیش رخ نیکوان جان نبود ارجمند

یک دل به سر کوی تو آباد نیابند
از بس که گرفتار غمت شد همه دلها
روزی که روی مست و خرامان سوی بازار
میکش که بتسلیم نهادم سر خود زانک

یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند
آفاق بگردند و یکی شاد نیابند
در شهر یکی صومعه آباد نیابند
در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند

گفتی خبرت کر کهی از باد پرسم
جان می کن وار مهر و وفا دم مزن ای دل
ناخورده تراشی ز سر تیشهٔ هجران
با بخت جه کارم ز نشیب وصل که هرگز
خسرو ز برای دل کم کشته جه نالی

از خاک طلب کین خبر از باد و نیا بند
کین مزد ز خوبان پی بیداد و نیا بند
پیکی بسر تربت فرهاد و نیابند
مدبر صفتان گنج به بنیاد و نیا بند
دانی که دل رفته بفریاد و نیا بند

انجه بکهندی آب حیوان کرد
ابر از رشک در دندانت
جون بدید آفتاب رنگ لبت
تا بدید کلی جو روی تو چرخ
تو بت آزری و نقش رخت
چشم بد دور از جنان روی
دل برآویخت جعد تو برسن

لب لعلت هزار جندان کرد
گوهر خویش را پریشان کرد
لعل را زیر سنگ پنهان کرد
از دم سرد من زمستان کرد
آتش سینه را گلستان کرد
که از چشم دور نتوان کرد
وانکه از غمزه تیر باران کرد

دراغیت که پیدا نمی توانم کرد
تو حال خویش ازین روی زرد پرون آر
درونه خون شد و سختی جان من بنگر

حکایت دل شیدا نمی توانم کرد
که من بروی تو پیدا نمی توانم کرد
که دل هنوز شکیبا نمی توانم کرد

بدین خوشم که تو باری میان جان منی
از آن نگه که تماشای روی تو کردم
مگر تو خود بکرم باز بخشی دل ریش
گذاشتم دل خود را بزلف تو چکنم

من از بخاطر تو جا نمی توانم کرد
بهیچ باغ تماشا نمی توانم کرد
که من ز شرم تقاضا نمی توانم کرد
ز دزد خویش کالا نمی توانم کرد

ایم درون سوخته پرون شده جند
خوردیم بسی خون تو اکنون دهیم لعل
جون حال دگرگون شد از اندوه تو ما را
ای مرغ جه خوانی سوی باغ از خنک هجر
در عشق فدا شد دل و جان و تن خرد

یک سلسلهٔ لیلی و مجنون شده جند
یک می بخور از دست جگر خون شده جند
تو روی بگردان ز دگرگون شده جند
بگذار درین بادیه بیرون شده جند
اینک نگر از بخت همیون شده جند

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند
من جو مرغان قفس خوی بزندان کردم
آنکسان کز پی خوبان بدمن میگویند
جلوه کن روی چو خورشید که تا اهل خرد
زاهدان در هوس زلف چو زنار تواند
منم و دوستیت هم بحق دوستیت

فتنج آنروز که بر دیده روشن کردند
وقتشان خوش که بگرد گل و گلشن گردند
پرده بردار که دیوانه تر از من کردند
بی سر و پا همه جون ذرّه روزن گردند
جه غمت دارد بگذار که برهمن کردند
گرچه خلقم همه از مهر تو دشمن کردند

آنک کارند همه تخم ملامت یارب / زآه من خانه چو من سوخته خرمن کردند
زخم پیکان جگردوز چه دانند آنان / که ز خار سر کوی دو خسته دامن کردند
آمدی باز تو در دل پس ازین خسرو را / عقل و جان پیش کشت کرد و پرو تن کردند

ای که از کرشمه و ناز تو سرشته اند / نقشی چو تو زکلک قضا کم نوشته اند
جان سوده اند و بیخته در چشمهٔ حیوة / تا زان خمیر مایهٔ لعلت سرشته اند
عنابهای تر که ازو میچکد نبات / پیش لب تو خشک و ترش بیجو گشته اند
بوی اگر ز زلف تو بر صالحان وزد / در حال سایه گیرد و شان گر فرشته اند
عشاق را بجز جگر خسته بر ندارد / آن دانهای دل که بکوی تو کشته اند
از بهر کام دل چه شم بر در تو خون / در بود چرخ تا ز مرادی نوشته اند
خسرو از آن بچاه زنخدان تو فتاد / کش پیش دیده پردهٔ تقدیر بسته اند

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد / دید چون روی تو عجز خویشتن اقرار کرد
سبحه گر زنار شد بر شکن ای پرهیزکار / کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد
در و یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک / کی توان بیچاره مجنون را بدان هشیار کرد
داند آن کز گلرخان خورده است خاری بر جگر / گرچه بلبل در گلستان نالهای زار کرد
داد داند در دل غباری وقت تست ای گریه هان / کار کن اندر دلش گر می توانی کار کرد

سنگ دل یار را کاثر در تو نکرد آهی که آن / گشت اهل درد را نی درد را افگار کرد
رنج و بیداری شبهای غم روشن نبود / خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد
بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل / زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد
هر چه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده برد / پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

باز باد آمد و بوی گل و ریحان آورد / خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد
با گلهای نوازد و کهن یاد داد / غنچها بر جگرم زخم چو پیکان آورد
فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق / چشم بر روز مرا موسم باران آورد
سحر باد که بر سینهٔ من کرد گذر / در چمن بوی کباب از پی مستان آورد
بوی آن کم شده خویش نمی یابم هیچ / زان حسودم که صبا بوی گلستان آورد
بچه کار آید بی سرو خودم گرچه بهار / جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد
نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا / سوی هر باغ بسی سرو خرامان آورد
یارب جور رقیب تو پریشان همه وقت / که ز ابر سر دلهای پریشان آورد
با غبان روزنی از بر دل خسرو صد تیر / بتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد

چه حسنست این که گر مردم بدانند / دو عالم در ته پایت فشانند
هیچ و خضر از آن روی نهانی / بکش جانا مرا گر زنده مانند

ببین کابینه لافد از نظرت | که میگوید دروغی راست مانند
لبت را جان توان خواندن ولیکن | نمیدانم که آن خط را چه خوانند
مرنج ای پاک دامن عاشقانت | اگر بر چشم تر دامن نشانند
نخواهم زیست زخم عشق کاریست | رقیبان را بگو تیغم نرانند
مکن بر ما نصیحت ضایع ای دوست | که مستان لذت تقوی ندانند
بگویش ای صبا کز پس از ما | که اهل خاک خدمت میرسانند
بجایی کز گل رویت چکد خوی | دو چشم خسرو آنجا خون فشانند

خطاب طلعت تو نامه زمین کردند | ستارگان ز فلک جمله آفرین کردند
از آن نکهی که بر آمد خط تو گرد عذار | بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند
ز من سوال کنی کز چه مست و مدهوشی | ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند
نه ناتوانی چشمت که خواست قربانی | خوشم که طره و زلفت مرا گزین کردند
نشان که دست نمودند خلق را در خون | بعهد تو همه دست اندر آستین کردند
ز خاک مهرگیا رست هر کجا با درد | کسان ز دانه دل تخم در زمین کردند
بزیر خم موی تو بهر کشتن خلق | نزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند
اگر نوشته شود بسته چون مگس چه عجب | از آن سبیلی که چو جلاب انگبین کردند

زدند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

دل ز دست من برفت و آرزوی دل بماند | وز من اندر سر بسر گو گفت و گوی دل بماند
هر کجا بنشینم غم خود گویم و گریم از آنک | بر زبان افسانهای آرزوی دل بماند
کی خورد در آتش آبی خوش کنون کز چشم من | بر در آن آستان سیلی ز جوی دل بماند
چشم تو میکرد چوگان بازی از ابرو و ناز | عقل و جان لاف حریفی زد بگوی دل بماند
نرخ جانم بکینه شد پس یکی زین سوی از آنک | دیر شد کین رخت کاسد پیش روی دل بماند
شرمسارم از سگان کوی تو زان کز رهی | دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل بماند
در سر کوی تو میترسم که جان هم گم کنید | عاشق گم گشته کاندر جست و جوی دل بماند
دل بزلفت خو گرفت و عشق و غم بر من گذاشت | یادگار این هر دو تنها بر من از خوی دل بماند
خسروا گردن کشی مهلت از بند قضا | کین رسن ناید برون کاندر گلوی دل بماند

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند | دلبران مهر چه بندی که جفا نیز کنند
چند گویند که که بدلش میگذری | این چه نیست که بهر دل ما نیز کنند
عالمی را مکش از غمزه که ترکان تو کنند | گر چه بکشند بسی صید رها نیز کنند
عاشقان گرچه ترا بر جفا بد گویند | از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند
به مپسند چو دانی که وکیلان ستم | دوستان را بهم آرند و جدا نیز کنند
منعمان گرچه برانند گدا را از در | گه گهی حاجت درویش روا نیز کنند

سوی خسرو نظری کن بطفیل دگران — کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

من بنده آن روی که دیدن نگذارند — دیوانه زنجیری که کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعله زنان سینه و از دور — شربت بنمایند و چشیدن نگذارند
چون زیستنی نیستم ار پیشم وارنه — ای دوست چه وقتست که دیدن نگذارند
صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد — کش با من بیچاره رسیدن نگذارند
یارب چه عذابیست برین مرغ گرفتار — بسمل بپسندند و پریدن نگذارند
گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون — محرومم بمیرم چو شنیدن نگذارند
صد چاک شده سینه و صد پاره شده دل — وین بیخبران جامه دریدن نگذارند
امروز صبا از جگرم بوی گرفتست — زنهار کزان سوی وزیدن نگذارند
صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو — آه ار گلی از باغ تو چیدن نگذارند

یارب آن بالا مگر از آب حیوان ریختند — یا بسی جان کسان بگداختند آن ریختند
شیره جانهای شیرین بر کشیدند از نخست — وین تن نازک ازان شیرینی جان ریختند
هرکجا خوی ریخت از کویت ملاحت مایه بست — چاشنی گیران خوانت بر نمکدان ریختند
زین هوس کز راه بگذرانت فرو شانند گرد — آب روی خویش بسیاری که خوبان ریختند
عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست — شربت زهری که در وی آب حیوان ریختند

شعله می خیزد ز گور کشتگانت گاه نور — بس که زیر خاک با دلهای سوزان ریختند
همچو چشم نامسلمان تو بی رحمت نماند — کافران چندین که خونهای مسلمان ریختند
از گناه بیگدان یارب مرا سوزی نخست — گرچه آن مردم کشان خونها فراوان ریختند
عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان — گرچه گریه در شب تاریک پنهان ریختند
خسروا مگری که جز خاشاک بدنامی نرست — دیدهای عاشقان هرجا که باران ریختند

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند — جان رفت و یار گم شده در جای جان بماند
از ناخن ار چه سینه کنم کی برون رود — یاری که در درونه جانم نهان بماند
دنبال یار رفته روان کردم آب چشم — آن رفته باز نامد و چشم روان بماند
میخواست دوش عذر جفاهای او خیال — صد تیر آه نیم کشم در کمان بماند
مرهم نکرد ریش مرا پند دوستان — واندر دلم جراحت گفتارشان بماند
ای دیده ماجرای دل سوخته کنون — با دوستان بگوی که ما را زبان بماند
یکچند هرکه هست بود مست و بت پرست — عمری گذشت و این دل من همچنان بماند
گفتم کنم بتوبه سبک دستی ولیک — دست صلاح در ته رطل گران بماند
ما را وداع کرد دل و عقل هرچه بود — الا سر نیاز که بر آستان بماند
خسرو ز آه گرم در آتش نهاد نعل — بر هر زمین که از سم اسبش نشان بماند

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند
ای خوش آن طایفه کین سلسله می جنبانند
ای صبا نرم تری روب غبار ز لبش
کز درشتی ز دندانی نی لب سایانند
عجب آید همه را و من از هجر و را
عجب از خلق که بی‌بینند چو تنها مانند
جان عاشق چو برون رفت مخوانیدش باز
زانک در دل دگری هست که جانش خوانند
صوفی امروز سر توبه شکستن دارد
می فروشان اگر آن دلق گرو نستانند
این چه شوخیست که کوی دل من دزدیدی
این ز تو آید و زانان که ترا می مانند
بنده ام خواه قبولم کن و خواهی رد ازانک
عزت و خواری در کوی وفا یکسانند
زندگان بر همه خواهند که در تو نگرند
مردگان نیز بجان تو اگر بتوانند
با وجنت همه خوبان چمن را بشکست
بعد ازین سرو نخیزد که اگر بنشانند
میرد و حسرت پابوس تو خسرو در خاک
چون شود خاک بگو تا بر هست افشانند

باز ابر آمد و بر سبزه درافشانی کرد
برگ گل را صدف لؤلؤ عمانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت
مست شد بلبل و آهنگ غزل خوانی کرد
شاه باغ زیک ریختن بارانی
کوشهارا همه پر لؤلؤ رمانی کرد
مرغ در پرده عشاق سرودی میگفت
چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد
ای صبا دی که فلانی بمن ی میخورد
هیچ یاد من کم گشته زندانی کرد
آخرین شربتم آن بود که او خنده زنان
بر لب آب نشست و شکرافشانی کرد
حق چشم من مسکینت خدایا مپسند
پاش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد

قصه ام خیز و کی دل سخن صبر کنی
و چه اگوی آن چیز که نتوانی کرد
آخر این گریه همی جان مرا خواهی سوخت
هیچ اندر دل او کار نمیدانی کرد
عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود
صبر مسکین نتوانست گرانجانی کرد
کس بران روی نیی یار و گفتن جانا
زلف کردار که بسیار پریشانی کرد
تو پری روی دیوانه مکن خسرو را
عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد
شه جلال الدین فیروز شه آنکو در ملک
تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد
هیچ دشوار در نوبت او نیست ازانک
فتنه بر بستر خواب آمد و آسانی کرد

بزم یار ایک دو خواب آلوده اند
مست و خوش گوی شراب آلوده اند
سایه پرورد و ز خط سیاه
سایه را بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندامشان گوی ز لطف
برگ گل را از گلاب آلوده اند
می میان شیشه صافی نگر
آتشی گوییی بآب آلوده اند
می نه بینند سوی ما ساقی ازانک
چشمهایش مست و خواب آلوده اند
یا رب آن سرخی لبش را از می است
یا خودش از خون ناب آلوده اند
آب شد ای چشم چون کز شراب
دست آن مست خراب آلوده اند
این با نشک آلوده شخصم گو بیا
سیخی از آب کباب آلوده اند
مست خسرو را سوالی از لبش
کز میش را جواب آلوده اند

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند
دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند

شرابها که کشیدیم بروی ساقی خویش
برفت از سر و درد سر خمار بماند

چراش سیر ندیدم که زود گشتم مست
مرا درون دل این داغ یادگار بماند

گر آب خضر خورم دردسر دهد که مرا
بکام لذت میهای خوشگوار بماند

گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط و لیک
بیادگار درین سینه فگار بماند

چگونه برکنم اخر که خاک بر سر من
سری که در ره جولان آن سوار بماند

حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل
که در درونه نخنهای آن نگار بماند

مراز بخت دلی بود و پیش ازین نالان
برفت این دل و آن نالهای زار بماند

کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست
که عقل و صبر مرا دست اختیار بماند

بیار یار که یکی بوسه یادگار دهم
که جان همی رود و دست و پا زکار بماند

غمم بکشت بزاری و هم خوشم باری
که این فسانه خسرو بگوش یار بماند

سبزه نیست و آب روشن و سرو بلند
باده صافی بجام آبگون باید فگند

جای بلبل هست بر سرو بلند و زین قبل
هست جای آنکه بلبل می برد چندان بلند

نرگس اندر عین مستی سوی گل چشمک زنست
ورنه گل بر سبزه هم چندین نکردی ریشخند

ساقیا می چاشنی ده بعد از ان درده از آنک
گر ترش باشد می آنرا چاشنی باشد ز قند

گل از آن کم عمر شد کو پیشتر از عمر خود
وام داد آنرا که شد وقت گل از می بهره مند

بند بند من جدا اگر دست غم تیغ
تو بخون گرم می پیوند بندم را به بند

شاهدان مجلس هوشان رو کر من از چشم
پیش رویت پای می کوبم چو بر آتش سپند

گر دل خسرو رسن بازی کند با زلف تو
رسته یکچندی درازش وز جعد چون کمند

باد آمد وز آن سرو خرامان خبر آورد
در کالبد سوخته جانی دگر آورد

امروز هم از اول صبحم سرمستیست
آن بوی که بود دست که باد سحر آورد

صد منت باد است بر این دیده گزان خاک
من سرمه طلب کردم و او خاک در آورد

هرگز نرود از دل من گریه آن شب
کش از تپه پهلو شد و از خواب در آورد

ای دیده فرو ریز بران آب که داری
کین آتش اندوه ز من دود بر آورد

من آب طلب کردم ازین دیده پرسوز
او خود همه پرکاله خون جگر آورد

یارب چه شد و در تن نالان که جا کرد
این جان برون جسته که رو در سفر آورد

زان مرغ که شب ناله همی کرد و پرید
جای گل خندان مرا در نظر آورد

خون من دلسوخته در گردن قاصد
کان نامه که آورد از و دیده تر آورد

خسرو کمش از کار اگر حیوتست
گردی که صبا دوش از آن رهگذر آورد

منم امروز و حدیث تو و جهانی چند
باده از دیده و دلها همه بریانی چند

هر زمان کاتش سودای تو افروزد عشق
جای خاشاک بر آتش فکند جانی چند

تا تو از خانه برون آیی بردم چاک آ
بر سر کوی تو دامان و گریبانی چند

من ندانم که چه مرغم بیکی باغ اسیر
میرود آخر هر مرغ به بستانی چند

ما پریشان و دل آواره گذشتیم اورا
چه غم ار جمع نگردند پریشانی چند

حال ما دیده ای با دگر آسو گذری
بدهی یاد دیش ازین بی سر و سامانی چند

خسروا بر دل آتش زده بسیار گری
کین جهنم نشود کشته بارانی چند

از آن اهل نظر در غم اسیرند
که منظوران نهایت دلپذیرند

دیت از خوبرویان چیست باید
بهر جایی که مشتاقان بمیرند

نیایند اهل دل در چشم خوبان
که اینان سنگدل آنان حقیرند

درون دیده نشانم نیکوان را
اگرچه راست در بالا چو تیرند

بدیداری که بنمایند از دور
پذیرفتم بجان گر جان پذیرند

نگارا نرم تر جنبان سر زلف
که در هر حلقه خلقی اسیرند

ز درد دست مردمان چشم خسرو
در آب دیده مرغ آب گیرند

گرچه خوبان زده فزون باشند
پیش آن ماه من زبون باشند

مردمانی که روی او دیدند
تا بباشند سرنگون باشند

گفتمش بنده ام بگفت خموش
مردمان زانکه برون باشند

یار مهمان نیست ای دیده
مردمان زانکه چون باشند

تو برون روز سینه ام ای جان
یار و یاران او درون باشند

ای دل خون گرفته عشق مباز
گر بتان تشنگان خون باشند

عاقبت را بخواب می جویند
دردمندان که بی سکون باشند

عقل در دست وزین معنی
عارفان عاشق جنون باشند

عشق بازی ز خسرو آموزند
لیلی و مجنون ار کنون باشند

دل ز روی تو دور نتوان کرد
با رخت یاد حور نتوان کرد

جور تو در رخ تو نتوان گفت
گله اندر حضور نتوان کرد

چشم بد دور از چنان روی
که از آن روی دور نتوان کرد

همچنان ساده خوشترست لبت
کان شکر خورد مور نتوان کرد

بزبانی که یابم از جو تویی
خویش را در غرور نتوان کرد

بخت باید نه زیرکی که بجهد
ماتم خویش سور نتوان کرد

گر بمیرم بگو غزل خوانم
دل بدینها صبور نتوان کرد

سوخت چون شمع جانم و زین شمع
کار خسرو بنور نتوان کرد

تاب رخت آفتاب ناورد / ذوق لب تو شراب ناورد
آن خال چو دزد هوش من برد / خشخاش تو هیچ خواب ناورد
دل دعوی صابری همی کرد / چون روی تو دید تاب ناورد
دی بر تو صبا پیام من زد / جان باز آمد جواب ناورد
از گریه خون پسرم بدر دست / چشمم قدری گلاب ناورد
این دیده کدام را ز دل بود / کز گریه بروی آب ناورد
زلف تو دل مرا بدزدید / رحمت بمن خراب ناورد
افسوس که خسروش گرفته / پیش تشنه کامیاب ناورد

عشق آمد و دل ز دست ما برد / تدبیر ز عقل مبتلا برد
عیش و طرب و قرار و تمکین / یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و در دو دیده بنشست / شاه آمد و خانه گدا برد
اکنون که ز غم خیال گشتم / باد سر زلف او ز جا برد
هر دل که به سینه کسی دید / یا در کف غم سپرد یا برد
سیلاب دو دیده برد دلرا / تا دست درون دوم مرا برد
شب صورت او بخواب دیدم / اشکم بدوید و خواب را برد
این دیده من که کور بادا / پیش همه آب روی ما برد
سیلاب غمش در آمد از شهر / بازار هزار پارسا برد

از دست برفت جان خسرو / غم هیچ ندانمش کجا برد

جماعتی که ز هم صحبتان جدا باشند / همیشه با خرد و صبر آشنا باشند
هلاکت من بیچاره از کسانی پرس / که چند گه ز عزیزان خود جدا باشند
زبنده پرسی کاخر کجا همی باشی / ز خان و مان بدر افتادگان کجا باشند
شراب صاف سلامت زهر بجز است / ولیک با خبران بسته بلا باشند
بشهر چون تو حریفی بلای بر سر خلق / عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند
دلا ز کرده خود سوختی نمی گفتم / که خوب رویان البته بیوفا باشند
بلای عشق بکش خسروا خوش آن مرغان / که صید چنگل شاهین پادشا باشند

فسرده را سخن از عاشقی نباید راند / که گرد عاشقی از آستین جان بفشاند
بسوز عشق دلم پیش ازین همی بختی / کنون که شعله برآمد نمیتوانش نشاند
بیار ساقی جام و بساز مطرب چنگ / که در من آنکه نشان صلاح بود نماند
ز گریه می نتوانم نوشت نامه بدوست / وگر جواب رسد نیز می نیارم خواند
شبی که دست در آغوش کرد خسرو را / چرا بگردن او تیغ آبدار نراند

بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند
مرا کسی که بدو این دهند آن ندهند

ز دست می‌نتوان داد خوب رویان را
اگرچه داد دل یار مهربان ندهند

گرت بتی و شرابیست وقت را خوش دار
که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند

بکشتنم که بکش تا بمیرم و برهم
جواب داد که راحت بعاشقان ندهند

نهی حلاوت تیغ از کف نکورویان
اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند

چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی
بیک شراب مرا ساغر گران ندهند

چو یار نیست بتمکین خلق نتوان زیست
که دوستان وفادار دل بدان ندهند

چو عشق جان برد دست شکر گوی کین دولت
عطیه‌ایست که کس را برایگان ندهند

چو جان دهم بنعش در رهش کشیدم خاک
حقیقتست که جایم بر آستان ندهند

بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست
همین بود که ز خونریزیش امان ندهند

شب او شاد و غم یادگار خواهد کرد
دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد

مرا ز تنگی خاطر هوای این خانه
چنین که می‌نگرم سایه‌دار خواهد کرد

دلم بصحبت رندان همی کشد دانم
دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

خیال یار گذر کرد این طرف ای صبر
بیا که باز مرا بیقرار خواهد کرد

گزیر نیست ز تو هر جفا که هست بکن
که بنده هرچه بود اختیار خواهد کرد

بگو حکایت او ای رقیب بد چندین
که در دلم همه شب خارخار خواهد کرد

مشو وبال زده ای اجل تو در حق من
که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد

بهشت مرد شود کشته زین سبب خسرو
اگرچه توبه بود مردوار خواهد کرد

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد
خاک سر کویت چو صبا دربدرم کرد

من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم
زنجیر سر زلف تو دیوانه‌ترم کرد

بفروخت مرا بر کف اندیشه خیالت
من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد

گفتم بمن افکن نظری چشم تو پستی
تا چشم کرت بسته آن یک نظرم کرد

اندر جگرم داشت خیال تو و اشکم
سر تا قدم آلودهٔ خون جگرم کرد

آسوده دلی داشتم و بیخبر از عشق
ناگاه درآمد غم تو باخبرم کرد

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت
زین جای حوالت بسرایی دگرم کرد

لعل تو شکر و شست که بگلاب شسته‌اند
گویی پیاله را بمی ناب شسته‌اند

در چشم ما ز خون جگر خواب بسته شد
زان رو که وقت خاستن خواب شسته‌اند

گرگه که خوی همی کند آن عارض چو ماه
خورشید گوییا که بهفت آب شسته‌اند

دست از تو می‌نشوییم و اندر غم تو خلق
دست از من شکستهٔ بی‌تاب شسته‌اند

بشکسته‌اند توبه بعهد تو آنکسان
کز آب دیده منبر و محراب شسته‌اند

از تشنگی بسوختم ای دیده شربتی
آخر از آن دو لب که بگلاب شسته‌اند

خسرو کسان که غمزه زنا نزاد و سند پند
از خون میش دشنهٔ قصاب شسته‌اند

عشاق بر شب از تو بخواب خفته‌اند
چون شمع صبح مرده و بی‌تاب خفته‌اند
آخر نصیحتی بکن آن مردو چشم را
مستند و در میانهٔ محراب خفته‌اند
از ما چه آگهیست کسانرا که تا بروز
بی التفات در شب مهتاب خفته‌اند
یکشب برون خرام و نظر کن بکوی خویش
تا چند خون گرفته ز بر باب خفته‌اند
خفتند نرگسی ز پی خواب دیدنت
خوش وقت آنکسان که بدین خواب
صد خون بکرده اند رقیبان کافرت
آگه نه اند ز آه جگرتاب خفته اند
ای دیده خاک جرعهٔ ایشان که نزد تو
بر دست کرده جام می ناب خفته اند
خسرو ز خستگان در تش خاستن مجوی
کایشان ز زخم ناوک پرتاب خفته اند

چون گشاییی دهان شکرخند
تنگ شکر شود گشاده ز بند
در بربندی دو لب دو عمر دهی
گر دو جان میکنی بهم پیوند
سوزم از دیدن لبت نشست
کز نظر چون رود حلاوت قند
چشم قصاب تو کشد هر روز
در دکان بلا جوانی چند
چشم بد دور در پذیر این پند
گر مرا سوز از طفیل سپند
پا مکش از سر من و بگذار
سایهٔ زیر پای سرو بلند
باغت خرد آنچنان خو کرد
گر بشادی نمیشود خرسند

شب بیاد تو دل تا سحر خواب بزد
دین آینه زد و از سینه مرا تاب بزد
من بدین خواب بخفتم که ببینم رویت
ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب بزد
می برد آب دو چشم که خیالت شده ام
خوش خیال تو که از دیدهٔ من آب بزد
ناپسلمان دل من در خم ابروی تو مرد
هیچکس هندوی ما را سوی محراب بزد
زین رخ زرد چه سنجم سخنی از زلفت
هیچکس حاجت زرگر بر سن تاب بزد
رقعهٔ دوش فرستادی و پیکین خرد
خواند در روشنی آب بمهتاب بزد
زخمهاییست که ز ناوک قلمت بود درو
در دل خویش نگه داشت باصحاب بزد

نه بخت آنکه بسوی تو راه خواهم کرد
نه خواب تا بخیالت نگاه خواهم کرد
چنین که جان بلب آمد مرا ز دست فراق
شکیب سهل بود چند گاه خواهم کرد
چو صبح قصهٔ شبهای مات باور نیست
کنون ستاره و مه را گواه خواهم کرد
بسوش چشم من ای آب دیدگان امروز
که من نظارهٔ آن کج کلاه خواهم کرد
گذر چه میکنی آخر بسویم ای ساقی
بکن که توبه عمری تباه خواهم کرد
ز بهر آنکه نه بینم برابرت سایه
ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد
چرا مقابل روی تو می شود آخر
ببین در آینه جانا که آه خواهم کرد
خیالکه میرود امشب ز بحر بر چه رو
حکایت از بزم صبحگاه خواهم کرد

تا رخ تو زلف ترا پیش کرد
ماه که پیش کرد رویت بدید
چشم تو دی ملک جهان میگرفت
دوش دهانت نمکی می فشاند
کرد دلم پاره و دوا نی کرگرد
چشم تو در خواب تو او را بکو
خانه چه روشوا اند نوشت

زلف تو مه را ز پس خویش کرد
پیش کی کرد و کجی پیش کرد
مست شد آن غمزه غرورپیش کرد
قطره بچکید و جگرم ریش کرد
تیر تو ای کافر بدکیش کرد
در شوان بر سنگ خود پیش کرد
آنچه غمت بر من درویش کرد

لب از تو در شکر بهانه چند
چو در پیمودن آری خرمن حسن
درازی هست در موی تو چندان
بیا زارد کرت از شانه موی
سر آن روی آشناک کردم
بزلفت ترسم از دلهای سوزان
مخسب امشب که از بیخوابی خویش
خوشم با روی تو بی عقل و بی جان

رخ از تو در ختن بتخانه چند
روان کن سوی مه پیمانه چند
که می باید بهر مو شانه چند
به پیشش بشکنم دندانه چند
بباید شمع را پروانه چند
شبست و آتش و دیوانه چند
بگوییم پیش تو افسانه چند
نگنجد در میان بیگانه چند

بر آگر دو دلم گرچه رحمت
ز چشم دانه و انچه بکدآب
وگر تیغی زند آن غمزه مست
برآتم کن ز لب بوسی و بوسی

مرا هم کشته شد ویرانه چند
چو مرغان تا غمم با دانه چند
ز خنجر و نشود چپتانه چند
هم از خون دلم پروانه چند

از خط او نسخه سبزه بصحرا برد
برد خط و زلف او جان و دل عاشقان
در بن خاری بدم جای گرفته چو گل
تا تو خرامان چو کبک بر سوی صحرا شدی
بلعجبی بین که کرد چشم تو با چون منی
تو نخوری غم که نیست در رگ خارا م دست
خسرو بی سنگ را بود چپکونی ز عمر

آب ریاحین سبزه هم بتماشا برد
ورر سبقی مانده بود سبزه و صحرا برد
باد هوایش بر آمد و از جا ببرد
کبک برون شد ز باغ جان تنک پا برد
دل بسکونت بداد جان بجدا برد
چون دل پسنکین تو دست ز خارا ببرد
ترک فراقت بتاخت جمله یغما برد

شکن زلف باز خوابی کرد
روزه داریم رخ بپوشش از نه
راست کردی ز ابروان محراب
بگدای بکویت آیم لیک

بره از شب طراز خوابی کرد
روز بر ما دراز خوابی کرد
مستی نماید نماز خوابی کرد
در بروییم فراز خوابی کرد

گشت جور و کو بیت که ممکن / گرچه صد بار باز خوابی کرد
کار چو روز دست شد و تنت / گر ز ظلم احتراز خوابی کرد

بار رخت شب چراغ شوان کرد / بی غمت سینه داغ شوان کرد
پیش تو آفتاب شوان جست / روز روشن چراغ شوان کرد
از دو زلفت کمان شدست شم / خود کمان سینه و زاغ شوان کرد
باز کن لب که با جهان تنگی / میل سوی فراغ شوان کرد
گر ز باغ رخت بری نخورم / نظری هم بباغ شوان کرد
خشم در پیر کنی به سخنی / باز ازین هم بلاغ شوان کرد
بوی چیره همی کشی ز دماغ / پیش ازین خود دماغ شوان کرد

کدام شب که ترا در کنار خواهم کرد / بنای خانهٔ عمر استوار خواهم کرد
کدام روز که من بی‌ترا روی سامان / بزیر پای تو آخر قرار خواهم کرد
آب دیده نگار را گفت بخواهم شست / بخون دل کف پایت نگار خواهم کرد
را دو دیده یکی شد میان خون تا کی / دو چشم با چو تو شوخی جهانی نثار خواهم کرد
کنون نماند چرا انتظار و می ترسم / که دیده در سر این انتظار خواهم کرد
پیاده نشین که بست مر ترا سنگی / که کیمیای غمت را عیار خواهم کرد

دلم که خسته شد از دست تو چو آبله / نگاه دار که تا که فگار خواهم کرد
مرا مگوی که در کوی عشق کن جا نزا / اگر من این نکنم خود چه کار خواهم کرد
حدیث عشق تو بسیار داشتم پنهان / ز حد گذشت کنون آشکار خواهم کرد
کسی بود که بجز تو همی رسد خبر و / بجز چند شب غم شمار خواهم کرد

جان فدای پسرانی که نکو رو باشند / راحت جان نه خاشان جو جفاجو باشند
خود ز خوبان پری چهره همین کار آید / که ستمکاره و مردم کش و بدخو باشند
چه کند آهوی مسکین که بتنگ جان نبرد / شهسواران چو بدنبالهٔ آهو باشند
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند / گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند
بر درت گریهٔ عشاق تا چون که نیست / غرق خون ند کسانی که در آن کو باشند
در همه هستی من باش تو در سر ها هی / جان و دل نیز بیک گوشه دیگر باشند
صفت غمزهٔ جادوی تو کردن نارند / شاعرانی که چو خسرو همه جادو باشند

عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند / ای خوش آن گریه که گه دیدگی زود کنند
وصل خوبان که دم از عشق بر آرند بوند / چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش و ز خیال بهتر ازین مستیان / کز پی خلد برین طاعت معبود کنند
نیست بی یوسف خود رغبت بستان ما را / بلبلان گر ز چمن نغمهٔ داود کنند

چه زیان دارد اگر دلشدگان از تو کسی ... زان زیان کار دو چشمت نظری سود کنند
من خس را اگر بسوزند بگویت غم نیست ... غم آنست که پیش در تو دود کنند
حق من در تو نگاهیست بترسم ز دو چشم ... که ز تکریه حق چه ره شده نابود کنند

باز آن بلای عاشقان اینک بصحرا میرود ... دیوانه باز آید همی هر کو تماشا میرود
کشته کسانرا سو بسو خصمان خون در جستجو ... من در نهان لرزان بر او آشکارا میرود
او در ره و بر من ستم کی من بخاک آن قدم ... در خود نخواهم گشت هم پیچش مکو نامیرود
دلرا بحیله هر زمان دم میدهم تا میتوان ... چون باز از دستم عنان بستد تمانجا میرود
نظارگی خود از برون سهلست دستی میزنم ... ای یوسف آنجا بین که چون جان از زلیخا میرود
گر من نمانم زین محن ای باد خوش بوی چمن ... آنجا فشانی خاک من کان پای زیبا میرود
از ما زمانی یاد کن ویران ولی آباد کن ... امروز باری شاد کن جائی که فردا میرود
ای پاسبان آن سرا تو نیز بیداری چو ما ... لیکن چه آگاهی ترا زان شب که بر ما میرود
گرچه شدم شیدا از و هم نیست کام ما از و ... بیهوده خسرو را از و عمری بسودا میرود

ناله بر آید هر طرف کان بت خرامان در رسد ... آواز بلبل خوش بود چون گل ببستان در رسد
من خود نخواهم برد جان از شحنه هجران ولی ... ای عمر چندانی بپا کان سست پیمان در رسد
آمد خیالش نیم شب جان دادم و گشتم خجل ... زحمت بود درویش را بیگه چو مهمان در رسد

شب در میان کشتگان شنید چون نالیدنم ... گفتا که مسکین یکدو شب این هم بدیشان در رسد
ای دل که بد خو میکنی در دیدن رویش مرا ... معلوم گردد باشت تا شبهای هجران در رسد
امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی ... بر تو چه منت جان من فردا که فرمان در رسد
آزرده تر زانست دل هشت که بود اول بلی ... ویرانه ویران تر شود جائی که سلطان در رسد
بر بنج روزه نیکوی چندین مناز و بد مگو ... تا چشم را برهم زنی بینی که پایان در رسد
گر خسروا میسوزدت از خامیش رنجه مشو ... بسیار باید تا بسوزان شوخ نادان در رسد

ای همنفسان که پیش یار رید ... این تنگر چرا نمی گذارید
ما را بکشید چون غم یاران ... گیرم که شما ازین دیارید
جان خواهم داد پیش رویش ... امروز مرا بمن گذارید
گر میکشدم فدای او بیم ... زنهار بردی او میارید
بر دوست برید عقل و جانم ... کالا همه خصم را سپارید
ای دیده و دل اگر نخونید ... شاید که شما گناه کارید
ای محنت و غم سگ شما ام ... گر دوست مرا بیادگارید
ای طایفه که دردتان نیست ... بیهات که در کدام کارید
گر در دلتان غمی نگنجد ... بر سینه خروش کارید

سر کرا یاری چو تو سرکش بود … کی ز بیم تیغ سر درکش بود
مجلسی کو را بود شمعی چو تو … مرغ جان پروانهٔ آتش بود
چند که بگذار تا می همت … بو که جانم وام تو مهوش بود
روز و شب می میرم اندر یاد تو … مرگ هم بر یاد رویت خوش بود
گر بیک بوسه لبت بتوان گزید … آن یکی بوسه بجای شش بود
ناپسندا پند دل بی عاقبت … خوب روان به که گردن کش بود
خسروا گر عاشقی از غم منال … عشق بازا زاد دلی غم کش بود

نه پیش ازین زه زین گونه خون فشانم بود … نظارهٔ تو بلا شد که هر زمانم بود
بجان تو که فرو ناندی شبی از دل … دمی چه باشد اگر از تو دل گرانم بود
زبان حدیث تو میگفت دوش و دل میسوخت … رسید کار بجان و سخن تمانم بود
خیال وی رسنم کرده درگلو می کشت … هنوز دل بسوی زلف تو کشانم بود
بکش مرا و زپس زنده کن بخویش آخر … بجان کالبدی چند زنده دانم بود
دران جهان من و عشقت گذاشتم بدرت … تن خراب که همراه آن جهانم بود
جدا شدی ز فراق تو بند بندم لیک … ز جرعهای تو پیوند استخوانم بود
به بندگی غمت جان فروختم بخرید … کر داغهای کهن گرد کرد جانم بود
بناز گوی خسرو صبور باش بعشق … چرا نباشم جانا اگر توانم بود

باز با صبح بوی آشنایی میدهد … آب چشمم پیشمدا انزا روایی میدهد
چون که چند اهل دل از خلوت برون خواهد فتاد … باد را کان زلف شغل عطرسایی میدهد
ای رخت آشوب و چشمت فتنه و زلفت بلا … دل نگر کو با کیانم آشنایی میدهد
هم بحق دوستی کت دوست میدارم بجان … خوی تو گرچه نشان بیوفایی میدهد
وه که باری روی زیبا باز کن تا بنگرم … تا هنوزم دیده لختی روشنایی میدهد
آمدم بر آستان دولت امیدوار … کیست کو درویش مسکین را گدایی میدهد
کشتی از درد فراق من نخواهی برد جان … تو چه گویی خود که ما را دل گواهی میدهد
خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ … آشنایان را ز یکدیگر جدایی میدهد
خون خسرو رایگان مزد رقیبت بر منست … گر بیک شمشیرم از دستت رهایی میدهد

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید … باری آن شکل ببینید که چون می آید
ای صبا خاک رهش ار دو پیمبار این چشم … کر بلا ها همه زین رخنه درون می آید
گر کنم گریه ز دل ماندگی از تست ای دوست … کین شکایت همه از بخت نگون می آید
دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند … مرغ بیچاره که در دام زبون می آید
آمدی باز و نظاره برون آمد دل … لحظه باش که جان نیز برون می آید
خوشم از گریه خود گرچه همه خون دلست … زانکه بوی تو ز هر قطرهٔ خون می آید

تا شبم چون کند دوای که بازم در دل — یاد آن سلسله غالیه گون می آید
حذر از گوشه چشمش که ز شوخی خود را — مست می سازد و با سحر و فسون می آید
خسروا پند چو اول نشنیدی ناچار — بکش از دوست بلاهای که کنون می آید

جهان بخواب شد و چشم من نیاساید — چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
غلام نرگس نامهربان یار خودم — که گشته بیند و بخشایشی نفرماید
یکی که در دل خود خواب بی غمی کردست — بر آب دیده بیچارگان نبخشاید
هلاک من اگر از دست اوست ای زاهد — تو جمع باش که عذر از دعا نیفزاید
دلم بشاهد و ساقی و روی در محراب — بیار می که ز تزویر هیچ نگشاید
ز من مپرس ولا کز چه توبه می شکنی — که مست و عاشق و دیوانه همچنین باید
چو مایه هست زکوتی بده عذر بیا بزا — کمال حسن و جوانی بکس نمی ماند
بزندگی که نرسد چون بساعدت خسرو — بکش مگر که بخون دست تو بیالاید

دلم که بغم دادتن آرزوی جان خرید — برگ گیاهی بباد سرو خرامان خرید
محنت عشاق را طعنه نشاید زدن — زانکه شناسای کار دولت از ایشان خرید
هر که متاع وجود ریخت بیازار درد — عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید
تلخی هجران یار زهر هلاهل چشاند — بنده بنزدیک خویش چشمه حیوان خرید

لعل تو از مار زلف دولت ضحاک راند — خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید
مژده هزاران جهان هر که بهای تو داد — دانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید
گرچه که سر در بلاست جور تو نتوان کشید — در همه جان قیمتی ناز تو نتوان خرید
دل بوفا نه کنون جان بر لب بیار — کین دل نادان من عشوه فراوان خرید
داغ غلامیت کرد پایه خسرو بلند — میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود — روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
عقل و هوش و دل خیالت برد و خاطر منتظر — تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود
تا بکیم سوزی که در صبحی دعای صبح خوان — این کسی را گوی کو را شب بپایان میشود
آنچه من خوردم غمت باری پشیمان نیستم — گر دل تو لطف ناکرده پشیمان میشود
عاشقان را صد بلا پیش است گاه و دیدنت — جز یکی راحت که باری مردن آسان میشود
ای دل خسته مده یادم ز مژگانش از آنک — موی بر اندام من هر بار پیکان میشود
از بلاکم دوستان غمناک و من خوش میشوم — کانچه باری کام جانان منت آن میشود
چون بپایان آید این قصه که میگویم بدرد — یک حدیث و صد رهم خاطر پریشان میشود
ای که پندم میدهی نزد تو آسانست لیک — این کسی داند که او را خانه ویران میشود
آنکه گنبدی گر از خوبانت روزی بد رسد — اینک اینک جان خسرو گفت ایشان میشود

انکه آید بدلم هر شب و جایی بکند | چه شود روزی اگر یاد گدایی بکند
شهر شورین داورو ننماید نه نکوست | بهترین روز بتر پیشم که بلایی بکند
ست و شمشیر بکف بر سرم آید هر روز | یارب اندر دلش افکن که خطایی بکند
بخت ما گر نه چو ما سوخته باشد آخر | کار بیچارهٔ ما را سر و پایی بکند
مروای دوست که آه من اثر خواهد کرد | گرت اینجا نکند آخر جایی بکند
دوش نظاری دید و بخت از شادی | صبر کن تا غم هجرانش سزایی بکند
با چنین جور و جفایی که تو داری پس ازین | نه تمنا که مرا عمر وفایی بکند
پر غبار آید از کوی تو هر روز | بدو دگریه و در حال صفایی بکند

مست ما بیخبر از بزم چو در خانه شود | جان بهر رای آن نرگس مستانه شود
دشمن جان خودم پیش تو ای تیرانداز | دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود
در تو حیرانست نمی بیند نظاریست | آگهی خواهد دانست که در خانه شود
میکنم شکر جفایت که چو شه ریزد خون | بندگان را همه گفتار ندیمانه شود
ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست | باش تا زلف تو در کش بکش شانه شود
با جهان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد | حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود
ساقیا بو که نظر بر شوم بر نظرت | باده می ریز که تا بر سر پیمانه شود
پس که پروانه شود سوخته شمع ز عشق | عارف از سوختگی عاشق پروانه شود
همه شب خسرو افسانه یار و هر بار | قدری گوید پس بر سر افسانه شود

ز گشت مست رسید و بهوش خویش نبود | دلم ز صبر بسی لاف زد و لیش نبود
ز دند راه دلم آهوان سینه اضاف | که از هزار خدنگش یکی بکیش نبود
بصد دلش همه عاشقان خریدارند | بهای یوسف او سفده قلب بیش نبود
دل او نکند مرا در چه زنخدانش | دگر ز چشم من خون گرفته پیش نبود
نبود امشب سوزنم مرا جز تب | دل ار چه بود ولیکن بدست خویش نبود
نمک بریش من ای پارسا زن از پند | بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود
خوشست عشق بگفتن ولی چه دانی درد | ترا که بود نمک در دل و بریش نبود
جو وصل میطلبی خسرو از بلا مگریز | که در جهان عسلی کز نه نیش نبود

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد | زین خشت تنها دلم را بسیار یاد باشد
یکچند عیش و شادی و امروز نامرادی | آری نه کار ما را دایم مراد باشد
نزلی دگر طلب کن ای دل بکویش ایرا | در شهر عشق بازان غم خانه زاد باشد
آید بعیش پیدا مردی که غازیانرا | میدان تیغ بازی میدان داد باشد
ای دوست چند سوزی کاخر چرا خوری غم | آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد
گر تو خوشی نخوانم من خویش را بسوزم | جایی که آب نبود روزی که باد باشد
گفتی که پیش نرگس چندین مگوی نامم | این زار مانده دلرا کی اعتماد باشد

ترسم ز نامرادی جان در دهم بغیبت
گر پیش تو بمیرم آن هم مراد باشد

چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه
در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

بسم الله آنچه خواهی پیش تو خسرو اینک
فرمان دوستان را بر جان نهاد باشد

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد
بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد

کشت شبش بلاست نباید که ای رقیب
جایی بنا گرفت خدنگ سحر خورد

من بیخود این چنین ز رخش گشتم ای حریف
ورنه کسی شراب ز من بیشتر خورد

می گفتم که در پی تو بی سپر شوم
حاشا که خون من بجهان خاک در خورد

جان شد خراب هم ز می اول و هنوز
دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد

به می مراد فراوان بود حریف
مردانه گو که تیغ سیاست بسر خورد

آن خون گرفته که تو ساقی او شوی
پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد

ای پاسبان ز خواب چه پرسی ز عمر پرس
تا آنکه ماند نیست غم خواب و خور خورد

خوش طوطیست خسرو مسکین مدام هجر
کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود
عاشق جان بود او عاشق جانان نبود

مردن از دوستی ای دوست ز شمع آموز
زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود

بی بلا وصل نیابند که هیچ نیست درست
گر بره زحمت سرما و بیابان نبود

زر کش از کف ساقی که اگر می خواری
کیست کز تشنگی چشمه حیوان نبود

ای که عاشق نه ای از دم دمت غمزه زنی
دل بهندی که نکو روی مسلمان نبود

وی که بکشت آمدی و شور بازار افتاد
پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود

رفتی و ماند خیال تو و هم خرسندم
ماندنش گر ز پی همرهی جان نبود

چند گویی که چرا خلق بردیم حیرانست
این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

خسروا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش
دور گر دانست همه باغ و گلستان نبود

کالبد از دل تهی شد ورچه جان بیرون رود
دوستی نبود که با دوستان بیرون رود

خون چندین می کنه در بند دامن گیریست
آه اگر آن مست من دامن کشان بیرون رود

سوز عشقت این مبین رنج من ای طبیب
کین تبم با جان هم از استخوان بیرون رود

ره بگردان ای بابای جمله لشکر پیش از آنک
هم رکابان ترا از کف عنان بیرون رود

در دل من جا بگیر تنگست و تو نازک مزاج
راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود

بگذر از بالین من کاسان شود مردن از آنک
دل چو پر حسرت بود دشوار جان بیرون رود

بی وفا یاران که پیوندند و از هم بگسلند
صحبت دیرینه وه کز دل چه سان بیرون رود

بانگ پای ایست آید از درم یارب کی
گر ز بخت من این خواب گران بیرون رود

چند رویت بینم آخر زاه خسرو هم بترس
زانکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود

گر جام غم‌پرستی نوشم که غم نباشد
کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد

سودای تست در جان بشکست در درون سینه
حرفی برون نیفتد تا پیسه قلم نباشد

من خود مفتوح دانم مردن ز تیغت اما
بر تیغ تو چه گویی بیمی ستم نباشد

خونم حلال بادوش تا کس دیت نخواهد
کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

نزدیک اهل بینش کورست کو بی‌شک
عاشق که پیش چشمش زنگی صنم نباشد

گیتی که عشق نبود تا خوب نبود آری
نارد شراب مستی تا جام جم نباشد

ای باد صبحگاهی کافاق می‌نوازی
گردیده نشان ده جایی که غم نباشد

خسرو تو خود نشینی با عاشقان و لیکن
در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

باد آمد و بوی نو نگارم نرسانید
پنهان سخنی از لب یارم نرسانید

فریاد من خسته رسانید بهر گوش
فریاد که در گوش نگارم نرسانید

محتاج ملک خاک شدم بر در دلبر
دولت برابر در یارم نرسانید

افسوس که بگذشت همه عمر بافسوس
بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید

چون بلبل دی بانفس سرد بمردم
کایام بگلهای بهارم نرسانید

چه سود ازین لاف عیاری که سیاست
سر بر شرف کنگر دارم نرسانید

گفتم که خورم تیزی و ایمن شوم آن نیز
آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

ایام جوانی بسر زلف بتان شد
اقبال بسر رشته کارم نرسانید

صد شربت اگر داد بخسرو زخم شوق
یک جرعه خود وقت خمارم نرسانید

گرمی آید چنین یارب مگر مه بر زمین آمد
چه گرد است این که می‌خیزد که جانان همنشین آمد

گر میرانید جنیبت را که میدان عنبرآگین شد
کدامین باد می‌جنبد که بوی یاسمین آمد

صبوری را دلم در خاک می‌جوید نمی‌یابد
غبار رگیست این یا زمم که در جان حزین آمد

بباید پیش ازین یکبار دو دل تسلیم او کردم
کنون تسلیم شو ای جان که باز آن نازنین آمد

بتی وافت تقوی و دین آخر نمیدانی
که در شهر مسلمانان نباید اینچنین آمد

جهان نقاش چین حیران بماند از بندش زلفت
گر ناریکی به پیش دیده نقاش چین آمد

زچندین آب چشم آخر بر آن آیینه زنگاری
برای سبزه رنگین که باران بر زمین آمد

خیالش باز گرد اگر دل جان میگیرد دم امشب
الا ای دوستان یاری که دشمن در کمین آمد

زبهر خاک دامانی چه جای طعنه بر خسرو
که او را تیغ بر دست و سر اندر آستین آمد

تا زلف رخ جانان من بوی گل خندان دهد
خوش وقت باد صبحدم کو بوی آن بستان دهد

دی بنده زان سرو روان یک عشوه بستد جان داد
ناچار پیش نیکوان هر که این ستاند آن دهد

دردی که از جانان بود راحت فزای جان بود
یک درد دیگر آن بود کو وعده درمان دهد

بگشاد از لب خنده را بهر من افکنده را
آری خدا چون بنده را دولت دهد آسان دهد

دل از تنم گشته جدا تا خود کیش کو دیدیا
جان بر رفتن بر دو با تا خود کیش فرمان دهد

گر دوان سوارم نی پرد زد دل کشیدم این قدر
ندهم بکس دل را اگر زین پس خدایم جان دهد

چون بر سرم آن ملهوس وک رهان راند بر من / دل زنده یابم آن نفس تا بوسه بر پیکان دهم
یک لحظه ای مقصود من مشتو زبان و سود من / تا اشک خون آلود من شرح غم هجران دهم
خسرو شبی و یا ربی پیدا کرش نه به لبی / کم زانکه بر پایت شبی بوسی دو سه پنهان دهم

جانا اگرم درد تو دیوانه پنا زد / خلقی همه از حال من افسانه نسازد
از خون من خسته نشان در همی زلف / کان موی پریشان تراشانه نسازد
خیر نیست درین دل که چنین میشود ارنی / عاقل بستم خود را دیوانه پنا زد
خون میخوری ای دل ز جگر هم بده آهم / کین سوخته را شربت پیکانه نسازد
باده بسفال آر که ما درد کشانیم / کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد
خاک سر عشاق نیرزد سرم آری / دولت بسر هیچ کسان خانه نسازد
چون عاشق صادق شدی ای من مشنو هیچ / شمشیر بلا بر سر مردانه نسازد
آنکس که بود سوختگی چشم و چراغش / جز پیره ز خاکستر پروانه نسازد
سودای تنان از سر خسرو نشدی نیست / کین مرغ بلا جز که بویرانه نسازد

دارم شب ز دیده خون دل غلطان فرو آید / چه پنداری شراب عاشقی آسان فرو آید
دل من وانکهی عشق این کجا باشد روا آخر / که مرغ کعبه در دیر آن تبخانه فرو آید
سحرگه خشک دیدی ناوه من ای مرغ بستان را / شبانگه باش تا از چشم من باران فرو آید

مرا گویند دل کز دلارو من بستان زمیخواهم / گر از دل بگیریم آن به عهد بی فرمان فرو آید
نمی یابم چو خاک پاتش باری نشینمش در ره / که بر فرق من گردی از آن جولان فرو آید
نمک بارد ز هر سو کان جگرگوشه رود و دامن / همه بر جان پر سوز دل بریان فرو آید
عنان گیری نگرد آن سوار را در دما روزی / که در ویرانه چاکر کان مهمان فرو آید
چو قدر حسن خود نشناخت قانع شو ز دور ای دل / گران یوسف نماندست آنگه در زندان فرو آید
بدین سان گر بلندی گفت خسرو رفت برگردون / چه باشد تیک سخن گر در دل جانان فرو آید

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد / اهل صلاح را بقدح نوشی آورد
رخسار تو که توبه صد پارسا شکست / نزدیک شد که رو به پیه پوشی آورد
عشق تو شحنه ایست که سلطان عقل را / موی چنین گرفته بگاوه دوشی آورد
مردن بتیغ تو چو بگوشش مبشر است / مرده است آنکه میل بکم گوشی آورد
گفتم از آن لب از پی دیوانه شربتی / گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد
من ناتوان ز یاد کسی گشتم ای طبیب / آن دارویم بده که فراموشی آورد
خسرو اگر فسون پری نیست از برت / چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

دلم زین سان گر زار و مبتلا شد / از آن نامهربان بیوفا شد
مبادا زاه کس آن روی را خوی / اگرچه خون مسکینان مباشد

بیا بر دوستان جانا تقاضا کن | بران تربت که از دشمن خطا شد
مرا وقتی خوشی بود است در دل | بپیمانان ندانم تا کجا شد
مرادت که بهلاک چون منی بود | بحمد الله که آن حاجت روا شد
شب از همسایگان فریاد خیزد | مرا این نالهای شب بلا شد
دم پیر دم خزان است که نو گردد | چمن بی و بلبل بی نوا شد
چرا می نالد این مرغ چمن زار | مگر او نیز از یاران جدا شد
مکن بر خسرو ای دشمن جفایی | که از جور تو از اهل وفا شد

یارب که دوش غایب من خانه که بود | تشویش آن چراغ ز پروانه که بود
من مست بوده ام بخرابات عاشقان | آن نازنین بمجلس مستانه که بود
یاری نبود در دلم امشب نشان صبر | تا آن رونق ها ز بو یرانه که بود
از گریه شبانه بپرسم در دمیکند | یارب که این شراب ز خمخانه که بود
می یافت دوش جعد چو زنجیره که باز | آن آفت از پی دل دیوانه که بود
فرمان نداد روی تو چندین که آسمان | اقطاع آفتاب به پروانه که بود
دست مبارک تو کردی رنجه شد تیغ | آن دولت از پی سر مردانه که بود
ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف | آن مرغ را نگر هوس دانه که بود

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد | جانم شکن طره پیچان که دارد
شبهاست که رفتست ز من خواب ندانم | کان خواب را غمزه فتان که دارد
در خانه جان آمد و بیرون نزد هیچ | زان ترک بپرسید که فرمان که دارد
خالیست بکنج لب خونخواره او وای | کان داغ برای دل بریان که دارد
خلقی پی کوی وی از شوق بمردند | آن مست شبانه خبر از جان که دارد
هر صبح برد بوی خوش من خسته یارب | کین باد گذر بر سر بستان که دارد
یک شهر پر از فتنه و تو بیخبر آری | کافر صفتا نز غم ایمان که دارد
بیچاره دلم این جگر سوخته که بست | نزد که برد پیش نمکدان که دارد
این سر که لگدکوب تو شد گر تو بجویی | خسرو چه کند در ره جولان که دارد

برآب ریخت یک گل سیراب نیاید | آنج از لبت آید ز می ناب نیاید
دانم که لبت بنده نوازست و لیکن | آن به که مگس بر سر جلاب نیاید
معذوری اگر نیست دلت را اثر مهر | کین معجز عیسیست ز قصاب نیاید
تا آمدنت را گله از بخت کنم زانک | در کلبه درویش تو مهتاب نیاید
شبها من دیوانه و یاری و دو سه همدم | من نالم و یاران مرا خواب نیاید
از دل نگشاید گره گریه ام آری | ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید
ما هر صلاحی رخ ساقی نگذاریم | کان را که بتی هست بمحراب نیاید
چه عیش بود این که کسی برد دل خسرو | از دست تو تیزی دو سه پرتاب نیاید

بازآن سوار مست بنخجیر میرود / دستم زکار و کار ز تدبیر میرود
ای کاشکی که بر دل خونین ما رسید / آن تیر او که بر دل نخجیر میرود
او اسب می جهاند و ما کشته میشویم / لشکر هلاک میشود و میر میرود
نقاشش چون بقبلهٔ محراب ابرویش / از بهر توبه کردن تصویر میرود
من پیشتم که میدهم از سر و من نشان / این باد مشکبو که بشبگیر میرود
رساعتی که میکند و قامتش بدل / کوهی که در درون من تیر میرود
دیوانه شد دلم ره زلف تو بر گرفت / مسکین بپای خویش بزنجیر میرود
عشقم نه سرسریست که از جان آدمی / با جان بر آید آنچه که با شیر میرود
با دو شراب و شاهد و مستی و عاشقی / کاین صوفیان همه شده پیر میرود
نزدیک شد هلاکت خسرو ز دوریت / در کار او هنوز چه تقصیر میرود

ما را باز از طریق ساقی خود یاد می آید / غم دیرینه باز م در دل ناشاد می آید
ازین سوی رسد بخشش کشیده تیغ در کشتن / وزان سو تختم از بهر مبارکباد می آید
بسوز ای عاشق خسته که آن بی مهر می بیند / بنال آن بلبل مسکین که آن صیاد می آید
فرو خوردن نمی یارم فغان زار خود بیش / که سنگ چون دزد را دریافت در فریاد می آید
برو ای خواب نزد یار من زیرا که باز امشب / سر زلف پریشان کسی ام یاد می آید

زبویش میکشد بادم رواقم باشش کو باری / من این روزن نمیخواهم که این سو باد می آید
فراموشم نمیکرد و سر زلف چو شمشادش / که بوی غایب خویشم از آن شمشاد می آید
خرابم کرده بود و رفته فریاد ای مسلمانان / که باز آن یار بدخویم بر آن بنیاد می آید
جفایت دوست میدارم که غیرت میبرد جانم / ز تو بر دیگری خود که همه بیداد می آید
بدین سان کاندر آزادیست سرو از بندگی آخر / چرا گل بر زبان سوسن آزاد می آید
جگر سوزست شو جان من افسانهٔ خسرو / که زو بوی دل شوریدهٔ فرهاد می آید

ای خوش آن وقتی که آن عهد با ما یار بود / وین متاع درد را در کوی او بازار بود
بوستانها کاندر آن بودیم خوش با دوستان / آن همه گلها تو پنداری همه سر خار بود
بارها پیشم بخود وان عیشها یاد آورم / کین همان مرغست یارب کاندر آن گلزار بود
دوش بیرون ریختم خونابه دل پس چشم / عقل را محرم نکردم کاندر آن اغیار بود
تا ندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم / داروی مستی من آن شکل و آن رفتار بود
دیده فردا بر من از خصمی کند بر حق بود / زانکه مسکین بر من بسیار شب بیدار بود
می گرفتم چاشنی کن نی که آنی بود به / لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود
گر دلم دشمن گرفتی این چنینش هم مسوز / کاخر او امروز دشمن گشت وقتی یار بود
هم تنم نیست لیکن این سر کم بخت را / دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود
شب همی گشتم عسس بگرفت در کویت مرا / در گردش سر که بس نالیدن من زار بود
خسروا دل مدهکن از نامرادیهای دهر / کاسمان را کین همه با مردم هشیار بود

پای ما زار چه کهی جانب ما نگذارد — هم توان زیستن ار جای بجا نگذارد
این کره هر بار کذارد و قدمی زار کشد — هم بیکبار رسمان تیغ جرا نگذارد
هیچ رنجیش مباد ارچه درین بیماری — هیچ روزی قدمی بر سر ما نگذارد
خود بروا شک بکو درد دل ما ش ازانک — آنچه اندر دل ما هست صبا نگذارد
دی بدشنام چو ذکرم بزبانش میرفت — شکر این لطف رهی جز بدعا نگذارد
جان ترا سجده کند ای بت کافردل و بس — سر نمازی که دکر هست روا نگذارد
طاق ابروی بلند تو قوی محرا پیست — که در چشم تو جز خواب قضا نگذارد
غمزه را کوی کرت کشتن جمعی هوس است — کر کسی هست از دو حق بلا نگذارد
سبق بیداد که پیش تو کرفتست فلک — بر رخ خسرو یک حرف خطا نگذارد

افسوس ازین جیوه که بر باد میرود — کاین ما نه پرورش داد میرود
مردم زمین کرشی روی دیو میکنم — بر آسمان فرشته بفریاد میرود
ده کین دل خراب عمارت کجا شود — سیل منش چنین که به بنیاد میرود
زاهد به پند دادن و بیچاره مست را — خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود
کاه خمار صد نیت توبه میکنم — چون ساقی آمد آن همه از یاد میرود
ای پندکیر کر اختر بکردش است — وی مرغ هوش دار که صیاد میرود

ای من غلام دولت آن نیک بنده — کر بند بی کنفس خود آزاد میرود
ضایع مکن بخنده و بازی میان کل — این پنج روزه عمر که بر باد میرود
آهسته نه بروی زمین پای کادمی — بر روی شاهدان پری زاد میرود
زخم زبان چه اثر کی کند ترا — نی خود سخن به تیشه فرهاد میرود

رهی یک چشم را از درد خود بی نم نمی بیند — که هیچ آن سهل کیر بیوفا را غم نمی بیند
ببین کز خواب او هر دم پریشانست چندین دل — خدایا آخر او خوابی پریشان هم نمی بیند
نمیخواهد رسد روی تو پیدا از خفا جانا — ولی دیوانه میکردد اگر یکدم نمی بیند
بکویش تا پر بیند زباد سرد مشتاقان — رقیب آن زلف را آخر چرا درهم نمی بیند
من مسکین غلام عشقم ای عقل از سرم بکذر — که آن سلطان ترا در کار خود محرم نمی بیند
سخنهای تو در دل یاد ماند و پاس آنست این — که تنها رفت و کس چشم مرا برهم نمی بیند
ترا کر ماه میکویم همیکویی دروغست این — کرفتم خود که کورم من همه عالم نمی بیند
زبی سنگی بخشت کور شد کادم هنوز این دل — بنای عهد و پیمان را همی محکم نمی بیند
ازانکاهی که خسرو نیم کشته جست ازرلفت — زبیم جان دران کیسوی خم در خم نمی بیند

بر شیم جان برلب آید ناله زار او — ناکدامین باد بوی زان جفا کار آورد
رفت آن شوخ و دل کم کشته ما را برد — عاقبت روزی همان خوش کرفتار آورد

دوستان نی من هوس دارم بنالیدن ولی | درد چون در سینه باشد ناله زار آورد
آرزومندان آب دیده معذورند ازانک | فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد
بو که بزیم باد را گویید تا از جو عتابش | پاره‌ای خاک از برای جان افگار آورد
صد گله دارم ولی چون آید از در نظر | کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد
غمزه تو از فریبش زاهد صدساله را | موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد
شب زمی توبه کنم از بیم بادرزا چدان | بامدادم روی ساقی باز در کار آورد
زین شب خودکامه کار من برسوایی کشید | خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

سر زلف تو یاری را نشاید | گر دشمن دوستداری را نشاید
اگرچه زلفت آرد تاب باری | ولی باد بهاری را نشاید
بجان کندن رها کن نیم کشته | گر این تن زخم کاری را نشاید
خرابم کرد چشمت راست گفتند | که ترک مست یاری را نشاید
دلا خود را بچشم او مده زانک | مقامر استواری را نشاید
حریفش بوده ام شب بگری ای چشم | گر این شربت خماری را نشاید
مران از در که خسرو بندهٔ تست | عزیزش کن گر خواری را نشاید

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود | چه میگویم مرا دل خود کجا بود

همه شب گریه ام خفتن نداده است | گر بوی گل رخ من با صبا بود
ازان از دل زند فریاد بلبل | که او سالی تمام از گل جدا بود
ز یادش دمی گر گاهی ای باد | گذشت آن وقت کو را یاد ما بود
غنیمت دار وصل همنشینش | خوشا وقتی که آن دولت مرا بود
تو ای زاهد که اندر کوی اویی | چگونه می‌توانی پارسا بود
ز در پرده برون بران بیگانه وارم | گر این بیگانه وقتی آشنا بود
غمت بس بود به گفتن چه حاجت | ترا گر کشتن خسرو رضا بود

دی مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود | من بودم و دو محرم و یاری دگر نبود
میرفت آن سوار و در و بود چشم من | می‌شد ز سینه جان و درانم نظر نبود
سوز دلم بدید و چشمش نمی‌نریخت | آن یار خانه سوخته را این قدر نبود
دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا | یارب دلم که برد کجا شد مگر نبود
خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم | باری ز آب دیده ام این درد سر نبود
دوش آمدی و معذرتی کر نکر دست | معذور دار زانک ز خویشم خبر نبود
بر من ز روزگار بسی غصه‌ها گذشت | عشقت بلا شد ارنه بجانم خطر نبود
پیوسته روز غمزدگان تیره بود لیک | از روزگار تیره من تیره‌تر نبود
خسرو بهر عیش گذشته چه غم خوری | چون رفت گر نبود اگر بود گر نبود

دردا بماند این چشم ترکان شوخ مهمان کی رسد
شبها من خوار زبون باشم ز هجران سر نگون
شب مونسم زهره است و مه گاهی روی تنهایی سپید
جدای صبا در روی من گوهی گل خوش بوی من
زاندوه و غم بیچاره من مانده اسیر و ممتحن
هان ای خیال فتنه جو جانم بر آمد زار زار
جانا غم خود پیش و کم خواهم کنم سویت رقم
پیچان چو جعدم از جفا لاغر میانم از عنا
بردی دل ای حیلت گرم تا بخشی از لب شکرم
سر بر سر شمشیر شد جان و دل از تن سیر شد

لب تشنه را خون شد جگر تا آب حیوان کی رسد
غلطان میان خاک و خون تا شب بپایان کی
روزم دو دیده سوی ره ماند که جانان کی رسد
این گو که در پهلوی من سرو خرامان کی رسد
زین دست تیغ و زان کفن تا از تو فرمان کی
کافر دلا آخر بگو کان نامسلمان کی رسد
قصه نگنجد در قلم نامه بعنوان کی رسد
درهم چو زلفم از صبا کان مو پریشان کی رسد
این رفت باری از برم تا خود سوزان کی رسد
رفتند یاران دیر شد خرو بدیشان کی رسد

گذشت مجلس عیش و خمار می نزود
شبی حرام شدم فی زمی ز ساقی خویش
چه وقت بود که آمد که هیچ از خاطر
دو دیده گشت چو دریا ز خاک آن جولان
همان زمان که روان شد رقیب پرون آید
چرا نزدم در زیر پای گلگونش
جفای ساقی ما را خبر برون کر برد

بماند در دلم این یادگار می نزود
برفت آن شب و از سر خمار می نزود
طریق آمدن آن سوار می نزود
ز پیش چشم هنوز آن غبار می نزود
گریستنی دگر است این شکار می نزود
هنوز از دلم این خار خار می نزود
گرکس ز مجلس ما هوشیار می نزود

چنین بهاری و من هم بسوی او چکنم
ز گوش خسروان نغمهای چنگ برفت

گر این هوس ز نسیم بهار می نزود
ولی ز سینه فغانهای زار می نزود

دل باز سوی آن بت بدخو چه میرود
دی رفت از من آن دل ناداران ردای صبا
گلگشت باغ میکند امروز سرو و من
آخر کی بگشت صبا گرد روی او
جان میرود ز تن چو گره میزند بزلف
زینسو نشسته منتظرش طالبان عشق
جانا جهانی از رخ تو زنده شد هنوز
سبز شد لبش اگر آب حیوة نیست
از بد خویش خسرو بیچاره خون گریست

این خون گرفته باز در آن کو چه میرود
امشب بر آن غریب ببین کو چه میرود
بنگر که باز بر گل خود رو چه میرود
چندین بسوی لاله خودرو چه میرود
مردن مراست از گره او چه میرود
آن شوخ بر شکسته بر آن سو چه میرود
دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود
این خضر باز بر سر آن جو چه میرود
بر روی من ببین که از آن خو چه میرود

تا ترا چشم جان شکار بود
گشت جان بر لب تو آم آری
هر کسی کز لب تو می نوشد
آن زمانی که سوی تست دو چشم

هر کرا دل بود فگار بود
نمکش شهد زهر دار بود
تا ز بیم در آن خمار بود
این دو هی کاشکی چهار بود

هرکه در کوی خرابات می خورد / بیش با مسجدش چه کار بود
پارسایی که با جوانان گشت / در نمازش کجا قرار بود
مست اگر دوزخیست گو میباش / عاشقان را ز توبه عار بود
غم مرا سوخت ور چه شرح دهم / بی غمان را کی اعتبار بود
در دلم تا چنین رود از غم / خنده‌ی را چگونه بار بود
گریه ام خوش نیاید است آری / شربت درد بدگوار بود
پای تو زین پس و سر خسرو / عمر باید که پایدار بود

زین بپشتم دولت همه از سنگ درو نبود / وار ار دوستانت بدین گونه خو نبود
پیوسته عادت تو چنین بود در بدی / یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست کو بدید دران روی یکنظر / وانگاه تا بزیست درین آرزو نبود
لاغر تن مرا ز خم زلف دارها ان / انگار گفت بزلف یکی تار مو نبود
در افسانهٔ تو زده برد ورنه هیچ / دیوانه مرا پسرا این گفت و گو نبود
آخر بر آب چشم منت نیز دل نسوخت / گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود
ای دل سپاس دار که گر دوست جور کرد / از بخت نامساعد من بود از و نبود
مشکم ز زلف غنچه آورده صبا / در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

خسرو بدرو خو کن و با بیدلی بساز
گر با تو گویمت بکجا رفت گو نبود

یارب این اندیشهٔ خوبان ز جانم چون رود / چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود
نقش خوبان گر رفتم خود برون رانم ز چشم / آنکه اندر سینه دارد جای جانم چون رود
در غم خلقی که این افتاده در ره خاک شد / من درین غم کان قدم بر استخوانم چون رود
هان و هان آن کبک کهساری که می‌آرد بکام / گو یکی بنما که آن سرو روانم چون رود
کشتنم بر دیگران می بندد آنجا کو بود / ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود
مردمان گویند از دعوی خون خود مکن / فاش تنها این حکایت بر زبانم چون رود
ای جفاکار و ستمگر خواندمش ده کین سخن / از دل آن کافر نامهربانم چون رود
ای که پندم میدهی آخر بیاموزی مرا / کز دل شوریده شکل آن جوانم چون رود
گرچه از خسرو رود جان و جهان و هرچه هست / آرزوی آن جهان جان و جهانم چون رود

شبها اسیر دردم و خوابم نمی برد / وین آب دیده سوزش و تابم نمی برد
جور زمانه برد ز من هرچه بود وای / کین درد عاشقی و شبابم نمی برد
عزم به بت پرستی و مستی گذشت و هیچ / خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد
گرچه خوشست شربت صافی ولی چه سود / کز سینه تشنگی شرابم نمی برد
از مسجد ار چه می‌شنوم غلغل دعا / از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد
آن یار نازنین که دل از دست ما برد / می خندد و نمک ز کبابم نمی برد

من گریه را بحیله نگه داشت میکنم … ورنه کدام روز که آبم نمی برد
امشب درازی شب ظالم مرا بکشت … کاندوه و غم ز جان خرابم نمی برد
ای دل ز قصهٔ من و از سرگذشت من … افسانه بگوی که خوابم نمی برد
چون گل دریده سینه خسرو نسیم دوست … بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود … خلق بیچاره چنین بیدل و بی جان نشود
دور از آن روی مرا جان بلب آمد یارب … گر گرفتار بدل هیچ مسلمان نشود
ای مسلمانان آن روی بپیند آخر … چه کند این دل مسکین که پریشان نشود
من نشان دل دیوانهٔ خود میدانم … عشق با زیست و همه عمر بسامان نشود
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند … من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود
هم بحق نمک خود که نگه دارد لم … گرچه کس بر جگر سوخته مهمان نشود
اندرین قحط وفا گر همه طوفان بارد … هرگز این نرخ در ایام تو ارزان نشود
لذت عشق ندانند اسیران مراد … گر مگس جوید حلوا به نمکدان نشود
خسروا آهوی رمیدست ز خوبان که درو … گرد دل شیرینی باز پریشان نشود

یارب چه بود امشب و مهمان من که بود … پیکین جان بی سروسامان من که بود
بیدار گشت بخت و البته راست گفت … این جمله خوابهای پریشان من که بود

شبهای هجر زیستم از جان دیگران … امشب که مرده زنده شدم جان من که بود
حیران آه و نالهٔ من بود تا بصبح … باری نگه کنید که حیران من که بود
نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش … یارب که پیش و پس گریان من که بود
چو چشم بلا باشد اگر نه چو خواب گرد … گر بوی پ و او پیش نگهبان من که بود
زولین خاستت تغش کن ای رقیب … کاندم که خفت پهلوی جانان من که بود
من بوده ام حریف شرابش تمام روز … شب پاسبان دولت سلطان من که بود
بدنام روزگار شدی خسروا ز عشق … رسوا و شهرهٔ دل ویران من که بود

آن مست باز جان و جهان که میرود … وان گل بدست سرو روان که میرود
بنگر که تا دل که شایش همی برد … تا بهر خاطر نگران که میرود
دی جان همی سپردم و او بود بر سرم … امروز باز تا بپران که میرود
زین سوی منگر بدیکه این کشته زان کیست … زان سو نگه کنید که جان که میرود
جانا دلم ببین که چو جادوش در فغانست … این پی که در رکاب و عنان که میرود
از خواب جسته که مرا و چه زد کسی … جان زینهار با زکان که میرود
دور از دهان من لب تست آنکه شکرش … دانم که این سخن بزبان که میرود
گفتی که بنده شو بکنم من هزار شکر … گر بهر زیستن با مان که میرود
خسرو که میکشد ز تو دامن بحیرتم … هر روز پیش شاه فغان که میرود
گفتی که من جفا نکنم گر نمیکنی

ولی که نرگس مستش بناز بستاند | کراست زهره که زان حیله ساز بستاند
زهی نوال شرین دهان اگر ما را | که چاشنیئی از ان لب بگاز بستاند
ببرد جانم و ای کاشکی که بوسه باز | بداد بوسی یارب که باز بستاند
خوشا جوانی و مستی من دران ساعت | که من پیاله دهم او بناز بستاند
خیال برد صلاح مرا که هر روزی | مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند
بر آستانش رود آب دیده ام بنیاز | مگر که تحفه اهل نیاز بستاند
کسی که دل ز کف او برون آرد | کبوتریست که از چنگ باز بستاند
توئی پسری که بمعشوق اسیر بسپارد | بگو دلی که ز محمود ایاز بستاند

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد | آتشی در عاشقان خویش او خواهد فتاد
چند خواهد راه بستن بر دلم بیچاره دل | وه که زان خنده نمک بر ریش او خواهد فتاد
یار ترکش بست و مرکب راند برعزم شکار | تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد
گشته شست دیم یارب بروح من رسان | هر خدنگی کان برون از کیش او خواهد فتاد
گر ببیند شد رقیب او بلای عاشقان | هم بران جان بلا اندیش او خواهد فتاد
آنکه میگوید که غم دل بکس آخر کهی | پیش چشم شوخ کافر کیش او خواهد فتاد
خون چه میخورد و ترسم که آن خودکامه را | ناگهان خون دل درویش او خواهد فتاد

هر که چو تو بنیکوی آفت عقل و جان بود | خون هزار بی گنه ریزد و جای آن بود
ماند زبان و دل بشد در غم تو مرا و خود | عاشق خسته تا بود بیدل و بی زبان بود
تو بکمین آنکه من کشته بکوی تو شوم | من بدعای آنکه عمر تو جاودان بود
تا ز عتاب و خشم تو بد نکنم که در جهان | شدی و خشم و بدخوی عادت نیکوان بود
در سر و کار عاشقی هر که نباخت خان و مان | عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود
تو بعتاب حاضری چون بمنت نظر فتد | من بقصاص راضیم گر ز توام امان بود
دولت اگر نمیکند سوی من گدا نظر | تو گذری کن این طرف دولت من همان بود
چون تو بباغ بگذری گل برسد ببوی تو | لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود
زلف که دشت بر لبت شد شدی بروی من | بوسه که کسی دگر زند سوی منت گمان بود
خسرو خسته را چو جان در سر و کار عشق شد | بوسه مضایقت مکن تا ش بجای جان بود

رخ آن شوخ پنهانی به بینید | کمال صنع یزدانی به بینید
در آن شکل و در آن چشم و در آن روی | همه عالم بحیرانی به بینید
دلم بردار گفتم کافرم کرد | مسلمانان پشیمانی به بینید
زنخ را تا بپوشیدست از خط | دران چه حال زندانی به بینید
من بیچاره را کشتست و خوش خوش | همی خندد پشیمانی به بینید

بر پیند آشکارا درویش اگاه — دلم را داغ پنهانی ببینید
چه دارید دم ز عشق دوستان باز — رخ ان دشمن جانی ببینید
ورا از ناله و آه و دم سرد — زلب تا سینه ویرانی ببینید
همی جوید وفا از خوب رویان — دلم را حد نادانی ببینید
رخ خسرو غبار آلوده دیدید — بران در نقش پیشانی ببینید

از حال ما هیچ حکایت نمیرسد — در کار ما هیچ عنایت نمیرسد
معذوری ار نخوری غم که گرگ را — در حال گوسفند رعایت نمیرسد
بگره جبان شدست دلم با دهان تنگ تو — کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد
از خون نوشته قصه جورت زسوز ما — هر روز در کدام ولایت نمیرسد
گویند بگسلد چو بغایت رسید عشق — جانم گسست و عشق بغایت نمیرسد
بگذشت دوش زلف و رخش چشم من — ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد
ای عقل بگذر از سر خسرو که مر ترا — در کار اهل عشق کفایت نمیرسد

چه پوشی پرده بر روی کز آن پنهان نمیماند — وگر در پرده میداری شبی را جان نمیماند
نگو با دیده کاندر روی او حیران چرا ماندی — کدامین دیده کاندر روی تو حیران نمیماند
بیا در روی تو چندانک سوی ماه می بینم — همی ماند بتو چیزی ولی چندان نمیماند

زچشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد بر تو — بهفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمیماند
من درویش رسوای جهان گشتم زعشق تو — چه شبهه عشق و درد است شبی پنهان نمیماند
نه با بنده چون اول بدین خوش میکنم دلرا — گر پیوسته مزاج آدمی یکسان نمیماند
کرم کن در حق خسرو که جاویدان کسی ماند — چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمیماند

امشب بت ما بنزد ما بود — ماهش بوبال مبتلا بود
در باغ وصال میگذشتم — گل در طرب و سرور راستا بود
بیگانه کسی نبود گر بود — دل محرم و دیده آشنا بود
هوش و دل و صبر باز نامد — این هر دو سه چند که جدا بود
از بیخودی آن زمان که دیدم — در یوسف خود که بی بها بود
آن غیبی اگر دم نداد وی — امید بزیستن کجا بود
در قبلهٔ طاق ابروانش — حاجت که بخواستم روا بود
میرفت ولی ز آب چشمم — زنجیر مسلسلش بپا بود
هنگام سحر کشید کیسو — شب رفت و هنوز مه بجا بود
تا که بسوی چمن روان شد — ان سرو که بر سر کیا بود
در خواب غلط بماند خسرو — کین حال مرا نبود و یا بود

چند گاهی دگر از چشم تو در ناز بماند / ای بسا دل که در آن طرهٔ طرار بماند

کعبتینی که بغلطانی از آن چشم مقام / ای بسا سیم که زین چشم روان باز بماند

خاتم اندر دهن انگشت بگیرد ز دهانت / وز دهانش کشی انگشت دهن باز بماند

روی تو دیدم و خط دور رسانید بخشمت / ترسم آن دزد بدنبالهٔ غماز بماند

زر ندارم ز پی وصل تنی دارم چون زر / بردم آن نیز ز دندان بسته گاز بماند

نازکم کن که نگوید بکسی دیر نپاید / زشت باشد که نگوید برود ناز بماند

دل خیره ز جفا سوختی و راز برون شد / پردهٔ دل چو بسوزد ز کجا راز بماند

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد / نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد

ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد / ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد

زده براه رهاوی رباب مطرب صبح / حریف خفته ز بانگ رباب برخیزد

خوش آنکسی که نشیند بباده وقت سحر / نماز خفتن مست و خراب برخیزد

کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود / که بهر دادن جام شراب برخیزد

بروی دریا گنبد کنان رود ز صفا / کسی که از پی می چون حباب برخیزد

کجاست خسرو شب زنده داشته که بصبح / بدست کرده دلی چون کباب برخیزد

غلام نرگس مستم که بامداد بگاه / قدح بدست گرفته ز خواب برخیزد

باقتاب بگوئید بر نیاید تا / ز خواب خوش ملک کامیاب برخیزد

چه کند دل که جفای تو تحمل نکند / که اگر جان طلبی بنده تأمل نکند

واجب است ار دهن غنچه بدوزند بخار / که در ایام جمالت صفت گل نکند

هر که را چشم بر خسار گل سرخ شد ست / شاید ار عیب سیه رویی بلبل نکند

کوه غم گشتم و آن میکشم از هر مویت / که سر موی از آن کوه تحمل نکند

دم بدم سوخت اسیری که شکیبا نبود / دربدر گشت فقیری که توکل نکند

زین دم سرد حذر تا نکند آن با تو / که دم سرد خزان با گل و سنبل نکند

نگذرد خیل خیال تو بچشم من اگر / دیده بر آب ز سنگین تن من پل نکند

کار خسرو بشد از دست تو دانی گفتم / تا خیال تو درین کار تغافل نکند

چون کار خرامیدن یارم ز زمین خیزد / بس فتنه که یار را بزا اندر دل و دین خیزد

سرو قد نو خیزش بنشست مرا در دل / چه دل که بجان بنشیند سروی که چنین خیزد

شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من / قامت شود موذن چون پاس پسین خیزد

گویی که صبا کار ابر داشت ز جای خود / چون در تک اسب آن شوخ از خانه زین خیزد

بس کز حسد چشمش بیمار شود نرگس / از شاخ عصا سازد وانگه ز زمین خیزد

ترسان گذرم سویش کز گوشهٔ چشم او / با تیر و کمان تا که ترکی ز کمین خیزد

من سوختهٔ عشقم تو دم ندهیم ای دل / آن سوخته را آخر آتش هم ازین خیزد

گر تیغ کشد بر من من سر نکشم از وی — گز من همه مهر آید وز وی همه کین خیزد
گر لعل لبش باید زان کو نه گزد چه بود — گز کار بر آن خاتم صد نقش نگین خیزد

خرم شدست کامشب بر یار خواهی آمد — سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد
بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم — پس از آن که من نمانم بچه کار خواهی آمد
منم آهوی رمیده ز خدنگ خوبرویان — بهوس بمیرم ار تو بشکار خواهی آمد
همه غصه فراقت بکشم چنانک دانم — اگرم چو بخت روزی بکنار خواهی آمد
رخ خود بپوش اگر نه رقم منجمانزا — ز حساب هشتم اختر بشمار خواهی آمد
منم و یکی وآهی ره تو درون این دل — بروا ایمن اندرین ره که نگار خواهی آمد
دل و جان برو چشمت بدو کعبتین ازین پس — دو جهانت داو اگر تو بقمار خواهی آمد
می تست خون خلقی همه روز بی دمادم — مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد
بیک آمدن بردی دل صد چو خسرو اکنون — که زید اگر بدین سان دو سه بار خواهی آمد

دل من خون شد و جانان نداند — دگر گویم قدر آن نداند
مسلمانان کرا گویم غم دل — که کس کار مرا آسان نداند
مسیح ار مرده داند زنده کردن — ولی درد مرا درمان نداند
نباشد عشق بازار اسیر عقل — که او در عاشقی چندان نداند

یکی سرو روان همسایه ماست — که رفتن جز میان جان نداند
حسود این رنج دیدن چون منی را — چو اندوه من آن نادان نداند
ولی دیوانه خودکامه دارم — که فرمان مرا فرمان نداند
مسلمان نیست او در مذهب ما — که کفر عاشقان ایمان نداند
کسی باشد که درستی لبش را — ببوسم کین خبر دندان نداند
نگارینا دل سنگینت هرگز — حق آزرده هجران نداند
تو چشم و غمزه را کشتن میاموز — که کس این شیوه بر ایشان نداند
خیالت بین بچشم تا بدانی — که گل رستن بشورستان نداند
نداند رفت چون خسرو ز کویت — که بلبل جز ره بستان نداند

بت نورسیده من هوس شکار دارد — دل صید کرده هر سو یکی هزار دارد
رود آنچنان بجولان که سپهر سپه بگردد — سر آن سپاه گردم که چنین سوار دارد
دل من ببرد زلفش بکرم نخست چشمش — تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد
تو ازانش که ببینم ز رقیب ناموافق — چه خوشست گل ولیکن چکنم که خار دارد
برو ای صبا و جایی که مرا ز هجر دیدی — برسانش ار چه دانم که کم استوار دارد
برس ای سوار رعنا بنواز خاکیی را — که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد
بخدا که سینه من بشکاف و جان برون کن — که درون خانه تو دگری چه کار دارد
تو شبانه می نمایی ببر که بودهٔ شب — که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

جوا پسیرتت خسرو نظری بردی کن — سخنی بگو بتندی که دلی فگار دارد

وا شب با تو شب بیداری بود — ز تو نازی و از من زاری بود
ببند جای دلیری درد و غم را — که بخت خفته را بیداری بود
صبوری کو بسی پیکان که گرد — شبش با آشنایان یاری بود
بشغل دیدنت خوش بود جانم — اگرچه عقل را بیکاری بود
نظربازی مرادی داشت با آنک — دل درمانده را دشواری بود
جمالت آشتی داد آنک نکند — میان جان و تن پیزاری بود
جز از خون دلم شربت نمیخورد — که چشمت را عجب بیماری بود
فراوان کرم پرسی کرد اهم — ز آب دیده هم دلداری بود
غنیمت داشت خسرو عزت خویش — کش از طعن رقیبت خواری بود

زلف کرد ز نخش دوش که گره شده بود — ای بسا تشنه که زان رشته فراجه شده بود
غم بهر سوی درآمد که باید شد یار — دل ویران مرا طرفی ره شده بود
هم در آن روز دلم زد که بملک حسنش — فتنه جادو دوش و بلا حاجب درگه شده بود
عاقبت باز همان کرد که می ترسیدم — پیش از آن کو هی در جان من آگه شده بود
تا کنون از شبی امید کشیدم و رنی — کارم از دولت هجر تو همانکه شده بود

گرچه در غیبت دل جور بسی بردم لیک — باری آن دشمن الحمد لله شده بود
آشتی بود جمالش که دلم برد ازنی — خسرو از خویش نه دیوانه و ابله شده بود

سرم فدات چو تیغ تو گرد سپر گردد — دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
بزن تو تیر که من آن سپر نمیخواهم — که دیده را ز رخت مانع نظر گردد
چو بر زمین گذری هیچ جانور نزید — ولی بزیر زمین مرده جانور گردد
مخور فریب جوانی بچین ده روزه — که آفتاب چو بر اوج رفت در گردد
تو بر شکستی جانا و بخت پشتم داد — مباد هیچکسی را که بخت بر گردد
دلم بروی تو مستقی است بر لب آب — که هر چه بیش خورد آب تشنه تر گردد
چه تاب جرعه دریاکشان عشق آرد — تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد
ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی — هزار بار بجان خراب در گردد
نظاره دوست که خسرو بدزد گرید لیک — چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

خون باز بجوش آمد این جان که می آید — بیمار بهوش آمد درمان که می آید
ای ترک بگو آخر بر دل بپکینی — کز سوی تو بر جانم پیکان که می آید
ده جان کسان فرسوده قلب و ان از پس — با جوش چنین لشکر سلطان که می آید
ای دل تو نمی آیی اینک ز پی مردن — اسباب مهیا کن کین جان که می آید

خون نامه خویش آورد از بهر قصاص من / بر خاک ره قاصد فرمان که می آید
سیل مژه در رخنه انباشته شد یا رب / کین گرد بچشم من باران که می آید
خسرو بر شش باری بریان شد و قربان هم / یکبار ببین کان مهمان که می آید

دریاب که ز فراق تو جانم بلب رسید / روزم در آرزوی جمالت بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تا چه سان رود / روزی عجب گذشت و شبی بالعجب رسید
بازآی تا به بوسه فشانم به پای تو / کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید
زین پس بگوش غمزدگان از کجا رسد / کان رفته بازگشت و زمان طرب رسید
خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ / اینک ز خاکپات زمانش ادب رسید

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود / شکیب در دل بیچاره تنگ یاب شود
بترک دین مسلمانیش بباید گفت / دلی که در شکن زلف نیم تاب شود
سیاه روی شدم زین سپید رخساران / چو هندوئی که پرستار آفتاب شود
یکی ز پرده برون آی تا بدیده ما / جمال جمله بهشتی وشان عذاب شود
بهر جفا که کند چشم تو رضا دادیم / که از خصومت ترکان جهان خراب شود
بهر زمین که چو آب حیوة بخرامی / دهان مرده بزیر زمین پرآب شود
بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل / که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود

سؤال غمزه که ناز لب دری بگشای / گر جان خسته به دریوزه جواب شود
نخست خسرو مسکین درین هوس شبها / که روی بر کف پایت نهد بخواب شود

کسی که یار وفادار مهربان دارد / سعادت ابد و عمر جاودان دارد
مگر که در لب لعل آن صنم گشتست / که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
حدیث او همه روزه هلاک جان منست / کسی بود که مرا دست بر دهان دارد
گل از جوانی مشغول چمن و خنده و ناز / چه آگهست که بلبل چه افغان دارد
مگر که جان بتوان برد ای مسلمانان / کسی ز بی غمی اندر جهان نشان دارد
بترس ز آه من و چشم ناز بر مشکن / که ناتوانی و این کرمیت زیان دارد
تبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت / یکی چگونه ازین جمله خان و مان دارد
روا مدار که دارد جان و هم پشت / که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد
زبان بماند وز نامت هنوز سیری نیست / دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

بهار نو رسید و یار نیامد / تازه شد باغ و آن نگار نیامد
نوبهار آمد و حریف شرابم / به تماشای نوبهار نیامد
چشم من جویبار گشت بگریه / سرو من سوی جویبار نیامد
آمد آن گل که پار رفت ز بستان / آن گران آشنای پار نیامد

عمر بگذشت و زان مسافر بد خو — هیچ پیغامی بیادگار نیامد
خوب رویان بسی بدیدم لیکن — دل گم گشته بر قرار نیامد
ما چنین با درد و اشک جوبارا — شاخ امید دل ببار نیامد
آن صبوری که تکیه داشت بر دل — در چنین وقت هیچ کار نیامد
خون دل خوردم و بسوختم آری — بر کسی این باده خوشگوار نیامد
آنچه از غم گذشت بر دل خسرو — بر کرا گفتم استوار نیامد

چه خوشست از جگر سوخته بوئی که زند — در فلک سو فکند غمزده هوئی که زند
سر به بازی دیا صاحب حالی باشد — زلف چوگان وش کژ باز تو گوئی که زند
نیکبخت آنکه کند مست و خرابش که بوس — از لب لعل می آلود تو بوئی که زند
من که میخواره و خام پسرم با یه زد — محتسب پر زنی از خشم سبوئی که زند
روی من گشت ز محراب دگر و ناچار — پنجه حسن بتان لطمه بروئی که زند
ای بسا خواب صبوحی که بتاراج برد — هر شب آن ره زن دل راه بسوئی که زند
نقل می از دل خسرو خورد آن شاهسوار — خیمه عیش و طرب بر لب جوئی که زند

یاری که بر جدایی ادیم گمان نبود — ما هیبت بلی دیدیم کرشمی در میان نبود
بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت — ما راز آشنائی او این گمان نبود

داماتش چون گذاشت حق صحبت قدیم — گیرم که دست هیچکسش در عنان نبود
گل آمد و بباغ رسیدند بلبلان — وان مرغ رفته را خبر آشیان نبود
ز امید وصل زیستم کر دآرزو — ورنه فراق یار بجانم گران نبود
جانم بجای و من نیم از زندگان از آنک — زو بود جمله زندگی من ز جان نبود
رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ — گویی بباغ از آن همه گلها نشان نبود
خسرو اگر گل تو ز گلزار شد منال — دانی که هیچگه چمنی بی خزان نبود

میخواهم آن پسر روان کار وز در صحرا شود — تا چند پیراهن چو گل بر گوشه یکتا شود
صد چشم پاکان در رهش زین دیده آلوده هم — آن بخت کو کان شوخ را این دیده زیر پا شود
چه جای آن که عاقلان گویند با خود دارش — دل کان بعشق از جای شد از عقل کی بر جا شود
گفتم فلان دیوانه شد گفتا چه غم دارد مرا — عاشق چرا می شد کنون چون شد رها کن تا شود
بدخوی من تو آن نه کاسان ز دل بیرون روی — عمرم درین اندیشه رود جانم درین سودا شود
تقوی فروشد پارسا تا تو نیایی در نظر — آنم که تو پیدا شوی باز ار او پیدا شود
سرمست و غلطان می کشف در پیش مسجد کن گذر — صوفی که لاف زهد زد بگذار تا رسوا شود
منکر که خسرو پیش تو بیهوده گوئی میکند — بلبل که بیند روی گل دیوانه و شیدا شود

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید — وین درد سینه ما پیش دوا که گوید

من غرق خون همه شب او خوش بخواب مستی / آنجا که اوست از من این ماجرا که گوید
گویم که چند بر ما نامهربانی آخر / نامهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته یارت گر در عدم فرستد / چون تو از آن اویی دو هر کجا که گوید
برآستان خواری جان داد نیست ما را / زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید
از دیدن جمالت و آنگه حدیث تو به / والله دروغ باشد هر پارسا که گوید
شرح غمت فراوان تو نشنوی ز خسرو / هم تو بگوی جانا کین قصه با که گوید

باز عشق تو مرا مژده رسوایی داد / فتنه را مژده کار من شیدایی داد
غم درد تو بتنها خورم اندر دل شب / کین خورش بهترین ذوق به تنهایی داد
چه حد وصل مرا این که چو من چندین کس / جان شیرین بدکان چو تو حلوایی داد
ای که گویم شکیبا شو و در گوشه نشین / دل نباید که توان داد شکیبایی داد
بوی خون زد ز صبا کامد از و نقش خوش / که نشان دل آوارهٔ هرجایی داد
سنگ بر طفل برویم گل شادیست عشق / بزم بر زد و پس جلوهٔ رسوایی داد
شد به بوانگی زلف بتان ترچه خدای / خرد و شده را بهره ز دانایی داد

باد آمد و زکم شدهٔ من خبر نداد / زان ره غباری از پی این چشم تر نداد
آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا / زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد

[illegible]

در مدح قطب [illegible] المخمس [illegible]

خوش وقت باد کش گذری هست از آن طرف / هرچند دور مانده ما را خبر نداد
من چون زیم که بیگه آن نوبهار حسن / بوی ز مهر من بنسیم سحر نداد
مردم ز عشق دیدن سیری دریغ داشت / دستوریم هم ز نشاء یکنظر نداد
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی / از یک جواب گشت و جوابی دگر نداد
دل برد و گر نداد چه جای شکایت است / کالای خویش را چه توان کرد گر نداد
بگذار تا بخط وفا جان دهیم از آنک / تخم هوس که کاشته بودیم بر نداد
دور از درت که کنج فراق تو بنده پیر / بنهاد و آستان ترا درد سر نداد
تا دیدنت بر است سزا دیده را که او / در راه عشق تو نشانه جز جگر نداد
آمد بروی آب همه راز ما ز چشم / ما را گیاست گریه خبر که در نداد

بیار باده روشن که صبح رخ بنمود / گر در چنین نفسی نی شراب شوان بود
شراب در دلم و توبه هم کجاست قدح / که دل بشوییم از این توبهٔ شراب آلود
گرفت شعلهٔ شوقم بریز جلوهٔ می / گر دل تمام بسوزد گرش بریزی زود
علاج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا / گر بجراحت عاشق دوا نداد و سود
بپند باز نیایم گر از دریچهٔ عشق / عنان صبر و سلامت ز دست من بربود
کمان مهر که یکی چون فراق یار نبود / اگر هزار جفا آید از سپهر کبود
دریغ باشد برنا کسی چو من عشقت / گر بر صلای ز دین و مینه شوان سود
لقای یار که تسکین آتش دل ماست / حدیث باغ خلیلست و آتش نمرود

[illegible]

ز طیب عیش من ای گت حدیث آید — بپا که بینی خاکستر آنکه دیدی عود
از آن سیاه شود هر نماز شام جهان — که آتش دل خسرو رود بگردون دود

براه عشق سلامت چگونه در گنجد — زهی محال که در شوق خواب و خور گنجد
چو تیر غمزه کشید رقیب تیرانداز — ز دوستی بود ار میان سپر گنجد
چو ما در آرزوی آستانش خاک شدیم — غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد
سخن همان قدری گو که من توانم زیست — نمک همان قدری زن که در جگر گنجد
بدیده گر تو با خویش گردیش بدخو — نه مردمی بود ار مردمی دگر گنجد
همه بضاعت عشقت بپا رو بر من بخش — که درد و غم بدل تنگ بیشتر گنجد
بچشم تنگ تو چندان که ناز و عتاب است — چه خوش بود اگر از شرم آن قدر گنجد
بپوش روی ز خسرو که تا ذخیره بحر — رخت به بینم چندانک در نظر گنجد

من نمیخواهم که چشم غیر آن رو بنگرد — چشم بد چه حیف است کاندر روی نیکو بنگرد
حاجت تیر و کمان نبود فتد مرغ از هوا — در پریدن گر بسوی آن چشم و ابرو بنگرد
غیرتم آید که باد صبح در گیسوش وزد — یا شب از روزن در آید ماه و آن رو بنگرد
با دو چشمش ز تیر غمزه میل آشتی — هر که در رویش بنقصان یک سر مو بنگرد
حرز بازو کرد خسرو نام میمون ترا — شوق چون غالب شود در حرز بازو بنگرد

در مدح سلطان العصر علاء الدولة والدین [illegible]

چو زلف فتنه شد بر جان دلم آزادگی ماند — غم هجران ز حد بیرون درونم شادگی ماند
مکن عیب ار بنالد جان چو شد تن همه بردی — کسی کش خانه غارت گشت بی فریادگی ماند
ولی داری که دردی ناز مو دست از جهان گیرد — من ار چه درد خود گویم بدان دلدادگی ماند
علامت بیده است افتادگان بر سر کوی — کسی کان روی بیند از بلا آزادگی ماند
در آن دم کز کرشمه ناز در سر میکند شیرین — صبوری در دل شوریده فرهادگی ماند
خراب است اندر جانم از دست خیال تو — چو سلطان تیغ کین برداشت شهر آبادگی ماند
برسوائی و قلاشی چه جای طعنه بر خسرو — چو عشق افتاد در سر عقل را بنیادگی ماند

دلدارم از الحسن بجز غم بفرستاد — بر درد دل سوخته مرهم بفرستاد
چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش — نوری بسوی زاویه غم نفرستاد
عزم سر آورد با میدی وصل — شربت که گر مرگ بود هم بفرستاد
ما بیم ز سر جوش جگر جام لبالب — گر بزم و فا رطل دمادم بفرستاد
دی نرم تری گفت سخن تیز عتابش — از سینه گذشت ارچه که محکم بفرستاد
لعلش که عطا کرد بشاهان در دریا قوت — دریوزه درویش مسلم بفرستاد
یک خنده نکرد از پی جان داروی بیمار — گریند و کسی نیز بماتم بفرستاد
شادم بجگر سوزی هجرانش که باری — این مایه ز اقبال خودم کم بفرستاد

بوی بصبا ده که شود لنگر خسرو
تا باد بروی نشر از حد عالم نفرستاد

روز نا شد که ز تو بویی وفایی نرسید
وز سر کوی توام باد صبایی نرسید

چاک شد پیرهن صبر بصد نومیدی
دست امید بدامان وفایی نرسید

در بیابان طلب بخت پریشان کردم
گرد پا آبله عمری و بجایی نرسید

چشم گستاخ بنظاره روی تو نماند
لب محروم ببوسیدن پایی نرسید

اندران روز که بالای توام بر جان زد
وه که بر سینه چرا تیر بلایی نرسید

تن بیمار مرا خاک درت خوش بادا
که به پرهیز بمرد و بدوایی نرسید

همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت
چه توان کرد اگر بخشش گدایی نرسید

ما که باشیم که ناخوانده بکویت نرویم
مگسانرا که از کاسه صلایی نرسید

تازه بادات گلستان جوانی هر روز
گرچه خسرو را از و برگ و نوایی نرسید

روزی اگر آن ماه بمهمان من آید
دوران فلک در ته فرمان من آید

دیوانه دلی داشتم آواره شد از من
کی باز درین سینه ویران من آید

هر صبحدم از گریه شود خون دلم آب
گر باد نسیم گل خندان من آید

من دانم و من چاشنی درد تو جانا
حاشا که طبیب ازلی درمان من آید

جانم تو ستانی تا که تنم خاک ستانند
روزی که اجل در طلب جان من آید

در کوی تو نایم که پریشان شودت دل
گر چشم تو بر حال پریشان من آید

دانی که جفا میکند بر دل خسرو
در گوش تو گر نالهٔ پنهان من آید

شمع من اگر یکشب از خانه برون آید
از هر طرفی صد جا پروانه برون آید

صد جامه قبا گردد از هر طرفی چون او
کژ کرده کلاه از سر مستانه برون آید

من بیخبر و طفلان سنگی بکف از هر سو
بنشسته کمین تا کی دیوانه برون آید

فریاد که از یاری عمری بجفا باشم
چون گاه وفا آید بیگانه برون آید

هر روز بری جویم از بخت محالست این
خوشه ز پی کشت ما از دانه برون آید

گر وجه قرار من هست از رخ تو پیدا
وه گر خط تو تا کی پروانه برون آید

در کشتن خود یارم من با تو چه غم دارم
گر جان ز تن خسرو مردانه برون آید

عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود
صبرم بجست و جوی تو رفتست و میرود

رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل
دنبال تو ببوی تو رفتست و میرود

سوی در تو ز بر جانهای عاشقانست
بادی که آن بکوی تو رفتست و میرود

خونابه ایست از من و صد چون من دگر
آبی که آن بجوی تو رفتست و میرود

باری قصاص خلق چه آموزدت رقیب
کین شیوها بخوی تو رفتست و میرود

در جان همی رود سخن و من نهاده گوش
هر جا که گفت و گوی تو رفتست و میرود

درکش عنان که چون سر چپره و...ازش | پشت ز عشق روی تو رفتست و میرود

سروی چو در خلنج و نوشاد نباشد | وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

چون تو خوشی ای دوست پری‌زاد نباشد | آباد بر آن سینه که آباد نباشد

غمها کشم و نالم بکوشش برسانم | کاسوده دلا نزاغم فریاد نباشد

کوشی که سرت خاک شود بر سر این کوی | ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد

امروز مبادا که کنم از تو فراموش | هرچند که روزی ز منت یاد نباشد

معذور همی دارمت ار جور کنی زانک | در مذهب خوبان روش داد نباشد

طعنم مزن ای دوست اگر توبه شکستم | صد توبه کند عاشق و بنیاد نباشد

جان نیز فرستم هم ازانسوی که دل رفت | در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

هرچند که خسرو سخن می برد دل | چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

صبحدم آن بخت من ز خواب درآمد | گر زدرم آن مه چو آفتاب درآمد

گشت معطر دماغ جان ز نسیمش | مستی تو در من خراب درآمد

ساقی می گشت چشم من چو ز مستی | پهلوی من نشست و در شراب درآمد

آنکه بسی شب نخفته ام از غم | چشمم درربود و خواب درآمد

گشت پریشان دلم چو باد سحرگه | در سر آن زلف نیم تاب درآمد

چشم از و حال دل بگفت وی آما | زلف وی از بوی در جواب درآمد

خاک ده خود مکن بدیده خسرو | زانکه بنا رخنه شد چو آب درآمد

غمزه مردم کشی برده صبرم ربید | من نه پسندیدم بدو کار بجانم رسید

ما و نیم زین بلا چند توانم گریخت | سنگ نیم این جفا چند توانم کشید

بیدلم ای مردمان پند نخواهم شنفت | عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید

سوختم این آه گرم چند نهانی کشم | گریه نخواهم گشاد و جامه نخواهم درید

بهر خدا رخ بپوش یا ز نظر دور کن | کافت جان منست از ین ما نتوانیم دید

پیش خیال تو دوش از گله دل را | قصه بلب میگذشت اشک فرو میچکید

وی که گشادی کمان خویش بسر آشکار | شب همه شب تا بروز در دل من میخلید

در سر خسرو جان هست خیالت که گر | کار بتیغ او فتد هم نتواند برید

زلفت که سر خم از وی در شانه در نگنجد | دلها که او فشاند در خانه در نگنجد

دلها چنانکه دانی خون کن که من چو چشم | در کار آشنایان بیگانه در نگنجد

گر می کشیم خود کش بر غمزه بازمفکن | در بخشش کریمان پروانه در نگنجد

در اهل دل ز خوبان معنی رود نه صورت | در دل شراب گنجد پیمانه در نگنجد

افسرده وصل جوید نادیده داغ هجران | بر شمع کس نشنید پروانه در نگنجد

ور جمع خوبرویان سر باز عشق باید | کاندر صف عروسان مردانه در نگنجد
زین نازکان رعنا خسرو چو کرد پرتا | در کوی شیشه کاران دیوانه در نگنجد

گر کنی یاری وگر آزار بر من بگذرد | هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد
گشتی ار من بگذرم زین سو بود بر تو ستم | این ستم ای کاشکی یکبار بر من بگذرد
صبحدم مست شراب شوق بیرون اوفتم | بس که در شب نالهای زار بر من بگذرد
زود تر خاکم کن ای گردون مگر بختم بود | کان خرامان سرو خوش رفتار بر من
ای خوشا دیوانگی و مستی و رسواییم | گز پی نظاره آن عیار بر من بگذرد
هر سحرگاهی فرستم جان به استقبال باد | تا مگر بوئی از آن گلزار بر من بگذرد
رفت عمر و گفت و گوی حسنش از خسرو نرفت | عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

گر بر عذار سیمین زلفش دو تو نماند | آویخته دل من در تار مو نماند
حیران بماند آنکو رویش بدید نی نی | در کار خویش ماند حیران در او نماند
بردار پرده جانا بنما حقیقت جانی | تا خلق بی بصیرت در گفت و گو نماند
زان رخ منار چندین دانی که در جوانی | نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند
بس کن ز شور و غوغا ور شور و فتنه خواهی | از آفت جمالت چشمی بر او نماند
چون میکشی رها کن تا پای تو ببوسم | باری به سینه من این آرزو نماند

رشک آیدم که بوسد هر کس نشان پایت | مخرام تا نشانت بر خاک کو نماند
دل جست مرده خونی چون سوز عشق نبود | گل جست کاه برگی کز رنگ و بو نماند
در مجلس جمالت دریا کشند مستان | چون دور خسرو آید می در سبو نماند

ننشاندش دل که دمی پهلوی ما بنشیند | گل هم آخر قدری پیش گیا بنشیند
جان من یاد کن آنرا که ببوی چو توئی | همه شب بر گذر باد صبا بنشیند
کشتی از غمزه چه امید سلامت باشد | اندر آن سینه که آن تیر بلا بنشیند
ملک خوبیت فزون باد به عهدت گرچه | فتنه یکدم نتواند که ز پا بنشیند
آب شد خون دلم شانه کن آن زلف آخر | تا مگر آن موی پریشانت بجا بنشیند
تا بود باد جوانی بسر گل رویان | آتش سینه عاشق ز کجا بنشیند
خاک شد بر ره تو دیده و آن بخت نبود | که ز ره گرد تو بر دیده ما بنشیند
از تو صد درد نهان دارم و پروا نیم | تا نشان درد تو بر جای دوا بنشیند
جور میکن که سر از کوی وفا نتوان تافت | گرچه بر خسرو صد باد جفا بنشیند

یاری بکش از کرشمه و شوخی نشان بود | از روی وفا مجوی که نامهربان بود
زانجا که هست خنده گل بلبل خراب | بر حق بود که عاشق روی جوان بود
ای آفتاب با دگری چون توانی بود | جایی که سایه تو برین دل گران بود

خاموشیش حکایت حالت گوش دار — عاشق که در حضور رخت بی زبان بود
گفتی که نالهای فلان خواب می برد — آخر چرا چنین همه شب در فغان بود
گر روی نهفتی سخنی گو که در چمن — گل را دهند قیمت و بو رایگان بود
آنرا که می خلی همه شب تو درون دل — گر تا بروز ناله کند جای آن بود
عمدا جدا مباش که در جان خسروی — گر خود هزار ساله ره اندر میان بود

این دل که بر شبیش ز سالی فزون رود — یکدم چه باشد ار پی صبر و سکون رود
تیمار جان بریم ز سودای عشق از آنک — دیویست این که نی بدعا و فسون رود
می در دکو بدیم که چه از شام تا سحر — گر به ز چشم تو ز نهایت فزون رود
در دیست در دلم که بود حق بدست من — از چشم من که بر بدل آب خون رود
باد افداش دیده و دل آن زمان که او — دل دزدد و بدیده عاشق درون رود
بستی دلم بزلف و همی رانیش ز پیش — بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود
نظاره تو بهست کشنده تر از فراق — جائی که مانده بود ز هجران کنون رود
جان زیر پای تو بهوس میدهم مگر — یکبار پای این هوس از دل برون رود
خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس — زین سان بر اهل عشق بسی آزمون رود

آنرا که غم تو یار باشد — با خوشدلیش چه کار باشد
زهر هم چو نی پذیرد این دل — بگذار که تا فکار باشد
معذور بود بناله بلبل — جایی که گل و بهار باشد
شک نیست که نشتری خلیدست — چنگی که فغانش زار باشد
مستی که سبو کشد میندار — کو را قدم استوار باشد
صوفی که شکست توبه ساقی — بگذار که هوشیار باشد
می حاجت نیست مستیم را — در چشم تو تا خمار باشد
جان دادم و داغ عشق بردم — کانجا ز تو یادگار باشد
خسرو بغلامیت عزیزست — ور خوار کنیش خوار باشد

از در من دوش کان نگار درآمد — شاخ تمنای من ببار درآمد
آن چه خرابی گذشت دوش برین کو — مست و خوی آلوده و سوار درآمد
برگ حیوتم نمانده بود که گاهی — باغ خزان دیده را بهار درآمد
کلبه تاریک یافت روشنی آن دم — کز در من آفتاب وار درآمد
دیده که بیکار بود بی کف پایش — باز به پای او بکار درآمد
بر سر عقلم چکید جرعه جامش — سیل به بنیاد اختیار درآمد
مردن خسرو فسوس بود ازین پس — کارزوی سینه در کنار درآمد

آن دل بچه کار آید کو خانهٔ تو نبود / آن موی چه دل بندد کو شانهٔ تو نبود
انکو سر تو دارد و پس از خود اگر برسد / دیوانهٔ خود باشد دیوانهٔ تو نبود
خواب اجلم گیرد از غایت بی خوابی / گر مونس من هر شب افسانهٔ تو نبود
از سینه برون کردم آتش زده جان خود / تا سوخته دردی هم خانهٔ تو نبود
محروم ترین مرغم حال لب خود بنمای / حسرت بخورم باری گر دانهٔ تو نبود
از شعله چه ترسانی ای شمع دل ار جانم / دوزخ نکند لقمه پروانهٔ تو نبود
دیوان بغاند تا یک روزه برات جان / گر خسرو مسکین را پروانهٔ تو نبود

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد / یا خوش آن آب کزین دیده بجویت گذرد
سیل اشکم همه خونست نکو بشناسی / هر کجا گریهٔ عشاق بسویت گذرد
جان بدنبالهٔ آن باد رود بوی کنان / کین طرف گه گهی آلوده ببویت گذرد
هر شبی نخود و دیوانه ام از دست خیال / بس که تا روز در اندیشه رویت گذرد
عیش تلخم چو می تلخ کند هر شب مست / بس که در لذت آن تلخی خویت گذرد
می جهد شعلهٔ آه من و من میسوزم / گر نباید که بر آن روی نکویت گذرد
خسرو از بیم که روزش بدرت نگذارند / هر شبی آید و دزدیده بکویت گذرد

آباد نشد دل که خراب بتان شد / حسن بتان آفت صاحب نظران شد

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن / کز گردهٔ دل سوخته خوش بتان شد
بس دانهٔ دلها که ز تن برد بتاراج / آن مور که گرد لب ساده نگران شد
افسرده جمال خط خوبان چه شناسد / کین سر به نه شایسته ناقص بصران شد
آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل / در عشق در آمد یکی از بیخبران شد
دلهای عزیزان همه آن جمله نگینها / کاندر کمر آرایش زرین کمران شد
جز حسرت و مردن نبود شیوهٔ عشاق / فریاد و فغان عربدهٔ حیله گران شد
ای صبر دلم ده که تو دی بو که توان رست / کان دل که مرا بود ازان دگران شد
خسرو ز رخ خوب دم توبه همی زد / ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

آن خوی که گاه مستی ازان مست تا چکد / از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد
شوید چو رخ بصبح کند غرقه خلق را / هر قطره کز رخ آن آشنا چکد
ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که / گریان دعا کنند که خون زان دعا چکد
جام لبت که محتشمان را حرام باد / زو جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد
مردم درین هوس که شبی سر نهم بپات / زان گونه کاب چشم منت زیر پا چکد
خاک درت بچشم و من ار گر به خون خورم / تا خود چرا ز چشم من این توتیا چکد
محکم قبا مبند که دامن بگیردت / خون هزار دل که ز بند قبا چکد
شمشیر ابد ار کشیدی بر اهل عشق / دولت بود که چیزی ازان سوی ما چکد
تو میروی و از پی خونریز خویشتن / خسرو دوان که تا خوی اسبت کجا چکد

بگلگشت چمن چون گلستان من برون آید / بهر اسپی او اشک روان من برون آید
فسون خواب بندی منتی تا سحر گویی / حدیث او که شبها از دهان من برون آید
فغان از من برون آید چو گویم نام او ترسم / که تا کی جان من هم با فغان من برون آید
جانم سوخت بجرانش که چون در گل فرو دیم / هنوز آن دود درد از استخوان من برون آید
چو در محشر برون آرند خاک هرکس از شادی / مرا بس کز سر کویش نشان من برون آید
کرم گوید که در دل کیست کت میکشد زینسان / خیالش آشکارا از نهان من برون آید
برون آی از دلم جانا و یا نزدیک خویشم خوان / که تنزدیکت از دوری که جان من برون آید
مرا گویند هم با تو رود عشقش ز پی دولت / که سلطان دو عالم هم عنان من برون آید
ز بهر فال اگر چه در کتاب عشق بگشاید / ز اول صفحه غم داستان من برون آید

برهم بماند دیده کس از آن سوار نامد / خبری نداده ام از خود کس از آن نگار نامد
چکنم گر چو نرگس نکنم سفید دیده / که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد
بنهال صبر عمری ز دو دیده آب دادم / تو ز بخت شور من بین که گلی ببار نامد
منم و نوای از شب بجز درد قص گریه / چکنم سرود شادی ز دل فگار نامد
دل خلق پاره پاره نگری ز ناله من / که بجز جراحت دل ز فغان زار نامد
بشکست قلب را صف کافری غمزه / حشم خرد برون شد که بهیچ کار نامد
بچه بندم این دو دیده که دو رخنه بلا شد / ز ره تو با صبا هم قدری غبار نامد
بجفا مکو دلم را که کجا رسیدی اینجا / بکمند برد زلفت که باختیار نامد

نه که بیهده است خرد دل بفتنه باز خواندن / چو ز رهگذار آن کو یکی از نزار آید

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید / گل در آن دیده نزاران که نه بر خار تو آید
نیست افسوس اگر چرخ بسوزد همه دلها / بابت سوختن است آنچه نه در کار تو آید
نیست غم گر بشکنجه رود جان بجز آنم / کین ملامت بر طره طرار تو آید
گریه شانه بدیوار تو ریزد که گر افتد / بر من افتد نه که غیری نه دیوار تو آید
آنچه من دیدم از آن غمزه خونریز تو یار / پیش آن نرگس خونریز جگرخوار تو آید
مست سنگ زنان بر سر و بر دیده عاشق / با جهان کوکبه چون بر سر بازار تو آید
جان که بگریخت بتلخی فراق تو مرا بس / که بدریوزه لبهای شکربار تو آید
جان خراشست شغبهای خراشیده خسرو / ما نخواهیم که این مرغ بگلزار تو آید

بت محمل نشین من مگر حالم نمیداند / که می بندد برین دل بار و محمل شد می راند
جنازه در ره آویخته دل چون جرس با او / نفیر و ناله دل هم باواز جرس ماند
سگی دنبال آن محمل طفیل او دوان من هم / منش لیک میگویم چو او سگ را همی خواند
شتربان افرو آورد زمانی محملش ورنه / ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند
کجا برجای ماند دل اگر محمل فرو آرد / کسی کو هم بیک دیدن زمام از دست بستاند
چو من مردم درین وادی درین سیلاب چشم من / زمین را گرد بنشان تو شتر جایی که خواباند

دم سرد مرا ای باد لطفی کن بهر سو
درین ویرانه خواهم داد جان گر بر سرم آید
خوش اشتر اوست از بار گران خسرو

تمان سو بر کمر کردی ازان رخسار بنشاند
بکوی ای ساربان باری سر نا قه بکردانند
که ریزد کاروانی دل کرا و محمل بجنباند

پس از ماهیم دوش از مژده دیدار خواب آمد
رخش پژمرده دیدم پرسش گرمیش میکردم
مهش را سلخ کرد از نازکی دیده در شبها
زشادی گریه کو بند و بچشم خویش من دیدم
روان شد مردم دیده که بوسد لعل شد برش
نه گردست این که ست آن نور دولت گرد خاک تن

کهی برخاستم کاندر سر من آفتاب آمد
لبش خاموش بود و گونه نخ در جواب آمد
اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد
که دیدم روی آن خورشید واندر چشم آب آمد
که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد
که زیر رایت منصور خان خان کامیاب آمد

برمن کنون که بی تو جهان تیره فام شد
تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد
مرغ شاد با گل و پرّ وی بوستان
نازو کرشمه که کنی بر دم ای ایاز
بر آشیان عشق رسیدن کر ارچه
گفتی نه تمام بعشق آری این سخن

ای شمع جان بیای که روزم بشام شد
مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد
بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد
می زیبدت که پیش تو سلطان غلام شد
آنرا که زیر پای دو عالم دو گام شد
دانی چو بشنوی که فلانی تمام شد

بدنامییست عشق بتان دور بر زما
دی آن کلاه زاهد که صوفی بفرق داشت
خسرو که زیست با همه خوبان بتو بسی

آن عاشقی که دور زمانیک نام شد
بر دست ساقیان تو امروز جام شد
اینک بتازیانهٔ عشق تو رام شد

باز شب افتاد و ما را دل همانجا شد که بود
عشق کهنه نو شد ای دل شغل غم نو کن که باز
ما و بت را سجده زین پس آن هم ارافتد قبول
پایمال مرکبم کن وین بگو بهر دیت
توبهٔ آلوده خسرو گر دیگجندی و باز

باز جانم را همان آغاز سودا شد که بود
فتنه در جان هم بدان سان کار فرما شد که بود
کان همه زهد و نماز رسمی از ما شد که بود
آنکه شد بی مرادی در ته پا شد که بود
منت ایزد را که هم زان گونه رسوا شد که بود

بر بام آسمان وشش گر ماه ما برآید
چون در خراشش ازوی باران ناز بارد
گل گشت او بخواهم بر خاک خود چو میرم
گفتم که می برآید جانم ز هجر گفتا
من چون زیم که جانم در آرزوی بوی
هر شب مرا برآید ناله ز جان سنگین
ابری شود که برقش سیاره را بسوزد

خورشید کیست باری کو بر سما برآید
سیلاب فتنه خیزد و موج بلا برآید
گر خاک شوربختان خار عنا برآید
جانی که ماند بی ما بگذار تا برآید
بر زلف عنبرینش هر دم صبا برآید
چون نالشی که شبها از آسیا برآید
دودی که هر شب از من سوی سما برآید

شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن … حاجات تیره روزان کی زان دعا برآید
از خنجر جفایم خون ریز تا بگوید … هر جا که خونم افتد نقش وفا برآید
در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد … بیچاره جان چه پر وانجا کجا برآید

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد … شورشی در حال بی ساما ن ما خواهد فتاد
باز زان یار پریشان کار در خواهد رسید … عقل و جان و دل زیکدیگر جدا خواهد فتاد
باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت … ای بسا دلها کز ان زلف دوتا خواهد فتاد
تازه خواهد شد ز سوز بلبلان درد کهن … آتشی هر دم بجان مبتلا خواهد فتاد
آنک آنک میرود آن دزد دلها سوی باغ … باز بنگر تا به چند آشنا خواهد افتاد
تا ز پستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست … تا که امین خون گرفته در بلا خواهد فتاد
چو صبا کس می نبوسد پای او زین پس رهی … خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد
نیست آن بختم که یابم نیم خورد او شراب … لیک می بینم کز آن جرعه کجا خواهد فتاد
چند ازین سودای فاسد کان بت آید در کنار … خسروا کو سر نه در دست گدا خواهد فتاد

باز گرفتار شد دل که درین سینه بود … تازه شد اندر دل آنک رخنهٔ دیرینه بود
دی که همی دید روی زاینه از صورتش … اصل درون دلم نسخه در آیینه بود
مفلس دین و صلاح میروم از دهر از آنک … دزد بتاراج برد هر چه بگنجینه بود

ست که گذشتی شبی پیش در صوفیان … چاک شد از هر طرف هر چه که پشمینه بود
هم ز نخستم بسوخت مهر رخت گو بیا … مهر تو اکنون ازین با دل من کینه بود
شب که ز خنده زدی بر جگر من نمک … قابل مرهم نماند داغ که در سینه بود
پاسخ تلخت کرم گشت نه بر تست جرم … گر از لم در نصیب زهر بلورینه بود
دیدمش امروز باز تا بزیم پیش … زنده ام امروز خود مرده پارینه بود
دولت خسرو که عشق در پی جانش نشست … گوهر افزون بها نرخ سفالینه بود

بروی چون گلت روزی که این چشم ترم افتد … همه شب تا سحر خار خشک در بسترم افتد
مرا این چشم من گشتست و هست این خونبهای من … که لعلی دم بدم زین دیدهٔ بدگوهرم افتد
چه سوزی هر دمم یکبار سوز و هم بباد ده … که گر زین شعله خیزد هر کجا خاکسترم افتد
چو نیلوفر کبودم شد رخ از کوب و محالست این … که روزی تاب آن خورشید بر نیلوفرم افتد
بگشتی نالش کن با ورم واکنون که غم دیدم … بتر و یار کسی نالش کند هم با ورم افتد
بکر یه من ز دیوار تو هم غمناک و هم شادم … غم این کافتد ولیکن شادی کان بر سرم افتد
بدینسان خسروا چون زنده مانم من که گر روزی … به پیشم نا کهش سودای روزی دیگرم افتد

بتی کو هر دم دشنامهای شکرین بخشد … به از دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد
بعزی گر جفا گوید بر نجم کانست حق من … بترنجم اگر جای جفایم آفرین بخشد

چه باشد گر جوی مهر مسلمانی بود در وی
چه خوش لب خنده دارد بر من دیوانه مسکین
لبش خون میخورد از دل من از نوی در جگر خوردن
چو سنگ نازنینان گل بود بر روی مشتاقان
عجب بخشنده شد چشم خسرو بر پر گوهریش

خدای آن نامسلمان اگر ایمان و دین بخشد
گر دیوی را همه ملک سلیمان با نگین بخشد
نهالی کان خورش باید ز ذره بر همین بخشد
من از دیده پذیرم هر گلی کان نازنین بخشد
گر خاک در کند دریوزه و در ثمین بخشد

ما پسرم باشد تمنای تو ام در سر بود
روزگار زلف تو بادا پریشان روز و شب
من خورم خوناب هجر و با تو نتوانم از آنک
من بگریم ای قیامت خون خورم بر یاد دوست
عشق را پروانه باید تا بسوزد پیش شمع
خوب روی آن به که باشد آب و آتش در جفا
یار جایی و من بیچاره جایی بیقرار

پادشا باشم گرم خاک درت افسر بود
تا دل بروز من مردم پریشان تر شود
ماجرا با نازکان خونابه دیگر بود
جوی شیر از آگوشته کو ثر بود
خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود
تا وجود عشق با زان خاک و خاکستر بود
وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو پر بود

تو که روزت بنشاط دل و جان میگذرد
قامت راست چو تیر است و عجایب تیر است
ناوک چشم تو ام میکشد و غیرت هم

شب چه دانی که مرا بی تو چسان میگذرد
که ز من دور و مرا در دل و جان میگذرد
کر جبرا در دل و جان دگران میگذرد

آب خوش می نخورد خلق ز سیل چشم
دل کم کرده همی جوید و خلقی در خاک
نامش از من شنوای دل غم جان چند خوری
سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش

بس که دلسوخته زان آب روان میگذرد
اندران راه گران سرو روان میگذرد
جان همین است که ما را ز زبان میگذرد
نالها کز دل خسرو به زبان میگذرد

چه فرخ ساعتی باشد که یار از در درون آید
بمان ای گریه این ساعت همان ساعت فرو ریزی
جوانی خاک کردم بر درش هرگز نگفت آن مه
در خود پیش از آن می بوسم و شادم در آن کو را
نو دیده گشتم دادست من خود کی زیم آن دم
ز من عذری بخواه ای رقیب آن بی نشان را
بهجران رفت عمرم وه که آسان چون رود از دل
غم عشق آمدست و رخت جانم می نهد بیرون
دلا بیهوده میسوزی بسر ما خولیا چندین

بگلزار خزان دیده بهار از در درون آید
گر آن سنگین دل ناستوار از در درون آید
گر آن پر پریشان روزگار از در درون
که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید
گر آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید
چو باشم مرده وان بت شرمسار از در درون
کسی کو بعد چندین انتظار از در درون آید
سنوزم نیست غم گر تنگ پار از در درون آید
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون آید

جوان شوخ شب در دل نزار کرد
دلم گرد آن زلف گرد همه شب

مرا خواب در دیده چون خار کرد
چو دزدی که اندر شب تار کرد

شب و روز گردد دران کوی جانم … چو بادی که بر بام و دیوار گردد
بلایی جز این نیست بر جان مسکین … کز آن شوخ در سینه بسیار گردد
ورا گشت بیداری و بخت ما را … هوس هم نیاید که بیدار گردد
طبیبیم همان به که سویم نیاید … که ترسم ز درد من افکار گردد
چو بیزار شد یار جان جست باری … رها کن که او نیز بیزار گردد
گرفتارم از طعن بدگوی یا رب … بروز بد من گرفتار گردد
چگونه کند وصف آن روی خسرو … که در دیدنش عقل بیکار گردد

جفا کن بو که این دل باز گردد … دمی با جان من دمساز گردد
بر عنای چنین خوش‌خرام و مپسند … که شهری نیم کشته ناز گردد
چو نامت گویم و ناله برآرم … دل و جان همه آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواهم … که کس با درد من انباز گردد
چو ما مردیم بگشا روی بگذار … که درهای قیامت باز گردد
چه حد خسیسی لاف عشقت … مگس نبود که صید باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را … که گرد غمزه غماز گردد
گرآهو چند تنگ دارد نشاید … که گرد ترک تیرانداز گردد
کند افسانه روز بد خویش … شبی گر خسروت همراز گردد

چو ترک مست من هر لحظه سوی دگر غلطد … شود نظارگی دیوانه وز دوست تر غلطد
بچوگان بازی آن ساعت که توسن زاد جولان … ببازی در خم چوگانش از هر سوی سر غلطد
زگرد آلوده روی آن سوار من همی خواهد … که افتد بر زمین خورشید و اندر خاک در غلطد
هزاران گوهر جان قیمت آن در غلطانش … که هنگام خوی افشان زان زنخ پاییز غلطد
شبش خوش باد دور از دیده پر خواب من بارب … چو در آغوش یار خویش مست و بیخبر غلطد
نه غلطد کس چو من در شیوه‌های عاشقی در خون … مگر مجنون اگر زنده شود او نیز اگر غلطد
بسی غلطید خسرو بر خواب و نامدش اکنون … تو بنما چشم غلطانش که در خواب دگر غلطد

جایی که گذرت ای بت چالاک نیفتد … گز هر طرفی در جگری چاک نیفتد
در عرصه بستان جهان سرو قباپوش … خیزد بسی اما چو تو چالاک نیفتد
گر در ته پای تو نخواهد که شود فرش … نور مه و خورشید ز افلاک نیفتد
خونریز ز عشاق مکن لعل بساطی … تا سایه بالای تو بر خاک نیفتد
هر بار میا پیش من خسته بی صبر … تا این دل بدبخت بناپاک نیفتد
خواهم که ز سر خیزم و در پای تو افتم … جانباز چو من عاشق بی باک نیفتد
ای شوخ مکن لاغ که خوش سوخت ترا عشق … شعله ز پی لطف بخاشاک نیفتد
رحمت مکن ار گریه کند عاشق بد چشم … کز دیده ناپاک در پاک نیفتد
خوش میکند زی برشکنها کرده خسرو … هش دار کت آه دل غمناک نیفتد

چون بینم آنک رویت در چشم دیگر آید ❊ گر دیدهای خود هم چشم مرا در آید
چون هرچه بمیرم کاندم که تو در آیی ❊ صد جان عشق بازان با تو برابر آید
خاست گر تو جویم بر خود نوازشش آری ❊ شاهین نه بهر رحمت سوی کبوتر آید
وه کین چه عیش باشد نه مرده ام نه زنده ❊ نی تو سرم بر آیی نی عمر بر سر آید
اشکم رسید در پا جانم بلب در آمد ❊ دستم بگیر از آن پیش اکنون که بر تر آید
دی در رخت ببستم دیده ز بس شکایت ❊ بد بخت در ببندد دولت چو بر در آید
زان سان که در خیالت گم گشته در بیدم ❊ چه شبهه گر ز گورم هر دم گیا بر آید
در خواب وان رسیدن دعوی عشق از آنکس ❊ کش بی جمال جانان پهلو به بستر آید
فرهاد وار باید مشتاق گفت شیرین ❊ کش گفتهای خسرو در عشق باور آید

جان که چون تو دشمنی را دوستداری میکند ❊ دشمن خود را بجز خویش یاری میکند
دل که مهمان خواند بر جانم بلا و فتنه را ❊ کار داران غمت را حق گزاری میکند
جان من روزی کند که همراهیش از آن ❊ بوی تو همراهی باد بهاری میکند
مردم از نالیدن و روزی نگفتی کی رقیب ❊ کیست این کاندر ته دیوار زاری میکند
گرچه دل در خدمتت از دولت آمال برد ❊ دیده من آرزوی خاکپادی میکند
آنکه پندم میدهد در عشق بهر زیستن ❊ مرهم بیهوده بر زخم کاری میکند

هجر میداند که چون من ناتوانی کم زید ❊ زان برین دل زخمهای یادگاری میکند
در نماز بت پرستی از من آموزد برهمن ❊ برهمن کو دعوی زناداری میکند
یک دل آباد ان نپندارم که ماند در جهان ❊ زان خرابیها کزان چشم خماری میکند
خون من هیچ شد از غیرت گران کافر چرا ❊ تیر خویش آلوده از خون شکاری میکند
یاربش آسیب نگیرد ار چه آن سلطان حسن ❊ بر گدایی همچو خسرو کامکاری میکند

جانم فدای قامتی کافاق را حیران کند ❊ بازار چون گردد روان جا در میان جان کند
بیهوده میگویم بد و خون پشیمانی مکن ❊ اسلام کی داند کسی کو غارت ایمان کند
من بر درش جان میکنم در آرزوی یک نظر ❊ تا که دشوار اندیشش کار مرا آسان کند
آن نیم جانی کز غمش بگذشت آن هم رفته دان ❊ یکدم بزیر نیم لب گر خنده پنهان کند
گر جور و گر رحمت کند من راضیم از جان و دل ❊ بگذار آن خود کامه را تا هرچه خواهد آن کند
جانا بر آب چشم من خنده برعنایی مزن ❊ یک قطره گر چشمی چکد صد خانه را ویران کند
باری طبیب از بهر من زحمت چه بیند در غمت ❊ عیسی بجان آید اگر درد مرا درمان کند
ای آنکه پندم میدهی کز دل برون کن دوست را ❊ از دیده فرمانت کنم گر دل مرا فرمان کند
گر خسروا خون ریزدت گردن نه و پرسش مکن ❊ گر مصلحت نبود برون بر حکم کان سلطان کند

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی خود ❊ گلستان حیاتم تازه گشت از نوبهار خود

بحمد الله که گشت بخت بر داد و نشد ضایع — مرا نجه از دیده باران ریختم بر روزگار خود
مگر هجران قیامت بود کان بگذشت و من زو دل — ورق دوش دیدم باز از روی نگار خود
دل و جان گر پی من رنجها دیدند در هجران — نمودم هر دو را آن روی و گردم شرمسار خود
چو من بی دولتی وانکه نظر در چون تو بی باید — چه بخت است این و چه اقبال حیرانم بکار خود
مرا سود بادی دیده گر چه رنجه شد پایش — که مالیدم همه شب دیده را بر پای یار خود
دو بوسم لطف کردی و شدم هم در یکی بیهش — رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود
من انگه رفتم آن با ترسم ار رنجه کنی گر که — که در کوی تو خاکی میگذارم یادگار خود
چه خوابست این که میگویی به پیش مردمان خسرو — ترا گر خواب تا بینی از اینها در کنار خود

چند زدو رسیمت ده که دلم خراب شد — چند زگریه خون خوردم وای که خوابم آب شد
شوری بخت هست خود خنده چه میزنی دگر — چند نمک پراگنی چون جگرم کباب شد
دی که کله نهاده گر مست خراب می شدی — در نظر که آمدی کو نه زتو خراب شد
سوخته بود دل ز تو گشت چو حسن تو فزون — سوخته تر شود کنون چون همه آفتاب شد
رخت وجود من همه غارت فتنهٔ تو گشت — هندوی طرهٔ تو ام ره زن خورد و خواب شد
گر غم خویش گویمت خشم کنی چه حیله چون — قصهٔ من ز رو ز بد در خور این جواب شد
خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی — دیدهٔ دوستان همه غرقهٔ خون ناب شد

چون ز نسیم صبحدم زلف تو بر هوا شود — سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
صبحدمی که ترک من فتنه ز خواب برکند — بس که نماز مردمان بر طرفی قضا شود
حسن تو هم ز کودکی آفت شهر گشت اگر — زین چه که هست فرخ برگذرد بلا شود
این همه نسخه کاینه می برد از روی تو — گر نه بمهر و مه رسد پس تو بگو کجا شود
سبزه خط نهان مکن تا بکنم نظاره — پیش که در میان گل سبزهٔ تو گیا شود
بر سر کویت از طرب گر چه شود غلط مرا — وعدهٔ وصل تو شبی گر بغلط وفا شود
طعنه زنند هر کسی شاد بزی و غم مخور — خسرو خسته می زید گر ز غمت رها شود

خرم آن روز که باری چو تو پیش نظر آید — ضایع آن عمر که بی دیدن رویت بسر آید
هدف تیر تو جانست چه جای سپر انجا — چون کنه کار منم تیر جفا بر سپر آید
چه خبر برده دلان را ز خراش دل من — درد جانیست چو پیکان بدل جان نو آید
دل گم گشتهٔ ما را خبر ای دوست چه پرسی — دل نه زان گونه ز ما رفت که از وی خبر آید
چون نظر در تو کنم ای دو جهان نه بر روت — حاش لله که مرا هر دو جهان در نظر آید
هر شبی دور ز رویت خبر از روز ندارم — آفتاب ار چه که هر روز درین خانه در آید
منم و گوشهٔ کوی تو همه شب نگران تو — روزی آلوده ببوی تو نسیم سحر آید
چند گریم به پر کوی تو چون ابر بهاری — کین نه آبیست که زو یک گل مقصود برآید
گریهٔ خسرو دلسوخته تا سهل نگیری — که خرابی کند آن سیل که از چشم تر آید

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گرد ... نباید گرد غیری دامن آن نازنین گیرد
ز تیر یارکش یا رب نگهداری جوان کافر ... کمان از زه کند زابروی ره مردان دین گیرد
ازان افسانهای خوش که دل میگوید از چشمش ... من بدبخت را ترسم که خواب واپسین گیرد
چو در یابک جانم وید شب گفتا مگس مسکین ... چه شیرین جان کند چون پایش اندر انگبین گیرد
چه بر مالی بکشتن آستین جانا که من باری ... ز خون خویش بزارم ترا کآستین گیرد
نشاندی فتنه را در گوشه چشم اینکت گفتم ... که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد
چو نیکو نیست چشم مست را اغرا بخون من ... مرا هم کشته گیر آما نباید کو همین گیرد
چه باشد حال من جایی که همسایه شود دشمن ... چو آهی مست خانه بوی مشک و یاسمین گیرد
میا در پیش هر چشم ای سپند روی تو خسرو ... روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

خوشم گردی بدشنامی توقع پیش می باشد ... بمزد آنکه در شکرت زبانم ریش می باشد
ندانم تا چه سان پردن روی زین جان مشتاقی ... که هر جت پیش می بینم تمنا پیش می باشد
ببازی گو بیم که گر گرسوم باز کن چشمی ... کسی را کوی کورا دیده وقتی پیش می باشد
گر از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم ... جوا در کار و مات آخر چنین درویش می باشد
مرا گوید بر جا دار تا دل کی پریشانی ... کجا این دل که من دارم بجای خویش می باشد
برو ای جان ببخشوده کاینجا نیست جا اکنون ... که بدخو پادشاهی در دل درویش می باشد
برهمن را بت اندر خانه باشد من شوریده ... که بت پوشیده در جان من بدکیش می باشد
کجا آن بخت داد که کار زویش در کنار آید ... گدایی کو ز شب تا روز کژ اندیش می باشد

بغیرت سوخت جان من مزن با دیگران غمزه ... که خسرو را همیشه در جگر این نیش می باشد

دوش در خواب مرا با بت خود کاری بود ... بت پرستی را در خدمت بت باری بود
کفر زلفش برگ و پوست جانم در رشت ... که از و هر رگ من رشته زناری بود
کشتنم بود غم هات کی آن بهر ... از برای دل با نیت بگفت آری بود
زلف بنمودمش آلوده بخون گفت آری ... یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود
دل گم گشته همی جستم در سر مویش ... خنده میکرد و بشوخی که دلت باری بود
شمع بگریست زمانی ز سر سوز و بمرد ... سوزم از گریه بمیرد که بسیاری بود
می تراوید ز چشم ترم اندک اندک ... هر کجا در جگر سوخته آزاری بود
هر که خسرو را از دیده جدا گفت بدرد ... وقتی این بلبل شوریده بگلزاری بود

دوش بوی گل مرا از آشنایی یاد داد ... جان گریبان پاره کرد و خویش را بر باد داد
ترسم از پرده برون افتد چو گل گین باد صبح ... زان گلستانها که وقتی با تو بودم یاد داد
جز خرابی ناید اندر جانم از بنیاد عشق ... گرچه مردم دیده خونی نو درین بنیاد داد
پیش ازین آباد بود این دل که مستی در رسید ... وین صلای صوفیان در خانه آباد داد
مشنو ای حاکم ز ما دعوی خون بر یار زانک ... کشتگان عشق را هر کز نشاید داد داد
چون نوازد خوب روی آنکه کشد خود کشته بود ... ساغر شیرین که شیرین بر کف فرهاد داد

من نشسته هر شب و از دیده خون پیش افتدم | چون دل خون گشته خسرو را چه پیش افتادهٔ

دلبر من دوش که مهمان رسید | در شب هجرم مه تابان رسید

ذره کم چشمهٔ خورشید یافت | مورچه را ملک سلیمان رسید

سایه صفت پست شدم زیر پاش | چون بمن آن سرو خرامان رسید

زیستنم باد مبارک که باز | در تن مرده قدم جان رسید

آتش من کشته شد و من شدم | زنده چو آن چشمهٔ حیوان رسید

جلوهٔ طاوس چرا آورد | بر مگسی کان شکرستان رسید

گریه خسرو چو نکه گرد گشت | خانه روم باز که باران رسید

دل ز نادیدنت بجان نشود | اگرم هوش هش از آن نشود

بخرام اینچنین بناز که تا | خلق را جان و دل زیان نشود

دیده از خاک پات ناید تنگ | نور بر دیده تا گران نشود

آخر این کوی چون توئیست چرا | دل درین کوی رایگان نشود

تو چه سان می زیانیم باری | تن مردم بحیله جان نشود

مرغ گفت پندار بباغ روی | پیش هرگز آشیان نشود

عشق بشتم شکست وکیش گرانیست | تیر خسرو چرا کمان نشود

دل نیست که در وی غم دلدار نگنجد | پیوند ان بود آن دل که درو یار نگنجد

در دل چو بود عشق نگنجد خرد و جان | در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد

آنرا سخن عشق رسد کش بدل از دوست | صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد

جانا بدل تنگ من اندوه تو بسیار | در گنجد و صبر اندک و بسیار نگنجد

گفتی که غم دیده و دل خور که زار | خویشی دل و دیده درین کار نگنجد

گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آی | تا در همه بازار خریدار نگنجد

خواهم که دو بوسه زدهان تو بخواهم | بیهوده چه گویم چو گفتار نگنجد

دیوار و درت در دل من خانه گرفتند | هر چند که در دل در و دیوار نگنجد

گوشه کرد خسرو بیدل ز غمت لیک | با حکم قضا حیله و هنجار نگنجد

در گریه خون عاشقی کو خان و مان ارز نهد | عاشق نخواندش مگر آنکه که جان ارز نهد

عشقی که آب و گل بود مژگان بحیله تر کنند | سیلی که از ما میرسد جز ناودان ارز نهد

مژگان و ابرو را نشاند از مستی اندر خون من | چون ترک را ره داد می تیر و کمان ارز نهد

گویند بعد از مردنم کان ترک من بر خاک من | چندان فشاند اشکها کین استخوان ارز نهد

مهمان من شو یکدمی تا پیش تو پر خون دلم | خونابها ریزد برون جان و جهان ارز نهد

هر جا که از تو خوی چکد من خشک جانی بر دهم | مفلس که نقدی نیستش لابد همان ارز نهد

بشنو که خسرو از زبان درد کرجانان خشک شد — کان خشک لب جو در سخن که زبانرا تر نهد

دلی کو عاشق روییست در گلزار نگشاید — گره کو در دل از یاریست از اغیار نگشاید
روا ای باد و تماشا دیگرانرا بر بسوی گل — که ما را غنچه پر خونست در گلزار نگشاید
چه ساعت بود خود کاندر رخ او سرخ شد چشمم — که جز خون مردمی زین دیده بیدار نگشاید
چه طالع دارم این کز آسمان بر کار روان غم — که آید بر زمین جز در دل من بار نگشاید
مرا در کار خود کندست دندان زان ترش ابرو — بدین دندان که من دارم گره زین کار نگشاید
اسیر گیسوی صنم چون برهمن باید — که گر رگهای جانش بگسلی زنار نگشاید
زند بیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن — همان بهتر که چشم خود دران دیدار نگشاید
بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن — مرا باری زبان هرگز باستغفار نگشاید
دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو — که نزدیک در غم خود با در و دیوار نگشاید

دی زخم ناخنش برخ چون سمن چه بود — وان در همی سلسلهٔ پر شکن چه بود
آلوده خمار چرا بود نرگسش — شرمرگیش بر گل و بر نسترن چه بود
خون من و می دگران گر نخورده بود — آن رنگ و خوی و بوی میش در دهن چه بود
کان لحظه کام دار نه فرشتست یا پری — کاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود
آن شادیم بگشت که خوش بود با همه — وان برگشتنش بکرشمه ز من چه بود

رخ جمله را نمود و مرا گفت تو مبین — زین ذوق مست و بیخبرم کین سخن چه بود
سیری ز جان نبود گر این خون گرفته را — سیراب دیدنم سوی آن غمزه زن چه بود
گر جان یوسف از عدم این سو نیامدست — این تن که دیدمش بته پیرهن چه بود
کشتن صلاح بود چو رسوا شدیم از آنک — تدبیر پرده پوشی ما جز کفن چه بود
دوش آن زمان که رفت ز پیشم تو خسروا — چون ماند جان و دل چه شد و حال تن چه بود

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد — باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد
دل خون شد و اندر سر آن غمزه شوخ — جانی که بصد حیله از آن طره رها شد
نه روز قرارست و نه شب هیچ ندانم — کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد
پامال شد آن دل که ز من برد و بر فتار — خود بین که چنین چند دلش در ته پا شد
دی کرد و پلاسی سوی من آن نگاران بود — در دل که چنین کشش بره افتاد دو تا شد
میرفت سواره بنظاره ز همه سوی — شد جامه قبا جامه جان نیز قبا شد
بر باد هوا داد بسی چون دل خسرو — هر ذره که از گرد ره او بهوا شد

دیرینه دردی داشتم باز نهان آغاز شد — بود آسمان در خون من با او غمت انباز شد
دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم — کز بهر مردن پیش او پروانه در پرواز شد
زلفش دلم دزدید و شد از بوی زلفش بوی خون — من چون کنم تنها که خود هم دزد و هم غماز شد

از بعد عمری دیدمش گفتم که گویم درد خود / از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد
وی خنده زد در رخم من خود ز شادی کم شدم / گویی که بر آمال کنه درهای رحمت باز شد
میرفت جان از دیدنش او دید و گفت ای بینوا / من حاضر و تو میروی شرمنده در تن باز شد
چون جان ز تیرش خسته شد گفتم که شد جان دگر / کرد اشارت سوی من کان ترک تیرانداز
شب مرده بودم پاسبان گر زو نگفتی قصه / ای پاسبان فریادرس کامشب همان آغاز
گر کر شنیدی ناله ام خسرو بماند از ناله ام / میسوزم و خود این سزد چنگی که بی آواز شد

دوشم آتش زدی و گریه مرا یاری داد / ناله من همه کو را شغب و زاری داد
چشم دارم که بخواب اجلم خسپاند / خاک کویت که مرا بستر بیداری داد
همه شب خلق در آسایش و من در فریاد / روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد
مست بگذشتی و شد بیخودیم ره زن از آنک / تا که همراهی تو بخت مرا یاری داد
یارب از خون منش هیچ نپرسی فردا / گر چه در کشتن من داد جفاکاری داد
عقل گو بر سر من کار فزایی میکرد / داد عقل و دل و سر زیر سپرباری داد

دروغ ور است چنین کان غمزه غماز پیوندد / در و صد پرده دل به کشف راز پیوندد
بلا را نو کند رسم و طریق فتنه نو سازد / چو او در رسم کرشمه با طریق ناز پیوندد
ز سینه نا رسیده بگذرد و اندر جگر نشیند / خدنگی در کمان کان ترک تیرانداز پیوندد

بخون گرم دل هوست با او گر بری صد شب / چو خون گرست صد بار دگرهم باز پیوندد
مرا چه حد وصلت آن قد بس وصلم از آن بالا / سخن با یکدگر کاواز با آواز پیوندد
چه باشد حال من جائی که صد شب بهر تاراجم / خیالش تاختن با این دل ناساز پیوندد
همی گویند جان خواهی مجو پیوند او خسرو / ز بهر زیستن گنجشک با شهباز پیوندد

ز دوری تو چو خونابه من افزون شد / دریغ از اشک من آستانت گلگون شد
بگرد کوی تو مردم نگفتمت که یکی / فتاده بود درین کوی حال او چون شد
بکش بناز جهانی که شکل شوخی تو / نه کم ز فتنه دهر و بلای گردون شد
کرشمه چند کنی یک نظر بگوشه چشم / بدین طرف که جگرهای بیدلان خون شد
بخون دیده نوشتم چو قصه دل خویش / درست نسخه از داستان مجنون شد
تو پای پیش نهادی بره که بخرامی / بر پای بس ز دل خلق صبر بیرون شد
خیال خنده لبت این زگریه خسرو / گر چشمهاش چنین پر ز در مکنون شد

ز هجر سوخته شد جان من سپند تو باد / دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد
دریغ باشد جولان توسن بر خاک / سواد دیده بساط سمند تو باد
چو بندگان که به پیش درخت سجده برند / نماز من همه بر قامت بلند تو باد
جراحت تو گر بی درد ذوق آن نشناخت / دوای سینه عاشق دردمند تو باد

اگر چه من ز رخت همچو چشم بد دورم / هزار همچو من سوخته سپند تو باد
دلم که خوان خلیلش بچشم در ناید / طفیلی نمکستان لب چو قند تو باد
که از کهی سخن تلخ عیش خسرو / گذشته بر لب شیرین نوش خند تو باد

زمستان میرود و ایام گلها پیش می آید / ز باد صبح ما را بوی آن بدکیش می آید
صبا می جنبد و بازش پریشان میکند آن سر / دل بدبخت اگر وقتی بجای خویش می آید
رسید ایام گل وان شوخ خواهد رفت در بستان / ازان روزی که می ترسیدم اینک پیش می آید
سر دیوانگی را افسرده ای سنگ بدنامی / که باز آن فتنه بهر عقل دوراندیش می آید
ازین خرمن نماند گاه برگی مگر ای دیده / که پیش آتشم هر چند باران پیش می آید
بکن بازی که میخواند ز بهر تیر بارانت / دران حضرت کجا یاد دل درویش می آید
چه غم می داردت بخرام خوش خوش جان من چندان / رها کن تا نمک بر سینهای ریش می آید
بجان زن تیر نی بر دیده تا یکدم بود باقی / کنم نظاره کین تیر از کدامین کیش می آید
نیارم برد نام لب ز بیم غمزه ات که گر / که خسرو نی ز بهر نوش بهر نیش می آید

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد / دم باقی دو سه نهار که بتوانم زد
دلم افشاند و دران روز گره جان نزنم / کز چه نازکی غمزه پنهانم زد
یار پیکان زد و من در هوس آن دم / که زنم بوسه بران دست که پیکانم زد

ای اجل آن قدری صبر کن امروز که من / لذتی گیرم ازان زخم که بر جانم زد
دیدمش از پس عمری و بسی مردم زاد / تشنه دریا دیده هجر که بارانم زد
خلق گویند بدین حال چرا ای چکنم / ره زینی آمد و راه دل ویرانم زد
من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم / تو شدی شمع دل آتش بجگر زانم زد
پادشا چوب خلیفه خورد و فخر کند / من درویش ز چوب تو که دربانم زد
بس نبود دست پریشانی خسرو ز فلک / وه که هجر تو بر حال پریشانم زد

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد / علم برکش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد
فکندی برقع از روی و ز یعقوبان نشد دیده / گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد
دلم میخواستی پاره عفاک الله جان دیدی / را میخواستی رسوا الحمد لله که آن هم شد
که داند خاک من دور از سر کویت کجا افتد / خوش آن سرها که در راه تو خاک نعل ادهم شد
ترا دادم دل و تن خاک را و جان و حشمت را / من و عشقت کنون کز سوی خویشم سینه بی غم شد
گریبان گیری زاهد چه فرمایی رقیبان را / گرا در عهد حسنت دامن عصمت فراهم شد
برون افتاد چون نامحرمان از پرده دل جان / از آنگه کاندرین پرده خیال یار محرم شد
عنانش گیر و مگذار ای رقیب از خانه بیرون بس / که از دمهای سرد عاشقان بی تاب و درهم شد
زبان گریه ها وا کرد و پند گو یارا / چه غم چون درد دل خسرو بنای عشق محکم شد

زاهد ما دوش باز در ره بت پا نهاد / وین قلندر کرفت خانه بیغما نهاد
دل که بتسبیح داشت در خم زنار بست / سر که بمحراب بود پیش چلیپا نهاد
کفت صنم زان ماست سر که همه بر کند / داشت کهن خرقه در ره صهبا نهاد
پایه آن آفتاب هست بغایت بلند / کس نرسیدش جز آنک بر دو جهان پا نهاد
خسرو که در عشق در طلب جان نشست / دزد چراغم بکشت دست بیغما نهاد
ذوق لب نیکوان پیر خرد در نیافت / لذت طفلانش نام بسته و خرما نهاد
راند بدلها سپند نعل در آتش نکند / تا غمزه چون برکشید بر جگر ما نهاد
کرد تقاضای جان دیده کباب جکر / پیش سکان درش مزد کف پا نهاد
سیل غمش در رسید آب ز سر در گذشت / صبر و خرد حمله کرد رخت بصحرا نهاد
سر ز درش برده بود خسرو مسکین که عشق / موی کشانش برد باز همانجا نهاد

زخانه دوش که آن غمزه زن برون آمد / هزار جان کمانی زتن برون آمد
نبرد کس دل آواره بر در سویی / که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد
بزلف شانه همی کرد دی که چندین دل / شکسته بسته ازان پرشکن برون آمد
عجب بود که زیم من درین چنین نوروز / که سبزه تر او از چمن برون آمد
شبیم کفت که چونی بسوزشم آنجا / نکاره از لبش این یک سخن برون آمد
دمی زخانه برون آ که پیشت جانا / که بهر دیدن تو جان من برون آمد
بعشق می زد خسرو چه طرفه فالی بود / زغیب کین سخن از مردمن برون آمد

زحد کذشت غم ما وان نکار نپرسید / بکو که با که توان کفتن این که یار نپرسید
دلم ازوست فکار و مباد هیچ کزندش / اگرچه هیچ که او زین دل فکار نپرسید
بدرد عشق بمیرم صلاح کار نپرسم / که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسید
در آشنایی دریای عشق رابت کشتی آن / که تن بغرق دهد از لب و کنار نپرسید
بکو که دیدن من بر چه آمدی چه بود / برو که رو و طالع شمار نپرسید
بهر جفا که کنی راضیم چو کشتم ای سرت / شتر مهار نه بینی قیاس کار نپرسید
تو خود بکشتن ما خوش زحال مات چه پرسش / کسی که تیر زند زحمت شکار نپرسید
کرم تو خاک ره این زکوی کیست نپرسم / کدا اگر زر دهیش قیمت و عیار نپرسید
زبس که سوخته شد خسرو از تو پیش دگر کس / سخن زچشم جوانان کلعذار نپرسید

زان کل که اندکی بتو مشک ناب شد / بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد
دیدم بخرو سالی و کفتم که مه شود / او خود برای سوزش خلق آفتاب شد
آن سادکی که بود بشوخی شدش بدل / قندی که داشت نی شکر او کباب شد
بر خنده اد که بدل من کذر مکن / ای چشمه حیوه که خون من آب شد
دی در چمن شدم که کشاید مکر دلم / آتش زدم که آن همه کلها کلاب شد
ای بندکوی نزد تو سهلست عشق لیک / مسکین کسی که جان و دل او خراب شد

برخاک تُش چهرهٔ خسرو بدید و رفت | سلطان گذشت و قصهٔ ما را جواب شد

سبزه‌ها می‌دمد و آب روان می‌آید | ابر چون دیدهٔ من گریه‌کنان می‌آید
از پی گشتن صحرا و لب جوی و چمن | هوسی در دل هر پیر و جوان می‌آید
سرو بالای من از من شده زانم چه خوشی | که بگلزار به بی سرو روان می‌آید
نه همانا که من امشب بکشم تا بسحر | کی صبا از تو مرا بوی فلان می‌آید
آنکه آن شوخ همی آید و خلقی بیهوش | مژده را ذره رسانید که جان می‌آید
جان کشم پیش و جهان هم اگرم دست دهد | اندران راه که آن جان و جهان می‌آید
منه ای باد فزون بار غبارش آن لیس | که گران بار دل و جان جهان می‌آید
کوه غم دارم و یک ذره بردن نمی‌آرم | بر دل نازکش آن نیز گران می‌آید
خسروا دست بفتراک امیدی کز زدی | توسنی دان که نه در ضبط عنان می‌آید

سیمین زنخ که طرهٔ عنبرفشان برد | دل را بچه دراکند و ریسمان برد
میکنت سرودی که ازو یک سرم بلند | گو باغبان که تا سر سرو روان برد
تیغ ار چه می‌برد همه پیوندهای جان | فرقت بتر که همدمی دوستان برد
کی دردناک‌تر بود از سوزش فراق | جلاد کو بگاه قصاص استخوان برد
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق ازانک | دزدیست کو نخست سر پاسبان برد

ای هجر بخت بخیه مبر بند بند من | عیب است آنکه ترک ز رستی کمان برد
جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید | کس نیست وه که تا چو منی را زبان برد
یکبار سر برو بر ما مستمند را | تا چند تیغ بهجر تو نامهربان برد
جان و جهان خسروی و جان تو گر کرم | نبود امید وصل ز جان و جهان برد

سخن میگفتم از لبهاش در کامم زبان گم شد | گرفتم نام او ناگه حدیثم در دهان گم شد
دل گم گشته را در سر خم زلفش همی جستم | که ناگه چشم بدخو سوی رویش رفت و جان گم شد
ندانم دی که آمد کی ز پیشم رفت کان ساعت | هنوز او بود پیش من که هوشم پیش ازان گم شد
نهادند اهل طاعت دست و پای زهد را لیکن | چو دیدند آن کرشمه دست و پای همگنان گم شد
چه جای طعنه گر از خانه نارم یاد در کویی | که در هر ذرهٔ خاکش هزاران خان و مان گم شد
در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد | چو در خاک در خوبان کلید بخشان گم شد
قدم تا کی دریغ آید هنوز از خاک مسکینان | چو عاشق خاک گشت و خاکش اندر خاکدان گم شد
من اندر عشق خواهم مرد خود کی می‌برد جان کس | ازان وادی که در وی صد هزاران کاروان گم شد
مرا گویند نادانان چرا چندین غم خوردن | چو خسرو گم شد اندر خود حساب این جهان گم شد

شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود | یوسف مست درین زاویه زندانی بود
گوشه بود و غمی کامد و تشویشم داد | شد پریشان دلم و جای پریشانی بود

پاسبان مست و عسس بیخود و سگ بیدار | همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود
موذن صبح شب می‌زد و من می‌کردم | سجده بهر دل که نه هنگام مسلمانی بود
عشق می‌خواند ز خطش صفت صنع خدای | عقل گم گشت که در غایت نادانی بود
شاد گشتم ولی اندوه غم خوردم از آنک | شادیم عادت ستم و غم من جانی بود
زان عشقت بسی داغ به پیشانی من | جگرم گر ز ازل این نقش به پیشانی بود
جان بهای نظری چشم توام فرمان داد | عذر بنه به که این قیمت فرمانی بود
تشنه بر چشمه گذر کرد و نشد لب تر از آنک | بخت خسرو را ازین کرده پشیمانی داد

شب که با دم ز سوی یار آمد | مست گشتم که بوی یار آمد
بو که بر جان رسد ز یار بادم | بو که با باد بوی یار آمد
آب چشمم دوید از سر خاک | پای کوبان بکوی یار آمد
گریه خود دست و گریه دگر آنست | کاب ناخوش بجوی یار آمد
میکشم باد و میخورم حسرت | هرچه خوردم ز خوی یار آمد
نیک نبود که دل اگر | به زر و روی نکوی یار آمد
خویش را تیز کرد کم خسرو | چشمت دل جو سوی یار آمد

شاه سوار من که مست خراب می‌رود | هر که رخ چو ماه او دید بتاب می‌رود

گرد خراب خانها جان من خراب هم | خلق دوان که آنک آن خانه خراب میرود
چشم رسیده‌ام بیا و ز چه زبهر کشتنم | چشم نمی‌رسد بوی بس که شتاب میرود
او بکمین کشتنم من بغم جوانیش | بس که هزار چشمه ز چشم پر آب میرود
تیر زند کجا خطا بر دل خلق میزند | مست خطای مطلق آن گرچه صواب میرود
سیر نه بینمش که زانکه خفته نیک شبی | چونش بنیم ناز خوش دیده بخواب میرود
جان بهوس بسوی او چرخ زنان همی رود | چون مگسی که بر گمان سوی شراب میرود
ده چه حیوة باشد این گر نه نیک بهشتی | روز میان دوزخم شب بعذاب میرود
گریه بیا و تو مراست خراب میکند | خون منست یار بر این [illegible] آب میرود
وی بسوال بوسه خواست مرا کشتن | خسرو خون گرفته بین بهر جواب میرود

شیوه کان ترک ماه رو داند | قتل یاران بهمه چو داند
گر دلم خون کند و گر سوزد | من کیم زان اوست او داند
شاه مست گاه سنگ انداز | سر عشاق را سبو داند
گل چه داند که درد بلبل چیست | او همین کار رنگ و بو داند
هر که در عشق دیده را نگرد | آب روی خود آب جو داند
چند گویی دلت که در زدیدت | بنده چشم تر اکه او داند
بی زبان شد ز دیدن خسرو | گر همه کار گفت و گو داند

شبهای عاشق را کی صبح طرب گیرد دمد | کز غمزه ناوک زنان پیکانش در بستر دمد
شیرین نباتی خاسته گرد لب شکرفشان | شیرین چرا نبود بگو آن سبزه کز شکر دمد
هر بار کاید در دلم از غمزهٔ خونریز او | بر موی من خاری شود وز غنچه خون در دمد
از بس که سرها خاک شد دلها هم اندر کوی او | نبود عجب گر زان زمین دل روید و سر بر دمد
تا سوخته نبود دلی از روی تکبیر و سوز من | آتش کجا خیزد و کسی گر دم بخاکستر دمد
من کشته یک پاسخش او در سخن با دیگران | من مرده و روح اللهم دم جانب دیگر دمد
گفتم که ای خورشید رو آخر بدین سو تابشی | گفتا که خسرو باش تا صبح قیامت بر دمد

غمم بگشت بکار جهان که پردازد | دلم اسیر تو بد پر جان که پردازد
من و زیارت حاجت بخانه ره جوید | درین بلا بغم خان و مان که پردازد
هزار شمع جمال آیدم به پیش نظر | دلم بسوختن خود بدان که پردازد
بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی | بچارهٔ دل بیچارگان که پردازد
بر آستان تو میرم که زیر دیوارت | چو جان دهم بمن ناتوان که پردازد
بهمرهی تو رفتن بباغ بیهوده است | که پیش تو بگل و ارغوان که پردازد
روا مدار ز دوری هلاک خسرو از آنک | که او رود بغزل عاشقان که پردازد

صبا آمد ولی دل باز نامد | غریب از منزل ما باز نامد

دل رفت و با محمل نشینی | رود جان هم که محمل باز نامد
بدریا غرقه شد رخت صبوری | که کشتی سوی ساحل باز نامد
گرفتار دلم ای پند گویش | که زین افسانها دل باز نامد
نصیحت رندکان را گفت باید | که از افسون مرغ بسمل باز نامد
بعشق مست بگذارید زیراک | کس از میخانه عاقل باز نامد
خلاص غیر کن ای زلف لیلی | که مجنون از سلاسل باز نامد
بوادی غمش گم گشت خسرو | که کس زان راه مشکل باز نامد

غم گشت مرا و آن بت نوشاد نیامد | گنجشک برد از رخنه و صیاد نیامد
عاشق شدم این بود گنه وای که هجرش | جان برد و زین یک گنه آزاد نیامد
بر گریهٔ عاشق که زدم خنده بمردم | تا پیش دو چشم من نوشاد نیامد
چه سود ازین زاری بیهوده که شیرین | روزی بزیارتگه فرهاد نیامد
گفتی که شبی در تو رسم روز بدیدم | کان نیز بروز و گرت یاد نیامد
با خاک نسازد چه کند این تن خاکی | امروز که از جانب تو باد نیامد
تاراج خیالت شدم و بدرقهٔ صبر | انجا که مرا دوش ره افتاد نیامد
فریاد کنان دی ز سر کوی تو رفتم | جز گریه کسی بر سر فریاد نیامد
خسرو بستم جان ده و انصاف نکو را | در مذهب خوبان روش داد نیامد

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد | زدست چشم و دل خویش در فغان آمد
براه دیدم و گفتم رود بخانه برفت | بسویم آمد و اندر میان جان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم | دم نماند دران دم که ناگهان آمد
تو دیر زی که مرا جا بجا گشت امروز | نظارهٔ تو که چون عمر جاودان آمد
بگردن دگران آمدم شب از کویت | بپای خویش ز کوی تو چون توان آمد
غم تو دوش همی برد جان بدل شد صلح | ولی کسی که خیال تو در میان آمد
گران بیامد کوه غم تو بر دل من | دمی ز وصل زدم بر دلت گران آمد
ز ابر دیت که بگشتی سر نگون مانده | امید غرق شد و عمر بر کران آمد
نمانده بود ز خسرو اثر گدی ناگاه | تو رخ نمودی و چاره ز آن جهان آمد

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد | چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد
شکیب من همه سیماب شد نمیدانم | که کیمیای صبوری کدام کس دارد
من غریب براه امید خاک شدم | خوش آنکسی که بران های دسترس دارد
برابر نفس و دیدنش هوس وان هست | بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد
بخاک خویش همی دانم ار چه میدانم | که آنکسی چه غم از مردن مگس دارد
تو خفته میکند رای ماه روی مهد نشین | که بار بر شترست و فغان جرس دارد
برفت جان من از غم دران جهان و هنوز | ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد
تو خود بپرسی دی جان ولی که یاد گفت | که باز مردهٔ تو زیستن هوس دارد

خلاصت میل تو در روزگار خسرو از آنک | نه دوستیست که آتش بسوی خس دارد

گل آمد و ز دوست صبایی نمی رسد | وز باغ وصل هیچ گیاهی نمی رسد
هنگام برگ ریز جیوتم شد و هنوز | زان نوبهار حسن صبایی نمیرسد
ما با سموم باد به تجربه هم خوش شیم | گر زان شکوفه بوی وفایی نمی رسد
من چون زیم که هیچ شبی نیست کین طرب | زان غمزه کاروان بلایی نمیرسد
سلطان بخواب ناز چه اگر ز خلق چون | در گوش او فغان گدایی نمیرسد
در کنج غیب نقد تمنا بسیست لیک | ما را بچرخ دست دعایی نمیرسد
درد ترا حیوة ابد باد در دلم | کان هم دواست گرچه دوایی نمیرسد
گوشم که پر نهم بدرت لیک چون کنم | مردم ز جهد خویش بجایی نمیرسد
گر خسروا بوصل نشانیستی مرنج | ملک سران به بی سر و پایی نمیرسد

گل نو رسید و بوی نهبار من نیامد | چه کنم نسیم گلرا چو ز یار من نیامد
دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا | که صبا رسید و بویی ز نگار من نیامد
اگرای حریف داری نظری بروی یاری | تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد
همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان | که جز آب شور دیده بکنار من نیامد
شب و روز جدول خون بدو رخ چه سود دارد | چو ستارهٔ سعادت بشمار من نیامد

سم و خرابه غم ز خوشی خبر ندارم — گر از ان دیار مرغی بدیار من نیاید
من خون گرفته گردم نظری و کشته تا که — شدم از نزار و بعد ابشکار من نیاید
ز شراب عشق مستی چه شناسد و خرابی — بپر کسی که دردی ز خمار من نیاید
بشب نشاط یارا چه خبر تر از چه بود — که بجانب تو روزی شب تار من نیاید

گر او نیلی یاد ما در می نیفتد — فراموشیش شیئی در پی نیفتد
نصیحت میکنم دلرا که باز آی — ولیکن عشق از اینجا پی نیفتد
بریزم خون خود بر آستانت — چه گر از رویت آنجا خوی نیفتد
کهی بر من نیفتد چشم مستت — نگوئی بر منش تا کی نیفتد
در آمد عشق و تقوی خانه بگذاشت — گر زهد و توبه را بامی نیفتد
چه می پرسی خبر زین جان پر درد — همان به کاتش اندر نی نیفتد
فتادار چه از تو خسرو بصد رنج — خدایا رنج من بر وی نیفتد

کهیست از آشنایان یادنامه — چنین بیگانه بودن هم نشاید
که داد آن بخت بد روزی چو من را — که از در چون تو خورشیدی در آید
شبم کابستن است از درد و اندوه — نپندارم کز و صبحی بزاید
مخوان در بوستان و باغم ای دوست — که آنجا دلم کم می کشاید

زبانی میدهم جانرا ولیکن — ستم دیده بحیله چند پاید
مرا گفتی که جان می باید از تو — من بیچاره را دیگر چه باید
ربی داند که شوان زیست بی تو — ولیکن خویش را می آزماید
پسر ان یار باری کردم اندم — که مرگ من ترا یاد ربی نماید
نگیرد جز گرفتاران دلرا — غزلهایی که خسرو می سراید

کجا بودی بیا ای سرو آزاد — گر رویت دیدم و اقبال رودا
بهر جانب همی افتد چو مستی — کنون کان چشم مستت بر من افتاد
لبت همشیره شد با جان شیرین — بران گونه که عشق و فتنه همزاد
نگه دار ره ز من گر من خرابم — که بو دست این خرابه وقتی آباد
تو نازک چون ز افغانم نرنجی — گر از فریاد کوه آید بفریاد
نصیحت گو تو درد من ندانی — که من در بند پیسلم تو مرغ آزاد
مدم چندین چو خاکستر شد این دل — که ما در خورد کان را خوش بود باد
چو با جان خواست رفتن یادش ای دل — دعا کن تا بمیرم هم درین یاد
بکویش خاک شد بیچاره خسرو — فدای خاک پای آن ستم باد

کافری خونخواره دنبال شکاری میرود — پس نمی بیند که آخر بیقراری میرود

از دل آواره عمری شد نمی یابم نشان　بس که در دنبال دیوانه سواری میرود
خون همی گرید دلم جان هم بر بد روزی خویش　آن زمان کز تیر او خون شکاری میرود
گر بیا بر دیده منتهاست کاندر راه او　گرد شانان سو بسو فرسنگ واری میرود
جان همی خواهد کزین عالم ره آوردی برد　آنک آنک در پیش خسرو غباری میرود
آب چشمی می دوانم کار من اینست و بس　نیکبخت آنکس که با خوبانش کاری میرود
دی شنیدم می دود در چشم تا بکشدم　ای فدایش جان خسرو ده که باری میرود

گر نمی بینم دمی در روی او غم می کشد　ور کسی پهلوی او می بینم آن هم می کشد
من بعشق یک نظر می میرم او با کسان　چون زند سکین گرفتاری کش این غم می کشد
من ز محرم حیله می پرسم که از غم چون رهم　وین خود از کشتن بتر کز طعنه محرم می کشد
چند پوشم گریه را تا کس نداند راز من　پیشتر جام را این چشم پر نم می کشد
می کشد از چشم و خوشتر آنکه میگوید بخلق　خود همی میرند کس را چشم من کم می کشد
ای دل خسته چه جویی مرهم از شیرین لبی　کو ز شوخی درد مند از مرهم می کشد
از کرشمه خلق را تا می توانی می کشی　ور کسی از تو رها شد زلف در هم می کشد
زلف را زین گونه هم جا نامده رشته در آن　کو نزار آن بسته را در زیر سر خم می کشد
خسروا کی غم خورد گر تو بمیری در غمش　زانکه او چون تو دو صد عاشق بیکدم می کشد

دل ز بی رخ تو جانب گلشن نه ایستاد　جان از لب تو لی می روشن نه ایستاد
دامن کشان بناز و شدی تا روان شدی　یک پای امل ز پی بدامن نه ایستاد
عاشق جهان گرفت که تاب رخت ندا...　بلبل بدشت رفت و بگلشن نه ایستاد
من بسخت جانیم که چه سان میرود هنوز　تیر مژه بدل که برآهن نه ایستاد
ای دیده آب خویش نگه دار بعد ازین　کاتش بدو رسید و بخرمن نه ایستاد
گویند منکرش کم از فتنه جان بری　بسیار خواستم که دل من نه ایستاد
از آه بنده دیده همسایگان گهی　کم خشک شد که دود بروزن نه ایستاد
من جامه چون قبا کنم کز فغان من　یک جامه درست بیک تن نه ایستاد
خسرو براه عشق سلامت مجو از آنک　تیغیست این که بر سر و گردن نه ایستاد

گل رسید و هر کسی سوی گلستان میرود　در چمنها هر طرف سروی خرامان میرود
شد جهان زنده ببوی گل ولی من چون نیم　گر ز کلکم بوی کسی آید و جان میرود
عاشقان گریان و مست ما که نوشش باد می　نی بکف سوی چمن در عین باران میرود
کوری این دیده محروم باز آن نازنین　بر بساط نرگس تر مست و غلطان میرود
گر چمن خواهی و فردوس ای اندر کوی او　خلق آواره کجا در باغ و بستان میرود
وقت آن خوش کش گل وصلی شکفت از روی دوست　سوی ما باری همیشه باد هجران میرود
ای گرسامان چوبی از من کی بود ثابت قدم　مست بیچاره که پای او پریشان میرود
آنکه در پایش نزد خاری چه میداند که چیست　درد او کش در ته هر موی پیکان میرود

خسروا بر داشتن دل نیست دشوار از بتان
هست دشوار آنکه یار از دل نه آسان برود

کسی که دیدن آن ترک باده نوش رود
بپای آید و چون پیش بدوش رود

تبارک الله از آن رو که بهره خواه برد
چو هم بدیدن آن آدمی ز هوش رود

گر آن حریف رود سوی قبله صوفی را
گلیم زهد بدکان می فروش رود

ز بس که پیش از وی چو گریه پاک کنم
بسوی چشم برم دست سوی گوش رود

خراش سینه همسایه شد خروش دلم
کسی مباد که در گوشش این خروش رود

صلای عیش همی آیدم ز یاران لیک
دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود

طریق سرو قبا پوش دیده تا چه رو
دلش نخواست که بر سرو سبزپوش رود

کسی که دیدن آن چشم خوابناک رود
عجب مدان که بخواب خوش هلاک رود

زمین بیاد لبت بوسه میزنم لیکن
بجو نه آرزوی انگبین بخاک رود

چنین که روی تو گلبرگ نازکست مباد
گر سویت از دل من آه سوزناک رود

بعشق دعوی آتش پرستیش نرسد
برهمنی که در آتش نترس و باک رود

فرو خورد که بردن نه باهل دل آید
گر بدرون فکند شعله بر سماک رود

فدای غمزه زنی باد جان که جان او
درست آید و دلها و جاک جاک رود

گناه خسروا گر دو بیت غمزه بزن
که از جهان چو شهیدان بتیغ پاک رود

لبالب آر قدح کز گلو فرو آید
مگر که از دلم این آرزو فرو آید

کموی تو بر گرآید و می فرو نبرم
مباد کز سر من آن سبو فرو آید

زمی چه تو بر که گر ذوق آن کند معلوم
فرشته چون مگس آنجا بو فرو آید

بر بند برون نم امروز ساقیا مگذار
که باده از سر آن ماه رو فرو آید

بزیر تخته در دو دعای من تا شد
سفال خم که خطی بر او فرو آید

ز بهر بردن دلهای خلق سیل بلاست
بران عرق که ز روی نکو فرو آید

نقاب واکن و لبهای عاشقان [illegible]
مگر که خسرو ازین گفت و گو فرو آید

بیا غمزه زنان بیرون که شوری در جهان افتد
دل بی خان و مان را آتش اندر خان و مان افتد

اگر من از سجود آستانت کشتی گشتم
همانجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد

پس از مردن بزاغان ده تن اندوه پرورده
نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد

چنین گوشت و غلطان می رود و ای زغیبت
مده رخصت که میترسم خرابی در جهان افتد

دلم پر خون و ترا دوم برویش گر چه میدانم
کزین سیلاب روزی رخنه در بنیاد جان افتد

همه کس در دریغ من که چون می میرد آن مسکین
مرا این آرزو کو را نظر بر من چه سان افتد

بگویش گرچه می نالم بدرد اما بدین شادم
که وقتی نالهام در گوش آن نامهربان افتد

همه کس دوست پیش رو ولیکن دوست آزاد
که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد

مترس از بیم جان خسرو اگر در عشق می لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد
خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

گرت بیند کسی کز زندگی دل خبر دارد
عجب نبود اگر تا زنده باشد بیخبر باشد

ندانم چون شود حالم که می میرم ز نادیدن
و گر وقتیش بینم آن خود از مردن بتر باشد

مکو ای پندگو کاندوه خود می گو که کم گردد
چه خار از پا کشی ازانکه پیکان در جگر باشد

مکن عیب از پی دامان تر شاهد پرستی را
کش از خونابه چشم آستین پیوسته تر باشد

نظر از دور در جانان بدان ماند که کافر را
بهشت از دور بنمایند کان سوز دگر باشد

نه من آنم که برگیرم سر از خاک درت هرگز
پس از روزی که اندر خاک خشتم زیر سر باشد

مرا گویید بدست خود عقوبتها کنم بر تو
بکشتن راضیم گر خونبهایم این قدر باشد

به بینان گز رخت روزی نداد و چشم مشتاقان
نه پندارم کی شبهای خسرو را سحر باشد

مشو پنهان رها کن عالمی را جان بیاساید
زهی آسایش جانی که از جانان بیاساید

مکن منعم چو سیری نیست از دیدن چو کم گردد
اگر لب تشنه از نعمت سلطان بیاساید

نگه کن تا چه لذت باشد ار بنوازیم جایی
که گر ناوک زنی بر سینهٔ من جان بیاساید

مرا دردیست کاسایش نیابم جز بنیک تیرت
عجب دردی که جان خسته از پیکان بیاساید

چو من زین درد بی درمان نخواهم گشت آسوده
طبیب آن به بود کز کردن درمان بیاساید

ازان بد خو کرشمه باد و برد بد جانم
همین بار آورد کشتی گران باران بیاساید

تن نازک کجا تاب جراحتهای عشق آرد
چگونه مرغ خانه در ده ویران بیاساید

براه عشق کانجا صد سکندر جان دهد تشنه
زهی وقت خضر گر چشمهٔ حیوان بیاساید

دل و جانم که نا ساید بعمر از دیدن خوبان
نه پندارم که تا خسرو ز دید ایشان بیاساید

بهری که بود با منت آن کو بیا نبود
وان پرسش زمان بزمان کو بیا نبود

نامم که گفته و نشانم که داده
زان روزگار نام و نشان کو بیا نبود

اول که دیدمت ز سر روی آن نفس
کو بی که داشتم دل و جان کو بیا نبود

در گلشنی که با گل و بلبل بوده ایم خوش
آمد خزان و بوی ازان کو بیا نبود

یادی بکن بردی از بنده پیش ازانک
گویند مردمان که فلان کو بیا نبود

دی ناگهانش دیدم و تا نیک بنگرم
در پیش دیده سرو روان کو بیا نبود

صد قصه داشت خسرو مسکین ز درد خویش
چون پیش او رسید زبان کو بیا نبود

مرو زینسان که هر سو جامهٔ جان چاک خواهد شد
جهانی در سر آن غمزهٔ بیباک خواهد شد

تو می زن غمزه تا من میخورم خوش خوش بجان پیکان
چه غم دارد ترا گر سینهٔ من چاک خواهد شد

ببین زینسو که جانم از خیال نیم چشمت
چو گنجشک گرسنه خورده در تاباک خواهد شد

خدایا زو نپرسی و مرا سوزی بجای او
که کشته عالمی زان نرگس چالاک خواهد شد

رو بدای دوستان هر جا که می باید من و کویش
که این تن خاک این کویست و اینجا خاک خواهد شد

زهی شادی که و آید که پند حال من نیکن
من این شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد

بسوزم خویش را از جور بخت بد ولی ترسم
که آتش سوخته از ننگ این خاشاک خواهد شد

خیال خط تو همراه من بس باشد آن روزی
که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

ازان لب تلخ میگویی مترس از مردن خسرو
که هر زهری که آید از لبت تریاک خواهد شد

مهی گذشت که چشم خبر ز خواب ندارد
مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد

بجان دوست که مرده هزار بار به از من
که یاری از دل بدخو چو من عذاب ندارد

تو ای که با همه خود خفته بناز شبی خوش
منم که روز مرا دم من آفتاب ندارد

نه عقل ماند نه دانش نه صبر ماند نه طاقت
کسی چنین دل بیچارگان خراب ندارد

چه گوییم که بخوابت بس است دیدن رویم
مخند بیهده بر بیدلی که خواب ندارد

بکوی تو همه روی زمین بگریه بشستم
هنوز بر در تو روی زرد دم آب ندارد

ز حال خسرو پرسی چه پرسیش که ز حیرت
به پیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

ما را نگر دار چه حلال آن لب شراب خود
باری بحل کن یکنظر وقتی دران جلاب خود

من خود زبس بی طاقتی میخواهم از تو خنده
لیکن تو خون من مکن باری دران عناب خود

خلقی بمهتاب رخت شبها بناله چون سگان
تو خود ببازی و کشی چون طفل در مهتاب خود

نزدیک شد جان دادنم آخر چه کم گردد ز تو
گر یکنظر ضایع کنی در عاشق بی تاب خود

بسیار عاشق خاک شد در کویت از رشک بکش
مگذار گردی بر زمین از طره پرتاب خود

بر آستانت گر کهی جو نی ز دربان خود دادم
درویش بد خو کرده را فتحی ببخش از باب خود

هم چشم بستم از جهان هم دل کشیدم از بتان
خونابه چشم و دلم هم بیجان به آب خود

خوش خفتی زین هش و تا خاک درت بستر شدم
در آب پیچویم کنون هم می ننام خواب خود

چون در حق عشاق خود از غمزه دادی داد خان
بیکار خسرو هم بنه بر دشنه قصاب خود

نسیم زلف تو دلرا درون بجنباند
بلاست چشم تو چون تیغ خون بجنباند

چو باد بر سر زلفت وزد ز سر جاب
بسا که سلسلهای جنون بجنباند

لبت همی زند و دل همی برد چشمت
چو جادوی که لب اندر فسون بجنباند

بسوخت جانم و روزی نشد دلت گرم که
سری بسوز من بیکون بجنباند

نخفت بخت و فلک هم نه مهربان که کهی
ز خواب پهلوی بخت نگون بجنباند

میان خلق بگریم که ناله دارم
که دردهای کهن از درون بجنباند

تو پا بهوش نه ای مست نازپرورده
که عرش را دم خسرو ستون بجنباند

ندانم تا چه باد دست این که از گلزار می آید
که از بوی خوش گیسوی آن دلدار می آید

بیا ساقی و پیش از مردنم می ده که جان از تن
باستقبال خواهد شد که بوی یار می آید

مگر بیدار شد بختم که آن روی که در خوابم
نبود امید پیشش دیده بیدار می آید

زباده خونبهای خویش می نوشم که تا روزی
مرا در سینه غمهای کهن خونخوار می آید

چو تو با دیگرانی مردن آسان کن مرا زیرا
بجان دیگرانم زیستن دشوار می آید

بلا گر بر سرم بسیار آید زان نمی ترسم
بلا اینست کو اندر دلم بسیار می آید

بیا و پایت از مژگان همی روبد رست خسرو
ندارم آگهی کز دیده پرخار می آید

ندانم تا ترا در دل چه افتاد
که دادی صحبت دیرینه بر باد

بردم ای ز رویت چشم بد دور
کجا این دیده بد بر تو افتاد

مسلمانان بسلطان باز گوئید
که ره می افتد اندر شهر آباد

تو از من کی بری کز مهربانی
بنا چیز دلی داری چو پولاد

تغافل کردنت بی فتنه نیست
فریب مرغ باشد خواب صیاد

مرا گر وصل آن چشم بیمار
بگردانیک قربان کن تر آزاد

چو یاد عاشقان در دل غم آرد
نمیدارم روا گر میکنی یاد

اگر من شاد خواهم بی تو دل را
مبادا هیچگه یارب دلم شاد

چو ذوق عشق بازی می شناسم
من از تو جور خواهم دیگران داد

دلا وقت جفا فریاد کم کن
که بسکام وفا خود نیست فریاد

مکن خسرو حدیث عشق شیرین
اگر با خود نداری سنگ فرهاد

نماز شام که آن مه مرا جمال نمود
ز نقش ابرو دیوانه را هلال نمود

زبس که روز و شبم در خیالش ایام گشت
که شب گذشت به پیشم مرا خیال نمود

ندانمش ز کجا پرسش دلم میکرد
دو دیده گریه خونین روان و حال نمود

دلم گرفت نمودم که دزد دل بنمای
بناز خنده و دزدیده گرد و خال نمود

ز حال گمشدگان درش خبر جستم
بخاک ره خس و خاشاک پایمال نمود

رقیب گفت که یاد تو میکند که گاه
مرا ز بخت بد خویشتن محال نمود

ترا بخواب تنم چه آگهی زان شب
که در فراق تو ما را هزار سال نمود

نوید تیغ سیاست ز چون تو سلطانی
سعادتیست که درویش را جمال نمود

نظاره تو زد آتش بجان خسرو از آنک
ز دور تشنه تغنیده را ز لال نمود

هر کسی یاد بهاران دل بگلزاری کشد
وین دل بیروز من سوی جفا کاری کشد

وقتی ار این زار مانده دل بباغی خوش کنم
موکشان باز غمش در کنج دیواری کشد

راز آن بت با که گویم چون مسلمانی نماند
کز تن این بت پرست کهنه زناری کشد

محرم عاشق بود غمگین تر از عاشق بسی
تن درستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد

ماه در محمل چه آگاه از گرانی دلم
محنت عاشق کسی داند که او باری کشد

ای بخواب خوش چه گویم با تو از شبهای خویش
غم مبادا آن سره را در چشم بیداری کشد

گفتیم یار دگر کن پیش خوبان دگر — نیست آن سوزن که از پای دلم خاری کشد
چندتن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان — خرم آن کو آشکارا باده با یاری کشد
آستان بوس خرابات است خسرو را بس — کین مصلا خدمتی در پیش خماری کشد

سوزنت نازک کرد چشم خواب آلود میکرد — هنوز از تو شکیب عاشقان نابود میکرد
بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنک میدانم — که مرگم کرد آن پیکان زهرآلود میکرد
چرا دیوانگی بار دمرا در گرد کوی او — که در هر گوشه چندین جان زتن نابود میکرد
چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو خونخواری — همه شب در درون جان غم نمرود میکرد
جگر میسوزدم جانا مشو ناخوش ز بوی من — اگر در گرد دامان تو بوی عود میکرد
منازاز روی چون خورشید خود چندین چو میدانی — که روز حسن را سایه بغایت زود میکرد
تو معذوری اگر در روی خسرو چشم نگشایی — چنین کز آه او هر شب جهان پر دود میکرد

هوای پیرهن کز سر گریبان چاک خواهم زد — کلاه عافیت با سر بهم در خاک خواهم زد
بدان گلرخ چو راهم نیست سوی باغ خواهم شد — بیاد وش سر پر روی گریبان چاک خواهم زد
بتلخی فراق ای بنده گو بگذار جان هم — گذشت آنکه من این زهر را تریاک خواهم زد
همی گفت از تو شویم دست ازین غم گر رسیم روز — بسا گریه که پیش این دل غمناک خواهم زد
زخونم گرچه ناپاکست آن سوی درت امشب — من آبی بر سر کویت ز چشم پاک خواهم زد
بشبهای غم بی تو چه جای عقل و جان و دل — درآ ای شمع جان کآتش درین خاشاک خواهم زد
برین بس شد که بر خاکم سواره بگذری روزی — گذشت این و من دست اندران فتراک خواهم زد
بجان تو که چون تا پاک باشد جان دم آخر — دم مهر و وفایت هم دران تا پاک خواهم زد
ازین پس خسروا دیوانگی زیبا نماند آن — که لاف مهر آن بت چالاک خواهم زد

همه شب در دلم آن کافر خونخوار میگردد — چو بیمست ار چه بستر زیر پهلو خار میگردد
چرا صد جا نگردد غنچهٔ دل پاره همچون گل — که آن سرو روان در دل دمی صد بار میگردد
سرم را خاک خواهی دید اندر کوی او روزی — که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد
مشو رنجه به تیر افگندن ای ترک کمان ابرو — که مسکین صید هم در دیدنت مردار میگردد
نپندارم که چون رویت گلی هرگز بدست آید — صبا گو روز و شب در گرد هر گلزار میگردد
تو باری باده ای جان گر انجامد خلی داری — که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد
ز شهر افغان بر آمد در خرابات اکنون — که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد
اسیر عشق را معذور دار ار پند نشنود — که چون ساقی بکار آمد خرد بیکار میگردد
چه غم کس را اگر در شهر رسوا میشود خسرو — ببین تا چند چون او سگ بهر بازار میگردد

ز لطف چشم شوخت نازی دگر فروشد — چو بیند پیش یاری به کرشمه فروشد
باآنکه ما نسنجیم از چشم تو نگاهی — هم میدهیم جانی گر یک نظر فروشد

پیوسته گرم بادا بازار تو که در روی — چشم تو دل ستاند چشمم جگر فروشد
بفروخت خلق جان و جهان ز بهرت — در دو جهان کسی خود حسن این قدر فروشد
شور از جهان برآورد امروز خندهٔ تو — لختی دگر بگو تا روز دگر فروشد
ارزد بجان شیرین هنگام تلخ گفتن — آن تلخ پاسخی کو از لب بدر فروشد
وگر لب و دهانت در سر دهن نگنجد — شد کشته آن کسی کو در وی گهر فروشد
رعنا بود نه عاشق کاندیشه دارد از جان — کز بهر سهل نقدی عیار سر فروشد
دارنده زر فروشد بهرستان و خسرو — گر چه جوی ندارد روی چو زر فروشد

همیشه از نمکت سوز در جگر باشد — خوشم که داغ تو هر روز تازه تر باشد
شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش — در آفتاب قیامت هنوز تر باشد
دل از نسیم تو صد جا دریده و خون درو — حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد
همه شب رود از دیده آب و خون نرود — کسی که غمزهٔ خوبانش در جگر باشد
بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم از آنک — نجات بر سر سجادگان گذر باشد
کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من — بزیر خاک گر خشتم بزیر سر باشد
میان تنگ ز انبوهی گرفتاران — گر بی مگس نبود هر کجا شکر باشد
ز تو بزیر گیاه فراق خرسندم — درخت صبر ندانیم کش چه بر باشد
همیشه خسرو بیدار و بختش اندر خواب — چه باشد ار شب هجران کهی سحر باشد

یک روز بی‌تری ز منت یاد نیاید — یکشب رهی از کوی غمت شاد نیاید
از بوی تو ام سوخت صبا و دم آخر — کمتر شود این شعله اگر باد نیاید
یارب که می خوش دلیت باد گوارا — هر چند که از ما تو کهی یاد نیاید
جانم که بویرانی غم ماند نخواهید — کین مرغ خرابیست در آباد نیاید
دشوار نباشد اگرم بند کنی دل — آسان کسی از جان خود آزاد نیاید
فرداش نخوانید ببالین که من را — شیرین بسر بستر فرهاد نیاید
دیوانه نگردم من اگر مردم ازین سوی — دیوانه وش آن ترک پری زاد نیاید
نوروز گر آید ز برای دل مرغان — بادی ز برای دل صیاد نیاید
خسرو چو کند نالهٔ فرهاد شبی نیست — کز نالهٔ او کوه بفریاد نیاید

یار ما را از آن خویش نشد — تیر بیداد او کمیش نشد
دوش در پاش دیده می سودم — پاش از آزردن دیده ریش نشد
میدهم جان بعشق و میدانم — گر کسی را از آن خویش نشد
صنما غمزهٔ تو قصابیست — کز پشیمان ز خون میش نشد
از تو محروم میروم چکنم — عمر در روزی بجهد بیش نشد
تا بروی تو چشم کردم باز — هم بروئیت که پیش بیش نشد

دل خسرو که از فراق برست / برتر از بخت پیش نشد

یار قباجست که در رخش بمیدان برید / این سپر و سر که هست در خم چوگان برید
غمزه زن یار رسید ساخته دار ید جان / یوسف ما باز گشت مژده بکنعان برید
از رخش امروز اگر تازه شود نعمتی / بهر خبر وا بخلد منت رضوان برید
دست بدامان او نیست بیازوی کس / بلهوسان فضول سپر بکر بیابان برید
در صف عشاق اگر لاف عیاری زدید / ماتم تان واجبست گر ز غمش جان برید
مست خواب مراست حاجت نقلی بلب / این جگر خام سوز سوی نمکدان برید
نیست دل چون منی درخور شاهین شاه / پاره مردار من بر سگ دربان برید
مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد / وعده وصل انگبین بر مگس خوان برید
بر دو رخ از خون نوشت خسرو دلخسته حال / وه که ز درمانده قصه بسلطان برید

یارم چو بخنده شکر بسته کشاید / مردانگه بسویش نظر بسته کشاید
مردم بگویش کهی آن نرگس پر خواب / در ما چه بود دگر نظر بسته کشاید
آنکس که کمر بسته بخون همه شهر است / در کلبه ما کی کمر بسته کشاید
گر من بهمن ناله کنم غنچه ازان دو / هرگز نتواند که سپر بسته کشاید
بندی در من بر من و من حلقه زنم را / آن بخت ندارم که در بسته کشاید

از خار به بندم که ز چشم و نخواهم / جز تو دگری این کذر بسته کشاید
از گریه جگر بست دلم مهر و مهی کو / از چهره خسرو جگر بسته کشاید

بدان دلغریبی که گیتی نماید / خردمند را دل نهادن نشاید
کسی زنده ماند بمعنی و صورت / کر از راه صورت بمعنی گراید
دل خلق سنگین و دین در خرابی / از آن سنگها این عمارت نیاید
چنین آدمی کو گرفتار زر شد / جو آن کاه کش کهربا می رباید
جو تو تلخ گویی همانست با تیغ / عدو گاه دشنام تسکین نخاید
بدان ماند از خام جستن بصیرت / که بر خشت خام ابلهی سرمه ساید
حدیث جهان گر ز من راست نیست / درو عیب نیست زان سان که خسرو سراید

یاد من گویند کانجا گاه گاهی بگذرد / راضیم کر در دلش از بعد ماهی بگذرد
چشم در راهش افتاده مرا اگر گنبد / گر درین ره چتر و بالا کر کلاهی بگذرد
ای صبا جانم ببر در زیر پایش کن نثار / گر درین ره بگذرد باری براهی بگذرد
حال پامالان راه خویش می پرسی بپرس / وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد
غمزه او صد بلا بر خویش نابخشیدنست / وین شاهی که با زین سان سپاهی بگذرد
خلق در فریاد و تو خوش میروی من جون کنم / وه که گر ناگاه از تو تیر آهی بگذرد

زآه گرم روز سیه شد روز هم واری روا — کین چنین روز سیه بر روسیاهی بگذرد
نیست آن دولت که بوسم پای میمون تو لیک — پای او بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد
ورز بیدادت دل خسرو شاد و غرق شد — همچو آن مستی که بر بالای جایی بگذرد

دل می‌برد برفتن و سر کو جان رود — مردم زمین ز دیده کنند تا بر آن رود
هنگام ناز رفتن تو مردن منست — ناچار مردنی بود آنرا که جان رود
هر خامشی که روی تو بیند فغان کند — هر که که پر سوی تو آید جوان رود
من منت جفای تو بر جان نهم از آنک — شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
خواهم که نام تو بزنم لیک چون کنم — چون هرچه در دولت بجان بر زبان
آسان مگیر آه و دم سرد عاشقان — ای گل مباد بر تو که باد خزان رود
ای هر کجا رسی برکاب سوار من — گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
خسرو بتان اگر بقصاصش روان کنند — خوشدل جان رود که کسی میهمان رود
ما را نه بخت یار و نه یار آشنا دریغ — این عمر نی بدل که همه رایگان رود

بیا نظاره کن ای دل که یار می‌آید — ز بهر بردن جان نگار می‌آید
رسید نازک من ای نظارگی زنهار — به بند دیده گرت جان بکار می‌آید
ز مستی ار چه بهر سوی می‌فتد لیکن — ز بهر بردن دل هوشیار می‌آید

چه گردها که برآورده باشد از دلها — که فرق تا بقدم پر غبار می‌آید
دو دیده کاش مرا خاک آن زمین گشتی — که نعل توسن آن شهسوار می‌آید
فراز مرکب ناز او سوار و در عقبش — هزار شیفتهٔ بی‌قرار می‌آید
ببین که چند دهان بسته را بجان گشتست — چنین که مست خراب از شکار می‌آید
مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم — یکی اگر برود صد هزار می‌آید
کنون بنال هزاری چو بلبلان خسرو — که بهر ناز ز بلبل بهار می‌آید

چه پنداری که من در عاشقی دیوانه خواهم شد — ز رسوایی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد
نه بس زیباست لاف عشق بازی خودپرستانرا — چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد
گهی پیش رقیبان ستمگر بر خواهم گرد — گهی در راه مرغان خبر بر دانه خواهم شد
الا ای باد شبگیری بگو کاکل بناگوشش — مجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد
رسید آن آدمی کش باز و آمد در نظر دانم — بپای مردمان امروز من در خانه خواهم شد
نگار امست بگذشتی بکوی زاهدان روزی — برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد
بدیدم زهد را چندین ندیدم لذتی چندان — کنون خوش خوش بصف عاشقان مستانه خواهم
مگر لعل لبت بوسم چو می در شیشه جا سازم — مگر جعد ترت گیرم چو مو در شانه خواهم شد
چو آتش میزنی در من سپند روی تو گردم — چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد
خیال از چشم من می‌گفت چون می‌دید سوی دل — که دیگر نیست این خانه در آن ویرانه خواهم شد
برانداز آستین و تیغ در دست خسرو را — گر اکنون بر سر کویت شوم مردانه خواهم شد

عشق با جان هم از سینه برون خواهد شد | تا نگویی که بتعویذ و فسون خواهد شد
دل گرفتار و جگر خسته و تن زار و نزار | تا جفا با من مسکین زبون خواهد شد
چند خونابه خورم هیچ کهی از دل من | یا رب آن سلسلهٔ غالیه گون خواهد شد
با توام دیده در افکند و چو تو بگذشتی | تا میان من و او بازچه خون خواهد شد
چند گویی که فراموش کن او را خسرو | آخر این آن نه سرشتست که برون خواهد شد

ترکی و خوب رویی و کسی کو چنین بود | نبود عجب اگر دل او آهنین بود
مائیم و خوابهای پریشان تمام شب | خوش وقت آنکه با چو تویی همنشین بود
ای مست بازجرعهٔ خود در ابروی خاک | مفکن که پای لغزش بزرگان دین بود
تیغم نه بر قفا بگلو ران که گاه مرگ | رویم بسوی تو نه بروی زمین بود
پیرایهٔ گلو بود از دست دوست تیغ | وان خون کزو چکد علم آستین بود
فریاد عاشقان همه شب گرد کوی او | چون بانگ مؤذنان که پاس پسین بود
گر بنده گشتنیست مشو رویش ای رقیب | چون خواب صبح در سر آن نازنین بود
ساقی مرنج از من و رسواییم از آنک | دیوانه را شراب دهی همچنین بود
زنهار دم ای رفیق همین دم گسسته گیر | کربت همان تست نهایت همین بود
شد جان صد هزار چو من در سر لبت | آری بلای مور و مگس انگبین بود

بر چشم خسرو دست شده خواب شب حرام | خاصه شبی که هجر نواش در کمین بود

هوا خوش است و نسیم بهار می جنبد | هوای دوست بدلهای زار می جنبد
مگر ز غالیهٔ زلف یارم اگر نیست | که گل دگر ز نسیم بهار می جنبد
خوش است وزیدن باد صبا بوقت سحر | که نرم نرم گل از شاخسار می جنبد
ز باد جنبش لاله قیامتست و مگو | کمان بری که همه کوهسار می جنبد
ببین که نالهٔ مرغان چه دلکش است که سرو | برقص با قدم استوار می جنبد
برفت خواب ز نرگس که هر زمان در باغ | سمن ز جنبش شه کامگار می جنبد

دل از رخ تو نگاههای تازه روز بروز | گر آرزوی عزیزان برنگ و بو نرود
کسی که با دلبت بر دمش گلو گیرست | نه می که چشمهٔ حیوانش هم فرو نرود
خطی کشید بافسون بگرد روی تو چرخ | که مو لی که در و شد هیچ سو نرود
بزیر پای توام آرزوست خاک شدن | اگرچه خاک شوم نیزم آرزو نرود
لطافتی بجان دارد آب دیدهٔ من | وگرنه سرو من اندر کنار جو نرود

سپیده دم که فلک تیغ کار بر بندد | بر آسمان در لیل و نهار بر بندد

زز یر چتر سیه آید آفتاب برون — علم بگنبد نیلی حصار بر بندد
خوشا کسی که کشد جام صبح در بستان — دراز مزاحم ناساز کار بر بندد
بتار موی ببندد هزار دل پارا — چو گل فروش که گل را قطار بر بندد
من از چه کشته شدم هم دلم نمیخواهد — که تهمتی بسر زلف یار بر بندد

ترک من چون تیر مژگان درکشد — ماه گردون را ورق در سر کشد
در دلم تیرش تراز و می‌شود — کز درون سینه جان را برکشد
چون دهن بازی کند زلفین او — گردن خورشید در چنبر کشد
چشمت از مژگان چون نوک قلم — بر فسون جادوان خط درکشد
راست گویی مردم چشم منست — چون قبای آبگون در بر کشد
دل کنم بر آتش رویش کباب — چون لب میگون او ساغر کشد
خط طوطی رنگ او یارب کجاست — تا بمنقار از لبش شکر کشد
مست گردد نرگس غلطان او — وز مژه بر جان من خنجر کشد
چو از ابروی او سازد کمان — پس به پیش خسرو خاور کشد

اگر چشم تو روزی بر مه افتد — مه از خود مهر باشد در تب افتد
وگر شکل زنخدانت ببیند — روانی آب حیوان در چه افتد

چو در خنده درآید باغ رویت — گل اندر دیده مهر و مه افتد
کند پیوند صبح از وصل رویت — گر از روز غم گل را کوته افتد
چو خواهد عارضت عشاق را عرض — نظر بر من پس از چندین که افتد
نخواهم بعد از این گل را به بینم — نظر گر بر منت بعد از مه افتد
برویت خوانم الحمدی بخوانم — غلط نرسم که در بسم الله افتد
دلم را در سر زلفت ره افتاد — گدایا نزد بهشتستان ره افتد
فغان ای جان که خسرو در فراقت — چنان افتاد کاتش در که افتد

بره جولان کردی سلطان من زد — نشان در سینه ویران من زد
خوشم کاندر رهش میرفتم از پس — دو دیده دوست در دامان من زد
نکردم ایستادی گر به سر چند — لگد بر جان بی‌سامان من زد
چه گر برخاست این گرد دل ریش و جگر نیز — بهر جایی که این باران من زد
چراغ وصل تو نفروخت هر چند — که عشق آتش بجان و دامن من زد
دلم ویران شد و دزد خیالش — درین ویرانه راه جان من زد
غلام اوست خسرو گر شد زار — نباید طعنه بر سلطان من زد

جانم از بخت کی شاد بود — که دل از بند غم آزاد نبود

یکدم از عمر گرامی نگذشت
که همه ضایع و برباد نبود

که به کنجی دل ویران مرا
گویا هیچگه آباد نبود

کافری رخت دلم غارت کرد
شهر اسلام مرا داد نبود

شب همی دانم کو آمد و پس
پیش از خویشتنم یاد نبود

خانه گلشن شد بی منت باغ
سرو بود از گل و شمشاد نبود

هرچه میخواست همی کرد طبیب
ناتوانرا سر فریاد نبود

تا که آهوی من از دام بجست
زانکه اندازهٔ صیاد نبود

خسرو از تلخی شیرین دهنان
آنچنان است که فرهاد نبود

کسی کز عاشقی بیزار باشد
اگر طاعت کند بیکار باشد

مروح خاطری کازار بیند
مبارک سینه کافکار باشد

ولی کز نیکوان دردی ندارد
تو سنگی دان که بر دیوار باشد

وگر عاشق هوای نفس جوید
سگی اندر پی مردار باشد

جگرخواری کن اینجا گر توانی
که مهمان شکر بسیار باشد

قلندر کو شراب تلخ نوشد
به از صوفی که حلواخوار باشد

نوازش کن که خسرو عاشق تست
گر آسانش کشی دشوار باشد

ده که باز م دل دیوانه گرفتار آمد
باز بر جان حشری از غم و تیمار آمد

عقلم از کوی صفا سوی لب جانان تاخت
صوفی از صومعه در خانهٔ خمار آمد

ماه من بهر خدا پیش مرو بر سر بام
کافتاب من بیچاره به دیوار آمد

خویش را دور میفکن که کجا شد لب تو
هم به نزدیک تو دور از تو گرفتار آمد

سینه کز درد تهی داشتمش چندین گاه
اینک امروز برای غم تو کار آمد

گردنم داشت بسی مهرهٔ تسبیح و کنون
مهرهٔ گردن در رشتهٔ زنار آمد

ما چو در کوچه فتادیم دل از ما برگیر
سنگ بردار که دیوانه به بازار آمد

دل مرا سوزد و زلف تو نسیمی بخشد
مثلم قصهٔ آهنگر و عطار آمد

حال خونابهٔ خود من نتوانم لیک
ماجرای دلم از دیده بگفتار آمد

جز دو عالم ندید خسرو مسکین به رخت
گرچه زان روی به رویش همه آزار آمد

عشق تو هرگزم از سر نرود
وز دل این آرزو بدر نرود

گر برآید ز دوریت صد سال
هم خیال تو از نظر نرود

صبر میرفت تا عدم برسید
گر بیایی تو پیشتر نرود

بوسه ده کز تشنگی شراب
هرگز از شربتی دگر نرود

آنکه او را لب تو بدخو کرد
آرزوی وی از شکر نرود

جگرم در دولت نمی گنجم
زانکه در سنگ موی در نرود

گر سر از عشق میرود گو رو
لیک باید که درد سر نرود

خسروا جان بشوق بخش که مرد ... اندرین راه بی خطر نبود

فریاد که عشق کهنه نو شد ... جان در کف آرزو گرو شد

آزرده ولی که بود کم گشت ... دیرینه غمی که بود نو شد

یاری که ز ما حدیث نشنود ... اندر حق ما سخن شنو شد

رویش دیدم دلم بیفتاد ... پایش بچه زنخ بکو شد

با سر زلف او بخنبید ... صد خرمن صبر جو بجو شد

میگفت صبا نشان کویش ... اشکم بدوید و پیش رو شد

تخمی که شکیب عاشقان داشت ... ناکاشته بر سر درو شد

دادم بتقاضا عنان خسرو ... چون اسب نشاط تیز رو شد

داد من آن بت طراز نداد ... پاسخم نیز دلنواز نداد

خواب ما را ببست و باز نکرد ... دل ما را ببرد و باز نداد

بکرشمه ندید سوی کسی ... که بیک غمزه داد ناز نداد

گرد راج برات بوسه لبش ... عارضش چون خط جواز نداد

پسرا پسرو چون تو نتوان گفت ... که کسی دل بدان دراز نداد

بر منت دل نسوخت گرچه مرا ... عشق جز سوز جان گداز نداد

لذت عیش و کارسازی بخت ... از که جویم چو کارساز نداد

تو چه دانی نیازمندی چیست ... چون خدایت بکس نیاز نداد

داد خسرو بعشق جان و سنون ... داد مردان پاکباز نداد

عاشقی را چو نامه باز کنید ... نام من بر سرش طراز کنید

زیر زرقبت ای پسانان ... باده نوشید و چنگ ساز کنید

گر شما دین عاشقان دارید ... بعد ازین پیش بت نماز کنید

گاه مردن شنیده ام محمود ... گفت رویم سوی ایاز کنید

من غلام شمام ای خوبان ... بکشم گر هزار ناز کنید

چند باشید مست حسن آخر ... چشمها را ز خواب باز کنید

دیده باشید آن جوان مرا ... صفتش پیش بنده باز کنید

با چنان قامت ای صنوبر و سرو ... شرم ناید که پا دراز کنید

بشنوید این حکایت خسرو ... پیش آن سرو سرفراز کنید

صبح پیش رخ تو دم نزند ... سرو پیش قدت قدم نزند

خضر پیش لبت ز آب حیوة ... لب چه باشد که چشم هم نزند

نرگست چون سپاه غمزه کشد ... عقل جز خیمه در عدم نزند

سر من و آستان تو هرچند / گر پاسبان ز رحمتم نزنند
صبرکم میزند قدم زین سوی / این چنینم بگو که کم نزنند
نقش شیرینیست پیش از شاپور / گر به تیغش ز نی قلم نزنند
تنم از بار عشق تو خم زد / کیست کز بار عشق خم نزنند
چشم می زن زد و بدین خسرو / که شبی یک رهم نزنند

زلف یارم را بباد دهید / باد را عنبر و زباد دهید
جادوان کز خطش سبق جویند / نسخهٔ هم از آن سواد دهید
ای کسانی که نزد یار روید / از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفته اید و می‌ترسم / کز شما نیز دل بباد دهید
از لب من بپای او که گاه / بوسه بدهید و بر مراد دهید
خسرو سالی است کند بیداد / ای بزرگان شهر داد دهید
اشک خسرو همی دود ز فراق / گر توانیدش ایستاد دهید

هنگام گلست و باده باید / ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افکند / پیشانی گل گشاده باید
ساقی برخیز و یار بنشان / کین نشسته و آن ستاده باید

جانست پیاله ای دلارا / جامی که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده و مست / در چنگ من اوفتاده باید
خسرو ز بتان کرشمه بد نیست / معشوق خودمراده باید

آن عمر که بود برگران شد / وان صبر که داشتم نهان شد
با خود بحضور مرده بودیم / خاصه که فراق در میان شد
افسوس که شادیی ندیدیم / وین عمر عزیز رایگان شد
از دوست نیافتیم کامی / دشمن بدروغ بدگمان شد
میگفت اسیر کردی ای دل / دیدی که بعاقبت همان شد
دل بر دگری نهم ولیکن / عاشق بپستم نمی توان شد
دی دلبر من سوار میرفت / اشکم بدو دیده هم عنان شد
مطرب غزلی ز شوق برخواند / خونابه ز چشم من روان شد
از بس که علاج درد من کرد / بیچاره طبیب ناتوان شد
خسرو یک جانست چند ترسی / گیرم همه خلق یک زبان شد

دوش ناگه بمن دلشده آن سرو رسید / دل بمقصود خود و المنة لله برسید
دوش میگفتم افسانهٔ خوبان با خود / تا بدان لحظه که بالای خرم سر برسید

گریه بر سوز منش آمد و بر سوختگان / این چه باران کرم بود که ناگه برسید
می کشیدم سر زلفش ز قفا جانب رو / تا شبانگاه به نزدیک سحر کی برسید
خسروا گر رسد ابله به بهشت نیست عجب / عجب اینست بهشتی به تو ابله برسید

وفا در نیکوان چندان نباشد / ترا خود هیچ بوی زان نباشد
مرا مشکن که گویند در جوانان / که خونی جز بلای جان نباشد
مرا الحق تو کافر میکند خلق / خود اهل عشق را ایمان نباشد
نظر در روی تو خود کرده ام من / بلی خود کرده را درمان نباشد
دلم با بت پرستی خو گرفتست / مسلمان بودنم امکان نباشد
شدم حیران رویش کیست آنکس / که رویش بیند و حیران نباشد
مرو از سینه بیرون گرچه دانم / که یوسف را سر زندان نباشد
مرا با جان فتاد این کار دو کاری / که آن با جان فتد آسان نباشد
ز هجران سوخت خسرو وه که در عشق / چه خوش باشد اگر هجران نباشد

دیده چون با تو هم نظر گردد / ناوک فتنه را سپر گردد
هر که از درد خویش باخبر است / چون ترا دید بیخبر گردد
تا خیالت درون خانه بود / عقل مسکین برون در گردد

کیمیاییست آتش عشقت / که از و روی بنده زر گردد
من ز برگشتن تو می میرم / چون نمیرم که عمر برگردد
زلف روزی گر برخت گذرد / سایه از چاشت پیشتر گردد
قصه من دراز شد بغمت / ور بگویم درازتر گردد
من خورم می بیاد دست اما زهر / کی بیاد شکر شکر گردد
خسروا از کاشت جونی شد خشک / بو که پژمرده که نیشکر گردد

دو چشمت که تیر بلا میزند / چنین تیر بهر چرا میزند
کمان جانب دیگری می کشد / ولی تیر بر جان ما میزند
زهی دیده کز شوخی و چابکی / نگاهی نماید نگاهی زند
دو زلف تو در پشتی روی تو / شب تیره را در قفا می زند
بهنگام رفتار بالای تو / تک کبک را زاغ پای می زند
چو بوی ترا در چمن می برد / نسیم بهار از صبا میزند
نوا میزند بلبل از راه عشق / ولی راه این بی نوا می زند
مریز آب خسرو همین غم بس است / که آتش درین مبتلا میزند

چشم مستت که جابجا خسبد / مست اگر نیست پس چرا خسبد

تا به چند بخواب چشم ترا / نرگس افتاده بر کیا چه خسبد
من چو خشخاش ذره ذره شدم / فتنه چشم تو که تا خسبد
هر شبی خون کنی و خوش خسبی / خون چندین کسان کجا خسبد
چشم پرآب من بدان که بخفت / خسپد ار کس در آسیا خسبد
از جدایی شبی بخفت رهی / چند از چون توی جدا خسبد
آخر ای بخت من بشو بیدار / تو که آن بخت نزد ما خسبد
خسروا دوست پادشاه وش است / شاه کی خانهٔ گدا خسبد

گر بار دگر ماه من از بام برآید / بس فتنه که از گردش ایام برآید
فریاد جوانان همه شب گرد در او / چون بانگ گدایان که گه شام برآید
زنهار که آن بند قبا جست نبندید / کز ناز کیش بخیه بر اندام برآید
او کرده ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم / من منتظر لب که چه دشنام برآید
ای ساقی بدمست مزن تیغ که در تن / خون آن قدرم نیست که در جام برآید
ای رند خرابات سبو بر سر من نه / تا در همه شهرم به بدی نام برآید
بر نامد اگر جان من ای هجر مکن جهد / گر یار همین است بناکام برآید
آنرا که بهشتی صفتی داغ نکرد دست / گر از تو دوزخ کششی خام برآید
بر کنگرهٔ عشق که افتد کله از سر / صاحب قدمی کو که به یک گام برآید
جانا چه بافسانه گذاری شب عشاق / این نیست همی که به پیغام برآید

خسروا گرت نیست مرادی مخور افسوس / زیرا که همه کار بهنگام برآید

هر کسی کاه جوانی تگ و پویی دارد / گشت باغی و نشاط لب جویی دارد
کس نپرسد که کجایم من بیخانه و جا / هر کسی خانگکی و هر سگ سرکویی دارد
هان و هان تا نکند عمر بستان ضایع / هر که در خانه تماشای نکویی دارد
دوست دارم خم گیسوی نکورویان را / وانکسی را که دلی در خم مویی دارد
کاشکی خاک شوم من بزمینی که بجا / ترک من گاه سواری تگ و پویی دارد
گر سرم دولت چوگانش نیرزد باری / لذتی گیرم از آن زخم که گویی دارد
تا درونی نپزد محرم شوقی نشود / سوزش عود از آنست که بویی دارد
عاقلان باده بجز کاس سلامت نخورند / کار مجنونست که سنگی و سبویی دارد
یا رب این مذهب خورشید پرستی چه خوشست / گر آنست که چون روی تو رویی دارد
خسروا جان بغمت داد ترا باد اعمر / چون تویی را چه غم جان چو اویی دارد

کجا بودی بیا ای سرو آزاد / گر رویت دیدم و اقبال رو داد
به هر جانب همی رفتم ز مستی / کنون کان چشم مستت بر من افتاد
لبت همشیره شد با جان شیرین / بدان گونه که عشق و فتنه همزاد
مگر دان روز من گرچه خرابم / گر بود دست این خرابه وقتی آباد

نصیحت گو تو در دو من ندانی / گر من چون بسمل و تو مرغ آزاد
بکویش خاک شد بیچاره خسرو / فدای خاک پای آن صنم باد

هر که با تو سرو کاری بود / جان نباشد در تنش باری بود
دل که در وی زندگی از عشق نیست / دل نشاید گفت مرداری بود
عاشقی نبود تقاضای وصال / هر نفس خویشتن بکاری بود
از شراب ما اگر یابد خبر / محتسب شاکر چو خماری بود
پیش خویشتم کش که باری از رخت / کشته را روز بازاری بود
بر بساط ناز شب غافل مخسب / بو که پیش در گرفتاری بود
گر همی خواهی چو خسرو بنده / همتم از تو همین آری بود

اگر سرو من در چمن جا بگیرد / عجب باشد ار سرو بالا بگیرد
چو شانه کند زلف عنبرفشان را / جهان بوی عود و مطرا بگیرد
بزلفش مدام از پی خون دلها / همه موی او یکیک کررا بگیرد
کسی کو گرفتار آن روی شد او را / دل از جمله رو تا بگیرد
اگر بخت یاری دهد آید آن مه / شبی با من و جام صهبا بگیرد
جهان عالم این چشم پرخون بروی / که این دیده با آن کف پا بگیرد

بدنبال آن سرو هر روز جانم / چو باد صبا راه صحرا بگیرد
ثنایت که خسرو نویسد بکاغذ / مگس گر خورد ترک حلوا بگیرد

تو کز خویشتن را بخوابی نمود / کسی سرو و گل را بخواب ار نمود
خطت کز دهانت بر آورد سر / بر آورد و از جان عشاق دود
بخون کسان آستین بر زنی / ببین تا کرا دست خواهی نمود
ببازی مزن غمزه بر جان من / که کس تیغ بر دوستان نازمود
ز بیجم چه پرسی که یارب مباد / ز صبرم نپرسی که هرگز نبود
درین آشنایم دو پستی بگیر / که سیلاب چشمم ز جا در ربود
تو با آنکه گفت کسی نشنوی / ولی گفت خسرو بباید شنود

ما داغم آن شوخ اگر بنده نسازد / این غمزده با حال پراکنده نسازد
شیرین دهنش باده صنع خداست / ور نی لب مردم ز شکرخنده نسازد
سرتا بقدم جمله بیزدارد و خوبی / عیبش همه اینست که با بنده نسازد
اکنون که بکویش گذشتست مرا او / خود را بستم غمگین و شرمنده نسازد
جانا ز غمت مردم و از جور برستم / گر با دگر لعل توام زنده نسازد
کوشی که بشکنی خویش دلت خواست / خود را اگر بود پیش تو کافکنده نسازد

جانا ز دل خراب و بیچاره برون آی | کین خانه درین آتش سوزنده نسازد

یاری که طریق ناز دارد | گر عشوه کند که باز دارد
آن شوخ ز بهر کشتن من | صد شیوهٔ جان گداز دارد
در زلف بتان مپیچ ای دل | کان رشته سری دراز دارد
نی نی غلطم خوش آنکه یاری | عاشق کش عشوه ساز دارد
گو باده و یار ساده کامروز | صوفی نه سر نماز دارد
یک تو نه کس درست نگذاشت | چشمش که هزار ناز دارد
محمود چه پند گر نشنود پند | زیرا که دلش ایاز دارد
جانا دل من بجانب تست | گنجشک هوای باز دارد
بیچاره کسی که بر در تو | یک سینهٔ پر نیاز دارد
در گریه ز شوق آستینم | از خون جگر طراز دارد
بشنو که بوصف عشق خسرو | گفتی خوش دلنواز دارد

با وصل با سرو روانش کجا رسد | تنگ شکر بکنج دهانش کجا رسد
سرو ارچه در بهار لطافت روان شود | هم در قد چو سرو روانش کجا رسد
عاشق درآرزوی میان چو موی او | با آنکه موی شد بمیانش کجا رسد

هر روز اگرچه ماه برابر کشد کمان | در ابروی بلند کمانش کجا رسد
نرگس چو سرمه خاک درش گر کشد بچشم | عین الکمال از پر قانش کجا رسد
چشمم ز عشق بر ره او میشود روان | تا خاک پادشاه جهانش کجا رسد
خسرو که شد بمدحت تو جادوی کهن | نرگس ز جادوان امانش کجا رسد

کنون چشم نرگس سر ناز دارد | اگر دل برد کس که باز دارد
ز لبس نازکی بن تا چه تازه است و پر خون | لب غنچه کز بلبلان باز دارد
بکام اکنون آن نوش دارد که مطرب | از زخمه خوش دراز دارد
بگوی حدیث از نوای چکاوک | تو قمری مگر تا چه پرواز دارد
بکش پنبه از گوش قرابه ساقی | که باز آن سر خود سر ناز دارد
بده باده تا دست از جان بشویم | که در چشم او مستی آغاز دارد
کنون دوست مستی و دشمن خرابی | ز شاه قوی دل سر انداز دارد

چو ماه روزه بر اوج سما شد | ز دور باده دوران ضیا شد
پی ابروی هلال عید بنگر | هلال ابروی من از من جدا شد
از آن آبی که بگذشت از سر خم | پیاله با صراحی آشنا شد
از آن محراب ابرو یاد کردم | نمازی چند نیز از من جدا شد

مگر مجنون شناسد حال من چیست — که در هجران لیلی مبتلا شد
همه گل میدمد از گریه در چشم — خیال روی او ما را بلا شد
در آب دیده سرگردان چه باشد — مگر سنگین دل من آسیا شد
دو چشم خسرو از باریدن در — کف شاهنشه باران عطا شد

زلف تو بر خرمن گل پا نهاد — گل بر عنبر سارا نهاد
دل بر زلفت رفت کاندر وی خدا — سبحان الذی اسری نهاد
هر که چشمت را بنرگس عرضه کرد — آینه در پیش نابینا نهاد
روی تو جان برد و در لب جاش کرد — خسته را بین که در خرما نهاد
دیده بالای تو دید از پیش او — جان کشید و پیش آن بالا نهاد
خون خسرو را فشردی ده کرا — زیر پایت چشم خون پالا نهاد

هر که مرغی از سر شاخی نوا زند — آید بلبل گشته وره جان ما زند
خیزد از آن دلی که بعزیاد و سرشی — نالش مرد از آن سر زلف دوتا زند
نی نغمه طرب که بود ارغنون کند — مرغی که در شکنجه دامی نوا زند
ای فاخته ز ناله زن آتش بوستان — کز گل امید نیست که بوی وفا زند
او در خرام و دیده براهش چرکم شود — کر از طفیل سنگ رهش پشت پا زند

می خواست آه از دل من میزند برش — کین تیر تا گرفت ندانم کجا زند
خسرو ز رشک غیر بجان میرسد بلی — خیزد قیامتی چو گدا بر گدا زند

چه شد که باز بر آهنگ کین برون آمد — بخون کیست که آن نازنین برون آمد
خدای شهر مسلمانیش کند روزی — که باز کافر من از کمین برون آمد
چه آفتست که باز آن سوار پیدا کرد — کدام سرو ز بالای زین برون آمد
صدای نعل سمندش بخاکیان برسید — نفیر کم شدگان از زمین برون آمد
بشهر وی که بر آمد برای دیده — هزار دست دعا ز آستین برون
دلم ز پرده برون اوفتاد از پی چشم — جهان دلی که کنم چون چنین برون آمد
کلیسیای مغانم نشان دهید کجاست — که باز این دل گمره ز دین برون آمد
دکان ناز دو سه روز جان من بر چین — که جان حسن فروشان چنین برون آمد
هزار درد کهن تازه کرد بر عشاق — ز بس که ناله خسرو حزین برون آمد

هیچکس از باغ دهر بوی وفایی ندید — در همه بستان خاک برگ گیاهی ندید
مرد ز عقده کسان در مرادی نیافت — اهل ز نقد جهان کاه ربایی ندید
رسم قلندر زخوشت بی سرو پا زیستن — کار جهان زاکسی چون سر و پایی ندید
از چه ادب میکند چرخ مرا چون زمین — دور کنانی نگفت در خطایی ندید

ازچه ادب میکند چرخ مرا چون زمین — دور کنانی نکهت در خطایی ندید
تیرکی حال خویش پیش که روشن کنم — چون دلم از دوستان هیچ صفایی ندید
همعنان آخر چو بخت بزبان صدق — در دل ویرانشان کنج وفایی ندید
خواست شکایت کند دل ز خسیبان بخت — همت یاد آوران عقل رضایی ندید
دولت عقبی سزاست کر چو منی را نجست — محرم سلطان رواست کر بکدایی ندید
صورت مقصود خویش دیده بدیدی ولیک — آینه بخت را آه که جایی ندید
سینه خسرو ز غم غنچه صفت خون کرفت — کز چمن روزکار برک و نوایی ندید

سرو در باغ اکر پیش تو موزون خیزد — ای بسا ناله که از بلبل مفتون خیزد
نیکبختی که تواند بتو دیدن پیروز — شادمان خسبد و با طالع میمون خیزد
ساکنان سر کوی تو نباشند بهوش — کان زمینیست که مردم همه مجنون خیزد
صبرم از روی نکارین تو فرماید خلق — وه که این کار ز دست چو منی چون خیزد
نیکخواهان پسر پند و من بدخو را — مردم اندیشه و سودای دکرکون خیزد
سوز عشقم چو ز دل خاست بکفتم بطبیب — کفت کین علت از آنهاست کزین خون خیزد
اشک خسرو همه خونست چه ز رین دریا — کین نه موجیست که از دجله و جیحون خیزد

دلت هر لحظه میکرد دکجا در روی وفا روید — غلط خود میکنم در سنگ غلطان کی کیا روید

ز بس مردم که در کویت فرو شد هر زمان آنجا — همه باران خون بارد همه مردم کیا روید
دلت سنکست و من از تو زبان کند میخواهم — چکونه خوشه کندم ز سنک آسیا روید
بناکوش نفشه بر کشت از مالش سبزه — ز رشک آنکه سبزه از بناکوشت جدا روید
بسی دیدم که کلهای معنبر رو بد از بستان — ندیدم بوستانی کاندران مشک خطا روید
خطی باشد بخون زانسر ادل دربندکی تو — بران سبزه که از خاک درت بر خون ما روید
بود از قصه های دل بهم پیوسته تو بر تو — کلی کز آب چشم ما بکویت جابجا روید
دل خسرو که از باد حوادث دانه غم شد — نمیدانی که در کشت وفاداری کجا روید

کر چه حسن تو آفاق پر آوازه ندارد — سرهای سران بر در دروازه ندارد
بی منت پیرایه جهانی تو بخوبی — کت هیچ غم غالیه و غازه ندارد
بر باد هوا شد ورق صبر مرادی — دل دفتر کهنه است که شیرازه ندارد
از آه جکر تاب سیه روی بمانم — کر کریه من روی مرا تازه ندارد
کس کو که چکونه است غم در حق خسرو — جانا چه توان کفت که اندازه ندارد

چو آن بت از سر کو با هزاران ناز برآید — ز خلق نظر فرق آه جا نکند از برآید
مرا نهال قدش در جکر نشسته بدانسان — که کر نزار پیش بر کند باز بر آید
بیاد آن قد و لبو سه تنک لعل و دو چشم — بهر زمین که بیارد درخت ناز بر آید

عجب مدار ز باران عشق و تخم محبت — چو سبزه از گل محمود اگر ایاز بر آید
نماز نیست مرا جز بسوی بت نه تمامی — که کار خسرو کره ازین نماز بر آید

باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد — بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد
خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند — هر چه آمد ز برای دل درویش آمد
گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی — عاقبت رفت و همان گفت منش پیش آمد
چشم من می‌پدرام و ز کرا خواهم دید — مگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد
دی بنظاره او رفت رهی بر سر راه — یکدمش دید چو با زآمد بی خویش آمد
برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن — چکنم ناز تو جانا قدمی پیش آمد
خسروا عشق همی باز و بخوبان می‌ساز — عقل بگذار که او مصلحت اندیش آمد

از لبت گر خط مشکون سر برون خواهد کشید — از یکی کنج دهن صد دل فزون خواهد کشید
گر برون خواهی خرامیدن یکی بنما مرا — آنکه پا در دامن عصمت درون خواهد کشید
روی اگر اینست ره سوی بلا خواهد نمود — عشق اگر اینست تا حد جنون خواهد کشید
کار دل بگذار در دنبال زلف از بهر آنک — موکشان در خاک راهش سر نگون خواهد کشید
سالها بگذشت و غمهای نوت کهنه نشد — من ندانستم که این غم تا کنون خواهد کشید
بر من امشب شحنهٔ هجران قوی تند آمدست — غصهٔ دیرینه را دانم برون خواهد کشید

جان خسرو بر لب آمد تا کی این مسکین بسوزد — محنت عشق و جفای چرخ دون خواهد کشید

زمانی نیست کز دست تو جان من نمی‌سوزد — کدامین سینه را کان غمزهٔ پر فن نمی‌سوزد
ز هجرم هر زمان داغی ز آهم هر نفس دردی — من از غم سوختم آخر دلت بر من نمی‌سوزد
بدین سان کز تب هجران شوم در زیر پیراهن — همی سوزد عجب دانم که پیراهن نمی‌سوزد
مگو چندین کزین سوز اکنون بیهوده مکش دامن — که جان می‌سوزدم جان کسی دامن نمی‌سوزد
همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهایی — که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمی‌سوزد
چراغ من نمی‌سوزد شب از دمهای سرد من — چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمی‌سوزد
غم خسرو همی دانی و نادان میکنی خود را — مرا این سوخت ورنه طعنهٔ دشمن نمی‌سوزد

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجای خویش بود — کام کام خویش بود و رای رای خویش بود
در هوای نیکوان نی بود تا از دست رفت — چون کند مسکین گرفتار هوای خویش بود
ای مسلمانان بجایی کان پسر حاضر شود — کیست دل باری که بتواند بجای خویش بود
دی مرا در خون بدید و رو بگردانید و رفت — این چنین دانم پشیمان از خطای خویش بود
با رقیب ارچه بد من بر زبانش می‌گذشت — لیک میدانم دلش سوی گدای خویش بود
از کجا مست آمدی جانا که غارت شد نماز — پارسایی را که دل سوی دعای خویش بود
بندهٔ خسرو و جان شیرین در سر و کار تو کرد — کامده پیشش بلا مسکین بپای خویش بود

تو ز لب سخن گشادی همه خلق بی زبان شد · تو به خرام کردی همه چشمها روان شد
تو درون جانی ای جان نه دگرکست با تو · دگری چگونه گنجد بدلی که جان گران شد
بری گر بر گذشتی همه کس بسوخت سرمه · بخرید خاک پایت دل و دیده رایگان شد
چه کشش دراز دادی سر زلف تا تو انرا · که ازان کمند دلکش دل عالمی بجان شد
صفت کمال حسنت چو منی چگونه گوید · که هزار همچو چشمه ز رخ تو بی زبان شد

چو باد صبح بران سرو خوش خرام شود · سلام گویم و جان بر سر سلام شود
غلام اویم و هر کس که چند آن صورت · ضرورتست که همچون منش غلام شود
بفتوی خط او آیتیست میخوانم · که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود
جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم · مرا جمال تو باید که نیک نام شود
بجهد سوز دل و آه کار پخته کنم · دگر ره از خنکیهای بخت خام شود
میان غمزه کانم بخوان که پیش ملک · نفیر نیز نگنجد چو بار عام شود
برو خواب ز همسایه نالهٔ خسرو · مباد مرغ چمن پای بند دام شود

خشمگین یار مرا دل برضا باز آمد · گل بعهد بستان وفا باز آمد

صبا نسیمی ازان آشنا نمی آرد · شدم خراب ندانم چرا نمی آرد
خوشست باد ولیکن چه سود چون خبری · ازان مسافر ده دور ما نمی آرد
همی برد بفلک زاریم هزار دعا · چه فایده چو جواب دعا نمی آرد
کرشمه چند کنی بر من آخر این جا نیست · نمی وزد ز زمین و صبا نمی آرد
بکشت کندن جانم ز هجر و مردن نیست · اجل چگونه کنم چون خدا نمی آرد
بکشت کوی تو از بس که بنده رفت از جای · چنان شدست که خود را بجا نمی آرد
هزار خوشدلی آرد همی فلک خسرو · دمی چه چاره که بهر گدا نمی آرد

من ز جانان گرچه صد اندوه بجان خواهم کشید · تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید
مردمان از من چه میخواهند یعنی ده که من · پای از کویش بگفت مردمان خواهم کشید
پیش ازان روزی که بکشندم بخواهم رفت مست · وانگه آنگار را در برش گیسوکشان خواهم کشید
من نیم ز آنها که از خوبان بتابم سر ز تیغ · هر چه آید بر سرم از بهرشان خواهم کشید
ای شب هجران برآمد جان من تا کی هنوز · درد سر از نعرهای پاسبان خواهم کشید
ای خروس کنگ آخر روز خواهد شد کی · هم سرت خواهم برید و هم زبان خواهم کشید

دل گرم گر دست خسرو پیش تو آخر کی · خنده خواهی زد ازان کنج دهان خواهم کشید

آن همه مستی و شوخی و بلاانگیزی
باز بر جان من سوخته را باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود
وه که این درد دل رفته کجا باز آمد

چون در آن کوی روم خلق برآرد فریاد
کاینک آن شهره انگشت نما باز آمد

دل گم گشته همی جستم در بانش گفت
که درین کوی دل رفته کرا باز آمد

آفتابی که سیه روی شدم زین دیگر
قدری نرم شد و بر سر ما باز آمد

دی سوی تو بحیله ز صبا جان بردم
باز آن وقت شد و باد صبا باز آمد

تا صبا چند توان گفت که باز آ بجدا
بت پرستم نتوانم بخدا باز آمد

خسروا تن بقضا ده که هواهای کهن
تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه می‌خیزد
مرا مستی همه زان نرگس مستانه می‌خیزد

خوشم با آه گرم امشب مده تشویشم ای گریه
که مسکین سوختم زان آتشی کز خانه می‌خیزد

همه شب با خیال افسانهای درد خود گویم
مرا این جمله بی‌خوابی از آن افسانه می‌خیزد

خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجویی
گیاه دوستی گفتا ازین ویرانه می‌خیزد

عسس گز نالهام دیوانه شد میگفت شب گریان
که باز آمد شب و فریاد آن دیوانه می‌خیزد

بپوش آن خال را بهر خدا از دیده خلقان
که مسکین مرغ غافل را بلا زان دانه می‌خیزد

چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو
چنین کز درد او افغان ز صد بیگانه می‌خیزد

تا جهان بود از جهان هرگز دلی خرم نبود
خرمی خود هیچگه گویی که در عالم نبود

غم برون زاندازه شد ما را و دل بر جا نماند
ای خوش آن وقتی که دل بر جای بود و غم نبود

کام دل چندان نبود دست ار زما شد گو بشو
دل که بود و دست آن کجا کردیم یا آن هم نبود

گرچه کار عاشقان پیوسته سامانی نداشت
اینچنین یکبارگی خود ابتر و درهم نبود

غم همه وقت و طرب یکدم بود باری مرا
در تمام عمر می اندیشم آن یکدم نبود

چرخ اگر بد با دل خرم بود با من چراست
تا دل من بود باری هیچگه خرم نبود

گفتم این غمهای دل بیرون دهم تا وا رهم
در همه عالم بجستم هیچ جا محرم نبود

آدمی خوشدل نباشد گرچه در جنت بود
آدمی خود کی تواند بود چون آدم نبود

در بها مردم بیازد زان خران دارند گنج
ورنه این مردار در ویرانه او کم نبود

گر توانی خسروا دل را عمارت کن از آنک
در جهان کس را بنای آب و گل محکم نبود

مبادا کز نگاه آن خیره کش یکبار در دل آید
که زان رخسار گرد آلود خلقی در جنون آید

بخندای درد نادیده ز آب چشم مشتاقان
مبادا هیچکس را کین بلا از در درون آید

زمین بری و پس گویی که خون بهر چه میگری
نمیدانی که آخر زخم جا بر تند خون آید

تو خود دانی که نتوان زیست بی تو لیک حیرانم
که ترک دوستان مهربان از دوست چون آید

مرا کشت آن سوار بیار سینه ای دم دم
برو گر مکر لختی غبار از دل برون آید

چه لطف است آنکه گر پر کند چاه آب حیوان را
بزیر پاش غلطان و دوان سرنگون آید

کدامین سنگ بود خسرو که تاب زلف تو دارد
که گر شیر اندر آن زنجیر بندی زبون آید

صبا می‌خندد و آن مست ما را خواب می‌آید — که از دمهای سرد عاشقانش تاب می‌آید
من اینجا زار میسوزم بتاریکی و تنهایی — روای همسایهٔ غافل ترا چون خواب می
غم لیلی جز از جان دست شستن می نفرماید — نه بیهوده است کاندر چشم مجنون آب می‌آید
کر بیابم بکیرای محتسب کرمی برین مستیم — کزین دامان من بوی شراب ناب
شبانکه بر سرم بکذشت و چشمش تر شدای قربان — چه بختست این که رحمت در دل قصاب می
فرو پوشید جانها را که آن بدمهر می‌بیند — نکه دارید دلها را که آن قلاب می‌آید
دلم کم شد بیارید آن بخون آلوده بر نالش — که بوی غایب خویشم از ان پرتاب می‌آید
خوا امیدن نکه کن ان بهشتی را که پنداری — ز جوی انکبین سلسبیست کز جلاب می
ازان مهتاب جان افروز کان مه بود مهمانم — جهان تیره است چون بر من شب مهتاب
بچینی دامن ای زاهد نکوهی بخش ای موبد — که آن ابروی کش دیرینه در محراب می‌آید
همه نازست و شوخی و کرشمه خسروا دل نه — که بهر کشتنت با این همه اسباب می‌آید

تنها غم دل کفتن با یار چه خوب آید — وز خنده بران لبها آزار چه خوب آید
جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان — پیش نظرش رفتن بر دار چه خوب آید
میسوزم و می‌کردم کرد سر شمع خود — رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید
هم بار جفا بردم هم جام صفا خوردم — این کار که من کردم از یار چه خوب آید

آن روز که جان بدهم در حضرت پاپوشش — بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب آید
روزی که پس از عمری شب روز کند با من — شب تا بسحر پیشش کفتار چه خوب آید
من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن — یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید
چون پیش بتان زاهد تسبیح کسل کردد — از رشتهٔ تسبیحش زنار چه خوب آید
هر که کند بر جان دعوی خداوندی — در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهد — ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد
جوان مست و فراموش کار و ناواقف — زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد
مرا چو بیند و کوید خداوندا یاری — خدا اگر من بیچاره را مراد دهد
شکیب کو که بر سنگ سبک دکان — عنان بکیرد و یکساعت ایستاد دهد
دلم بشد غم ماند و کعبتین دو چشم — سپید کشت که این مهره را کشاد دهد
مرا بخانهٔ چشم اشک زاد و دل همه خون — بجای شیر بدین طفل خانه زاد دهد
بدین صفت که دم چرخ دمیزند خسرو — عجب نباشد اگر خویشتن بباد دهد

کار ز دست شد مرا دست بیار در نشد — لا به نمود کس بسی هیچ بکار در نشد
آه که صبر چون کند این دل بیقرار من — کز پی تنکی درون صبر و قرار در نشد
دل بهدیه دادمش کین نرخ زر و نکرد — تنکه قلب دادمش زر بعیار در نشد

دی بکرشمه می‌شدی سوی چمن بسان گل — شوخی گل که از حیا باز بخار در نشد
گشت غبار رخنک تو سرمه چشم و هیچگه — سرمه بدان نمط درین دیده نار در نشد
من بغبار خواستم در روم و بر نبینمش — لیک زبس ضعیفیم تن بغبار در نشد
جان بپرورش که نا گشته خود و شمار دم — گرچه گرگشته شد رهی هم بشمار در نشد
ای که دهان تنگ تو تا نسیم نفس زد — در سر غنچه بعد از آن باد بهار در نشد
ناله خسرو از غمت رفت بگوش آسمان — هیچ کسی بگوشت این ناله زار در نشد

چشم مست تو که دی بر من بی تاب افتاد — تو بنیکندی از آلودگی خواب افتاد
غمزه تیز به پیرامن چشمت گوهی — تیغ خونیست که در پنجه قصاب افتاد
دل بدریای جمال تو ببازی می‌گشت — عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
شسته میشودم قبله ز رویت چکنم — کز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد
زلف تو می‌نگذارد که به بینم رویت — یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد
کار من از پی زلف تو پس آمد چکنم — مثلم قصه تشا گرد رسن تاب افتاد
آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد — از جو تو یار که گردنده چو دولاب افتاد

آنچه بتوان در غمت جان میکشد — تا بدان غایت که بتوان میکشد
حسن روز افزونت از اوج کمال — روی مه را داغ نقصان میکشد

زلف کاید بر لبت گویی که دیو — خاتم از دست سلیمان می‌کشد
آنچه دل بکجند از زلفت کشید — از لب لعلت دو چندان میکشد
می‌کشد خط بر مسلمانی لبت — وانکه از خون مسلمان می‌کشد
دید تا خط تو بالای لبت — باد خط بر آب حیوان می‌کشد
گر بشوخی تیر بر دل میزنی — خسرو بیچاره از جان می‌کشد

بنفشت آنکه زلف اندر پس گوشت علم گرد — مرا عارض خونریز را گر خط حشم گرد
چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن دارد — که گل از خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گرد
پس از ماهیت می‌بینم نه من گر شکن ابرو — گره مفکن به پیشانی که مه در غره کم گرد
دلم سوی دهانت میرود چون در تو می‌بینم — نمی‌خواهد از بیم فنا راه عدم گیرد
خیالت پیش می‌بینم اندر دیده بی تو هم — اگرچه روی در آیینه ننماید چو نم گیرد
ستم در عهد تو زان گونه خونی شد که بر ساعت — اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد
حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو — که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

چشمت که قصد جان من ناتوان کند — گویم مکن بر غمزه دل من بجان کند
مرغ دل آشیانه بزلف تو میکند — چون طوطی که میان بهندوستان کند
از نردبان زلف تو مردم بآفتاب — آسان رسد ولیک شبی در میان کند

از دست دیر آمدن و زود رفتنت
آنکس که ماند بستهٔ سودای زلف تو
شمعی که پیش روی چو ماه تو بر کشند
خسرو چو در تو می نرسد باری از بیت

روزی هزار بار دل من فغان کند
سودش همین بود که ولی را زبان کند
از تیغ گردنش بزنم گر زبان کند
دلرا بر آب دیده نشاند روان کند

سوار چابک من بار عزم لشکری دارد
من اندر خاک میدانش لگدکوب بلا گشتم
توان دیوانه جانا که داری سایهٔ گیسو
مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند جانم
مسلمانان نگه دارید بیچاره دل خود را
ندارم آنچنان بختی که خواند بندهٔ خویشم
مثل گر یک سخن با من بگوید عاقبت آنرا
ببد نامی بر آمد نام خسرو از پی دیده

دل من یاد برد امسال با جان داوری دارد
هنوز آن شهسوار من سر جولان گری دارد
دلم دیوانه تر از تو که او چون تو پری دارد
نمیگوید یکیش اما سخن در لاغری دارد
که تیرانداز من مستست و کیش کافری دارد
غلام دولت آنم که بر وی چاکری دارد
بیارد بر زبان و سرزنش خود برسری دارد
نه یک دامن تری دارد که صد دامن تری دارد

وقتی آن کافر بی رحم از آن من بود
شمع شب گریه که میکرد همه شب تا روز
نشد آن خود دم در غم جانان چکنم

دل آواره شده نیز درون تن بود
شعلهای دل پر سوز منش روشن بود
عقل دیوانه و عشق آفت و دل دشمن بود

میکنم شکر لبت گر چه بنی نقد بلا
کشمش دوش رسیدی و مراد دل داد
بین که چون موم شد از ساعد سیمین نگار
دی که رسوا شده دیدی و نکشی کین بیت

بر من از دولت آن غمزه مردافکن بود
گفت من مانده تو که خیال تن بود
آهنین بازوی قند ها که خارا کن بود
دامن آلوده بخون خسرو تر دامن بود

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد
بس غنچهٔ دلرا که نهد چاک به پهلو
آن یوسف جان بس که درین سینه درآمد
سلطان مرا عمر فزون باد به دولت
وقتی می لعلی که بر آن روی کشیدیم
چون جان دهم از خاک من ای میر ولایت
خسرو ز فراق دل خود خشم گرفتست

چون شست لب از شیر چه شیرین دهنی شد
آن نو گل نورسته که سرو چمنی شد
کوهی که تنم گرد تنش پیرهنی شد
کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد
اینک همه خونابه جان چو منی شد
بتخانه بر آری که دلم برهمنی شد
کز گردهٔ تو با دل خویشش سخنی شد

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد
بسوخت ناز من خلق را عجب بنگیست
جهان پر از گل و سرو و روانم از من دور
خوشا کرشمه که آن یار دوش زاری من

کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد
دلت که سوخته زین نالهای زار نشد
حساب من بجهان گوهی از بهار نشد
بدید و بر شکنا داد و شرمسار نشد

متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست / گر مرغ پر زده علیو اثر را شکار شد
نظاره میکنم از دور و میخوری جگرم / کی بدان میم این نقل خوشگوار شد
بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو / ازانکه سوخت درین کار و پخته یار شد

مهی برآمد و از ماه من خبر نرسید / نسیمی از سر آن زلف تازه تر نرسید
زبان ز پرسش آیند کامم آبله شد / کزان مسافر ره دور من خبر نرسید
بسوختم ز شب هجر و کنج تنهایی / که کس ز حال من مستمند بر نرسید
شبی بصحبت یاری بعیش ننشستم / که هجر تیغ کشیده دوا به در نرسید
زخون دیده نوشتم هزار نامه ورد / هنوز قصه اندوه من بسر نرسید
گذشت بر دلم اندوه صد قیامت پیش / هنوز این شب هجر مرا سحر نرسید
کدام دیده که خونبار شد عنان گیرش / که دور مانده من هیچ ازان سفر نرسید
بصد دعا نظری خواست در رخش خسرو / در انتظار بمرد و بدان نظر نرسید

دلم جز کوی تو مسکن نداند / تماشای گل و گلشن نداند
مران نظارگی کان روی بیند / بپای خود ره مسکن نداند
بهر چشمی در غیبت آنچنان روی / که نامحرم درو دیدن نداند
چو جرعه ریخت بجان خون من وای / گران ساقی مرد افکن نداند

گران بد خشم را دریابی ای باد / بهوی پا چنان کز من نداند
برو ای سر تو هم با عقل دل گیر / که ما مستیم و عقل این فن نداند
حدیث درد با افسردگان نیست / که این ره دل شناسد تن نداند
نشورانی برو خواب و کنارش / چنان گیری که پیراهن نداند
فرو خور آه و وای جان و میسوز / که دود ما ده روزن نداند
طریق عاشقی از من مجوئید / که رسم شیرمردان زن نداند
خدایا دوست کامش دار هر چند / که درد خسرو آن دشمن نداند

بازآن نگار دوست ز ابرو کمان کشید / دل صید کرد و تیر بلا سوی جان کشید
گفتم بمژه شست غمت باورم نداشت / مغزم به تیشی مژه از استخوان کشید
بالا کشید زلف و دلم کی رسد بمن / کو را ببام برد و ز ته نردبان کشید
گیرم عنان صبر ز دستش و لیک صبر / خود رفت آنچنان که بخواهم عنان کشید
دل دوش می پرید که من مرغ زیرکم / آمد بدام زلف خودش مو کشان کشید
بتوان کشید با شکیبای زلف او / لیکن چو تیر غمزه زند چون توان کشید
خسرو ز گل رخان همه سرد مبتلاست / چون بلبلی که زحمت باد خزان کشید

هر روز چشم من بجای فرو شود / وین دل که پاره پاره گرفتار او شود

ای روی این دو دیده بدین من سیّ / تا بهر چه بدین روی نکو شود
امسال خود بدام بلا پای فتاده ام / گر زوی بهر دم غم صد ساله نو شود
گویم بگوی با من مسکین حکایتی / گوید میان هر دو لبم گفت و گو شود
هر چند آب روی نباشد جواب جوی / هر روز آب رویم از آن آب جو شود
شرمنده گشت اشک من از چشم من چنانک / هر لحظه آب گردد و در خود فرو شود
شوخی که دل ز من برد و از برای لاغ / آید درون سینه و در جست و جو شود
ابرو کشد بگوش و زنخ را کند نگاه / چوگان نهد بدوش و بدنبال گو شود
گویم فتاده را بکش از خاک گو بدیم / ارزد بدین قدر که قد من دو تو شود
چون بوی خون نیاید ازو در دماغ من / از زلف او اگر چه جهان مشکبو شود
با آنکه دیده هرگز ازو مردمی ندید / هم در دو دیده مردم چشمم همو شود
آرم هم از پی لب او آب در دهان / از دور چرخ چون گل خسرو سبو شود

چون سرو تو از قبا بر آید / آه از من مبتلا بر آید
بر باد خط تو زنده گردم / گر از گل من گیا بر آید
جایی که تو همچو مه بر آیی / مه پیش رخت کجا بر آید
مه بر ناید برابر تو / ور قدرهای برابر آید
از قبلهٔ ابروی تو هر شب / بس دست که بر دعا بر آید
با تو دل من چو بر نیاید / بیمست که جان ما بر آید

پیش آی که بهر دیدن تو / جان منتظرست تا بر آید
تا چند در انتظار دارد بیش / بی آب زود یا بر آید
چشمم که ز دست تو نخفتم / از زیر سر مو جدا بر آید
یک لحظه بکار او فرو شو / تا کار کسی گدا بر آید
خسرو که در آب دیده غرقست / باز ار که باشنا بر آید

لبش در شکر خنده جان می برد / شکیب از من ناتوان می برد
پیاله بکف چون روان میشود / دل عاشقان را روان می برد
کمر بسته در دل درون میرود / پس آنگاه جان از میان می برد
کرم پرسد از برون دل کسی / اشارت کمر کان جوان می برد
سر زلف کاید همی بر لبش / نمک سوی هندوستان می برد
نگارا جگر پخته کردم که چشم / خیال ترا میهمان می برد
شبی میهمان شو ببین کار زوست / صبوری ز خسرو چه سان می برد

گر مه چو تو با جمال باشد / خورشید کم از هلال باشد
بر روی زمین نظیر رویت / در آینه هم خیال باشد
در عهد تو وانگهی صبوری / ای شوخ گر احتمال باشد

ما را که بدیدنت بلاکشیم / تا دیدن تو چه حال باشد
بنمای بگاه کشتنم روی / تا خون منت حلال باشد
نا بی که بجز وفا ندانی / خوبی بدو وفا محال باشد
بشنو زکرم حدیث خسرو / هرچند ترا ملال باشد

ترکی که بجست وجوی دل من از و نبود / او را دلی نبود که در جست و جو نبود
دامن کشید از من خاکی بسان گل / گویی کش از بهار وفا هیچ بو نبود
شمشیر تیز زد بمن بیدل و برید / شمشیر نیک بود بریدن نکو نبود
بفروخت بنده را بسخنهای دلفریب / ورنه دل مرا این کفت وگو نبود
در حیرتم که یارب از و بود این کرم / یا خود بجای او دگری بود او نبود
یا او نبود آنک جفا ها همی نمود / یا آنک می نمود جفا ها از و نبود
خسرو بیا ز با شب تنهایی فراق / گر گویمت که شمع کجا رفت گو نبود

جانا چو تویی دگر نیاید / مردم ز تو خوبتر نیاید
همرنگ رخت سمن نخیزد / هم تنگ لبت شکر نیاید
روزی که تو بر نخیزی از خواب / خورشید بلند تر نیاید
یک دل نزدو ز شست زلفت / گر غمزه و صد دگر نیاید

تیری که گشاید اشتیاقت / جز بر دل بی سپر نیاید
سنگی که ز آسمان بیفتد / جز بر سر شیشه گر نیاید
با خاک درت رواست ما را / گر پرده بچشم در نیاید
مه بی اگر چو تو شود ماه / با روی تو در نظر نیاید
خسرو ز غمت عنان نتابد / تا مرکب عمر سر نیاید

هر شب از سینه من تیر بلا می گذرد / کس چه داند که درین سینه چها می گذرد
دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود / آنچه از غمزه تو بر دل ما میگذرد
گر جفا میکند آن شوخ برو منعی نیست / گو بکن لیکن از اندازه جفا می گذرد
عاشقان را همه شب از پی نظاره تو / شب بزاری و سحر که بدعا می گذرد
یارب این باد سحر از چه چنین خوش بوست / مگر اندر پی آن زلف دوتا می گذرد
تو چه مرغی که اثری نیست کز سوز دلم / سوخت هر مرغ که بر روی هوا می گذرد
خسروا بگذر از اندیشه خوبان کامروز / موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

بر رخت چون زلف پر خم بگذرد / آه من زین سخت طارم بگذرد
تا کند خیل خیالت را طلب / بر رخ من گریه دم دم بگذرد
وصلت آخر یک شبی روزی شود / روزی آخر این شب غم بگذرد

بر دلم دی تیر زد چشمت گذشت / ور زند امروز آن هم بگذرد
نگذرانی ترسمی بر درد من / در دمن ترسم ز مرهم بگذرد
هر شب از تلخی آن شیرین لبت / شربت عیش من از سم بگذرد
بنده خسرو از حریم وصل تو / وای اگر ناگشته محرم بگذرد

بی یاد تو غم جهان نسوزد / بی آه من آسمان نسوزد
پیش رخ آتشین تو شمع / سوزند ولی چنان نسوزد
گر شمع بخوانمت مشو گرم / ز آتش گفتن زبان نسوزد
یاد تو چو در دلم در آید / جز مغز در استخوان نسوزد
بی رنگ رخ تو آتش گل / سرمایهٔ بوستان نسوزد
سوز دل خویش اگر بگویم / دل نیست که در زمان نسوزد
آتش بجهان ولی در افکن / کاندر غم دلستان نسوزد
از غمزه مسوز عالمی را / تا بنده در آن میان نسوزد
زین گونه که سوخت خسرو آزاده / نبود عجب ار جهان نسوزد

گفتی دلت جدا شد و از ما جدا نشد / گو شو ازان سر که شود چون مرا نشد
خورشید من خیال تو از من کجا رفت / مانند سایه که ز مردم جدا نشد

روزی صبا ز زلف بگوئیت که بر دمی / صد جان پاک همره باد صبا نشد
پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی / آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد
بسیار داشتم دل ویران خود خراب / ما نا رها شود پس از من رها نشد
در گردن من آن همه خونها که میکنند / خونریز من که هیچ خدنگش خطا نشد
دی گرم راند رخش و بسی دیده آب گشت / بدبختیم که چشم منش زیر پا نشد
گردم میان خون جگر آشنا بسی / کان آشنای خون دلم آشنا نشد
جستم وصال نیست درین چون رضای دوست / شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

دل که با خوبان بدخو آشنایی میکند / شیشه با خاره زور آزمایی میکند
بنده در کویش که خون خویش می دارد روا / در حساب خویش حسنش ناروایی میکند
زاهدی کو خوی مسجد کرد و خوبان زاهدند / هست نابالغ ضروری پارسایی میکند
مست آن ذوقم که شب در کوی خویشم دید و گفت / کیست این کشته درویشی گدایی میکند
چون طمع وا زد مشتاقان وفا از نیکوان / حسن چون با نیکوان هم بیوفایی میکند
شعله مشرق که صبح افروخت میدانی که چیست / بر دل هم صحبتان داغ جدایی میکند
گر نه خسرو از حیوهٔ خویشتن سیر آمدست / از چه با خوبان بدخو آشنایی میکند

باز با خویش کی هم سخنش خواهم دید / یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید

زان من بود کسی وه که بران گونه که بود | هم بدین چشم دگر بار همش خواهم دید

گوشه چشم تو دیدم دلم آنجا ماندست | جان هم آنجاست بکنج و همش خواهم دید

آشکارا م دران دم که بخواهم کشتن | من نهانی برخ چون سمنش خواهم دید

پیش ازین صبر ندارم بر پیش بنشینم | وقتی آخر که آمد شدنش خواهم دید

رو ماه روشن به پیند دمرا طاقت نیست | من همان زلف تنگ برشکنش خواهم دید

گریه ام دید کسی گفت که میسوخت دلش | گر جانست بشکل و بدنش خواهم دید

می کشد باری ازین جور کشیدن برهم | سوختم چند چنین خشمگنش خواهم دید

یارب این خسرو ازین جور کی خواهد رست | چند رسوا شده مرد و زنش خواهم دید

چو ترک مست من آلوده شراب درآید | ز شور او نمکی در دل کباب درآید

لبش کرم بکشد در سوآل بوسه نترسم | ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید

بگرد دیده خود خار پستی از مژه کردم | که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

گهی که روی بدیوار هجر راز تو دارم | عمارتیست که اندر دل خراب درآید

سر از دریچه برون کرده بسوختم آخر | رها مکن که دران روزن آفتاب درآید

گذشت تیر مژه راست میزنی بدل من | که تیر گرچه بر آتش رسد بتاب درآید

زگریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل | نماند آب کنون بو که خون ناب درآید

۲۹۷

دلی دارم که جز جانان نخواهد | همین معشوقه خواهد جان نخواهد

اگر جان خواهد از وی خوب رویی | روان بدهد ز من فرمان نخواهد

مرا گویند سامانی نداری | کسی از عاشقان سامان نخواهد

گذر در کوی ما آن دوزخی راست | که جا در روضه رضوان نخواهد

سر من زین پس و شمشیر خوبان | کسی تاوان من زیشان نخواهد

نگارا راضیم بر هر چه داری | که پس درد ترا درمان نخواهد

مفرما کان جنان رو هر که دیدست | صبوری از من حیران نخواهد

غم آمد در دل تنگم ندانست | که در تنگی کسی مهمان نخواهد

برنجم گر تو خسرو را نخواهی | تو خواهی لیکن این حرمان نخواهد

باش تا بار دگر آن پسر این سو آید | مست و خوش خوش بملامت که بد گو آید

وانکه بد گفت مرا روی چو ماهش بیند | وان همه در نظر من پسر او آید

دل که در زلف گره بست غمی نیست غم است | گر بخفتن گرهش در ته پهلو آید

گرچه من کشته شوم زان چه که گریه ام بکند | وه که آن عشوه که بیاش چه نیکو آید

نیست زان شوخ همه از دل پرخون منت | بردم این همه خونابه که بر رو آید

آنچه آمد ز دلم پیش دو چشم یارب | بهش آن نرگس خونخوارهٔ جادو آید

خسرو از مزمزهٔ عشق نهان نتوان داشت | هر کجا عود بر آتش نهی بو آید

دیده در خون بسزای می بیند / کان خط مشک سای می بیند
برو دست وی می نمیرد خلق / کان رخ جانفزای می بیند
پای بر دیده می نهد ور شرم / جانب پشت پای می بیند
از جفا سوی من نبینی چنین / مکن آخر خدای می بیند
جان خسرو ز شوق خواهد رفت / راه و فریاد و وای می بیند

دلم ز دست برفت و پیش باز نیاید / نوازشی هم از آن یار دلنواز نیاید
تمام عرصهٔ عالم سپاه فتنه بگیرد / اگر ز عارض یارم خط جواز نیاید
زنالهٔ من مسکین بخندد و کژی پشت / نداند این که ز چنگ شکسته ساز نیاید
دریده پردهٔ دل عشق و ریخت راز بصحرا / ز پرده که چنین شد حجاب راز نیاید
بتا نیاز بگشتی هزار صاحب دل را / کسی به پیش تو یارب بگاه ناز نیاید
چو خاک پای تو گشتم بگو که در ته پایت / بخاک رفتن آن گیسوی دراز نیاید
کرم بگو بوسی بزن برین لب شیرین / مرا ز غایت شادی دمی فراز نیاید
جهان بسوخت حدیث نیازمندی خسرو / خنک بود سخنی کز سر نیاز برآید

سر من بسجده بردم بستانه درآید / مکر اندر آستانت بهانه درآید
بزمانه فتنه گشتی چو زمانه فتنه گشت / چو تو فتنه ای مبادا بزمانه درآید

قد تست همچو تیری که میان جان نشیند / چو درون دیدهٔ من گذرانه درآید
دل من بزلف و رویت شد اسیر و چون نگوید / شب ماهتاب دزدی که بخانه درآید
ورکین کشاد چشمت بخیال خود بگو تا / ز پی شفاعت من بمیانه درآید
سحری بود خدایا که حریف من ز جای / همه شب شراب خورده چو شبانه درآید
صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب / در دیده باز کرده که فلانه درآید

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید / بباغ سرو روان قامت طویل کشید
برنگ و بو چو بپاراست بوستان خود را / بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید
بتان آزری از بتکده برون جستند / گر لاله زار بهشت آتش خلیل کشید
بهار در ره آیند کان باغ نگر / کرشمه دیدهٔ نرگس بخند میل کشید
بها و نرگس بیمار چون ببالین پسر / حباب از آب روان شیشه دلیل کشید
چکید خوی زبنا گوش بیل مست سحاب / شب از هلال گژک بر سران پیل کشید
بهشت شد چمن و خوش کسی که با حوران / دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید
برون خرام کنون خسروا اگر خواهی / قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

برخ همچو مهش طره چون شب نگرید / وانگبین در لب شیرینش لبالب نگرید
چون بدیدید رخش را بزنخدان بینید / در ته جامه معنبر مه نخشب نگرید

جشم بسته بگشا بید نگر بر رویش | آن زمان کش همه نو در ته غبغب نگرید
پیش محراب دو ابروش که طاقت بحسن | عالمی دست برآورده بیارب نگرید
جشمش از مژه ساخته بستکین قتلی | میدهد فتوی خون در همه مذهب نگرید
زلف بر هم زده در خانهٔ دل آید پیش | نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید
گاه انگیزش اشهب ز غبار زلفش | همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید
تا شکالی نهد از موی بپای مرکب | سر آن جعد کشان تا سم مرکب نگرید
اوست نوروز من و جون فتدش جعد بپای | راست با روز برابر شدن شب نگرید
در گلستان لطافت جو گل نوخیز است | تنگ اندام و تنگ پوش و تنگ لب نگرید
بنده خسرو را در وصف جمالش بر روز | نو بنو دفتر و دیوان مرتب نگرید

گر جشم من از صورت تو دور نباشد | دور از تو دلم خسته و رنجور نباشد
نزدیک بر کم ز غمت و ز غم اگر مرد | نزدیک بردن نشود دور نباشد
عشق آمد و از محنت هجرم بر ماند | بر خاصه شه زحمت دستور نباشد
آن دیده چه ماند که بروی تو نیاید | ان جشم جه بیند که در و نور نباشد
مهجور شوم از تو جرا آنجه که گاه | سوزنده کسی بر من مهجور نباشد
گر سعی بخون تمکنی شکر کنم من | هر جند که این سعی تو مشکور نباشد

صد رنگ بر آمیخت ز خون دل خسرو
نقش تو که در خانهٔ شاپور نباشد

گل و شکوفه همه هست و یار نیست جسود | بت شکر لب من در کنار نیست جسود
بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست | گلی که میطلبم در بهار نیست جسود
با نشطار تو ان روی دوستان دیدن | دو دیده را جو سر انتظار نیست جسود
ز فرق تا بقدم زر شدم ز گونه زرد | ولی ز سنگ تنکپیم عیار نیست جسود
ز بهر خوردن غم گر هزار دل دارم | از آن هزار یکی برقرار نیست جسود
ز دوست مژدهٔ مقصود میرسد لیکن | ز بخت خویشتنم استوار نیست جسود
اگر جه بادهٔ امید میکشد خسرو | ز دور جرخ سرش بی خمار نیست جسود

خوش آن شب که جشم بران پای بود | مژه هر زمان اشک پالای بود
بیا ای جهان بر سر من بگرد | گر این سر شبی زیر آن پای بود
شم در ره دوست پامال گشت | جه تد پر خون خاک آن جای بود
شب دوش هم بد نبود از خیال | اگر جه دراز و غم افزای بود
ز میهای دوشینه مستم هنوز | بسی کز دو جشم کهرزای بود
جه گویم جه خوش داشت جشم مرا | سرودی که از ناله و وای بود
بکش زار دم ای عشق کان دل نماند | که صبر مرا کارفرمای بود
بیشاد جندین دل خلق دید | که شانه ترا گیسو آرای بود

نکی کاز از آن لب دریغم مدار
که تا بود خسرو شکر خای بود

شبی ای باد سوی آن رخ گلگون نخواهی شد / بسوی آن فریب انگیز پرافسون نخواهی شد
مرا باری برآمد جان ز بیداری و شبهایی / بدان بدخو که خواهی شد چرا اکنون نخواهی شد
رسید آن نازنین اینک الا ای صبر ترسان دل / ستادی گرده هین کو اگر بیرون نخواهی شد
من امشب فرصتی دادم که شیرین شکرم لیکن / هم اندر دیدن اول دلا گر خون نخواهی شد
بلای جانست آن زنجیر جعد ای عاشق مسکین / گر می بینی در وی بعینی که تو مجنون نخواهی شد
نگارا زاب چشم من دلت گشتست میدانم / گر از بخت بد من باز دیگرگون نخواهی شد
هم از عنوان خون آلود پیرون بر حدیث من / اگر در نامه من بر سر مضمون نخواهی شد
دل و دین بیهده بر بوی زلفت میکند ضایع / از آن خویش خسرو تو که افزون نخواهی شد

فرخ آن عیدی که جان قربانی جانان بود / خرم آن جانی که پیش نیکوان قربان بود
چون بگویید نازنین من مبارکباد عید / جان شکرریزی کند دیده گلاب افشان بود
بدلگوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن / خوب رویی کو چنین باشد بلای جان بود
آب چشم از آستانش روز عیدم باز داشت / باز دارد از نماز عیدی که در باران بود
جان دهد جانا دهانت هر کرا شربت دهد / اینچنین شربت نباشد چشمه حیوان بود
بهر شادی صورت میمون تو هر روز هست / عید نا سالی چه غم باشد اگر پنهان بود
آمدم در تهنیت دادی بقربان مژده ام / تهنیت خود را کنم گر بعد ازین قربان بود
رو بگاه تیغ راندن سوی قربانی مدار / تا مگر جان دادن آن بیچاره را آسان بود
دوستان از صحبت ما گرچه آزاد آمدند / تا زید خسرو غلام و بنده ایشان بود

با تو در سینه جان نمی گنجد / تو درونی از آن نمی گنجد
تنگی دارد این دلم که درو / جز تو کس ای جوان نمی گنجد
آنچنانی نشسته اندر دل / که نفس هم در آن نمی گنجد
من نگنجی تو در میانه جان / لیک جان در میان نمی گنجد
ناتوانم ز عشق هیچ علاج / در من ناتوان نمی گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد / چه کنم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فتاد و عقل برفت / کین دو در یک مکان نمی گنجد
تا که خسرو زبان گشاد از تو / سخنش در زبان نمی گنجد

از شیفتگان چون من سرباز برون ناید / وز سیم بران چون تو طناز برون ناید
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد / از دیده مشوی کیسون تا باز برون ناید
تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران / خواهم که سخن گویم آواز برون ناید
گیتی که شدی رسوا سهلست یکی توبه / بر بند دهانم را تا راز برون ناید
خط تو معاذالله حقا که عجب دارم / کز جان من مسکین زاغ از برون ناید
این گریه که زاد از من در داد در آتش جا / فرزند کسی یارب غماز برون ناید
دیوانه خوبانرا عیار نگوید کس / تا در قدم اول جانباز برون ناید

آن کیست نمیدانی آن شوخ که پیوسته | در سینه درون باشد از ناز برون ناید
از بس که فراوان زد دستان غمت خسرو | نالد هم ازو زین پس با ساز برون ناید

نه از نقاش حسن هرگز چنین صورتگری آمد | نه این ناز و کرشمه از بتان آزری آمد
مکن ناز و مکش ما را مسلمانیست این آخر | اگر عاشق شدم جانا چه کردم کافری آمد
چو بیهوش از خیالم دید شب میگفت همسایه | که امشب باز آن دیوانه ما را پری آمد
ز خوبان داغها دارم برین دل وای مسکینی | که با این دشمنان دوست رویش داوری آمد
غلام عشق شو خسرو به زیر تیغ گردن نه | حدیث عقل را مشنو که کار سرسری آمد

مگر غنچه ز روی یار من شرمنده می آید | که با چندین نکو رویی نقاب افکنده می آید
نگار من که دی گیسو کشان گشت در بستان | کنار لاله را اینک بمشک آگنده می آید
مبارک روی جانان دید خواهم عاقبت روزی | چه فالست این که یا رب بر زبان بنده می آید
من امروز از طریق اشک خون آلود خود دیدم | که بنیاد دل پرخون من برکنده می آید
بعاقل عشق ننهد غم ز مرده کس نریزد خون | همه پیکان خوبان بر درون زنده می آید
الا ای ابر نوروزی اگر عاشق نه ای بر کس | مکن بی موجبی گریه که گل را خنده می آید
مده ای صبا باز آن خود را پیش چشم من | که آن مدخل نه همچون چشم من بخشنده می آید
مگو بی آخر ای بلبل که گل با سیم تو بر تو | چرا در بزم سلطان با لباس ژنده می آید

خجسته آفتابی در شرف یعنی جلال الدین | کز و مردم جهان را طالع فرخنده می آید

کاریست در سرم که بسامان نمیشود | دردیست در دلم که بدرمان نمیشود
می کن بناز خنده که دیوانه تر شوم | دیوانگی من چو بپایان نمی شود
آنکس که گشت عاشق مسکین ز دیدنش | کو هیچ نه عاشقست که بی جان نمیشود
جانم فدای نرگس تو باد بهر آنک | خون میکند هزار و پشیمان نمیشود
دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ | این کافر قدیم مسلمان نمیشود
خسرو که دوست سوخته خام سوز عشق | آتش زنش چو پخته و بریان نمیشود

شبی که آن پسر نازنین بما برسد | بود امید که بر درد ما دوا برسد
چگونمیش که بلا نیست او بتنگ تو نی | چنان بلای دل ای کاشکی بما برسد
عمامه کژ نهد و بس که پیچ پیچ کند | بهر دل از غم او پیچشی جدا برسد
شکر لبا گذری کن گزین هوس مردم | که منعمی چو تو نزد من گدا برسد
رود کرشمه کنان در ره و هزار چو من | برده باشد بر سوی خانه تا برسد
بیار زلف و لاویز تا بسینه نهم | دل ز جای برفته مگر بجا برسد
نمیرسد بتو آهی که میزنم بسحر | بترس از آن سحری کاه من ترا برسد
جفای برشکنیهای تو مرا بشکست | روا مدار که بر خسرو این جفا برسد

گر یار بدل درون نباشد — صبر از دل من برون نباشد
با آنکه فزونست خوبی ماه — از خوبی او فزون نباشد
آنجا که بود جهان زبون گیر — آن کیست که او زبون نباشد
بی خواب و قرار ماندم آری — دلسوخته را سکون نباشد
گر صبر کنیم جان توان برد — لیکن چکنیم چون نباشد
دولت بمیان خاک جویید — بختم که بجز نگون نباشد
ای دوست زگریه هم نماندم — کاندر تن مرده خون نباشد
دم می دهی از لبی بخشش — تریاک کم از فسون نباشد
دل برد ز چهره آرزویت — جان بود ولی کنون نباشد

دل که ز عشق پاره پاره بود — دل نگویم که سنگ خاره بود
پیر مردی که از جفای جوان — خون نخورد دست شیرخواره بود
ای که مه با کمال خوبی خویش — پیش روی تو یک ستاره بود
هر که یکبار دید روی ترا — تا زید در غم دوباره بود
گر ز کافر بود هزار سوار — چشم تو میر آن هزاره بود
چون لبت را بگاز پاره کنم — لب نباشد نبات پاره بود

خاک پای تو میکشم در چشم — گر این اشک را کناره بود
هر شبی خسروست و بیداری — مونسش گر بود ستاره بود

رخی داری که وصف آن بخاطر در نمی گنجد — شراب لذت دیدار در ساغر نمی گنجد
کسی را در دهان تنگ خود چندین شکر گنجد — که تو می خندی و اندر جهان شکر نمی گنجد
کجا گنجیده آن موها همه کز لب برون دادی — زتنگی در دهان تو چو موئی در نمی گنجد
مرا سودای آن خط همچو دفتر گشت تو بر تو — بگردانم ورق اکنون که در دفتر نمی گنجد
درآ در چشم و بیرون کن خیالت را دگر کانجا — بلندست موکب سلطان ولی لشکر نمی گنجد
مرا گویی که دل بر یار دیگر نه همی لیکن — همین در دل تو می گنجی کسی دیگر نمی گنجد
ز هجرت موی شد خسرو ولی از شادی وصلت — ببین آن موی را باری که در کشور نمی گنجد

سوار من که ره در سینه دارد — زبان پرمهر و دل پرکینه دارد
خیال اسب او شطرنج بازی — همه با استخوان سینه دارد
ز سم توسنش شکر دهانان — پسند او بپا شیرینه دارد
ازین پس ما و درویشی چو پوشش — هوس بر پوشش پشمینه دارد
ببین کائینه دارد بر کف دست — بر پشت دست نیز آیینه دارد
بخونم داشت دوش اندیشه و امروز — همان اندیشه دوشینه دارد

گنه بر من جفا با وند اسند … گر حق صحبت دیرینه دارد
ازان سر نیست امروز بینا این جور … گر دل بر دوستان دینه دارد
دل خیره وز پامالت ثر سد … نکر یا بر سر گنجینه دارد

بخور ای دل که باز ایام شادی هم رسد … هر کجا دردیست آنرا عاقبت مرهم رسد
در میان آدمی وانچه مقصود و نیست … گر بود صد ساله ره چون وقت شد یکدم رسد
شاد باش ار غم رسد کاندر پی او شادیست … شادمانی نیز بی دستوری غم کم رسد
کاو و خر را از غم و شادی عالم بهره نیست … خاص بهر مردمست از شادی وار غم رسد
نسبت آدم درست آنکه شود بر آدمی … کانچه بر آدم رسید آن بر بنی آدم رسد
بگذر از اندیشه چون می بگذرد اندیشه نیست … هر جفایی کان بر اهل عالم از عالم رسد
دوستان خاک شما ام چون می شادی خورید … جرعهٔ ریزید تا آن خاک را زین نم رسد
خسروا ناخوش مشو کایام شادی در گذشت … بر خدا دل نه که خوش خوش گاه شادی هم رسد
خاتم از دست سلیمان گرچه در دریا فتند … چون خدا خواهد همش انگشت در خاتم رسد

از دهانت سخن بکام رسد … وز لبان تو می بجام رسد
از پی بستن من از زلفت … هر شبی صد هزار دام رسد
زلفت ار چاشتگه به پیمایم … تا بپایان نماز شام رسد

بسلامیت جان بیاد دهم … آن زمان کز توام سلام رسد
تو کنی جور و تیز نالهٔ من … هم بدین جان ناتمام رسد
خام کاری مکن مباد آن روز … کاتش من بخون تو خام رسد
وصل و هجرت بگنه کار رسید … تا ازین هر دو ام کدام رسد
وصل اگر دست داد هم ورنی … هجر ناگر با شتقام رسد
کشد از هجر و غصه گر روزی … بنده چندر و بدان مقام رسد

همش گویم ولیکن سر سخن گفتن نمی داند … گلش خوانم ولیکن گل که سخن گفتن نمی داند
ز شب بیداری من تا سحر چشمش کجا داند … که از شب تا سحر کاری بجز خفتن نمی داند
اگر گویم که حال من کسی آنجا بمن گوید … صبا دانم که میگوید ولی گفتن نمی داند
بپایش افتاد زلف و یافت دستی بر لبش لیکن … زمین رفعت بپوسته تنکر رفتن بمیداند
همه آشفتگی خواهد سر زلف دل آشوبش … ز خسرو گو بیاموزد که آشفتن بمیداند

سخن در پرده میگویی زبان دانی همین باشد … دلم از غمزه میجویی فسون خوانی همین باشد
اگر فرمان دهی بر من طریق بندگی ورزم … چو میدانم طریق بنده فرمانی همین باشد
سلیمان دولتی از رخ چرا خط می کشی بر لب … بموران میدهم خاتم سلیمانی همین باشد
مرا کشتی بتیغ غم نمی گویم پشیمان شو … سری زافسوس در جنبان پشیمانی همین باشد

ز سر موبسته زناری و میگویی مسلمانم — بگو بیدای مسلمانان مسلمانی همین باشد
در خوبان زدی خسرو شنیدانم سزا دیدی — سزای انچنان کاری نمیدانی همین باشد
ببوسی جان بجانان ده گران تر زین بها نبود — و گر گویی که بیش ارزد گران جانی همین باشد

ما را تو صنم بابی دیگر بچه کار آید — آنجا که لبت باشد شکر بچه کار آید
خنجر کشی از مژگان بر سینهٔ من چون من — بی تیغ شدم کشته خنجر بچه کار آید
کافر خط هندویت جایی که کشید ما را — یا رب که بهندستان کافر بچه کار آید
دل از پی آن خواهم تا خون شود از غمت — گر کار بدین ناید دیگر بچه کار آید
شد خسته درون من از تیغ جفا کیشان — چون می ندهم داد او در بچه کار آید
اختر شمرم هر شب در طالع خود لیکن — چون کار قضا دارد اختر بچه کار آید
عقل از سر خسرو شد دیوانه مه رویان — عقلی که چنین نبود در سر بچه کار آید

بدیده و دل من دوست خانه میطلبد — چرا در آتش و آب آشیانه میطلبد
دلم بسوی بتان میل میکند و انگاه — هزار عافیت اندر زمانه میطلبد
زبان بسوخت ز آه و ز بهر شرح فراق — لبم ز جان پر آتش زبانه میطلبد
تنم که غرقهٔ خون شد ز آشنایی چشم — فتاده در دل دریا کرانه میطلبد
خیال دوست درین خانه پا بر آتش کرد — کنون ز آب دو چشمم ترانه میطلبد

سواد و بیخ پر ساختم که غمزهٔ او — ز بهر تیر بلا را نشانه میطلبد
میان نازک او را بر کنم تنگ — گر از برای گسستن بهانه میطلبد
شدست خسرو بی خویشتن میانش کم — تنی چو موی میانش و شانه میطلبد

هر کسی سبزه و صحرا و گلستان خواهد — دل بیچاره ترا چون دل من آن خواهد
تنگ تنگ آمدم از خود ز پی کشتن من — خنده کو کز لب خونخوار تو فرمان خواهد
خوانده ام از پی قربان چو بهانه وصل — آمدم اینک اگر وصل تو قربان خواهد
چشم تو کشت مرا غم و بیت از دل خواهد — تیغ هندو کشد و خون ز مسلمان خواهد
عقل را بر نمط عشق تصرف نرسد — چه کند شحنه در آن کار که سلطان خواهد
رنجه شد دوش خیال تو بپرسیدن من — چشم را گو که ز من عذر فراوان خواهد
خواستم شب ز تو یک بوسه بجانی بخرم — شرمم آمد که چنین تحفه کس ارزان خواهد
حال خسرو ز غمت گشت پریشان آری — عشق خوبان همه حال پریشان خواهد

تو رفته وز تو نامه بمن نمی رسد — چگونه قصهٔ دردم بهر دو زن برسد
دلم کرمی پر اندر هوای تو غربت — گر از وطن پرد و باز با وطن نرسد
مرا کشی و بپوشی بعیب من دامن — شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد
گرفت گریهٔ من دامن تو مسکین چشم — اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد

جنان همی دود اشکم که گر گشایی تیر / بچشم من رسد اما بناتک من نرسد

مرا مگوی که تیرم کجا رسد به تنت / درون دل برسد گر درون تن نرسد

بماند در شکن گیسوی تو دل پیش دار / که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد

لب لعل تو جز که جان نبرد / آشکارا بر دهان نبرد

جان بپنهان کرمی برد لب تو / هیچکس از لب تو جان نبرد

بزده بر اوج در شب تار / تا ز زلف تو بزه بان نبرد

پیش ازین بر خودم یقینی بود / که دلم هیچ دلستان نبرد

تو بردی همه یقین دلم / بطریقی که کس گمان نبرد

بر دو چشم روان بود کشتی / کس چنین عمر بر کران نبرد

چشم پر خون کشم به پیش تو لیک / کس جگر پیش میهمان نبرد

برد از ضعف هر زمان بادم / هرگزم تو ناگهان نبرد

خسروا شاد بر در تو چو خاک / باد را گو که ز آستان نبرد

با یار ز من خبر بگویید / وین راز نهفته تر بگویید

ما را دل و دیده بندگی گفت / در خدمت آن پسر بگویید

پیغام چه دهید سوزش من / گر میکند اش اثر بگویید

با دلشدگان چه جای کین است / با آن بت سیم بر بگویید

ترک رخ خوب کشتنی نیست / هر چیز که آن بتر بگویید

جان میرود و مرا خبر نیست / جانان مرا خبر بگویید

چشمش من مستمند را کشت / در گوش وی این قدر بگویید

گر هیچ رخ و لبش ببینید / با رخ گل و گل شکر بگویید

پنهان چو نماند راز خسرو / در کوچه و بام و در بگویید

چون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد / خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد

سر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ / اندر قبای غنچه تنگ آستین نهد

دیوانهٔ لطافت اندامم بهشت آب / ماناکه باد سلسله بر آب ازین نهد

در خویشتن زمین زگرانی فرو شود / جایی که قامتت به نشستن سرین نهد

در بوسه لب ترش کنی و جان بر دلبت / زان چاشنی سرکه در انگبین نهد

لشکر کشید عارضت از سبزه بر سمن / زین پس خراج بر گل و بر یاسمین نهد

سروت که پای ناز برین دیده می نهد / خسرو بر آستان شه راستین نهد

سخن پیش رخش زیبا مگویید / حدیث لاله خود آنجا مگویید

همی گویید کان یکتا چه نیکوست / درو بر چیست زان یکتا مگویید

من از غم گر بمیرم هم کسی تا / بگویید این خبر او را مگویید
بیا می‌بشنوید از من ولیکن / نباشد یار تا تنها مگویید
من از تیغ کرشمه کشته گشتم / کشنده حاضرست اما مگویید
وصن نزدیک رخسارش مبادید / سخن در گوش آن برنا مگویید
بگوییدش غم و رنج من و دل / ولیکن از زبان ما مگویید
چه باشد ابر پیش چشم خسرو / نیاز قطره با دریا مگویید

شبی که یارب حدیثی زان دو لب خواهم کشید / یا شبی از دست تو جام طرب خواهم کشید
گر بران خمخانهٔ جان دست خواهم یافتن / ساغری از آب حیوان تا بلب خواهم کشید
کی شب زلف بر دستت نهم تا کی کشی / وه که من بار رقیب از [illegible] تا چه شب
گر کشم جعد ترا گویی مکن ترک ادب / عاشقم وستم ز من ناید ادب خواهم کشید
سوز دل تا کی نهان دارم برون خواهم فکند / دود از جانم برآمد چند تب خواهم کشید
بلعجب شد کار من از نالهٔ زارم هنوز / من درین غم نالهای بوالعجب خواهم کشید
عاشقی درد سرست وکی رود این درد سر / تا ز خسرو هر شبی شور و شغب خواهم کشید

بر من اگر آن طره فه پر باز آید / عمر من هرچه برفتست ز سر باز آید
زو نبودم نظر قانع و میکردم ناز / کار من کاش کنون هم بنظر باز آید

ماه من رفت که از حسن بشکل دگرست / وه که ماهی برود شکل دگر باز آید
هوش و دل رفت بجان آمدنش میخواهم / حکم چیزی از آن رفته مگر باز آید
بر هوای صورت آن دوست که در پیش منی / گر برفتست بگوییش ز سفر باز آید
دیده چندان بکف پای سپیدش مالم / گر بیابیش کنم از مالش اگر باز آید
طرفه تیریست که بر سینه زند بجوانش / گر جگر بگذرد و هم بجگر باز آید

نگارا از من مسکین چه خیزد / چو هجر تو با ما می‌ستیزد
همی خیزد ز زلفت نالهٔ دل / چو آوازی که از زنجیر خیزد
مپوش آن روی را بگذار کز شرم / شود گل آب و در پشت بریزد
منم خاک تو چندینم چه ریزی / کسی خود خاک را چندین نریزد
چو جا در سینهٔ خسرو گرفتی / درون آی ار نه جان بیرون گریزد

آن سرو خرامنده که چشم برآمد / وان بخت که پیش آمده بیشتر آمد
شادی همه از غم برنامدن کار / آن غم همه شادی شد وان کار برآمد
بر لاله و گلبرگ دماغم رسد امروز / کز زلف توام بوی نسیم سحر آمد
آیینهٔ جان روی نمای که گشتست پیش / کآیینهٔ رخسار توام در نظر آمد
شیرینی لعلت بزود از بن دندان / کز لعل توام در بن دندان شکر آمد

در دیدهٔ من مردمک دیده نگنجد | اکنون که مرا روی تو در چشم درآمد
در پای تو خسرو چه کند گر ندهد جان | گر آمدنت عمر گرامی بسر آمد

نازکن ای گل که ابر بوستانی میکشید | ناز تو بلبل بهر نوعی که دانی می‌کشد
ابجد سبزه همی خواند بنفشه طفل وار | پر گشتست و دلش سوی جوانی می‌کشد
غنچه گر چون صوفی خلوت نشین بستست لب | او هم اینک جرعهٔ شبنم نهانی میکشد
نرگس از کف جام ننهد گر چه از رنج خمار | سرفکنده ماند و چندین ناتوانی میکشد
خسروا در موسم گل همچو بلبل مست باش | خاصه چون بلبل نوای خسروانی میکشد

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد | بسوزد ار دلش از سنگ سختر باشد
حکایت من و او عشق نیست میدانم | که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد
دلی تو سنگ دلی کی دلم نگهداری | نه هر که سنگ تراش است شیشه‌گر باشد
اگر نمک چکد از دیده‌های من ز لبت | که دیده را ز خیال لبت اثر باشد
ز گریه موی بر اندام من همی خیزد | گیا نخاستن آید زمین چو تر باشد
نمک چگونه نشاند بچشم من که مرا | بنوک هر مژه پرکالهٔ دگر باشد

بسوختی دل خسرو مگر نمیدانی | که آه سوختهٔ عشق را اثر باشد

گذر دهی و نگشت همت گذر نباشد | برود شبی و ما را خبر از سحر نباشد
ز برای رغم مردم بکرشمه بش چشم | گذری چو ماه و ما را همت گذر نباشد
نتوان ز بعد دیدن نظر از تو بر گرفتن | نتوانم اینک چشمش برود نظر نباشد
رسدت باوج خوبی اگر آفتاب گردی | که در آفتاب گردش چو توی دگر نباشد
بملامتم همه کس ره صبر می نماید | ز بدست صبر لیکن چکنم اگر نباشد
ز نیم بطعن طعنه که چه بد فتادت ار من | بغم فتاده اینک بد ازین بتر نباشد
دل مستمند خسرو سخن تو پیش هر کس | چو قلم فشرد و خواند اگرش دو سر نباشد

خوی تو از جفای خود نزود | روی تو جز برای خود نزود
از هوای دو زلف مشکینت | باد هم بر هوای خود نزود
چون تو در سینه جای سازی دل | گر بود گو ز جای خود نزود
گر در آیی بباغ سرو ز باغ | رود اما بپای خود نزود
گر ز طوفان شود روده عالم | دیده از آشنای خود نزود
دل ربودی و گر چه جان برود | چه روا ز دلربای خود نزود

یارب این شمع لشکر ز کجا می‌آید | که ز عشقش دل خلق ببلا می‌آید
فتنهٔ جان من خسته دل آمد چشمش | باز بر جان من آن فتنه کجا می‌آید

باد مشک از سر زلفش بوزید ای بلبل | بوستان را خبری ده که صبا می آید
عاشقان را که رفتن و باز آمدنش | دل ز جا میرود و باز بجا می آید
با نظاره آن روی چنان مستغرق | که همه خلق بنظاره ما می آید
خسروا هر چه ازو بر سرت آید نازد | عقل داند که سراسر ز قضا می آید

آن را که سروکاری با چون تو نگار افتد | هر پیش تو در بازد گر کار بکار افتد
افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق | زین جمله چه برخیزد گر زانکه هزار افتد
شکست دلی کو را با زلف تو او دارند | بس طرفه بود سنگی کو بر سر مار افتد
صد گریه کند مردم تا تو بکنار آیی | صد موج زند دریا تا در بکنار افتد
از ناوک مژگانت افغان نکنم هرگز | گر که گذر بلبل هم بر سر خار افتد
القصه بر آوردی گردی ز دل خسرو | هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

باز ترک مست من آهنگ بازی میکند | کس نکرد است آنچه آن ترک طرازی میکند
زلف او را بر سر عالم بموی بسته اند | هندوی چین کو بدینسان ترکتازی میکند
از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من | گه گهی می آید و مردم نوازی میکند
چه اشارت نیست سوی لعل او ما را ز دور | همچو انگشتی که بر حلوا درازی میکند
هر چه آید روی او در دیده می آید مرا | مردم چشم بخون خویش بازی میکند

میرود در خون سرگشته دامن کشان | این آب چشم من دامن نمازی میکند
می برد چون کافران بر جان مسکین تاختن | وز برای رغم خسرو خویش بازی میکند

از سر کوی آن پری چون ناگهان پیدا شود | جای آن باشد که مردم در زمان شیدا شود
من چنین دانم که باشد نسخه از روی او | صورتی ز آیینه خورشید اگر پیدا شود
ماه رو یا کی رسد در آفتاب روی تو | شمع را هر چند سر تا آسمان بالا شود
از تو دل چون آبله خون گشت و در دنبال تو | اشک را از بس دویدن آبله بر پا شود
من به تنهایی همی گریم که گر پیدا کنم | سردری کز چشم ما بیرون فتد دریا شود
سبزه تر بر کشیدی زان رخ چون آفتاب | راز من زان سبزه می ترسم که در صحرا شود
گر خیال روی او در دیده نرگس فتد | گل شود در چشم او لیکن گل بینا شود
خسروا بهر ترا در دیده خود جای ساخت | چشم میدارد که در کوی وصالش جا شود

هر شب دلم بدست خیالت زبون شود | تا حال من بعاقبت کار چون شود
خونریز گشت مردم چشم چو ساقی | گر دست او قرابه می سرنگون شود
باران اشک خانه چشم خراب کرد | وین هم ستون ز زیر زنخدان ستون شود
تا با کمال حسن چو ماهی بر آمدی | هر شب بچرخ کاهش مه بر فزون شود
یک ره اگر چو کبک خرامی درون باغ | گر کبک چندت تنگ پا برون شود

یکبار کی خیال تو ما را زبون گرفت / زین گونه کس چگونه کسی را زبون شود
رحمی که ماند زین دل صد پاره پاره / زان بیشتر که آن هم از اندیشه خون شود

مشتاق چون نظارهٔ آن سیم بر کند / طاقت نهد بگوشه و آنگه نظر کند
صورت گری که پیش اوی از جان کند سخن / چون روی او بدید سخن مختصر کند
او پرده بر گرفت بگویید باد را / تا خاک دامن گل همه زیر و زبر کند
کنعان خراب گشت ز اخوان روزگار / باشد کسی که یوسف ما را خبر کند
گویند دوستان که دگر کن بجای او / من بیکسم گر این دل بد خو دگر کند
ای پاره کرده سینهٔ مجروح من مپرس / زان نیشگان جراحت پوشیده سر کند
آهی که از درونه سوزان برون جهد / در آدمی مگو که بدیوار اثر کند
اندیشهٔ من از دل خودکام خسرو است / صعب آتشی بود که پدر از خانه بر کند

گر سخن زان لب چون نوش شود / پسته را خنده فراموش شود
ور حدیث در دندانت کنم / صدف آنجا همه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر مه بیند / بر زمین افتد و بیهوش شود
باده بر یاد لبت شیرین است / همه گر زهر بود نوش شود
دوش با ماهت سری خوش بود است / خوش بود امشب اگر دوش شود

گی کنی میل تو سوی چپ رو / شاه کی همدم جادوش شود

نظر ز روی تو خورشید بر نمی گیرد / فلک به پیش تو نام قمر نمی گیرد
بزیر پات چو گل میکند درم ریزی / بنفشه می چند ار سر و بر نمی گیرد
کسی که بر لب خال تو می نهد انگشت / کدام نکته که او بر شکر نمی گیرد
چنین که از لب تو میچکد شکر عجب است / که آن دو لعل تو بر یکدگر نمی گیرد
صدف چو غره بدین شد که من دهان توام / چرا دهن قدری تنگ تر نمی گیرد
ز گریه خون جگر در گرفت چشم مرا / ولیک با لب تو هیچ در نمی گیرد
بآخر خسرو بیدل حواله باید کرد / بعالم آتش عشق تو گر نمی گیرد

حدیث حسن تو زین پس بغایتی برسد / که فتنه ز تو در هر ولایتی برسد
شود بفتوی روی تو خون لاله مباح / اگر ز خط تو بر گل روایتی برسد
دلت بگفت کسی از ستم نیاید باز / مگر ز غیب مرا و را هدایتی برسد
ز بیم با تو حدیثی نمیتوانم گفت / گر از من و تو بهر کس حکایتی برسد
اگر مرا رسد با تو حال دل گفتن / ترا اگر کنی ای جان عنایتی برسد
اگر بتو نرسم هم رسد که شکر کنم / ولیک بخت بدم را شکایتی برسد
چو غنچه پای بدامان صبر کش خسرو / ز دوست بو که نسیم عنایتی برسد

پیش روی تو یاسمین که بود / پیش لعل تو انگبین که بود
هرکجا نام طرهٔ تو برند / نافه خام پوستین که بود
گل که رو می برد ز دشت صبا / با چنان روی نازنین که بود
چون به پیشم که پا نهی بر من / سر نهم تا بسر زمین که بود
بود بنده جز غلام درت / بجز این بنده انجمین که بود

هر شکر خنده که آن ترک شکر خند کند / بر دل زیرک و بر جان خردمند کند
زلف از آن میرود آن شوخ که شبها غم / گر شود کوته از آنجا همه پیوند کند
آن خیالست که آیینه نماید چو تویی / آینه ماه شمارا که مانند کند
همه شب زآتش دل روز کنم در غم تو / دل چنین روز که داند که شبی چند کند
گیسوی پر گره رشته بت را ماند / گر دل گرم من سوخته را بند کند
چون وفا نیست ترا خسرو مسکین چه کند / دل ضرورت بجفاهای تو خرسند کند

آن دل نماند کش سر بستان و باغ بود / گویی همیشه سوختهٔ درد و داغ بود
هر خانه داشت از تو چراغی و جان من / میسوخت زان بخانه من این چراغ بود

روزی نشد که جلوهٔ طاوس بگذرد / این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود
رفتم به بوستان و بیادش گریستم / بر هر گلی و گر نه گرا یاد باغ بود
ای در چمن شدی و بروی تو شد خراب / بلبل که نوبهار و گلش در دماغ بود
شب گفت پرسم چو بدیدم بخنده گفت / خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

سروی چو قامت تو در بوستان نباشد / زیرا که بوستان را سرو روان نباشد
هر سو که بگذری تو باشد زیان دلها / در شهر کس نباشد کش این زیان نباشد
چشمت بنیم غمزه صد جان فروشد آری / رخت متاع ما را از نرخ گران نباشد
گستاخیست از من کان پا بچشم من نه / من خود ترا نگویم کو جای آن نباشد
چون مرد نیست خسرو باری بعشق بازی / دانی که در جهان خود کس جاودان نباشد

ماهی که بسوی خود صد دل نگران بیند / از شوخی و رعنایی کی سوی کسان بیند
گوید که بخوابم من میمیرم ازین بازی / کس را نبود خوابی او خواب چه سان بیند
بنشست غم یعقوب از دیدن پیراهن / گر حسرت آیینه در آیینه دوان بیند
تا زنده چرا نبود آن شاه جوانان کو / زیر علم گیسو صد لشکر جان بیند
عذرش بچه سان خواهم کاندر دلش آید غم / از خون دو چشم من هرجا که نشان بیند
از حسن توام بهره خونریز جفا باشد / بر بز چه کند رحمت قصاب زیان بیند

ار جوی شود نرگس چشم من و خون دل … کانکو دل خویش دارد در آب روان بندد
یاری که هوس دارد منما رخ مردم کش … بگذار که بیچاره بگشند جهان بیند
تو یار جوان خواهی فریاد که این خسرو … شد پیر کنون خود را کی باز جوان بیند

باز آن یار جدایی ز سر آغاز نهاد … راه خلقی زد و تهمت به سر ناز نهاد
خلق دیوانه شد آن لحظه که از رعنایی … کله کژ بر سر و سر افراز نهاد
پست شد ده دل و در راه بر آمد صد جان … در خرامش چو بر آورد و قدم باز نهاد
هر طرف سوخته تا چند به راه افتادست … شمع من سوزش پروانه چه آغاز نهاد
برس ای کبک خرامان که بسویت ز چشم … مرغ بشکست قفس روی به پرواز نهاد
ای غفا الله ز پی کشتن ما در حشمت … حسن خاصیت شمشیر سر انداز نهاد
بو که خسرو سخنی بشنود از تو هر شب … زیر دیوار تو صد گوش به آواز نهاد

باز این دلم خدنگ بلا را نشانه شد … وین زهر مار دوش بسوی ما روانه شد
بیدار بخت ما که تو دیدی بخواب رفت … وان عیشهای خوش که شنیدی فسانه شد
مرغی کز آسمان بقفس بود میهمان … بنگر قفس شکست و سوی آشیانه شد
صوفی که داغ را بهزار آب دیده شست … زاهد بدار چه مست شراب مغانه شد
دوری بجز خود رگ جانم گسسته بود … تیغی که زد رقیب ندانم بهانه شد

گر کاشی ز دشمن و گر طعنه زد و ست … مسکین کسی که رسته بند زمانه شد
خسرو ز بس غبار حسد خاک میخورد … زان خاک ره که لازم آن آستانه شد

مرا تا آشنایی با بتان دلربا باشد … محالست این که جانم با صبوری آشنا باشد
نخواهد مرده کس خود را ولی زین رو خوشم زیرا … ز جان خویش در رنجم که پهلویت چرا باشد
به بیداری ز بهر هم رهنما دیدست این دیده … حقش بگذارم ار یکشب ترا در زیر پا باشد
صبا کی نوبت آرد تا زید بیچاره مسکین … که او را زندگی زین گونه بر باد هوا باشد
ز هجرش بس که در خود تنگم شدم آگاه هیم نبود … که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد
گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند … که در دام بلای همچو خسرو مبتلا باشد

بر نامد آهی از دلم زلفت پریشان از چه شد … پیشت نکردم گریه لبهات خندان از چه شد
تیرم زنی و منکری گیرم که من دم در کشم … هم خود بگو آخر مرا صد رخنه در جان از چه شد
روشن شد اندر شهر و کو این سوزش شبهای من … دو دوست باری شمع دل پروانه سوزان از چه شد
بی من نبودی یک نفس اکنون نه چندی سوی من … کان آشنا بود آنچنان بیگانه زینسان از چه شد
از داغ خسرو در جگر خلقی کجا دارد خبر … عاشق گر نبود اینچنین بیچاره حیران از چه شد

دوش با بودیم و آن مه روی و شب مهتاب بود | روی او گرد آشت لطفی زلفش اندر تاب بود
داستان عشق کز ابروی او میخواند دل | قصهٔ یوسف نوشته بر سر محراب بود
او گشاده روی و من گریان و می خندید چرخ | کین چراغ نم مرده وین و آن مهتاب بود
بر سجده پیش پایش هم ز خاک پای او | دیده بی نم ماندم گرچه غرق آب بود
تنگ ایزد را که رخ زردی من پوشیده نیست | سرخی روییم که پیشش کم ز خون ناب بود
بر لبش بود اعتماد من که جان بخشد مرا | آنکه روح الله کان می برد دستش قصاب بود

ناخواهیم از غم خود کاشنا بیرون برد | آشنا هم زین رخ پر خون ما بیرون برد
گفتمی اول گر درجانت کشتم آن لطف وای | کیست کو یکجا فدا این جان و تن را بیرون
خاک خواهم شد بکویت خاک بر فرق صبا | از سر کوی تو گر خاک مرا بیرون برد
از پریشانی زلفت وه که یارد زیست کو | دل جدا و جان جدا و تن جدا بیرون برد
مردم از پیچش که نه زلفش ز جان آید برون | نرگسی جانم ازین دام بلا بیرون برد
در هوایش آنکه پندم میدهد گر پندش | مرد دانم گر دل خویش از هوا بیرون برد
دوش کشتم که آن سلطان خوبان یاد کرد | پیش ازین سودا که از جان گدا بیرون برد
نوش با دامست ما را باده کو هنگام نوش | دعوی زهد از سر صد پارسا بیرون برد
میکند بیرون نمی گوید برو از در برون | خسروا این کین لطیفه سر کجا بیرون برد

شب رسید آن شمع کو غیری میان سینه بود | شعله بر زد چه در دل آتش دیرینه بود
پیش ابروی چو محراب تو جان عاشقان | سجده انبوه گدا در مسجد آدینه بود
من نماندم زار زارم اینچنین هر چه کشت | با گدایی وه که شاهی را چه خشم و کینه بود
صوفی با دی تی دیده و پرستیدش خاک | الصنم شد و رد هر موی که در پشمینه بود
تا جهان بود آنکه عاشق بود ذوق از بخت یافت | خار دایم در دهان اشتران لوزینه بود
گرچه بر نوک قلم بس نسخه از خطت گرفت | سوخته خونی که خسرو را درون سینه بود

جوشش چشم توام در دل حزین گردد | مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد
ترا ندیده مکشم لیک غیرتم بکشد | که با تو مردمک دیده همنشین گردد
شدست خاک بکویت نزار عاشق را | بدین هوس که تنها پای تو زمین گردد
چه پرسیم غم شبها که چون رود تا روز | تمام شب بدلم چون تو نازنین گردد
قبول تو نشود قطرهای خون از چشم | اگرچه جبه من لعل را آستین گردد
خیال بوسه که میکردم سینه مرا | کجاست بخت که اندر دلت یقین گردد
در اهل شهوت خسرو بوی عشق که طفل | چو هست ذوق مگس گرد انگبین گردد

ز تربت چشم او جا نزاید زود | ز بر دل زلفش ایما نزاید زود
خوش آن ساعت که خواهم گریه بر لب | وی آن لبهای خند انزاید زود

کرم ناوک زند خواهد دل من — کر از پس ووق پیکا نزا بد زود
غمش ورزد بیدعلم راکه دیدست — کر ورزد آید کهبا نزا بد زود
زشرم مردما نزا جند جشم — بدیده اشک غلطان زا بد زود
نخسبد شب کسی ز افغان خسرو — کر او درد ل افغان زا بد زود

کسی را جون توی در دل همه شب تا سحر کردد — تعالی الله جکونه خوابش اندر جشم تر کردد
کر کوید حال من هیئت کجا یاد آورد سلطان — ز سرکشته کدائی کو بخواری دربدر کردد
اکر ناری بوصل آخر نکاهی سوی مسکینی — نظر باری رها کن تا مقابل با نظر کردد
سیه روی من کی روشنی بیند چنین روزی — شبم تاریک و از دود دلم تاریک تر کردد
دلی کر دنده داری وین کینه بر دیدهٔ من نه — اکر این آسیا هر لحظه بر آئینه دیکر کردد
بیابان کیرم از مردم بود مهمان من زاغان — کر از خونهای جشم روی صحرا پر جکر کردد
سرت کردند خسرو بر سر تو پر بکردانند — بدین حیلت مکر با عاشقانت سر بسر کردد

رویت از غالیه خط بر رخ کل فام کشید — ماه را طرهٔ مشکین تو در دام کشید
با سر زلف تو خواهم که کند کستاخی — مشک را نافه از انست که در خام کشید
روز بازار جمن را به بهانه ستاند — لاله از خاک تو کر یکدرمی وام کشید
با خیال تو بیک لحظه فراموش کند — هر که جور فلک و محنت ایام کشید

دل بکامی نرسیدست ز تو تا دوری — غصه کام خود از عالم خود کام کشید

داد خواهم اکر نخواهی داد — خواهم از او صبحکاهی داد
جور کم کن جو آرزوی ترا — بر دل من خدای شاهی داد
خط تو از برای کشتن ما — فتوی خون به بی کناهی داد
غم دل بی نهفتم آب دو جشم — در حق من بخون کواهی داد
ای کر بر دیده بسپنید مرا — خال مشکین تو سپاهی داد
سخن تست سلک مروارید — کار بنیان نره بجاهی داد
بوسه خواه بر من از لب خویش — وانکه از خاص خویش خواهی داد

بی نرکس تو خواب ندانم که جه باشد — زلفت کشم و تاب ندانم که جه باشد
آن شب که مها جشم تو در خواب ببینم — در دیدهٔ خود خواب ندانم که جه باشد
تا طاق دو ابروی تو محراب بتان شد — بت جویم و محراب ندانم که جه باشد
جون جاه زنخدان تو از دور ببینم — تشنه شوم و آب ندانم که جه باشد
از زلف تو جون نیست مرا سوی تو راه — شب کردم و مهتاب ندانم که جه باشد
کویند که دریاب درین واقعه خود را — می کریم و دریاب ندانم که جه باشد
با پست عجب وصل تو می پرسی خسرو — من بنده در آن باب ندانم که جه باشد

آرام جانم میرود دلرا صبوری چون بود / آنکس شناسد حال من کو همچو من مجنون بود
بربسته بر جوزا اگر واوده درجوزا قمر / یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود
گوینده حال خود نهان گویش مگر تا بد عنان / این ها کسی گفتن تواند کو از دلم بیرون بود
رنجم مبادا بر شی چون من مباد او دشمنی / من دانم و مجنون منی کاندره دوری چون بود
وه کان تنگروش تا کمان زین دیده تر شد روان / از خسرو آموزد فغان ناداگر اکنون بود

شیوهٔ چشم سیاهش بنگرید / زلف مشکین دوتاهش بنگرید
دوش دل در کوی او گم کرده ام / دوستان در خاک راهش بنگرید
کور بادا چشم تان گر هیچ گاه / لی من آن روی چو ماهش بنگرید
دیده بستانید از من عاریت / پس بفرصت گاه گاهش بنگرید
دعوی خون میکند بر وی دلم / دیدهٔ خسرو گواهش بنگرید

یک خنده بزن زان لب لعل شکرآلود / بر عاشق مسکین که رخ از خون تر آلود
یکشب ز برای دل من محرم من باش / بشنو ز دلم چند حدیث جگرآلود
جانها که گرفتار لبت گشت چه رانی / پرواز چو از مگسان شکرآلود

عاشق که بمیرد ز رخ زرد چه خیزد / عیشیت دروغی که مسی را بزر آلود
آسود بخاک درت اینک سر خسرو / زان صندل راحت که برین درد افزود

گر سبزداری مرنج ار برنشینی بر ستور / زیر عیسی خر نگر زیر خران بگر نگ بور
در حرونی نام رخش و دولت بر جا چه سود / در عرب میدان کمیت است اسم و در تاتار تور
نیک و بد در آدمی پنهان بماند چنانکه / نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور
نفس را گر رام خواهی ساکنی بهتر ز جهد / پیل را گر پست خواهی جا زنی کوتر زد و در
چند بهر گنجدی کش خورد شوانی بحرص / ماهیی کاهی نهی تنگ در ره پیلان چو مور
احمقی باشد که گنجی دارد و خرجش نیست / بر ستوران بار کردن کی بود سود ستور
مزد باشد عرض بخشش پیش دکان بخیل / خیر باشد چاه کندن بر لب دریای شور
خوار بود مکرمی کو گردد از افلاس خوار / عور بود منعمی کو گردد از انفاق عور
در عیار سیم و زر تا کی پرستی سیم را / باش تا سیم ترا معمار گردد سنگ گور
ترک در دنبال گور روز گورش باد نر / کور دنبالش دوان زان کو دنبال گور
با تن سیمین چو گنج خویش باشی زیر خاک / زال زر رویین تن پولاد و مه دیو سیمور
صنع یزدان شد از دیده عیبش مبین / حسن در زنگ و حبش چون عقل در ملتان و غور
بر نگیرد بند خواهش ذره ذره کن چو ریگ / روغن اندر ریگ پیش گردد در سور
خام تر گردد ز بند سوی نادان خام / کور تر گردد ز باد عیسوی دجال کور
گر برپند از فسق باز آیی چه خسرو چه حکیم / ور جنب سرشت خواهی چه لب دریا چه خور

خوشبو و باده گلبوی در ایام بهار / خاصه در سایهٔ گلهای تر اندام بهار
عاشق زار بهارست نهانی سوسن / لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار
بر چمن بود بسی وام بهار از زر و سیم / غنچه بگشاد گره تا بدهد وام بهار
بعد ازین مینی در سایه سرو بلند / مجلسی کرده جوانان می آشام بهار
هوشیار است بزو همه امال معنی / کر بمستی گذراند سحر و شام بهار
بغنیمت شمر ای دوست اگر یافته / روی زیبا و می روشن و ایام بهار
از پی خوردن می با سخنان شیرین / یاد می آرد با خسرو پیغام بهار

گر تو کلاه کج نهی هوش ز ما شود دگر / ور شکنی ز رقبا جامه قبا شود دگر
خفته براست نرگست ور بگشایش دمی / شهر تمام و کو بکو پر ز بلا شود دگر
مست خراب شور وان پای بهر طرف فکن / دیده که خاک شد بره در ته پا شود دگر
چشم تو مست شد بکن مست ترش ز خون من / زان همه تیر بی خطا یک دو خطا شود دگر
بندهٔ چشم تو شدم آن دو دو از ان من نشد / خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود دگر
مرده دیر مانده را بر در خویشتن ببین / در دل همچو سنگ تو میل وفا شود دگر
دل که خراب داشتم در پس من رها نشد / خواهم ازین خراب تر از تو رها شود دگر
از سر زلفش ای صبا سوی من آی گر کهی / دل که ز جای خود بشد باز بجا شود دگر

خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو / جان و تنم ز یکدگر هر دو جدا شود دگر

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار / بوی نهفته زان صنم بی وفا بیار
مانا که یابم از دل گم گشته آگهی / یک تار موی زان سر زلف دوتا بیار
تعویذ عمر بایدم اندر شب فراق / یک نامه زان مسافر فرخ لقا بیار
کشتی سلامی آرم از و چشم در رهست / یا خود پیامی ام نشوم کشته یا بیار
تا کی ز پند بیهده گوشم گران بود / آخر هم از و سخنی ای صبا بیار
زان بوستان که میوه با غیار می‌دهند / برگی بسوی فاخته بی نوا بیار
ور غیرتم گر دست خدنگی بهر دلی / یکجا کن آن همه ز پی جان ما بیار
جان مرا خرید خیالش به بندگی / این بنده زان اوست از آن بهر رضا بیار
زان جام لب که جرعه ز شاهان دریغ داشت / بر او انه خرابی مشتی گدا بیار
از جرعه گاه او قدری خاک نو بخواه / بر دردهای کهنه خسرو دوا بیار

می نماید چشم من بر آستان او گذر / ای خوشا دستی که دارد در میان او گذر
باد هر دم تازه تر نوروز عمرش گر چه رست / بلبل محروم را در بوستان او گذر
ناوک مهرش گذشت از جان و روزی نکرد / این قدر اندر دل نامهربان او گذر
او بدشنام و مرا بر زبانش افسوس از انک / حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر

چون رود جان شهیدان بر فلک جان مرا — کشته او هم مبادا از آستان او گذر
جان من از مهر می بر بی دل ما را برس — زانکه این تیغی ندارد در کمان او
سر شبی کاندر دل خسرو کند شب بخت — گرد کوی ناوکی در استخوان او گذر

در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر — یا رب فرو میاد این می که خوردم از سر
بر بهر خاک کشتن پیش ورش نهادم — چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر
مهره جدا جدا شد در بند هجر ما نا — عشق و بلا ازین پس باید بردم از سر
خواهم شدن از افسوس بایدم از و زر — ای گریه سرخ گردان رخسار زردم از
مطرب بنوک زخمه بشکافت سینه من — بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر
جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد — شد وقت آنکه اکنون دیوانه کردم از
رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهدی — ای دل گواه باشی کاقرار کردم از

قمر برید ز من مهر و من خراب قمر — شبم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر
خرابها همه چون از قمر بود روشن — چراست تیره دل من که شد خراب قمر
تمام شب قمر آسمان نمی خسپد — که چشم آن قمر من ببست خواب قمر
کجا رسد مه گردون بدین قمر بازی — که نیست چشمه خورشید هم بر آب قمر
کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد — چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

زنو رباشد سر قطره چشمه خورشید — چو خوی چکد ز رخ همچو آفتاب قمر
گر آید و برود زود تر نه جای گله است — از آنکه نیست نهان خسرو از شتاب قمر

یا رب این رویست یا خورشید تابان در نظر — خه خه آن بالاست یا سرو خرامان در نظر
ای خوش آن ساعت که بینم آن رخ و گیرم لبش — باده خوش بر کف و گلزار خندان در نظر
تا تو ای سرو خرامان در چمن بگذشته — می نیاید پیش بلبل را گلستان در نظر
در تو بینم من ز دور و دل ز حسرت بی قرار — تشنه را کی سود دارد آب حیوان در نظر
یکزمان از دل فرو ناید همه شب تا بروز — گرچه باشد تا بروزم ماه تابان در نظر
خلق گل بیند و من روی تو زیرا خوش است — یکنظر در دوست تا صد سال بستان در نظر
در نظر تا صورت جان گر نیاید گو میا — در تو بینم کایدم چیزی برازان در نظر
در دندان تو زان بینم که دل میخواهدم — ورنه دریا نایدم از بذل سلطان در نظر
شه علاء الدین والدنیا محمد کامدست — خلق را عین الیقین ز ظل یزدان در نظر
از پی آن کز پی بند سبق فیروزی سپهر — حرف تیغش را همی داد فراوان در نظر

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر — عیاره و کافر دلی چشمت ز تو عیاره تر
در کشتن بیچارگان آتش در من زدی — مانا ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر
هر روزت آیم بر درت پس باز گردم بی خبر — صد پاره گشته جامه ام وز جامه جانم پاره تر

صدپی زجور خود مرا رخساره تر دیدی بخون   لب تر نکردی هیچگه کز چیست این رخساره تر
من عاشقم بر روی تو نادان چه سازی خویش را   دانی که نبودی سبب چشم کسی همواره تر
از یاوه کردیهای دل در جست و جوی نیکوان   من از جهان آواره ام صبرم ز من آواره تر
بگذار دل را خسروا چون بند تو می نشنود   خاموش کن آخر نه او را از تو غمخواره تر

نرگیست ز چشم خوش تو عربده جو تر   ز سنبلیست ز چشم گر تو غالیه بو تر
اگر چه سوختم از هجر خام وعدهٔ رویت   خوشم که دوزخ نقد از بهشت نسیه نکوتر
من از قضاست که میرم به بند سلسله مویان   بیا که نیست کس از تو بدین سلسله موتر
بسخت چشمی و مردم کشی همیشه چو تر کی   گر از گروهٔ چنگیز کند شکار رکبوتر
شرابم ار ندهی تیغ ران بحلق که باری   بدولت تو کنم زان شراب ناب گلوتر
ببین که مایهٔ دیوانگیست عشق تو آن چین   که عقل اول از و خود نهاده اند فروتر
گرت بگوید از آن سینی مرنج ز خسرو   که نیست زو کسی اندر زمانه بیهده گوتر

در سینه دارم کوه غم کرد اندر آن یار این قدر   شاید که نپسندد و لش بر جان من بار این قدر
بیچاره از دوست شد آخر چه کم گردد ز تو   گر بازگوئی ای صبا در خدمت یار این قدر
گر بهر چون تو کعبهٔ عمری بدیده ره روم   هم سهل باشد جان من آن مزد را کار این قدر
از دیده زیر پای تو صد ره فشاندم لعل و در   روزی نگفتی ای گدا است از تو بسیار این قدر

گر چه دلم خون شد ز تو از تو نمی رنجم ولی   دیدست ما را دیدنی زین چشم خونبار این قدر
با آنکه زارم میکشی و شوارم نایدت ترا   آنکت ملامت میرسد بر ماست دشوار این قدر
دریوزه دارم خنده زان شکر دان پر نمک   رحم کن بحر خدا بر جان افگار این قدر
نالد که خسرو میکشد شب از فراق روی تو   کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار این قدر

ای چراغ عالم از شمع جمالت نور دار   بارک الله چشم بد زان روی نیکو دور دار
چون دلم را بت پرستی نو شد اندر عهد تو   باری آن بتخانهٔ دیرینه را معمور دار
کار دل کردی بر افگن بعد ازین بنیاد عقل   شحنه را خون خوردی اینک دست بر دستور دار
من نه آنم کز درت سر بر کنم تا زنده ام   گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار
تا بدانی حال خون آشامی شبهای من   جرعهٔ زین باده پیش نرگس مخمور دار
من بجان درمانده تو پرسش بدنامی کنی   میتوانی حال رسوائی چو من رنجور دار
خسرو بیچاره مرد نقش شیرین تو نیست   صورت فرهاد کش در دفتر شاپور دار

زلفت از باد دگر گردد و از شانه دگر   هست یک فتنه لب نرگس مستانه دگر
درغمت جان نرهم رغبت و خیال تو   عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر
دل مجموع دگر جان پریشان دگر   شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر
اهل صورت که خودآرای بود خستیست   کرم شب تاب دگر باشد و کرمانه دگر

عاقبت گشت دریغ الکه کان می بردم
گر چو خسرو بنود عاقل و فرزانه که

گر ز من جان برود باد هوایی کم گیر / ور جهانم نبود کهنه سرایی کم گیر
این دل سوخته با گوشه محنت خو کرد / گر بباغی نروم برگ گیاهی کم گیر
زر خسانراست مرا گوهر درویشی بس / جوهری را ز دکان کاهربایی کم گیر
زهد من خدمت رندان خرابات بس است / گر نمازی نکنم رسم ریایی کم گیر
گر دل مرده ما زندگی توبه نیافت / در رخ آب حیوت صفایی کم گیر
زاهدان سوی من از ننگ نه بینند ای دوست / ما بدشنام تو شادیم دعایی کم گیر
خلق از مشک و من از خاک در دوست خوشم / این صوابست مرا بوی خطایی کم گیر
گر ز عشاق تو من کشته شدم عمر تو باد / در صف کج کلهان ژنده قبایی کم گیر
غم مخور گر شود آواره ز کویت چو منی / از گلستان ارم برگ و نوایی کم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند / از قدمگاه سران بی سروپایی کم گیر
صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش / از نهانخانه جمشید گدایی کم گیر

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر / دل از برم رمیده و من زو رمیده تر
افغان ز تو که هست بگوشت فغان من / هر چند بیش می‌شنوی ناشنیده تر
شیرین غمیست عشق ولیکن زیان جانست / ای دل نگو غمیست که محنت کشیده تر

خلقی براه منتظر جان سپردن اند / ای ترک نیم مست عنان را کشیده تر
تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار / بود است پیش ازین قدری آرمیده تر
ای دوست پرده پوشی مجنون عقل هست / کو راست پرده ز که پیمان دریده تر
خسرو زمان رفتن و بر دوش بار عشق / راهی دراز میروی آخر جریده تر

ای ترا در زیر هر لب تنگ پستانی دگر / جز لبت ما را جگر بند نمکدانی دگر
من غم دل گویم و تو همچنان مشغول ناز / تو بشهری دیگری من در بیابانی دگر
من بخود حیران و تو گویی که پیمان تازه کن / باری اول عمر وانگه عهد و پیمانی دگر
وه که چند ای جان محنت کش مرا سوزی هنوز / خانه خالی کن که آمد باز مهمانی دگر
من درین سودا ز جان خویشتن سیر آمدم / آنکه زو سیری نباید هست آن جانی دگر
زان لب چون آب حیوان گشته شد شهری تمام / ای خضر بنما اگر هست آب حیوانی دگر
بر دل من غارت کافر میار ای بت تنان / زانکه بر دل کافرستان را مسلمانی دگر
هر چه ممکن بود کردم چاره اندوه خویش / بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر
با چنین خونابه دست از دیده خسرو بشوی / زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

زان چشم تو که هست ز تو جان شکارتر / دل نیست در جهان ز دل من فکارتر
یک گوی تلخ زان لب شیرین که تلخ تست / زان حیله بر دل و بر جان سکارتر

پیش تو جان سکافم و باور نیایدت
ور عشق بد گوار بود طعن دشمنان
گفتم که هوشیار شوای دل بکار عشق
بخ رجه پیش بر در تو میزنم بسنگ
سم خود برون ار جه که خسرو نکویدت

مردم ندیده ام ز تو نا پایدارتر
حقا که پند دوست ازان ناگوارتر
عقلم بگوش گفت ز من هوشیارتر
نجنم مگر که هست ز رم بی عیارتر
کا خسرو ز چیست چشم من سوگوارتر

نگارا چشم رحمت سوی من دار
دو تا شد بازویم زیر سر آخر
جفا کم کن ولی گر خواهدت دل
دلم گز دوست هجران خون شد ای تنگ
بسوزم چند خواهی سوخت ای چرخ
مده ای یار پا بیهوده پندم
مکن ای دوست خسرو را فراموش

عنایت بر تن چون موی من دار
دمی سپر در خم بازوی من دار
نمیگویم که شرم از روی من دار
ببر در پیش آن بدخوی من دار
بکش یاد دوست را پهلوی من دار
ولی گر میتوانی سوی من دار
زبان گر که بگفت و گوی من دار

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر
چون در شکار در پر آهو گذر کنی
در جد جون کمند تو من صید لاغرم

بر صید تیر مفکن و از بنده جان مبر
چشمت بس است دست بتیر و کمان مبر
آزرده میشوم بر میم کشان مبر

وانی که چند دست دل اندر عنان تست
چندانه ستاره تو تنها پسند
گفتی که نیست یاد منت از خدا بترس
دل برده بباشد مردم نگار ده
سودی بکن همین که بپا هی بسوی من

آن دست نازنین بدوال عنان مبر
شرمی بدار و نام کسی بر زبان مبر
بر من که سوختم ز فراق این گمان مبر
تن لاغر است طعمه باز استخوان مبر
صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

جولان تو پیش من هر سو غبار دیگر
دلها اسیر گیرد جا بها شکار سازد
بخشم زلفش ایمان هم باید استوارش
هست ار چه کار عیسی جانی برده داد
از کار زاو برین لب یک یاد کار دارم
بر دو لب تو جانا از یک می اند لیکن
گفتی که یار دیگر بنشست در دل تو
یکبار دل بمن ده سوگند میخورم من
یا رب چه صورتست این کش گر نگه کند گل
از دست خوب رویان دیوانه گشت خسرو

فتراک او نگه کن هر جا شکار دیگر
هرگز ندیده ام من ز ینسان سوار دیگر
وان چشم کافرش بین نا استوار دیگر
لیک آن لب دو تا نش دارند کار دیگر
وز داغ هجر بر دل صد یادگار دیگر
هر نرگس تو دارد خواب و خمار دیگر
تو جای میگذاری از بهر یار دیگر
چندم اگر بخوبان در عمر یار دیگر
با خویش باز ناید تا نو بهار دیگر
تنها نه او که چون او چندین هزار دیگر

منم بخانه تن اینجا و جان بجای دگر | بدل توی و سخن در زبان بجای دگر

بوستان روم از غم ولی چه سود دگرست | دلم بجای دگر بوستان بجای دگر

جهان نشست زیر و زبر بس که بهش من کوی | زمین بجای دگر آسمان بجای دگر

چو جان و هم نرود دل ز کویت ار چه برند | سگان کوی ترا استخوان بجای دگر

نشان بسوی تو پرسند و من ازین عجز | تو جای دیگر و گویم نشان بجای دگر

بگو که یار دگر گیر گیرم ار یابم | لطافتی که تو داری همان بجای

بگو چگونه توان گفت زنده خسرو را | گر او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

الا ای همچو شاخ گل لطیف و نازنین و تر | نشاط انگیز و عیش افزای و راحت بخش و جان پرور

ز زیبایی و لطف و نازکی پیشت | چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر

ز عکس عارض و جعد و بناگوش و دو چشم تو | و چه لاله چه سنبل قند نسرین بر و عبهر

ز گلگشت خوی افشان و نسیم عطر تو بادا | چمن روح و سمن طیب و صبا مشک و گیا عنبر

شبم در هجر بیداری و شوق و غم بود بی تو | نفس مونس جگر بالش حسک بالین زمین بستر

زهی ز ابرو و مژگان و خی از نرگس و غمزه | خصومت ساز و عاشق سوز و افسون خوان و فتنه گر

بیا تا با تو شاد و خرم و آسوده خسرو | بود همدم کند عشرت خورد باده کشد ساغر

ای دل ز بتان دو دیده برگیر | و اندیشه ز عالم دگر گیر

تا بسخن غم ترا درین راه | سر برنگرفت پای برگیر

گر در سر بیت هست از عشق | با درد بپا ز و ترک سر گیر

خاکی که برو بنی گذشتست | در دیده چو جوجب سرمه در گیر

خاری که گرفت آستینت | از مردم دیده در کمر گیر

خیز و بنشین و دختر رز | با سیم نشان سیم برگیر

ور عقل زند رهت بگویش | ترک من مست بیخبر گیر

امروز که از باران شد سبزه رعناتر | سیم و زر گل جمله گردید به صحرا تر

صد جان بنکی باید تا بو که بسنم در ره | گرد و چو کف پایت در راه تماشاتر

در سبزه خرامیدن کردی هوس شیرین | خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیباتر

بالاتر هر جا دو چشم تو همی بینم | ابروی تو می بینم از چشم تو بالاتر

احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر | چون خانه پر روزن اینجا تر و آنجا تر

خسرو صفت خوبان می گوید که خود بنود | در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویاتر

بیا جانا رضای من نگهدار | وی حق وفای من نگهدار

همه بر دیگران قسمت مکن غم | از آن چیزی برای من نگهدار

بده بوی خیالت را امانت | که این بهر گدای من نگهدار

رضایت بردن دل بود وادم … توهم چیزی رضای من نگهدار
لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت … بکش وین یک خطای من نگهدار
ترا بی کان فرو می ریزی ای چشم … زبهر آشنای من نگهدار
مرا عشقش بلا شد دیگران را … خدایا از بلایی من نگهدار
صبوری با غمش میگفت در دل … که من رفتم تو جای من نگهدار
مرا ترسان بگوی دوست خسرو … توکل کن خدای من نگهدار

جهان روی ز چشم دور میدار … چنینم خسته و رنجور میدار
برون شد پای صبر از زندانِ من … تو دلهای بره مستور می دار
همی کن باد رعنایی زیادت … چراغ عاشقان بی نور میدار
دلم را سوختی از دوری خویش … مرا می سوز و خود را دور میدار
کسی کاحوال من بیند دهد پند … که بر خود عقل را دستور میدار
من از جان نشنوم پند تو ای دوست … ولیکن عاشقم معذور میدار
نگارا چون غلام تست خسرو … بچشم رحمتش منظور میدار

ای ز چون تو بت شده صد بار سازنادار … آفتاب روی ما در فتنه گفتار دار
چون غم و اندوه خیالت را نزاران مشوا … در بلا و فتنه چشمت را فزاوان کار دار

زشکم آید چون غمت را پیش آن یاران خورم … آن همه یکجا کن و پیش من غمخوار دار
تا وکی زن بر دلم کز محنت خود دارم … خویش را آخر خدا یکدم درین پیکار دار
در دل چون از تو یاد میدهد مرهم مکن … بر دگر دلها درآویز و دلم افگار دار
من نه آن یارم که دارم پیش تو خود را عزیز … راضیم خواهی عزیزم دار و خواهی خوار دار
چند گویی نیست بیهوشی مشتاقان زمن … می توانی خسرو بیچاره را هشیار دار

جانی ندانم اینچنین یا زندگانی ای پسر … گر خوب رویان جهان کس نمانی ای پسر
دل می برد رفتار تو خون میکند گفتار تو … حیرانم اندر کار تو تا خود چه سانی ای پسر
زرین کله بالای سر جعدی ز سر تا از کمر … ره میروی و ز جعد تر دل می فشانی ای پسر
کشتی اگر دل برکنی مردم اگر دور افکنی … زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر
چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو … چون سگ دوم در کوی تو گر تو نخوانی ای پسر
آزرده جانی را مکش بی خان و مانی را مکش … مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر
خسرو درین بیچارگی دارد چرا آوارگی … در کار او یکبارگی نامهربانی ای پسر

در صفت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام

ای لعل لب تو بر تنگر میر … بر تنگ نبات چاشنی گیر
از زلف بریدنت دل من … دیوانه شد و برید زنجیر
زلف تو گرفت و کرد در هم … فریاد مرا ز باد شبگیر

تقصیر مکن بوصل هرچند | تقصیر نمیکنی ز تقصیر
دربند تو بسته ماند خسرو | بیچاره کجا رود ز تقدیر

ماه ندیدی ار دلا یار چو ماه من نگر | در رخ او نظاره کن صنع اله من نگر
گفتمش از لبم زبان گفت بیا وزین هوس | مرده هزار همچو خود بر سر راه من نگر
چند خوری بسمند تو لاله ز خون عاشقان | گو که گهی بشکر آن شحنه چو کاه من نگر
کشتیم بدین گنه که نظری سوی کنم | بوسه چو جست خواستم عذر گناه من نگر
سینه ز زخم ناخنم چاه شدست پر ز خون | رگ چو نماند در درون رشته چاه من نگر
صوفی خلوت دلم دامنی از دو دیده خون | پاره مقنع صنم ترک کلاه من نگر
خسرو عاشقان منم دود دلم که در هوا | گرد شدست بر سرم چتر سیاه من نگر

سوار چابک من پیش چشم من بگذر | مرا بکشتی ازین سوز بهر فن بگذر
ببین که چشم کسی چون بود ز بهر خدا | بدین صفت که توئی پیش مرد و زن بگذر
بهانه میطلبند اهل دل که جان بینند | بپوش روی وگرنه در انجمن بگذر
سرم بخاک ره تست بر شکسته مرو | نماز میکنم آخر ز پیش من بگذر
بدیده و دل و جان بگذری که زان توام | رواست زان همه بگذر ازین سخن بگذر
غبار تست ز جعد تو در دلم بسیار | کشان بروی زمین جعد چون شکن بگذر

دلا ز زلف گذر بر لبش کن ار بتوان | ولیک تا بتوانی ازان دهن بگذر

رضای من طلب امشب طریق ناز گیر | ببند چشم عنایت نظر فراز گیر
ز دل گزیده شدم زلف را بدو مگذا | منم غریب توسک دارین دراز گیر
اگر بگیرم زلفت بسوی خویش مکش | ز دست می برود شب طریق ناز گیر
مدزد لب چو بگیرم بزیر دندانش | نواله بدهان آمدست باز گیر
چو من بسوختم از غم مخای چندین لب | چو شمع پیش تو باشد شکر بگاز گیر
ببرده دل خسرو مگو که کی بردم | عنان ناز مکش راه احتراز گیر

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز | دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید | مستی و بت پرستی من در میان هنوز
صد غم رسید و مرگ هنوزم نمی رسید | صد لعب رفت و بازی با رایگان هنوز
آهنگ کرده سوی برون جان گرم هم | کافر دلان حسن دران سوی جان هنوز
بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من | وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت | ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
مردم کرشمهای وی افزون و آگهی | خسرو ز بند او بامید امان هنوز

جان ز تن بردی و در جایی هنوز   دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه را بشکافتی   همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز   واندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم خود قیمت خود گفته‌ای   نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یا رب نگیرد دامنت   گرچه در خون بی‌پشیمانی هنوز
جور کردی سالها چون کافران   بهر رحمت نامسلمانی هنوز
ما ز گریه چون نمک بگداختیم   تو به خنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت   دل بگیسوی تو زندانی هنوز
پیری و شاهدپرستی ناخوشست   خسروا تا کی پریشانی هنوز

مست من چون باده نوشی جرعه بر من بریز   درد جام خود برین رسوای تردامن بریز
چشم تو مستیست کو کم ایستد تا کرده خون   خون در پیش آن قتال مردافکن بریز
دشمن جان منست آن غمزه تا خوش کرد او   آنچه از درد من شنیدی پیش آن دشمن بریز
دل شد از تیر غمت روزن چو خواهد رفت جان   شربتی از جام خود باری در آن روزن بریز
خلعت رنگیست از می گر کشم نیمی سبو   نیم دیگر برین دستار و پیراهن بریز
مست میرفتم سبو بر سر فتادم وان شکست   تارکم بشکن برین تاوان و خون من بریز
تیرگی عیش مشتاقان ترا چون روشنست   بر دل تاریک خسرو باده روشن بریز

بر جان من شکسته دل باز   کردی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی   لب را بزن و بمن بده باز
شد نوبت شربت پسینم   جرعه ز پیاله بر من انداز
ما را غم تو ز خلق ببرید   وز صحبت دوستان دمساز
پرسی که چگونه‌ای نگویم   کز مرده برون نیاید آواز
گویند مرا برو ازین کوی   دل گم کردم کجا روم باز
خوش نیست سرود خسروا را   مطرب مستست و چنگ ناساز

فزون شد عشق جانان روز تا روز   کجا زین پس شب ما و کجا روز
ز بیهوشی ندانم روز و شب را   شبم گویی یکی گشتست با روز
دلست این صبح پیدا نیست یا خون   شبست این صبح روشن نیست یا روز
چه خوش خیز ای مرغ سحر زانک   ترا روزی سپیده باید مرا روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح   مرا بیدار باید بود تا روز
بگو جانا که روزی پیشت آیم   ندارد چون شب اندوه ما روز
چه عیش است این که خسرو را ز هجر   رود هر شب بزاری و دعا روز

سوی آن نرگس سرخواب نه بیند هرگز   زخم آن طره قلاب نه بیند هرگز

سر دوش سجده کنند انجم و چرخ و مه و مهر | یوسف این مرتبه در خواب نه بیند هرگز
بی محابا کشد و شرم ندارد آری | روی قربانی قصاب نه بیند هرگز
مردم خنده دیگر کند آن شورانگیز | داغ دیرینهٔ اصحاب نه بیند هرگز
طمع مهر و وفا همت کوته نظرست | مرد عشق این همه اسباب نه بیند هرگز
مرسکاری که فتد پیش تو ای تیرانداز | سیری از ناوک پرتاب نه بیند هرگز
خدا را تشنه دلان زان زنخ تشنه ترند | که کسی از چه او آب نه بیند هرگز
ای موذن مکن آواز که مست این دل | بت پرستی که بمحراب نه بیند هرگز
خسروان شب که بکوی تو رود از غیرت | سایهٔ خویش بمهتاب نه بیند هرگز

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز | هوای عشق دگر باره در سر آمد باز
کشید غمزهٔ او لشکر و ولایت صبر | خراب کرد که غوغای کافر آمد باز
سگ سوار من از کوی فتنه سر گرد | فغان بشهر و تظلم بداور آمد باز
جز آب دیده نشوید غبار دیده کنون | که خیل غمزه بصحرای دل در آمد باز
کبوتری بدم از چنگ باز رسته دریغ | که چنگ باز بنای کبوتر آمد باز
بسوز خسرو اگر بخت سایه نکند | که آفتاب حوادث برابر آمد باز

شب زلفت که شد نشانهٔ روز | دور کن ای شب از کرانهٔ روز
طرفه خالیست در میان رخت | شب که دیدست در میانهٔ روز
روز و شب زان بتست کز خط و خال | دام شب کرده و دانهٔ روز
روی تو میکند جهان روشن | چه نهی بر جهان بهانهٔ روز
بندهٔ بتست آفتاب که هست | چشم روشن بچشم خانهٔ روز
زیر پای تو ریزم ار یابم | گوهر مشرق از خزانهٔ روز
بار ده تا ز دولتت بزنم | نوبت ملک پنجگانهٔ روز
بنده هیچو شد خسروت خورشید | گر چه مست او شبه یگانهٔ روز

دولت از خوی همه پر در خوشابست امروز | آفتاب تو ز سیاره بتابست امروز
هر خیالی که ز خورشید در آب افتادست | پیش رخسار تو در دیده چو آبست امروز
چشم بیمار تو پرهیز که بی گرد ز می | می فتد هر طرفی مست خرابست امروز
وانگه آن چشم تو فتنه است و ز مستی خفتست | فتنه هیچ ندانم که چه خوابست امروز
می نخندی و صدف باز بماندست دهان | از دهانت که پر از در خوشابست امروز
دوش گفتی که دهم بوسه و پس میگویی | گر لبم ریش شود این چه جوابست امروز

کار دلم از دست رفت ای دلربا فریاد رس | شبها فراقم میکشد آخر بیا فریاد رس
تا چند بر من دم بدم از هجر می باشد ستم | بر منت گر نیست غم بهر خدا فریاد رس

ظلمت شب تا صبحگه بر ما گران گشت ده … بگذشت چون از اوج سر فریاد و ما فریاد رس
تا کی رقیبت هر زمان در خون من گوید سخن … یا هم بدست خود مرا خون ریز یا فریاد رس
تا از تو دلبر مانده ام بیخواب و بیخور مانده ام … چون در غمت درمانده ام درمانده را فریاد رس
شد جام عشقم بی صفا جان شد لگدکوب جفا … بگذشت چون عمر از وفای بی وفا فریاد رس
آن هر دو چشم دلستان از عالمی بربود جان … یک جان خسرو را از آن هر دو بلا فریاد رس

خرابی من از آن نرگس خماری پرس … هلاک جانم از آن لاله بهاری پرس
ز زخم غمزه چه پرسی که بر دلم چندست … ز حد فزونست تو از زخمهای کاری پرس
غلام چشم توام گرچه ناوک تو چوست … ولیک لذت آن از دل فگاری پرس
دلم که زود فراموش میکند خود را … بپرس هیچ و گر پرسشش بخواری پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم … نشان من سر کوی خاکساری پرس
روای صبا و ز بهر مسافران فراق … از آن دو لب سخنی چند یادگاری
سرود ذوق فراوان شنیده اکنون … بیا ز خسرو ذوق فغان و زاری پرس

با پسته میگون تو شکر چه کند کس … با خنده موزون تو گوهر چه کند کس
چون روی توام نیست جهان را چه کنم من … بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس
جایی که حدیث لب شیرین تو گویند … نادیده حدیث از لب کوثر چه کند کس

با روی خود آینه برابر منه ایراک … خورشید با آینه برابر چه کند کس
گر زلف تو صد جور کند بر دل عاشق … ای ترک بدان هندوی کافر چه کند کس
با چشم جفاکار تو گویم که وفا کن … گوید من از اینها نکنم گر چه کند کس
بسیار بکوشم که رسم من به تو لیکن … با بخت بد و گردش اختر چه کند کس
گفتی که فلان چند کند از پی وصلم … خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس
خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست … ور نه دل و جان هر دو فدا بر چه کند کس

آن چشم سخن گو نگر و آن لب خاموش … وان تلخی گفتار و شکر خنده چون نوش
رسوا شدم از حالت خود زانکه همه جاست … رخساره بگشا رو من دلشده خاموش
پوشیده نماند آتش من در تن چون کاه … آن شعله برآمد که نهفتم بخس پوش
من دانم و جانی که بتن کاش نبودی … تا هجر چه سان کرد سزای دل من دوش
تو خواه و لا خون شود خواهی برو از تن … آن شوخ بخواهد شدن از سینه فراموش
ای دام ملک زلف تو بردم چکنی صید … یوسف که عزیزست تعلی دو سه مفروش
عمرم شد و روزی برخت بر نه بدیدم … زیرا که تو می آیی و من میروم از هوش
انبوه گدایان چه حالست بگو هیت … مپسند که محروم شوم کشته در آن جوش
آتش بودم سینه تو دیا کنده دوزخ … گر لاله کشم در بر و گیرد در آغوش
گر لطف دگر نیست کم از ضربت تیغی … باری بربها این سر تنگ آمده از دوش
از ره زدن خسرو اگر منکری ای شوخ … آن دزد سیه را چه نشاندی به بنا گوش

ای زوده یادکسم بجان ۶۵۴۳۲۱ / کشته چو بنده هر زمان ۶۵۴۳۲۱
گفته بوعده گر کنی کامشب از آن تو شوم / روز گذشته در میان ۶۵۴۳۲۱
پیش لب تو مرنفس از هوس دهان تو / بوسه زنم بر آستان ۶۵۴۳۲۱
گشت صبا ز غیرتم کاید اگر بکوی تو / همره بوی تست جان ۶۵۴۳۲۱
منع دو چشم کن که شد از دل تخته سردی / داتب آن دو ناتوان ۶۵۴۳۲۱
گاه نظارهٔ تو چون جلوه کنی جمال را / کشته شوند عاشقان ۶۵۴۳۲۱
خاست فغان ز مردمان بس که همی کند همی / خسرو خسته دل فغان ۶۵۴۳۲۱

آیتی از رحمت آمد گرچه پر تابش تنش / هم دعایی میدهم از سوز دل پیرامنش
سوخت جان و شعله می ندهد برون در پیش او / زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوز منش
شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود / سوخت خود را و آتش خود کرد از بینان روشنش
بازویم طوق پیکان کوی او بود و نیست / حیف باشد کز هوس آویزم اندر گردنش
وه که دامانش چرا گیرد بهر جان من / من که پنهانم ز رشک خون خود بر دامنش
دل که بر دامان یوسف چشم یعقوبی نبود / آن نه دل خون در و غیبست بر پیراهنش
خسروا گر خویش بینی دیده با خاک درش / هم بخاک پای آن سلطان گر از سر بگذرش

اگرچه پرسش من نیست رای شاهش / رها کن تا بمیرم زیر پایش
زمین را بهره زان پای و سرم دور / بغیرت مردم از خاک سرایش
سرما در کمند وشه بجولان / چه غم میدارد از مشتی گدایش
چو از ما رفت باز این جان بی شرم / بجان از میتوانی داشت جایش
ترا خون ریز عاشق نیست حاجت / که هجران تنگ میدارد سزایش
شراب شوق کز حسرت دلم خورد / گواران باد با نقل بلایش
تو کش باری که خواهد مرد بی تو / گر خسرو کرد خود را آزمایش

ابری خوشست و وقت خوشست و هوای خوش / ساقی مست داده بمستان صلای خوش
باران خوش رسید حریفان عیش را / گشت آشنای جان زهی آشنای خوش
امروز پارسایی زاهد ز بی زریست / کو زر که بیخبر شود آن پارسای خوش
آنکس ز هوشیاری عقلست بیخبر / کز باده بیخبر نشود در هوای خوش
مستان عشق را دل و جان وقف شاهدیست / حجت ز دست ساقی و مطرب گوای خوش
بی روی خوب خوش نبود دل بهیچ جای / گل گرچه خوب رو بود و باغ جای خوش
عشق بتان اگرچه بلاییست جان گداز / خسرو بجان و دیده خود این بلای خوش

بسنگی چون سگان از دور خرسندم ز دربانش / سگ آن عزت کجا دارد که بنشانند برخوانش

به بازوی من گردن زده کی باشد این دولت
که در گردن در آرم تنگ دستی چون گریبانش

ز دور انگشت می خایم چه حیلت چون نمی یارم
ز بخت شور کانگشتی رسانم بر نمکدانش

چه طعنه بر گرفتاری کرا ماند دست از یاری
هم او میداند و جانش که شبها چیست بر جانش

سر و سامان چه خواهی ای نکوخواه اندرین فتنه
اسیری را که نی سر کار می آید نه سامانش

چو خوردم ای اجل تیرش دمی بگذار کز گریه
بشوییم خون غم پرورد خود از نوک پیکانش

غبارآلود جان عاشقی با اوست سرگردان
از آن ذره که بالا میرود از گرد جولانش

ببوسی آستان کعبه ای باد ار بسی از ما
که ما هم کشتگان مردیم تشنه در بیابانش

شنیدن بوی خسرو گر نیارد دار معذورش
که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

پیش چشم خود بگو گر با تو گویم سوز خویش
زانکه میدانی مزاج غمزهٔ کین توز خویش

غمزه را گو قلب شاهان زن که نی مرد است
بر گدایان آزمودن خنجر فیروز خویش

من چو گشتم کشته که گاهی بگردانی ز لطف
جان من گرد سر آن ناوک دلدوز خویش

همه جان کردم از جولانت گردی تا کنم
توشهٔ فردای حشر این نعمت امروز خویش

خاک شد جانها بره مپسند از بهر خدای
این غبار غم بران روی جهان افروز خویش

هر شبی پیش چراغی درد خود گویم از آنک
سوخته با سوخته پرون فشاند سوز خویش

بنده خسرو برنج از خون حرف بی صبری نوشت
تا کند تعلیم رسوایی بصبرآموز خویش

تعالی الله چه دولت داشتم دوش
که بود آن بخت بیدارم در آغوش

چو در گرد سر خود گشتم داد
ز شادیهای خود گردم فراموش

در آن چشمی که نی خفته نه بیدار
نه با هش بوده ام نه دیده بیهوش

خوش آن حالت که گاه گفتن راز
دهانم بود نزدیک بناگوش

چه سودا می پزی ای جان پرشور
بکس خفته چه چند شربت نوش

چه شد باز ای خیال یار باز آن
بگو خوابی که دیدستم شب دوش

سیه پوشید رخسارش کنون گر
زیم من هم بحق آن سیه پوش

بگویم حال خود با او که قصاب
بقصد گردنست و کشته مدهوش

فغان خسرو است از سوزش دل
بنالد دیگ چون زآتش زند جوش

ترک من ترکش ز برده خویش
در کش آخر عنان ز نزده خویش

در میند از ناتوانی را
با فراق نزار مرده خویش

نظری کردم و چنان گشتم
که پشیمان شدم ز کرده خویش

مطرب از نالشم چنان مستست
که فراموش کرد پرده خویش

ساقیا خون من تمام بخور
می مده لیک نیم خورده خویش

بغلامی بیرزد ت خسرو
تو فزون کن بهای برده خویش

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش / نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش
روی چنان مپوش ز عشاق کاهل لطف / از تشنگان دریغ ندارند آب خویش
دی سیر دیدم آن لب و گفتم خراب از آنک / نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش
او حال برسد از من و گریه دهد جواب / فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش
از عشوه خون گشتم جگرم چون ز روز بد / صبح دروغ می دهدم ز آفتاب خویش
بینم شبش بخواب و ز مستی و بیخودی / گویم بدرد با در و دیوار خواب خویش
گر در کرشمه بردن دلها شدش حلال / آن مست را بحل نکنم من کباب خویش
گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد / خسرو نه دوستیست که جویی صواب خویش

خلق بهر کار و من بر سر سودای خویش / در هوس سرکشی من بتمنای خویش
سینه بتاباک و من شکرم از بیم جان / چند عقوبت نهم بر دل بینای خویش
من چو نمی همت لطف کن از من کجی / پیش نه یکی جای خود بلکه همه جای خویش
در دل تنگم کسی جز تو نگنجد بسی / قطره ازین بو مخواه جهت بالای خویش
پا چو بکوبیت نهم عزت کوی ترا / سرمه دیده کنم خاک کف پای خویش
من خود از اندوه عشق جان بزم لیک تو / خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش
در حق خسرو مخند هیچ که ضایع کنی / زحمت امروز خود از پی فردای خویش

[illegible marginal verses]

خضر در کوی او ره گم کند زان شکل موزونش / تعالی الله مگر از آب حیوان ریخت پیچونش
مبادا آن پای را دردی خرامان گرد کوی کند / تو میدانی که خاکست آن و جز خونست معجونش
نثاری گر کند چشم به پشت پای زن جانا / که حاصل شد بصد خون جگر دریای مکنونش
متاع دل برون کردم ز دل ای باد از آن گیسو / بجنبان سلسله کز دل نیارم کرد بیرونش
بترسم از جهان روزی که باشم رفته از عالم / تعلق همچنان باقی بسوی زلف میگونش
دروغست آن که گرگ آلود از خون جامهٔ یوسف / که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش
بوصف لیلی ار شرمنده ام در عاشقی باری / بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش
فسون خوانرا بصد زاری همی بوسم قدم لیکن / چه چاره چون پری حاضر نمیگردد با فسونش
حسد می بردی ای دشمن ز عقل و دانش خسرو / بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش / لیک آفتست چشمش میترسم از کمینش
بسیار زهد و توبه باطل شد از فریبش / وین فتنه آنکه گره بستند شکرینش
دل رفت و روزها شد کز وی خبر نیاید / ای دور مانده جوئی از زلف عنبرینش
طاقت ندارد آن رخ از نازکی نفس را / ای باد شد مگذر بر برگ یاسمینش
ای جامه دار از بنان جستش مشید یکتا / کز بخیه نقش گیرد اندام نازنینش
باری به تیغ راندن آن ساعدش ببینم / خیز ای رقیب بد خو برمال آستینش
گویند شادمان زی خصمی چو غمزه او / من پشتی که دارم کایمن زیم کینش
من خود ز بهر خونی بر روی تو نگویم / لیکن تو گفت بشنو بد خو مکن بدینش

[illegible marginal verses]

خسرو بیک نظاره دل را بیاد داوی | گر جان بکارت آید بار دگر بپرسش

خوش رفیق او که آن رو در نظر می آیدش | لیک حیرانم که دل برجای چون می پایدش
زلف بر بالین و او در خواب خوش وای رقیب | با چنین تشویش دلها خواب چون می آیدش
صوفیا دعوی پرهیزکاری می کند | باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش
عشق را اسباب خون من همه حاصل شدست | یک اشارت از سر ابروی او می بایدش
باغ رو جانا که نرگس در هوای روی تو | روی گل بیند اما دل نمی آسایدش
عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی | چون کند بیچاره چون دل با کسی نگشایدش
نیست عاشق را دوایی بهتر از صبر و طبیب | گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش
خسروا دل بد مکن گر یار بد خویست از آنک | هرچه با آن روی زیبا میکند می شایدش

او میرود و عاشق مسکین نگرانش | چون مرده که در سینه بود حسرت جانش
بی مهر سواری که عنان باز نپیچد | وا ویخته چندین دل خلقی بعنانش
با خویش همی آرد و یا طالب خونست | ای خلق بگویید بجویید نشانش
یادش کن ای باد و بگو نام گدایی | گر دولت دشنام برآید بزبانش
بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک | آتش چو علم زد نتوان داشت نهانش
از ناله ام ار خلق نخسبند عجب نیست | از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

خسرو نگر اندیشی همه بر دل خود گیر | کوری کسی را که نباشد نگرانش

دل من برد شوخ و یافت بازش | که دستی نیست بر زلف درازش
شدم در کندن جان نیم کشته | ز چشم نیم مست نیم بازش
بمن بخشید جانهای خود ای خلق | که میرم بر زبان در پیش نازش
چرا محمود از غیرت نمیرد | که میرد دیگری پیش ایازش
بکار دوست جان هم نیست محرم | که با بیگانه نتوان گفت رازش
رها کن تا کف پایت ببوسم | پس آنگه شویم از اشک نیازش
شبی خواهم ببالینت شوم شمع | تو در خواب خوش و من در گدازش
دلی کافتاد در چوگان زلفت | ببازی گوی دیوانه مسازش
جفاها میکنی میکن مکن شرم | که شد شرمنده خسرو زان نوازش

دل من دوست بازی میکند هر لحظه با مویش | معاذ الله گر ناگه به بیند چشم بد خویش
گهی کز در برون آید برعنایی و عیاری | زهی تاراج جان و دل بهر سو کاو فتد سویش
گرفته آتش اندر جان و میسوزد همه هستی | من از خود بی خبر مشغول در نظاره رویش
بنرمی شانه کن در مویش ای مشاطه کز دردش | رگ جان بگسلد ما را مبادا بگسلد مویش
گذشت آنکه از بویش صبا مستم کنی اکنون | خوابم هم بوی خود که از من میبد بویش

رخی بر خاک می سایم کیم من تا قبول افتد | نماز نارواى من بمحراب دو ابرویش
ازان ابروی کژ کو با کمان سندوان ماند | نزد جز تیر زهر آلود بر جان چشم سندویش
چه عیش است که من اینجا و جان بر غبار من | دوان سرگشته همچون گرد بادی بر سر کویش
دل گم گشته می جستم میان خاک کوی او | بخنده گفت چون خسرو نخواهی یافت مپویش

دل که برد از من اگر چه مبتلا میداردش | گر خوش است او را بدین بگذار تا میداردش
از که پرسم تا کجا میدارد آن در مانده را | ای صبا از من بپرسی هر کجا میداردش
پند گوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل | آنکه بی فرمان دل اندر بلا میداردش
ای مسلمانان ز راه عاشقان یادش دهید | کان رقیب نامسلمان بر خطا میداردش
چند ماند جان مسکینی که هر شب تا سحر | همچو بیماران با فسون و دعا میداردش
سرو را نبود قبا سرویست بالایش ولیک | بی بلایی نیست آن کاندر قبا میداردش
از اجل نالد همه کس کو کند جان را جدا | من ز بخت خویشتن کز من جدا میداردش
گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از او | گوش خسرو را که در راه صبا میداردش

رفت دل نیست روشنم حالش | بر وای جان تو هم بدنبالش
من بدینسان که حال خود بینم | بزم جان زچشم قتالش
چه خبر شهسوار رعنا را | که صف مور گشت پامالش

هر که از شمع سوخت پروانه | گاه آتش دل فتاد در بالش
دل شناسد که چیست قیمت عشق | نیست عقل حکیم دلالش
هر که بر حال عاشقان خندد | گریها واجب است بر حالش
در جهان دم نفتاد دل کامد | سوره یوسف از رخت فالش
چه دراز است پس غم خسرو | گر رود بی تو هر شبی سالش

زلف گر باد از هر طرف گه گهی پریشان داردش | هر موکه بربایید او ز نخجیر صد جان داردش
حوری که مردم میکشد از مردمی باشد درو | آخر ز چندین گرد ما و فتنی پشیمان داردش
خاکی گر از کویت برم در دیده پنهانش کنم | مفلس گر یابد گوهری از خلق پنهان داردش
گفتار تو کاید برون از جان و در جان در رود | مردم کش است اوجه لبت در آب حیوان داردش
دور از من آنکو دور شد از چون تو یی نزد یک من | تخت عیشش گر فلک در تنگ رستان داردش
پروانه کش تا کیان شمعی بهمان در رسد | خود را اگر بریان کند دیگر چه مهمان داردش
گویند خسرو را کنون سامان نمی باشد کهی | هوشی که مردم را بود کو تا بسامان داردش

صبح دولت مید مد از روی آن خورشید وش | در چنین فرخ صباحی ساقیا یک جام خوش
آتش ما کی فرو میرد بدین گونه که ی | تا حد بغداد داده ساقی ما دجله کش
چون من از بازوی همت روز را شب زنم | در نیارم سر بتاج روم و اکلیل حبش

جون بت نخشب تا خالی بنا شد از دروغ
می کر برما زهر شد سم تو کشت آب حیوة
بهترین روزی من بد روز حالم از تو زانک

تا نداری استوار خود درون از پی بکش
تا نکیری عیبم ار کویم که اول خود بخش
هست خسرو شیشه و تو سنکدل دیوانه وش

غم دل زان خورم کانجاست آن بالای چون سیمش
و تا بش هم مقصود ست و صد سبق غمش خواندم
نزاران جان مسکینان و نیست از دهان او
دلم را بدل جان فزود پیراهن جه می لرزد
حکیم ان ماه را با من قران کرد و نمیدانم
جهان خوشدلی بودم که نازل شد غمش بر من
وصیت میکنم جانرا که بردم بر سرش کردی
بکویش رفت خسرو تا دل کم کشته را جوید

وکر نه دل که دشمن شد مرا جه جای تعظیمش
نشد ممکن که انکشتی نهم یک روز بر میمش
که آن سلطان بخنده میکند هر لحظه دو نیمش
بسان مدخلان بر سیم بر اندام چون سیمش
کر خواهم بوسه دادن بایخواهم سوخت تعویش
نه چینی یک ده آبادان کنون بر هفت اقلیمش
وصیت این کنم باری جو خواهم کرد تسلیمش
بدیدش تا کهان جان وفشاد از بیم جان تمیش

کر کر نظری باز نکیر از من دل ریش
ما را دل صد پاره و لعلت نمک آلود
حسن تو فزون باد و جفای تو فزون تر
جانا بکش اکنونم از ان شیوه که دانی

جون منعم بخشنده بدریوزه درویش
ننمارد که تا روز اجل به شود این ریش
تا درد دل خسته من کم نشود بیش
کان صبر نماندست که میکردم ازین پیش

این زخیال تو نیم با همه پرسش
ساقی منکر تو به قدح بر سر من ریز
ایمان من اندر شکن زلف تو تا ان شد
ای انکه زنی طعنه چه زنی غشق

قصاب نه از مهر کند تربیت میش
تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش
کافر کنندم ولی که اکر کردم ازین کیش
تو فارغی از درد که من خورده ام این نیش

کر مرا با بخت کاری نیست کو هرگز مباش
من سکم خشک استخوانم بس کرا از تیر قضا
بر بخت محتشم کم کشت کر تاج سری
من بود و قلب سر بنفتد وجود من کو کر
آسمان وار نیست و امان مراد ناکسان
غم خورم عشقت کو در جان من جاوید باش
عشق بازی با خیال یار رسم شبها خوشست
سر خوشم از درد دردا ارصافی عیش و طرب
مجلس عیش است و جز خسرو همه پیشند اکر

ور بسا مان روزکاری نیست کو هرگز مباش
بهر من فریادکاری نیست کو هرگز مباش
بهر جون من خاکساری نیست کو هرگز مباش
با زر و سیم شماری نیست کو هرگز مباش
کر مرا پیوندواری نیست کو هرگز مباش
کر غمم را غمکساری نیست کو هرگز مباش
باری ار بوس و کناری نیست کو هرگز مباش
بهر جون من دردخواری نیست کو هرگز مباش
ناکسی و نابکاری نیست کو هرگز مباش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
خیالت داند و جان من و غم

کر کفتن می نیارم مشکل خویش
کر هر شب درجه کارم با دل خویش

زو اپس ماندگان یادی کن آخر — چه راه نی شد یاد از محمل خویش
مرا در اول منزل ره افتاد — ترا خوش باد راه و منزل خویش
نه من زان گونه در دریا فتادم — که باز آیم دگر با ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم درین راه — ز بخت خوابناک غافل خویش
کم از جولانی آخر در ره ما — چو خسرو خاک گرداب و گل خویش

تا بجان درمانده و دل سوی یا میخواندش — آه کین بر خود نبخشود و کجا میخواندش
جان ستاده بهر رفتن وین دل بیگانه خواه — غیرتی هم نیست کز دست صبا میخواندش
بلهوس بر زیستن دل را همی گفتم مخوان — چون ز جان برخاستم بگذار تا میخواندش
خیز ای ابر و ببر زین دیده آبی و بشوی — پای آن سرو و بگو آنکه کیا میخواندش
مرده ما نیز از و بلای دل را تشویش جان — من قیامت خوانم ار خلق بلا میخواندش
چشم او در جادوی تا خلق دیوانه شود — خلق دیوانه شده بر دم دعا میخواندش
خوانمش در جان و گویم خانه من نیست این — با چنین بیگانگی دل آشنا میخواندش
ما و مردن بر درش عشاق را با این چه کار — کو همی راند ز پیش خویش یا میخواندش
راست میگویند عاشق کور باشد زانکه نیست — خاک پایش چشم و خسرو توتیا میخواندش

نباید گرچه هرگز از فرامش کشتگان یادش — غلام آن سر زلفم که در هم میکند بادش

بمکتب دانشی ناموخت جز آزار مسکینان — که داند تا کدامین سنگدل بودست استادش
فرامش گشت درد خود مرا از آه مظلومان — خدایا گر نگیرد موی زاریهای بیدادش
اگرچه پاس دلها نازنین من نمیداند — دعای عاشقان هر جا که باشد پاسبان بادش
مرا این آه بیهوده است پیش آن دل سنگین — گزین آتش که من دارم نگردد نرم پولادش
گران آزرده ما را به بینی ای صبا جایی — سرش گردی و پابوسی ولی ندهی زمین یادش
دوای اشک و روان کن پیش یار لشکری جوبی — که گرد آلوده خواهد بود دامان سوری و شمشادش
دلم میشد بنظاره که باد افکند زلفش را — نیاید باز در خانه که هم در شب ره افتادش
جفای روزگار و جور خوبان خسرو مسکین — شد آبستن ز غم ای کاشکی مادر نمیزادش

شاد باش ای شب فرخنده دوش — که فلان بود مرا در آغوش
زهی سبز شد از رویش چشم — زهی پنهان شدی از قولش گوش
ماجرای دل خون گشته من — دیده میریخت برون من خاموش
مست بودم خبر از خویش نداشت — باده را گرچه نمی کردم نوش
او همی کرد سخن من حیران — او همی خورد می و من بیهوش
ای گران روی ندیدی زنهار — گر مقابل شویش دیده بپوش
جعدت ای شوخ گران بار دست — وه که آزرده نگردد آن دوش
مست باز از تو در دلها کرم — حسن چندانکه توانی بفروش
ناله خسرو بشنو کز خوش است — بر در شاه فغان جادوش

شبها من و دلی و غمی بهر جان خویش | مشغول با خیال کسی در نهان خویش
تا ورد باد بوی از آن باغ و مرغ جان | نزدیک شد که بر پرد از آشیان خویش
ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت | تفسیر احسن القصص از داستان خویش
خوش وقت ما چو از پی مردن بچشم جان | بینیم خاک کوی تو در استخوان خویش
تو دیر خواب و بو که زنیم سر شبی ز تو | خواب دروغ راست کنم بهر جان خویش
در خود گمان برم که تو زان منی و باز | گم کردم از چنین عجبی در گمان خویش
بگذار کز زبان کف پات آبله کنم | کز ذکر تو پر آبله کردم زبان خویش
بخت بد ار ز کوی تو ما را برون فکند | کم گیر خاکی از شرف آستان خویش
رفت از در تو خسرو و اینک بیادگار | از خون دل گذاشت بهر جا نشان خویش

دیدم چو آفتابی در سایهٔ کلاهش | سایه گرفته مه را زان طرهٔ سیاهش
او چشم داشت بر من من زلف او گرفتم | تا بو که زنده مانم زان غمزه در پناهش
دل رفت در زنخدانش آواز دادم او را | گفت اینکم معلق در نیمه راه چاهش
زلفش چو گشت بر رو پیشین نماز کردم | چون سایه گشته دیدم نزدیک چاشتگاهش
بنوشت عارضش خط از بهر عرض خوبی | اینک بگرد عارض خط می کشد سیاهش
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم | یا رب نگر تو داری از چشم بد نگاهش

گر داین گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی | بخشید نیست جانا گر هست این گناهش

کرشمهای سر زلف بر سر دوشش | حدیث درد مرا ده نداد در گوشش
بیا که سر بفدایت نهاده ام گر نه | چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش
مگو که غمزهٔ من خون کس نمی ریزد | تو یاد می ده اگر میشود فراموشش
دلم ز بخت سودای وصل سوخته شد | گر هیچ پخته نشد کار من بصد جوشش
ز عشق دیدن بیرت برد و بیرون بیند | که گاه دیدن رویت ز تن بشد هوشش
شد آتشم بجهان روشن و چرا نشود | که میکنم تن همچو کاه خس پوشش
بنا شناختگان پند و نظر نبود | بصد شناخت درین مستمند مدهوشش
چنان شدم که به پند مرا بنشناسد | اگر شبی بغلط در کشم در آغوشش
بخورد تلخی هجر تو چون شکر خسرو | حلاوتیست در آن باده تا ابد نوشش

فرشته می ننویسد گناه دم بدمش | که از تحیر آن روی نیم رو قلمش
اگر بباغ روم دل بگیرم در باغ | که خو گرفت دل من بکوشهای غمش
کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد | کسی که نیست خلاص از وظیفه ستمش
جفای دوست بمقدار دوستی عزیز | اسیر عشق شناسد حلاوت المش
سماع و ناله من نی ز خون دل جوید | که از غم جگر خوار نیست زیر و بمش

بیک دست گر و جان خسرو مسکین — بمیر دار نبود یا دو دوست دم بدمش

دیده را زان سبزهٔ نو رسته نوروزی بخش — سینه را زان غمزهٔ خونخواره دلدوزی بخش
یک طرف بنما ز روی و یک گره بگشا ز زلف — مرده ام از زندگانی یک شب و روزی بخش
از پس سالی نمودی رو نگشتی تا نگرم — در حقیقت خواهیم گشتن یک امروزی بخش
خاک آنکس که دید آن روی و چون آتش نسوخت — یا رب افسرده دلان را در جگر سوزی بخش
در شب هجرم رخ چون شمع خود بنما تمام — عالم افروزی اگر نبود شب افروزی بخش
گر بدآموزی کند چشمت کر جان بستان ز خلق — جان خسرو را علی رغم بدآموزی بخش

مشک تر بر مه پراکندی و شب میخوانیش — برگ گل را پر شکر کردی و لب میخوانیش
آفتاب نیم روزی و بخدمت کردنت — میرسد خورشید اگر خود نیمشب میخوانیش
هست بر خورشید پشت نام خورشیدی خطا — تو بدین حسن از پی نام ادب میخوانیش
نسخهٔ کز خط تست اندر دل سوزان من — سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانیش
سجده کردن پیش طاق ابرویت از دو سی — فرض شد بر خسرو ار تو مستحب میخوانیش

دوش ما بودیم و جام باده و مهتاب خوش — وان بر مهمان و عشرت را همه اسباب خوش
سوی لب می برد جام و انگبین می گشت می — آنکه می را چاشنی میداد از آن جلاب خوش
از خم ابرو سخن میگفت آن خورشید روی — من نماز چاشت می کردم در آن محراب خوش
گفتم امشب خرم و خوش دیدمت در خواب گفت — پاسبان خفته نباید گرچه بیند خواب خوش
در لبش تا سرخ کردم چشم در خون ماند چشم — جوشش خون را فرو نشاندن عناب خوش
خسروا خوش خوش ز دست دیده خونها میخورم — تا منم هرگز ز چشم خود نخوردم آب خوش

لب نگر و آن دهان خندانش — وان خم طرهٔ پریشانش
روی چون ماه او تابستان — زلف همچون شب زمستانش
تیر بالای او بخست مرا — از کشا و زه گر پیالانش
گرچه از چشم من گذشت آن تیر — لیک در دل بماند پیکانش
وامن از ما همی کشد امروز — دست ما و ز حشر و دامانش
کو فتنه ماند شخص چون ز من — از دل سخت همچو سندانش
چون خسرو برد در دلم پیکان — جان فرستم بمزد دندانش
دل من گشت خون و خون دلم — آب شد در چه زنخدانش
خسروا پرسشی بکن که بدل — خله دارم ز نوک مژگانش

ایم و شبی و یار در پیش — جام می خوشگوار در پیش

وقت چمن و شکوفه باغی | ی زحمت خار خار در پیش
گل آمده و خزان گذشته | ی رفته و نوبهار در پیش
من بیهش و مست یار و یارم | نه مست و نه هوشیار در پیش
دستم طلبش نظر برویش | می بر کف و لاله زار در پیش
رفت آنکه چو غنچه بود یکچند | در بسته و پرده دار در پیش
امروز چو شاخ گل بصد لطف | آمد ز برای یار در پیش
ای دور فلک اگر ترا هست | دستی بر ازین بیار در پیش
منت حق را که هست با دست | زین گونه هزار کار در پیش
خسرو می ناب کش که زین پس | نارد فلکت خمار در پیش

ای جفا آموخته از غمزهٔ بدخوی خویش | نیکویی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش
میروی بر راه بیداد و جفا از خوی بد | بد نباشد گر دمی باز ایستی از خوی خویش
چون تنم از ناتوانی موی شد بی هیچ فرق | فرق کن گر می توانی از تنم تا موی خویش
از نزاری آنچنان گشتم که گر می بنگرم | می توانم دید من از سوی دیگر سوی خویش
روی من از اشک و رویت از صفا آیینه شد | روی خود در روی من بین روی من در روی خویش
گر خیال قامت اندر پیش سرو افتد | سرنگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش
گوییا ده جا بباز و نام تو سوزن زدم | بس که نیلی کردم از دندان خود بازوی خویش
سرزمان گویی که خسرو جادویی چون میکنی | این مپرس از من بپرس از غمزهٔ جادوی خویش

زلف تو بر سوی و بادی در سرش | لعل تو بر گنج و خونی بر درش
ست رویت شعلهٔ آتش ولی | شسته اند از صفت آب کوثرش
چشم من از سبزهٔ خط تو یافت | چشمهٔ کز خضر جست اسکندرش
من نگه دم کرد آن چشمه از انک | باد بجیدست در نیلوفرش
خانهٔ کانجا تویی پرده مبند | کافتاب اندر نیاید از درش
آن زره کز زلف در بر کردهٔ | آه خسرو بس بود پیکان گرش

نظر ز دیده بدزدم چو بنگرم رویش | که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش
مرا بدیده درون خواب از کجا آید | که شب نماند بعالم ز بهر تو رویش
ولی ز رویش اگر در جهان نماند شبی | هزار شب بتوان ساختن ز یک مویش
ز عشق تا بعدم گشت ماه نو پهلو | بدان امید که پهلو زند به پهلویش
ز ابرو می اگر آیم بگویی ابروزی | سکم کند نبوسهای چشم جادویش
بدین صفت که کند کام عیش را شیرین | شراب تلخ نباشد ز تلخی خویش
خوش آنکسی که گشته جرعه ز جام لبش | که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش

باغ بشکفت سوری و سمنش
تازه گشت ارغوان و نسترنش

صفت باغ میکند بلبل
شاخ در شاخ میرود سخنش

یوسف گل رسید و روشن شد
چشم نرگس ز بوی پیرهنش

تا کجا باشد آن سمنبر من
کاب و آتش شود گل از چمنش

مهر او ذره ذره کرد مرا
گرچه یک ذره نیست مهر منش

گر بحلقه رسن کند زلفش
نکشم من ز زلف چون رسنش

دیده در پیش او کشد خسرو
گر ببیند بچشم خویشتنش

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش
بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

هم جان درون سینه و هم دوست وه که چند
خونابها خورم ز دل بی وفای خویش

تا من از آن دل شدم و دل از آن دوست
این جان من کیای من و من کیای خویش

من در هوای بال و پرم تا که بر پرم
پرنده به زمین که پرد در هوای خویش

فرداست او به بند جرای دلا بیا
کامروز نوحه بکنیم از برای خویش

یک چشم من چو صد نشود بهر دیدنت
صد جا خیال خویش نشانم بجای خویش

خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانک
کو هیچ گاه نبود آشنای خویش

سالها خون خورده ام از بخت بی سامان خویش
تا زمانی دیده ام دریا دلی فرمان خویش

بس که خود را کم کنم شبها بگرد کوی تو
ره ندانم باز سوی خانه ویران خویش

از خیال او چه نالم رفت چون کارم ز دست
من بخون خویش پروردم بلای جان خویش

گر کشیدم مهر او پیش دلم آتش زنید
تا همی سوزم نبینم رخ جانان خویش

ذوق غمهایت حرامم باد گر من هیچ گاه
خورده ام غم در فراقت از پی درمان خویش

میکنم خاک درت در چشم و شسته میشود
چند خونابه خورم از دیده گریان خویش

از جفای تست خون در دیده خسرو همه
از وفا نبود که باشم

سوار من از من عنان درکشش
یک امروز از گفت من سرمکش

ز نوک نتش ابروی خود بر مگیر
بکشتن ز قربان کمان برمکش

اگر خنجر غمزه بهر سر است
سر اینک فدای تو خنجر مکش

چو سلطان شدی بر دلم خط میار
ولایت بغزمانت لشکر مکش

ره تیز بر جان خسرو مکن
چنان تیر بر صید لاغر مکش

قبا و پیرهن او که میرسد به تنش
من از قباش برشکم قبا ز پیرهنش

کرشمه میکند و مردمان همی میرند
چه غم ز مردن چندین هزار انجمنش

طفیل آنک کسانرا بزلف می بندی
بیار یک رسن و در گلوی من فکنش

بکوی او چو شوم خاک نیست غم مگر آنک
زباد گرد غم آلود من رسد به تنش

زبان که خواست ز تو خسروا اگر همه سم | کجا بیتست که بر کیر تیغ و سپر بزنش

گر ز من دیوانه گشتم زین دل خود کام خویش | بهر چه گویم صبا و مرغ را پیغام خویش
چون درآید شام و آتش در دلم گردد ز هجر | چون چراغی می فروزم هر شب اندر شام
ناله و فریاد سگ دانی که در مهتاب خست | زانکه می بیند ز دور روی نیابد کام خویش
رفت خواهد ناگهان چند از خیال موی تو | سلسله بندم بپای جان بی آرام خویش
نیست چون بخت وصالم بهر صبر از خون دل | هر دمی یکجا نویسم نام تو با نام خویش
صد سموم فتنه راه خلق سویت می وزد | روی پنهان کن ببخشا بر رخ گل فام خویش
کیست خسرو تا لب خود رنجه داری در جفاش | انچنین هم جا بجا ضایع مکن دشنام خویش

دی میگذشت و سوی او دلها کشان از هر طرف | صد عاشق گم کرده دل سویش دوان از هر طرف
گلگون نازش زیر زین غمزه بلای کمین | می مرد زان ترکانکین پیر و جوان از هر طرف
ژولیده زلف فتنه جو مخمور چشم کینه جو | مویها پریشان کرده رو خویها چکان از هر طرف
دلهای پرخون جگر گرد دگر گرد سر | چون لعل و یاقوت و گهر گرد میان از هر طرف
جا بجا و دلها چون خسی در دامنش افتد بسی | میرفت جان و دل بسی گیسو کشان از هر طرف
زنجیر دلها موی او دلال پیرامون روی او | در چار سوی روی او بازار جان از هر طرف
کعبه گر یادش میرود لبیک حاجی نشنود | گرچه بپابوسش دو صد کاروان از هر طرف

گنج غم و بیچاره من برباد و پیر و خویشتن | زانم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف
چون بی تو دل ناسایدم گر تیغ بر سر بایدم | چه باک از آن کآیدم زخم زبان از هر طرف
یک روز میر و جا گرت پیش درت دور از بت | فریاد خیزد بر درت مسکین فلان از هر طرف
زین پس که از خوی بدت آهنگ بیرون شد بتا | ترسم که چون خسرو صدت گیرد عنان از هر طرف

دو چشمت آفت دلهاست هر یک | دو زلفت عقد مشکلهاست هر یک
شکنهایی که در زلف کژ تست | فرامش خانهٔ دلهاست هر یک
نشیمنها که در خاک در تست | ز بهر دیده منزلهاست هر یک
کنند از عاشقانت خاک بر سر | سزد چون پای در گلهاست هر یک
مده پند اهل دل را زاهدا زانک | چو خسرو مست باطلهاست هر یک

بوستان جلوه درگرفت اینک | گل ز رخ پرده برگرفت اینک
آتش لاله برفروخت ز باد | دامن کوه درگرفت اینک
بلبل آمد نشست بر سر گل | بی نوا بود زر گرفت اینک
غنچه در پیش فاخته ز اصول | سبقی تازه تر گرفت اینک
ذوق غنچه را که هم بگرفت | ورقش یکدگر گرفت اینک
آب را گرچه چشمها پاکست | بوستان ز ابر تر گرفت اینک

دمید در لرزه گشت و تیغ کشید | آب را در نمکدز گرفت اینک
خار چون تیز کرد پیکان را | گل بصد توسپر گرفت اینک
مرغ میگفت گل بخواهد رفت | لاله بر کمر گرفت اینک
ابر در گریه شد زنالش خویش | پردهٔ برگ تر گرفت اینک
طوطی آغاز شکر خنده کرد | روی گل در شکر گرفت اینک

جان رفت ز تن برون و دلدار همان در دل | افشاء سخن در جان گفتار همان در دل
گفتم بکمند یادش تا که بماند جان | شد کینه همه خالی طرار همان در دل
یک شهر پر از خوبان ده باغ پر از گلها | صد جای بخشم دیده دلدار همان در دل
قربان شوی هر شب کافزون شود عشق | با جان خود این خواهم با یار همان در دل
آزار جو بتر او گویند نکو گردد | خونابه روان از من و آزار همان در دل
در کعبه و بتخانه هر جا که رود چه رود | دل با در تو بد خود دلدار همان در دل
می بگسلم از مویش از شرم مسلمانان | تن را بنماز آرم زنار همان در دل

رحسته بودم به من چند که از زاری دل | از نمکدان تو شد تازه جگر خواری دل
تو همی آیی و صد غارت جان از هر سو | در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد ازین شهر برفت | من گرفتار بماندم ز گرفتاری دل

دل گنه کرد که عاشق شد و نزد خوبان | نشود عفو همه عمر گنهکاری دل
وقتی اگر نظری جانب من ای خورشید | که سیه روی بماندم ز شب تاری دل
وقت آنست که دستی دهی ای دوست بلطف | که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل
میشود زلف تو ز آسیب نسیمی در دل | بس که بی‌تاب شد از زحمت بسیاری دل
عشق گویند که کار دل بیدار بود | بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل
پند گویا هم ازین گونه خرابم بگذار | که نیاید دگر از خسرو معماری دل

میرود یار و مرا تیمار می‌ماند بدل | وای مسکین کش آن رفتار می‌ماند بدل
زیستن دشوار می‌بینم کزان غمزه مرا | اندک اندک هر زمان آزار می‌ماند بدل
وه که جانم بر لب آمد چند پنهانی کشم | کاندکش می‌بینم و بسیار می‌ماند بدل
پند میگویی ولی معذور دار ای دوست زانکه | دل پریشان دارم و دشوار می‌ماند بدل
گر بود جانا دلم زیر و زبر بر حق بود | زانکه زلف تو نه بر هنجار می‌ماند بدل
گر نخواهی کشتم غمزه زمان زین سو میا | کان مژه هر شب مرا چون خار می‌ماند بدل
این هم از بخت مست گر در دل نیاید گفت من | ورنه از خسرو همین گفتار می‌ماند بدل

خفی در سر نظر چون خویش مقبول | چو من صد بیش در کوی تو مقتول
کم اندر جالت عقل و دانش | چو بند مصلحت در عشق معزول

خوی حسنی که از رویت چکیده — بشسته دفتر معقول و منقول
تو ای دانا که عاشق را دهی پند — مکن دل در غم بیهوده مشغول
بسی دیدم فلاطون و ارسطو — شده در عاشقی مجنون و بهلول
فرو خوان قصه شیرین و خسرو — که از لیلی و مجنون هست مخول

از فرق تا بپای همه آرزوی دل — آب حیوة رانده خیالت بجوی دل
دل بست بزلف و ندانستم این قدر — کز وی چنین دراز شود گفت و گوی دل
عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان — نه دل بدستم آمد و نه آرزوی دل
گر خون دل خوری نکنم جز دعای تو — زیرا که من بسوی توام نه بسوی دل
چندین که دل جفای ترا اشک میکند — شرمنده هم نمیشود آخر ز روی دل
یک موی از سر تو مبادا که بگسلد — آویختی اگر چه به تار موی دل
خسرو حدیث درد تو باور کجا کند — زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

نگارا صحبت از اغیار بگسل — گل خندان من از خار بگسل
نخست از جان پیوند بگشای — پس آنگه دوستی از یار بگسل
ندانم تا که گفت آن بیوفا را — که مهر از دوستان یکبار بگسل
بزن مطرب ز رحمت راه عشاق — رگ جان در دل افگار بگسل

اگر سوده شود ابریشم چنگ — گلیم صوفیان زنار بگسل
چرا می نالی ای بلبل چنین زار — نمی گفتم دل از گلزار بگسل
درون بتخانه و بیرون مناجات — مسلمان شو دلا زنار بگسل
کمند عشق را نتوان گسستن — برو پر رشته پندار بگسل
نیابی داد خوبان خسروا کس — بزن دست و عنان یار بگسل

مرا بهر تو خصومتهاست با دل — کنون یا من درین سودا و یا دل
اگر با و سر زلفت همین است — کجا ما و کجا جان و کجا دل
ز تو از گوشه چشمی اشارت — ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
دل او بیگانه گشت از من برنجم — که عاشق را نباشد آشنا دل
بجز گرم دل پیوست با جان — بدین سان چون توان کردن جدا دل
مرا گویی که جانت از چیست در سوز — بلا شد جان مرا جانرا بلا دل
بماندم در بلای دل که یا رب — مبادا هیچکس را مبتلا دل
چه گویندم که دل نه پند بشنو — که صد منزل ز من راهست تا دل
بنیک دلدار بس کن خسروا زانک — نه پیند هیچ عاشق جا بجا دل

ای رخت چون ماه و ازو پیش هم — خسته کردی سینه ماریش هم

غمزهٔ تو بر صف سلطان زند | ور زند تیغ بر دل درویش هم
کشتم از دست جفایت خویش را | بر تو آسان کردم و بر خویش هم
گر نوازش نیست کشتن کن که هست | کافری کردی در آن فرویش هم
مهر و صبر من آواره ز من | پس نمی پیند ز کم و ز بیش هم
ما و زنار مغانه گر بتان | دین نماند استغفر الله کیش هم
گرچه بر جانم قیامتها گذشت | تا قیامت عمر بادش بیش هم
هر زمان گویی که نوش من خوشست | گر ز خسرو پرسی ای جان نیش هم

من اگر بر در تو سرزنشی افغان نکنم | خویش را شهره و بدنام بدینسان نکنم
گردهم دردسری تنگ میا از من از آنک | نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
روزی از یاد رخت پیش گلی خواهم مرد | من همان به که گذر پیش بستان نکنم
غم خورد این دل بیمار و زبانش دارد | بعد ازین چاره همین است که درمان نکنم
تنگ گویم ز تو ای گریه که کورم کردی | تا نظربازی ازین پیش بخوبان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنک | هر کسی مصلحتم گوید و من آن نکنم
خلق گویند دعا خواه ز زلفش بروم | روز کار خوش درویش پریشان نکنم
چند گویید که خسرو ز بتان چشم بدوز | گر میسر شودم روی به ایشان نکنم

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد بلا کشم | دوستیم حرام باد ار ز تو پای وا کشم
غنچهٔ دل ز نازکی بشکفدم بسان گل | صبحدمی که ناگهان بوی تو از صبا کشم
طعنه زنی تو از جفا من به ترک و در رضا | تحفهٔ پادشاه در پیش دل گدا کشم
شرم بدیده نایدم گو بتو دیده و ار یکی | خاک درت گذاشته منت توتیا کشم
گشت وزان کافرم وه که بناز زنده کن | پیش چنان لب و دهن منت جان چرا کشم
هم بدر تو کرده خو می کشیم ز در برون | نا شده سر هنوز خاک از تو چگونه پا کشم
وای که خونم آب شد چند ز دیده خون خورم | آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم
هر شبم از فراق تو خون بدل زمان زمان | من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم
بخت ستیزه کار من این همه تاخت بر سرم | خسرو مستمند را چند بماجرا کشم

عمرم گذشت و روی تو دیدن نیافتم | طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم
گفتم رخت ببینم و میرم به پیش تو | هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم
گفتی بخوان من سخنی هم خوشم ولیک | چه سود از لب تو شنیدن نیافتم
مرغم که ز آسمان سلامت جدا شدم | ماندم بدام هجر و پریدن نیافتم
بر دوست خواستم که نویسم حکایتی | از آب دیده دست کشیدن نیافتم
دی با درخت گل بچمن همنشین شدم | خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم

شد خسرو آب روی که از ساغر امید
یک شربت مراد چشیدن نیافتم

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم | دل نیست بدستم سخن جان بکه گویم
آه از دل من دود برآرد همه شب | وین سوختگی غم هجران بکه گویم
افسانهٔ من ناخوش و کس محرم آن نیست | اندک نبود صبر و فراوان بکه گویم
خونابه پیدا همه پیند خود از چشم | غم خوردن پیوسته و پنهان بکه گویم
دردیست درین سینه که هم درد شناسد | بی درد جو با در نکند آن بکه گویم
خوابش نکرم جان بلب آمد که بروز | من نیمشب آن خواب پریشان بکه گویم
دشنام دهد دشمن و تشنیع زند دوست | چندین نشنوم از که و چندان بکه گویم
من قصه دهم شرح و زپستی نکنم گوش | آن زودکش و پریشان بکه گویم
بلبل نکند ناله چو در صبحگاه | چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

باز این دل من روبکه آورد ندانم | وین صبر که بود دست کجا کرد ندانم
شبها منم و کوشهٔ غم حال من اینست | حال دل آوارهٔ شبگرد ندانم
آن گرد که می‌خیزد از آن راه ببینید | وان کیست سوار از پس آن گرد ندانم
بینم همه شب راه و چو باد آید از آن کوی | من از غلط اندازدم سرد ندانم
اشک از سفر کوی دیم تحفه غم آورد | من خوشتر ازین هیچ ره آورد ندانم
دانی که جرا دیم ازین گونه سیاه است | کین آه جگر سوز فرو خورد ندانم
بازم بجگر می‌خلد آن قامت چون تیر | ساقی قدحی باده که تا درد ندانم
یاری که برنجد ز جفا یار نباشد | ردی که بترسد ز بلا مرد ندانم

از هر که پرسند بگوید که جو خسرو | یک سوختهٔ حادثه پرورد ندانم

جان من از غمت چنان شده‌ام | که ز غمخواری بجان شده‌ام
غم جان بود پیش ازین و اکنون | بکشم خویش را بدان شده‌ام
گر تو مهمان من نشوی خود را | از اجل یکشبی ضمان شده‌ام
پندت ای نیکخواه کی شنوم | من که خود پند مردمان شده‌ام
کوه در دم ترا کنم چه نهم | گر اگر بر دلت گران شده‌ام
گر سگان تو التفات کنند | دور از آن روی ناتوان شده‌ام
خوار مینگر که خسروم آخر | کز غلام تو رایگان شده‌ام

را پس اندرین حالت که از تو جان نمیخواهم | نهانی خندهٔ هم زان لب و دندان نمیخواهم
بغمزه زاهد از اکش بناوک مصلی زارزن | کز من خون بلید خود بدان پیکان نمیخواهم
ربهات کردم بنزه شان آغاز شد و انگه | وگر زین بگذرد من زیستن چندان نمیخواهم
ز خواب مستیت چندین زیان صبر و دل کردم | بجز یک سود کان دم بوسه را پنهان نمیخواهم
برویت آرزومندم مدارا از من دریغ آخر | گر بت میخواهم ای کافر ز تو ایمان نمیخواهم
براکش ای نکوخواه و دعای بد مکن او را | گر این کین را ز دل میخواهم و از جان نمیخواهم
طبیبا رنج عشقست این و خوش می‌آیدم درد | رها کن درد من با من که من درمان نمیخواهم

برو ای عهد مستوری در آی دور رندانی | گر من دیوانهٔ عشقم سر و سامان نمیخواهم
چو کار از پس بر آید کیمیا میخواهم ای گردون | بده مهلت این خاک درت ارزان
بکوی عشق بفروشند یا بکشند خوبانم | اگر چه بنده ام من خانهٔ ایشان نمیخواهم
ز دست بیدلی خسرو بجان آمد اگر بخشی | ولی میخواهم از تو لیک آن جان نمیخواهم
جلال دین و دنیا شاه فیروز آنکه میخواهم | بدولت عمر او وان عمر را پایان نمیخواهم

نه یار وعدهٔ بوس و کنار میکندم | نه دل بدیدن رویش قرار میکندم
درون دل ز یکی صد غبارم افزود | هنوز آن آرزوی سوار میکندم
شبی ز بیم گزندش هزار ناله و آه | فرو و میخوردم ار چه فکار می کندم
همی خلد بدل من چو ناوک دشمن | نصیحتی که کسی دوستدار می کندم
دگر ز بخت خودم عزتی نمی باید | همین بس است که پیش تو خوار می کندم
شبم بخوردن خون رفت ساقیا قی | گر از شراب شبانه خمار می کندم
بکه بیاید همسایه گفت خوابم نیست | که نالهای تو در سینه زار می کندم
شراب عشق فزون باید از سرم چند | گر بامداد اجل هوشیار می کندم
بناز گفت شبی خسرو اکل لیکفت | هنوز آن سخنش خار خار می کندم

ندارم تاب رویت دید دیدت هر آن بینم | بباید سر زمان جانی که سویت سر زمان بینم

بدیگا کامد از روی تو آمد کاردم و انگه | من دیوانه بر خود بخشوده همان بینم
مرا گویند کش چون درمان بین و مروار جا | دلم بر جای باید گفت بچشم مردمان بینم
اگر من کشتی گشتم نمیگویم بکش ای غم | ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم
چه حاجت بر دلم ناوک همین بس خشت کز منزل | که گاه چاشنی آن دست نازک بر کمان بینم
گر جولان نیارم دیدنش از بیم جان لیکن | چو بی طاقت شوم در دیده در دست و عنان
ز نوروز جوانی گر چه بشکفت بستانش | مبادا سبزه پیرامن آن بوستان بینم
دریغا آن جنان روی دگر خواهد شدن تا کی | مرا از روز نماهی که رویش را آن جهان بینم
ز خوبان بس که بی دین گشت خسرو بهترین روزی | بت اندر پیش و زنار مغانش در میان بینم

ببین که باز بدست که افتاد دلم | متاع کاسد خود را کجا نهاد دلم
بگشت گرد سر زلف نیکوان چندان | که خویشتن را چندان بباد داد دلم
بجای بود دلم تا نشسته بود آن زلف | ز باد شد چو پریشان بیوفتاد دلم
هزار عهد بکردم که ننگرم رویش | چو پیش چشم من آمد نه ایستاد دلم
بزیب صورت خوبان نظر نباید کرد | که یاد دارد این پند ز اوستاد دلم
تمام عمر من اندر غم جوانان رفت | که هیچ گاهی از ایشان نبود شاد دلم
دگر بناخوشی روزگار ساخته | ولت خوش است همه عمر و خوش مباد دلم
از آن کهیم که شد با تو دوستی هرگز | ز دوستان گذشته نکرد یاد دلم
بماند خسرو محروم بخت اگر افتد | زهی محال که یابد کسی مراد دلم

منت بر شب که گرد کوی گردم / ز مهر آن رخ دلجوی گردم
همی گویی که جان ده پیش رویم / چه میگویی سر آن کوی گردم
همان تلخم که میگفتی بهیچ کوی / که گر بنوازیم بدخوی گردم
ز من دی یاد داد و ندت بد گفت / فدای آن گفت بدگوی گردم
مرا جانا ز گل بوی تو آید / ببستان از پی آن بوی گردم
ز من پرسی که اینجا کیستی تو / سگم گرد در این کوی گردم
ز کویت نگذرم گر خاک بیزم / ز زلفت نگذرم گر موی گردم
صبوری شب مرا میگفت تا خند / گریزان از درت هر سوی گردم
دل خسرو تو داری گر همه غم / بگرد لاله خودروی گردم

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم / دل گر ز تو بستانم بخم موی که دارم
تسلیم خطا بیت چگونم که بکنم جان / چون باز زنم قوت بازوی که دارم
گفتی که توان بست دل از روی که داری / از روی تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست / یا رب چه بلا آدمیم خوی که دارم
تیری که مرا هست بسینه ز کمانی / من دانم و دل گر ز خم ابروی تو دارم
اندازه من نیست که برگیرم از و چشم / کان چشم که برگیرم از و سوی که دارم

دستی که دوتا ماند ببالین فراقم / گر باز کشم در ته پهلوی که دارم
ای دیده گر باشی تو که آنجا نشوی پای / دانی که گذر من بسر کوی که دارم
گویند که رو چشم خسرو از وجادویی آموز / چندین دگر از نرگس جادوی که دارم

بی تو جان رفت و تن باز نیاید چکنم / وز دلم پوشش این راز نیاید چکنم
یار گوید که منه دیده برویم چندین / دیده باز آید و دل باز نیاید چکنم
از یک ابرو و همیم دل که بخشم جانت / چون رضای دوم ابناز نیاید چکنم
تن کنم طعمه زاغان کمان ابرو لیک / مرغ خانه است پرواز نیاید چکنم
عقل گوید که بکش ناز دگر یاران نیز / چون ز یار دگر این ناز نیاید چکنم
حال من پرسی و خواهم که بگویم لیکن / از تحیر ز من آواز نیاید چکنم
خسرو از یاد لبت گرچه لب خود بگزید / آن حلاوت ز چنین گاز نیاید چکنم

باده در ده ساقیا تا جای در جانش کنیم / ور درون دل در آید خانه ویرانش کنیم
در دل ما که عمارت کو نکرد دست غم / باده رانیم و سبیل شد بارانش کنیم
آدمی که می خورد پر تا قدم چون بر شود / ما هم از می تن که سازیم و غلطانش کنیم
زهره گر در بزم ما یک جو بجنباند خرک / گاوش از گردون فرود آریم و قربانش کنیم
چون برقص آیند مستان و کمان در هم کشند / چشم بد گر تیز بیند تیر بارانش کنیم

شاه خورشید وش چون نور بخشد ماه را / گر به از خورشید خواهد نور تا بانش کنیم
ساقیا گر زاهدان می خواره را کافر کنند / ما بمحراب دو ابرویت مسلمانش کنیم
هر کسی گوید بجز غم عقل فرمان میدهد / عقل باری کیست در عالم که فرمانش کنیم
مجلس آرایم و گر یاری قدم رنجه کند / از زبان بنده خسرو گوهر افشانش کنیم

در فراقت زندگانی چون کنم / با چنین غم شادمانی چون کنم
یار بدخو و فلک نامهربان / تکیه بر عمر و جوانی چون کنم
عشق و افلاس و غریبی و فراق / من بدین سان زندگانی چون کنم
ماه من گفتی که جان ده میدهم / عاشقم آخر گرانی چون کنم
خواه خونم ریز خواهی زنده کن / بنده ام من رایگانی چون کنم
من نبودم مرد سودای تو لیک / با قضای آسمانی چون کنم
حال من دانی که از غم چون بود / چون تو حال من ندانی چون کنم
ماجرای دل نوشتم بر دو رخ / گر تو بینی و نخوانی چون کنم
مست باشی با تو لب فرمایم / من که دزدم پاسبانی چون کنم
نرخ بوسه نیک میدانم ولیک / بی درم بازارگانی چون کنم
گر بخندد و بوسه ندهی آشکار / مرهم زخم نهانی چون کنم

ما عافیت نثار ره یار کرده ایم / جان را بمن یزید عدم خرد کرده ایم
زین بحر اکنون چو کسی آب خوش نخورد / دل را ز آبخور دو جهان سرد کرده ایم
نیکست ور بدی که کند کس بروی ما / کز نیک و بد براتجه توان گرد کرده ایم
تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن / روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم
از بهر آنکه تیره کنیم آب آسمان / ور از غبار سینه پر از گرد کرده ایم
نظارگیست چشم درین چرخ مهره باز / این کعبتین در خور آن نرد کرده ایم
ای عشق درد بخش که درمان را دنیست / درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم

بروتم از دل پرخون نمیشوی چکنم / ز جان سوخته بیرون نمیشوی چکنم
توی بحسن چو لیلی ولیک هیچ شبی / انیس خاطر مجنون نمیشوی چکنم
بیک فسون که تو کردی در آمدی بدلم / کنون ز دل بصد افسون نمیشوی چکنم
هزار قصه نوشتم ز خون دل بر روی / تو هیچ بر سر مضمون نمیشوی چکنم
ز دیده رفتن این خونم آخر از جا نیست / ولی ترا که ازین خون نمیشوی چکنم
بگو بطنز که خسرو مکن فراموشم / کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم
بجان تو که فراموش نیستی نفسی / وگرچه می شدی اکنون نمیشوی چکنم

بیا تا با گل و صهبا نباشیم / که گل باشد نفسی و ما نباشیم

ز گل نازک تریم و چند گاهی
بجز زیر گل و خارا نباشیم

بیا جانا و با ما باش امروز
چو میدانی که ما فردا نباشیم

چو تنها بود بایدمان به
که از همصحبتان تنها نباشیم

چو نگذارند صحبت دوستان را
چرا با دوستان یکجا نباشیم

چو زیر خاک چو باید شدن خاک
چرا چون خاک زیر پا نباشیم

چو بودن نیست خسرو جز دو روزی
دو روزی نیز بگذر تا نباشیم

من عاشق آن رخ چو ماهم
کو زار بکشتن بدین گناهم

تاراج غمت شدم گرفته
زو هر شب گیسوی تو راهم

از شعله سینه گر بخیت پشتم
هم دادی ازین بلند کلاهم

ورزیستم نماند امیدی
ور ماند ترا حیوة خواهم

بر من نفسی بخند ما ناک
صبحی دمد از شب سیاهم

پخته نشدم بعشق هرچند
جان سوخته شد ز دود آهم

کو هیچ که کهی نداشت خسرو
آن صبر که بود چند گاهم

بس که بموبت اسیر شد جانم
گرچه گذاری گریخت نتوانم

چون بدل آیی نمی شناسم فرق
کین تو یی در درون یا جانم

می نگرم من ندانمت که کرا
بس که بنظارهٔ تو حیرانم

سوی تو بینم نهان و جانب من
چون تو ببینی نظر بگردانم

از نظر مردمان و دیدهٔ خود
بر تو چو پیراهن تو لرزانم

با تو دم وصل کم زنم زیرا که
بی تو ازین بخت خود هراسانم

هرچه زهستی بهیچ بفروشم
وعدهٔ وصلت گر نیست بستانم

عاشق کامل چنان شدم که بدل
وصل و [illegible] هست یکسانم

در دل من شادی شود منکر
خرده من ترا نکو دانم

لبالب کن قدح ساقی که مستم
بمی ده جملگی اسباب هستم

مراکن سرخ رو از جرعهٔ خویش
چو میدانی که پشت خاک پستم

اگر اصحاب عشرت می پرستند
بیا ساقی که من ساقی پرستم

مرا گویند در مستی چه دیدی
که میگویی دل اندر باده بستم

تعالی الله ازین بهتر چه باشد
که از ننگ وجود خویش رستم

حدیث مستی من از تیغ زن زنان
که من بر می زردی خوب مستم

مرا گویی ببازی گر کنی مست
از آن روزی که با خسرو نشستم

بروم چو شوانم گر آن رخسار زیبا بنگرم
جایی که در وقتی دیده ش آنجا روم جا بنگرم

گر گریه پوشد چشم و که چو خود شوم چون در رسد / نمکین بکرد و هیچ سان کان روی زیبا بنگرم
ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا / گر نخل بند با میوه باری تماشا بنگرم
زینسان که دل پر شد ز غم جانم تهی گردد درو / یارا یکی هم خود بگو کت از چه یارا بنگرم
وین نیارم در درخت پابوس هم نگذاریم / بگذار باری یک نظر در پشت آن پا بنگرم
تو خود ز بهر آزمون شوخی کنی کن سو مبین / لیکن من بیهوش را کو هوش دل تا بنگرم
از دیدنت جان میرود ور جان رود چون بینمت / حیرانم اندر کار خود کت جان دهم تا بنگرم
آتش تر گردد بدل هرچند بر یاد رخش / بیرون روم در هر طرف گلهای صحرا بنگرم
خونابه چهره همه تو بر تو افسرده بدل / چرخم نداد این بخت کت از خلق تنها بنگرم

پری رویی که من حیران اویم / بجان آمد دل از هجران اویم
رقیبا دیدم باری رها کن / دو روزه عمر تا مهمان اویم
بکشندش فلان مرد از غمت گفت / نخواهم مرد چون در جان اویم
صبا هم بر شکست از ما که روزی / نیارد بوی از بستان اویم
چو مردم تشنه در وادی هجرش / چه سود از چشمهٔ حیوان اویم
ز زلفش دل همی جستم دلم گفت / که زان تو نیم من زان اویم
چو بر خسرو سیاست راند گفتا / که تو گفت من سلطان اویم

ما ترک رضای دل خودکام گرفتیم / در زاویهٔ نیستی آرام گرفتیم
بدنامی و آوارگی ما چو ز دل بود / ترک دل آوارهٔ خودکام گرفتیم
جان زحمت خود برد ز ما و ز بلا رست / آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم
تا سوختن عشق ز پروانه بدیدیم / سودای همه سوختگان خام گرفتیم
خونابه پدید آید و خون خوردن پنهان / ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم
هرکس در پری زد و ما دامن خمار / زین عاشقی عافیت آشام گرفتیم
ای اهل نصیحت که نداری خبر از ما / کو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم
ماییم و دعاگویی اقبال رقیبت / کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم
می کن ز جفا هرچه توانی و مبیندیش / کان در حق خسرو کرمی عام گرفتیم

ندانم کیست این درد که در جان می خلد بازم / چنان مشغول او گشتم که با خود می پردازم
همه کس با بتی در خواب و من در کنج تنهایی / چه باشد گر شبی پوشیده گردد دیده بازم
غمم کشت و هنوز امشب ز اقبال خیال او / امید زیستن باشد اگر من دل نیندازم
اگر جوش ناطقهای دردناکم در نمی گیرد / خوشم با این همه کو می شناسد بانگ آوازم
مسلمانی همه در باختم در کار بت رویا / ببینید ای مسلمانان که من با دین چه می بازم
من و شبها و دردی و حدیثی با خود از حسنت / گر داد آن دولتم جانا که تو خود بشنوی رازم
بدشواری ز کویت دوش جان زار برده ام / اگر عیبم نگیری دل همانجا می کشد بازم
چو چشم در تو و دیده حلالت باد خون من / اگر فرمان دهی کشتن بگفت چشم غمازم

تو در نازی و دلم در خون نخواهم زیستن دانم ... زدرد آگر نیم حالی که من مشغول آن نازم
چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه گشت دایم ... فرامش میکنم عمدا و در جان می خلی بازم

دوستان درد دل سنگ گرانست تنم ... جگرم تازه این سنگ بیکسو فکنم
گل باغ فلکم آمده در گلشن خاک ... بردرم جامه چو بادی بوزد زان چمنم
بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت ... کی بود کین قفس تنگ بهم بر شکنم
شاهبازم که شکارم بود از عالم دل ... تا کیم زین تن مردار نه زاغ و زغنم
آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود ... وقت می خوش که کند بیخبر از خویشتنم
مستم از لعل لب خویش کن ای دوست چنانک ... خویشتن را بقیامت نشناسم که منم
من دردی کش دیرینه چو میرم سرمست ... بمیم شوی و نمازی هم از آن کن کفنم
تکیه ام بخم باده درافتاده چو من ... بگرانی نرسم چند پر و بال زنم
ساقیا غرقه بمی کن قدری خسرو را ... چند باشد ز بتان غرقه خونابه تنم

من و کنج غم و در سینه همان پیچم تم ... چشکنم دل نگشاید بهار و چمنم
چون دلم زمزمه شوق برآرد همه شب ... از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا ... دوست آواز برآرد ز دل من که منم
بس که پرون و درونم همگی دوست گرفت ... بوی یوسف زند ار باز کنی پیرهنم

من چو جان بدهم باید که بخون دیده ... قصهٔ دوست نویسید دعای کفنم
زینکم اید که مگس بر تنگرش سایه کند ... گر فرشته پر و آنسو پر و بالش بکنم
سایه همچو همایم پر افکن زان پیش ... که فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم
خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این ... روی در قبله و دل سوی بتان ختنم

همه شب با دل خود نقش آن دلدار بربندم ... مگر ممکن شود کین دیده بیدار بربندم
مژه در چشم من شد خار و خواب از دیده شد بیرون ... مگر کین رخنه بر فتنه را از خار بربندم
جهان بی دوست نتوان دید بنشینم بکنج غم ... بروی خود در این کلبهٔ خونخوار بربندم
تو کز خود را همی دانی مسلمان کو بدان باری ... مرا نزدیک شد کز دست تو زنار بربندم
غمت گفتم برون ندهم گشادی ردی دار ز خیر ... فرو بستی لبم بی آنکه من گفتار بربندم
غباری یاد کارم ده ز کوی خود که میخواهم ... که آنجا در غریبستان عقبی بار بربندم
سر زلفت که زو دیوانه شد خسرو بدستم ده ... که تا زان رشته دست عقل دعوی دار بربندم

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کینم ... بدان که یک نفس ایمن ز نفشه ننشینم
حلال باد چو می خون من بران ساقی ... که غرق کرد بیک جرعه تقوی و دینم
جهان اسیر تنم کم ز قبله بنیت خبر ... ز من حکایت بطحا مپرس که چینیم
بوستان نروم کان هوس ز خط تو رست ... که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم

گذشت عمر و عاره نمی پذیرم ازانک / خراب کرده نظارهٔ نخستینم
خوشست گریه و این لعل گوهرست که نو / مفرحی نتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیده ام امشب که در کنار منی / چه خوابهای پریشانست این که می بینم
هنوز با تو قمار دو کون خواهم باخت / اگر چه مهرهٔ نطع حیوة برچینم
بکش بتیغ که راضیست خسرو مسکین / بکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

بدست باد کان سو جان فرستم / مرا بو نیست کاخر آن فرستم
اگر خود تیر بر جانم کشایی / باستقبال تیرت جان فرستم
بکشتن خون بهایم این قدر بس / که کویی این قدر فرمان فرستم
همایی چون تو و آنگه استخوانم / تو گو تا بر سگ دربان فرستم
اگر گوییت زنجد از طفیلی / سرم در خدمت چوگان فرستم
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه / خراجی زین ده ویران فرستم
به تیری نظر کش نی بشمشیر / چو خسرو را بتو قربان فرستم

امشب سوی دوست راه گیریم / می بر رخ همچو ماه گیریم
وی زهد فروختیم بسیار / امروز ره گناه گیریم
اقرار همی کنیم و شاهد / بر خود همه را گواه گیریم

زنار کمر پسوی سبی تاج / ترک کمر و کلاه گیریم
اکنون که قلم ز کار ما خاست / چون ترک خط سیاه گیریم
آن دوست ره صلاح کو شد / با دشمن کینه خواه گیریم
ای جان ز پای دوستیت ما را / کان سلسلهٔ دوتاه گیریم
میخواند اجل بر آستانت / بوی تو نسیم و راه گیریم
بنمای رخ چو گل که خسرو / چون بلبل رو سیاه گیریم

ما دلشدگان بی قراریم / ما سوختگان خام کاریم
آتش زدگان سوز عشقیم / رسوا شدگان کوی یاریم
بودیم خراب ساقی دوش / امروز هم اندران خماریم
این کاسه پر سبوی می راست / زیرا سپر مصلی نداریم
از خار ره بتان چه باکست / گر تیغ زنند سپر نخاریم
ای ترک چه جای رحمت اینجا / تو تیر بزن که ما شکاریم
جانیست فدای یک نظاره / نی در هوس لب و کناریم
جنت طلبا تو و اینی و حور / ما شاهد خود بنی گذاریم
ما خاک رهیم همچو خسرو / وز کوی کسی بیا دکاریم

گذشت آنکه من صبر و دین داشتم — تو گویی نه آن و نه این داشتم
همی رفت و پابوس زهره نبود — هم از دور رو بر زمین داشتم
ندیدم دران مایه زندگی — که بر مردن خود یقین داشتم
رقیبم ز ننگم نگشت ار نه من — سر و تیغ در آستین داشتم
بیادش ز خورشید می سوختم — همین سایه همنشین داشتم
مسوز از نگاه صبوریم از انک — نماند آنکه من پیش ازین داشتم
فتادم بجاه زنخ گرچه من — چو خسرو دلی دوربین داشتم

برون آمدی ای جان که بسیار آرزو دارم — وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم
مرا پر خار با دامن دو دیده بلکه پر گل هم — اگر نی دیدن رویت بگلزار آرزو دارم
قیاس روزی خود می شناسم کز گلستانت — همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم
ورت می بوسم و آن بخت کو کاندر لبت گردد — گر این بخشش ازان لعل شکربار آرزو دارم
اگر شد عقل و جان در کار عشقت سهل باشد آن — هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم
ز زلفت یک گره بگشا نه از بهر دلم لیکن — خلاصی از پی مشتی گرفتار آرزو دارم
نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو — چه پنداری که من این مردن زار آرزو دارم

حال خود باز بر آیین دگر می بینم — باز کار دل خود زیر و زبر می بینم

مبر بیداد از پی من بیخ که من روز بروز — روزگار دل شوریده بتر می بینم
آن پسر نازکنان میرود اندر ره و من — دل افتاده دران راهگذر می بینم
که تواند که مرا باز رهاند امروز — کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم
جان تا پاک برون میرود و می آید — خلق داند که من آن عارض تر می بینم
هم ز اقبال غمش جان ببخشم خواهم — راه یک خنده ازان تنگ شکر می بینم
ای منت کشته دیرینه فرو پوش آن روی — شرم سپرده ز آنکه خطر می بینم
آخر این پای تو جایی بزمین می آید — من برین دوش چرا زحمت سر می بینم
پیش آن زلف پریشان تو آید یار — آنچه من زو همه شب تا بسحر می بینم
هم خسرو ز فراق تو بر سوای بود — آخر الامر همانست چو در می بینم

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم — روی زیبا بینم و بر خاک پیشانی نهم
سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم — چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم
تو بخسب ای بخت و دشواری شبهایم مپرس — من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم
دل بزلف یار و صد پیام غم و لی — چند داغ خود بران مسکین زندانی نهم
او نهد تیر بلا را در کمان ناز و من — جان و دل در پیش و بر جان منت جانی نهم
ای صبا گردی ز نعل مرکبش بر من رسان — تا دوایی بر جراحتهای پنهانی نهم
دیده کان بر تو نهم ای سرو آزاد علام — اینت کوته چشمی ار بر سرو بستانی نهم
بر من افشان جرعه از جام خود تا ز انبساط — رخت هستی را ببازار پریشانی نهم

چون پریشان گشت کار خسرو از عشقت چه سود | گر کنون صد پی سر و دست پشیمانی زنم

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم | تنی خریدم و سر دو سرا گرو کردم
تن شکسته بجای فروختم بر در | دل خراب به تیغ جفا گرو کردم
غلام را نبه خوار توام مرا مفروش | که دل بمهر و زبان در دعا گرو کردم
چه روز بود که افتاد در سر این سودا | که رخت عمر بدست بلا گرو کردم
اگرچه سر بفروشم خرید نتوانم | جبین که من بگل عشق پا گرو کردم
اگر ستاند و منکر شود حلالش باد | متاع دل که بدین آشنا گرو کردم
سگم اگر ندهم جان بسوی او بر باد | بدین قرار نفس با صبا گرو کردم
دلت چو در خور عشقت خسروا افسوس | که قیمتی گهری بر گدا گرو کردم

بگویم حال خود لیکن من از آزار می ترسم | وگر ندهم برون ز اندیشهٔ خونخوار می ترسم
چه عشقست این که از بیم رقیبت ننگرم سویت | هوس می آیدم بر گل ولی از خار می ترسم
معاذ الله که از مردن بترسم در غمت لیکن | ز داغ دوری و محرومی دیدار می ترسم
دلی دارم کباب از دست غم چشت کشم لیکن | ز خوی نازک آن نرگس بیمار می ترسم
تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری | بخسب ایمن که من زین دیدهٔ بیدار می ترسم
چرا نی خنده بر خونابهٔ پیران مزن زیرا | تو می خندی و من از گریهٔ بسیار می ترسم

مرا زین دیده آزار جراحت می تراود دل | مبادا گر درون سو ماند این آزار می ترسم
ز درد من دلت هم سوی رحمت میکشد لیکن | ز بی سامانی بخت پریشان کار می ترسم
نیم خسرو که فرزانه دم بماند جانم از غمت | وگر ماندست از آن شیرینی گفتار می ترسم

امشب من آن نیم که فغان را فرو خورم | طوفان کنم ز گریه جهان را فرو برم
شمعی سینه و نتوانم برون دهم | جان سوخت چند سوز نهان را فرو خورم
بشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست | مردم ز بس که آه و فغان را فرو خورم
خونابه میخورم ز دل آن دولت از کجا | کز لعل یار شربت جان را فرو برم
حسرت فرو برم چو بسینه گره شود | آشام خون دل کنم آن را فرو برم
نی سنگ ماندنی دل سنگین در این جواب | تا طعنهای پیر و جوان را فرو برم
من خسرو شکر سخنم ابلهی گر دوست | خواهم ز ذوق کام و دهان را فرو خورم

از پس عمر شبی همنفس یار شدم | خواب بود آن همه کوی تو چو بیدار شدم
وه که آن چشمهٔ خورشید برین سوی نتافت | گرچه در کوی غمش سایهٔ دیوار شدم
سوی گشتم ز غم و بار اجل می بندم | ره دراز است نکو شد که سبکبار شدم
گشت کوی تو همه از سر من پر خون برد | آنکه در چمن و کجا بگلزار شدم
توبه ام بود ز شاهد کنون ای زاهد رو | گرد گر باز ز سر بر پی آن کار شدم

از بسکه بسر کوی تو مرا شرم گرفت — بس که در گرد سر کوی تو بسیار شدم
رفت شبها و مرا صبح مرادی نه دمید — تیره روزی که بزلف تو گرفتار شدم
خرم و بر سر سر کو شده رسوای بستان — طرفه کاندوه ترا محرم اسرار شدم

ابر بهار باران وین چشم خون فشان هم — بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم
صحرا و بوستان خوش وین جان زار تاده — نا ساید صحرا و باغ و بوستان هم
این خانه ام چو بی او تاریک و تیره باشد — در شهر بود نتوان والله که در جهان هم
نام و نشانه نشد در تهمت و ملامت — ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم
اینست مردن من ای خیره کش که هستی — زاب حیوة خوشتر و ز عمر جاودان هم
خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن — سلطان مرد و ملکی این زان تست و آن هم
کشتی بحجت خط شد ملک من دل تو — گر راست پرسی از من هم جان تو که جان هم
شد نرخ بنده چندان از چشم تو نگاهی — ور این قدر نیرزم بپذیر رایگان هم

بخت کویم نیست تا پیش تو سربازی کنم — تو کجا چوگان زنی تا من سراندازی کنم
پوستی دارم که وردی نقدی از هستی نمانده — با خریداران تو چه کیسه پردازی کنم
با خیالت جان بیک تن کی روا باشد که من — با فرشته دور از خانه با نبازی کنم
چند نالانم درین ویرانه دور از کوی تو — من نه آن مرغم که با بلبل هم آوازی کنم

آفتابم و ربس دیوار هجران ماند و من — سایه را مانم که با دیوار هم رازی کنم
چشم او ترکیست مست و چو خونی مست — ده که با آن مست خونی چند جانبازی کنم
سر و گلش خط دمید از سبزه اندر بند گیت — نام آزادی برم با خود سرافرازی کنم
هر کسی گوید که گو حال خود ت خسرو بشعر — دل کجا دارم که دعوی سخن سازی کنم

بیار ساقی دریای سینه کز از بسوم — گر گشته می نشود آتش جگر بسویم
طفیل خاک یکی جرعه ریز بر سر من کن — که گرد زرق ازین دلق بی نماز بشویم
کمینه ام از بد رز زاهدان ز بهر تبرک — بس است خدمت رندان مست بر سر کویم
خوش آن خمار بیابی که لعبتان خماری — تتم شراب دهند و زهد درد نوز بویم
بیک سفال لبالب فروختم همه جنت — که درد نقد به از سلسبیل نسیه بجویم
به بت پرستی گو خلق سنگسار کنیدم — نه سنگ آنست که صبری بود ز روی نکویم
حریف پیشتر از من شود خراب کز پیش — به پیاله پر دودی ز درد خویش بگویم
صلاح ره زن من شد که ذوق مست نگرفتم — نجاست شاهد مست رود که ره قبله بجویم
دلم بخدمت تو رفت دوش گفت که خسرو — تو دانی و در مسجد که من سگ در اویم

بران بودم شبی کافسانه آن شب بگویندم — و گر میرم بتعظیم سگان کوی بمیندم
مرا امروز بر دار بلا جلوه است بر او — سرود جلوه گان در نوحه گویند آن بگویندم

همه جا از شهیدان نور خیزد وز دلم آتش / نشان هست این میان کشتگانش گر بجویندم

گر از گل گل شوم خرم زمین خواهد زدن / مبوییدم که از غیرت بمیرم گر ببویندم

پس از کشتن که خون آلوده خسبد بر درش خسرو / از آن بهتر که با عزت بخون دیده شویندم

جو وادی برده این نعمتت روی نمایم / رها کن در کف پای تو زنگ دیده بزداییم

بپایت ار دیده سایم زنده گردم لیک کشت انیم / کزین خون غم آلوده چگونه پایت آلاییم

زخونین گریه خودش مسارم پیش وی گز وی / همه یاقوت قلبست این نثار آنچنان بایم

بجانی نرخ یک نظاره کردی در جمال خود / دو عالم گر بود در دست برین بالا بیفزاییم

برم دم زین هوس کاید شبی خواب و ترا بینم / چو از خواب اندرآیم هم برویت چشم بگشاییم

شنیدن چون توانم ذکرت از غیری که از غیرت / چو گوییم نام تو خواهم زبان خود فرو خاییم

بباید سوختن صد بار و بازم آفرید از سر / مگر بخشم کند یادی که وقتی زیر پایت آییم

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم / کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم

گشتن چو ترا خوی شد اکنون من و این در / یک روز مگر راتبه خوی تو باشم

در صبح بقبله همه خلق و من بدکیش / افتاده در اندیشه ابروی تو باشم

روز از هوس قد تو گردم بچمنها / شب نیز در اندیشه گیسوی تو باشم

خورشید برآید خبرم نبود و هنوز / بس گز دل بد خو بغم روی تو باشم

بنواز بیک ناوکم ای ترک که باری / من نیز طفیلی خور آهوی تو باشم

آن دم که تو در کشتن من تیغ برآری / خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم

نایم بدر از منت و دشنام تو هرگز / با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم

اینست بهار دل خسرو که چو غنچه / صد پاره جگر از هوس روی تو باشم

چون ز تو سیر نتوانم که تنگپا باشم / چه غمت دارد بگذار که رسوا باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شوم / بخت آن کو که من اندر نظر آن با باشم

شب ندانم ز پی دیدن تو چون گذرد / بس که تا روز در اندیشه فردا باشم

ای خوش آندم که برانی بگلویم شمشیر / من دران فرصت سویت بتماشا باشم

تا بجز من نخورد کس غم تو پیشتری / از پی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید که سگان بر سر کویت گردند / گر نه غم هاست من نیز همانجا باشم

وعده خواهم در بند وفا نیز نیم / غرض آنست که باری بتقاضا باشم

از سرم درگذر ای باد و شبت خوش بادا / عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

جهت بندگی من خط یار است از آنک / خسروم من که غلام رخ زیبا باشم

خیز ای بدل نشسته که بیدل نشسته‌ایم / بگسل ز ما که بر تو از خود گسسته‌ایم

آه از بروی تو بگشاییم یک شبی / چشمی که در فراق تو شبها نبسته‌ایم

در خون ما مکوش که از خشم کافرت … فردا عجب رویم که امروز جسته ایم

آلوده وفای تو جان میرود برون … هرچند کز خدنگ جفای تو خسته ایم

سامان زما طلب مکن ای پارسا که ما … می خورده و سفال تتارک شکسته ایم

درده شراب شادی آن زاکه عقل رفت … دانی که از کدام بلا باز رسته ایم

خسرو چه جای حرفه جانست و بیم سر … مارا که پیش سنگ ملامت نشسته ایم

خراش سینه خود با تکی خونخوار میگویم … حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم

فرا هم کی شود ریش دلم زینسان که من هردم … حدیث آن نمک پیش دل افگار میگویم

درون خویش خالی میکنم زان دیده می مانم … که ذکرش روز و شب پیش در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابان غم دورا ز رخ لیلی … که درد خویشتن با بشتهای خار میگویم

ز بانم تیشه فرها د شد بر هر دل سنگین … ز بس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم

بجانان گفتم تا که بخواهد رفت جان یارب … نمیدانم چه نامست این که من بسیار میگویم

من از سر زنده گردم گر تو با من یک سخن گویی … تو میدانم نگویی لیک من گفتار میگویم

اگر با من بد کردن خوشی ای من فدای تو … تو بد می کن که من بهر تو استغفار میگویم

رقیبا بر حقی گر با درت ناید غم خسرو … که من تیمار بلبل پیش بوتیمار میگویم

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم … او کند ناز و من از دور تماشا بینم

دوش مه دیدم و گفتم که ترا می ماند … زهره ام نیست ازین شرم که بالا بینم

دل من کاه خرامیدنش از دست برفت … هر کجا پای نهادست همانجا بینم

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه … من دران صورت زیبا چه بیاد آ بینم

آخر ای شاخ تر تازه نو برنا چند … خار حسرت خورم و جانب خرما بینم

کیست خسرو که کند بوسه پای تو هوس … این بسم نیست که از دور دران پا بینم

وعده فرداست بغرد انگشم من مکر آنک … بامدادان رخ شهزاده والا بینم

شمس آفاق خضرخان که بخلق جانبخش … هردمش معجزه خضر و مسیحا بینم

دیدم بلایی ناگهان عاشق شدم دیوانه‌ام … جانم ز خویش آمد برون از خویش وا بیگانه‌ام

دیوانه شد دل از غمش تا که برآورد آتشی … شد رخت شهری سوخته خاشاک این ویرانه‌ام

شمع اند خوبان کامل دل دانند سوز و داغ عاشقان … زین جا شبها اندکی دارد خبر پروانه‌ام

مانده دو چشم من بره جانا مکن بیگانگی … این خانه اینک زان تو وربایدت آن خانه‌ام

ز آیینه مردم تا چرا گرد خیالت را برآب … به چه در زلفت رسد در غیرتم از شانه‌ام

هنگام مستی و خوشی چون بر جوانان طرب … خوش خوش ببازی گل زنی سنگی برین دیوانه‌ام

دو ابروت سر ما بهم در کار در دیده‌های دل … وز دیده چشمک میزند آن نرگس مستانه‌ام

بر من جفایی گر ز دولت آید چه خواهی عذر آن … رنجی که دیدست آسیا منت منه بر دانه‌ام

چون خواب ناید بر شبی خسرو فتاده بر درت … در ماه و پروین کرده رو غم گوید و افسانه‌ام

دلبرا در جان نشین فی العین غم / ای ز تو شادی بجان فی القلب تم

گر بخون من دمی کن پرسشی / چون نماند اکنون مرا فی الجسم دم

چون کنم من خواب دریا گشت چشم / تو بخنده گوییم فی البحر نم

تا ز من دل برد غم خال لبت / من همه جا خوانده یحول الحال غم

عمر خسرو در غم رویت گذشت / چند باشد دوریم والصبر کم

دلم آواره بجاییست که من میدانم / جان گرفتار بلاییست که من میدانم

بوی خون دل و مشک سر زلفم رسید / مگر این باد ز جاییست که من میدانم

سبزه بر خاک شهیدانش ولا خوار مکن / زانکه آن مهرگیاییست که من میدانم

چشم و زلف و رخت ار چه همه عشاق کشند / لیکن آن شکل بلاییست که من میدانم

گفتی از تیغ سزایت کنم این لطف بود / زانکه همچو تو سزاییست که من میدانم

عمر در کوی توام رفت و نگفتی هرگز / کین همان کهنه گداییست که من میدانم

آنکه با خسرو گفتی که وفا خواهم کرد / آن هم ای شوخ جفاییست که من میدانم

در دیده چه کار آید این اشک چو بارانم / بر دیده اگر جانا پی روی چو تو بنشانم

جانم بغدات آندم کز بعد دو سه گام پس / گوییم که یکی دیگر گوییم تو که بتوانم

خود را ابد گوییت بدنام ابد کردم / از هر چه جز این کردم از کرده پشیمانم

از تیغ جفاییم کشتی نی هیچ وفت زیرا / زین پیش نمی ارزد در بندخ وفا جانم

تو نام کرم گیری من جور و ستم خواهم / گرچه بزبان گویی من خوی تو میدانم

گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را / این درد دلست آخر افسانه نمی خوانم

جانی دگرم باید تا شکر آن فرمانت / آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم

چاک دلم ای محرم چون دوخت نمی یارم / ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم

عشق بت و بیم جان این نقد بکف تا کی / خسرو غزلی برگوی تا دست برافشانم

رفتیم ما و دل بیکی کو گذاشتیم / جان خراب نیز بما نسو گذاشتیم

مائیم و راه دور بما باز کی رسند / جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم

بگذاشتیم روی عزیزی که سالها / عمر عزیز خویش بران رو گذاشتیم

آن بخت کو که در خم بازو کشیم باز / آن گردنی که از خم بازو گذاشتیم

آن دل که او ز ما سر موی جدا نبود / آویخته بطلعت آن مو گذاشتیم

دل بوی وصل داشت کنون هیچ جان گرفت / این رنگ از آن باشد و آن بو گذاشتیم

ره با دگر گرفته که ز پهلوی من برون / رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم

خوبی که در دل صحبت یاران گرفته بود / بگسست سلک صحبت و آن خو گذاشتیم

زین پس وفای عمر نخواهیم خسروا / چون روی دوستان و وفا جو گذاشتیم

رخی که بر کف پای تو سیمتن مالم / دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم
دران شبی که کنم گشت کوی تو همه روز / دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
کرم براه سنان روید از هوای رخت / بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم
بیا و تو همه شب خون خورم چو روز شود / ز بیم سنگ دلان خاک بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک / عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
چو بر یوسف خود نیست مردنم تا چند / ز دیده خون دروغی به پیرهن مالم
مگر رسد رخ خسرو بپایش مردم رخ / بصد نیاز ته پای مرد و زن مالم

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم / وزو که برد دلم نیز اثر نمی یابم
ازین دو دیده بیدار شب شناس شدم / ولی قیاس شب هجر در نمی یابم
بهار آمد و گلها شکفت لیک چه سود / که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم
کجا روم که بهر انجمن حکایت تست / بشهر هیچ بلا زین بتر نمی یابم
تو ای عزیز که با یوسفی غنیمت دان / که من ز گم شده خود خبر نمی یابم
بکشتی ار چه چو من صد هزار پیش و هنوز / بیا که من چو تو یاری دگر نمی یابم
نوای خسروی من خوش است بلبل وار / ولی دریغ که از باغ بر نمی یابم

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون اوفتم / دامان عصمت بر درم وز پرده بیرون اوفتم

غمهای خود گویم که آن همدرد را باور شود / گر من بحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم
سیاره دولت مرا گر پایه بر گردون نهد / بهر زمین بوس درت از اوج گردون اوفتم
چون قرعه کردم هر شبی پهلو بپهلو تا مگر / روزی بزیر پای تو زین فال میمون اوفتم
این گریه گویی روغنست از بهر سوز اکنون دلم / کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون اوفتم
خواب اجل می آیدم لابد همی آید چو من / بر بالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم
در محنت آباد دلم چه رو نمی گنجد غمش / فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

بخرام تا بزیر قدم بی سپر شویم / خاکیم در رهت قدری خاکتر شویم
گر بخششی و گر نکنی خون ما بریز / باری بدین بهانه ز نامت سمر شویم
عقلم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز / بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم
شبها گر ارنی دو دمی گر بود قرار / با وی رسد ز کوی تو زیر و زبر شویم
ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین / بر پایت سر نهیم و بخوابی دگر شویم
یار دگر مگوی که جای حواله نیست / دل گو که ناوک دگری را سپر شویم
معهود خسروست ز تو یکنظر که ما / هر روز نیم کشته آن یکنظر شویم

توبه دیرینه را می بشکنم / ساقیا می ده شراب روشنم
ساقیم گر چون توبت روی بود / توبه جو و هر ایمان بشکنم

وقتی آید عاشق از پستی بخویش / آنکه زین می مست میرد آن منم
پرسیم کاندر چه کاری بازگوی / اینک از اقبال تو جان می کنم
دامنم از گریه خون آلود چیست / من که با یوسف بیک پیراهنم
برغمت ای زنم و زر و زند / روزگار خویش را آتش زنم
زندگی و مردن من چون زتست / تهمت جان چیست باری بر تنم
بار عشقم بس بذیرم منتی / بار پر کرکم کنی از گردنم
گفت خسرو شورشی دار از آنک / بلبل دامم نه مرغ گلشنم

دوش رخ بر آستانت سوده ام / گرد دولت را بروی اندوده ام
جان بهانه جوی و میجویم رخت / بین که من بر خود چه نابخشوده ام
از درت سنگی زدندم نیمشب / سنگ کان بردند و آن من بوده ام
در بد برای کعبه چون مردم / گر نکردم حج رهی پیموده ام
گشت هجرم خونبهایم این بس است / کین قدر کوهی که من فرموده ام
دیدنت روزی بخوابم هم مباد / گر شبی در هجر تو بغنوده ام
مستی خون خوردنت این در سرم / تو نمی دانی که خواب آلوده ام
دل بسی جان میکند با من بعشق / راتب غمهات زان افزوده ام
غم بگشت و پرسیم خسرو چه حال / شکر کز لطف تو خوش آسوده ام

زان غمزه خونریز دل افکار خوش می آیدم / ناخوش بود زخم بتان زان یار خوش می آیدم
ای آنکه بر درد دلم تدبیر درمان میکنی / بگذار کین دل همچنین افکار خوش می آیدم
شاهد پرستم خوانده ای زاهد و منکر نه ام / پنهان چه دارم پیش تو این کار خوش می آیدم
تسبیح زهد ای پارسا دانم که خوش باشد ولی / گر راست می پرسی ز من زنار خوش می آیدم
افتاده ام در راه تو خاکی گردم زودتر / زان پای نازک چون کنم رفتار خوش می آیدم
گفتی زچشم و دو لبم زینها کدام آید خوشت / خوردند اگر چه خون من هر چار خوش می آیدم
از گریه من خار رست اندر سر کویت کنون / از دیده رفتن سوی او بر خار خوش می آیدم
بر باد رویت سوی گل می بینم و خون میخورم / طعن جهان گوید مگر گلزار خوش می آیدم
خسرو ز خوبان دگر یکبار دگر خوش بود / می گو که نام آن پسر هر بار خوش می آیدم

ز تو صد فتنه بر جان پیش دیدم / چنین باشد چو گفت دل شنیدم
گذر کردم ببازار جمالت / ولی بفروختم جانی خریدم
جهانی کشته از من بکن تنگ / که من هم در صف ایشان شهیدم
بکویت بردم عمری هوس بود / بحمدلله بکام دل رسیدم
بدارای پندگو از دامنم دست / که من پیراهن عصمت دریدم
چو اندیشه خون خوردن عشق / تو از من پرس کین شربت چشیدم
ز گلزارت کنه کارم بوی / بکش چون نی به بیم نی بچیدم
مرا گوهی ز من بربای خود از خویش / ز تو نتوانم از خسرو بریدم

زهر موی تو بر دل بند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم

بسوگند تو جانرا بسته ام وای
گر تا چندش برین سوگند دارم

غمت با خویشتن گویم همه شب
بدین سان خویش را خرسند دارم

برو جایی که من میدانم ای باد
که آنجا من دلی در بند دارم

مرا از صحبت جان شرم بادا
که با جز تو جا پیوند دارم

دهندم پند و گفتار تو در گوش
چگونه گوش سوی پند دارم

بخسرو ده که من ناداده وامی
بران لبهای شکرخند دارم

زین بی ادبی نیست که در کوی تو آیم
سازم ز دو چشم قدم و سوی تو آیم

ای کاش شوم زودتری خاک که باری
آنجا هم از آن رهگذری بوی تو آیم

در کوی تو گر ره شوم از بوی تو با آنک
با باد شوم همره و پهلوی تو آیم

خورشیدی و من ذره کنم بی سر و پا رقص
آن لحظه که در جلوه که روی تو آیم

گفتی که سیاست کنمت کی بود این تا
گل بسته و آراسته در کوی تو آیم

گوهی که برو جان بر از من چه روم چون
هر جا که روم بسته بیک موی تو آیم

پرسی غم خسرو زنی شرح زبان گو
چون پیش نمکدان سخن گوی تو آیم

سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم
کمند عقل بگسستی لگام نفس توسن هم

بدامن می نهفتم گریه تا گر دست بگذشتی
شدم رسوا من تر دامن و صد باک دامن هم

تو ناوک میزنی بر جان و جان من همی گوید
که چشم بد جدا از آن ناوک و زان ناوک افکن

نهادم هر چه بود از سر سری ماندست و اکنون
چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن

بشو در بندگیش ای ابر خط سبزه تا بلبل
بگوید کین خط آزادی سروست و سوسن هم

ولی گز من بسویش شد نداری استوار او را
که وقتی آشنا بودست آن بیگانه با من هم

ترا خوش باد خواب ار چه مرا این جان گشته
همه شب گرد موی تست و گرد کوی تو تن هم

جانم با خیالت خوی شد در کنج تنهایی
که بربستم در از خورشید و ماه و بلکه روزن هم

شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من چون من
دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

عقوبت میکشم تا زنده ام وه کاندرین زندان
همه کس جان کند صورت مرا جانست دشمن هم

علامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

چو بوسی ای صبا نعل سمندش را بگستاخی
زکوة آنجهان دولت و بوسی دیگر از من

چه کیش است آخر ای خسرو که نی خوبان بکیدم
زمانی آخر از بت بازمی آید برهمن هم

چو من ز دست بلاغ درونه خرسندم
نه دوستی بود ار دل بهر همی بندم

اگر به تیغ ببرند بند بند مرا
تو ذکر وصل خود دم کن که باز پیوندم

چو مو که برکنی و باز رویدان غم تست
که باز رست ز دل هر چه گر برکندم

هزار کوه غم ار بر دلم نهی بکشم
غبار خنگ تو بر دامن تو نپسندم

ز بهر کشتن خویشت حیوة خواهم و بس
اگر حیوة دهد بعد ازین چه خواهم

روا مدار که از دیدنت شوم محروم
مگر که ما و پریم تنگسته بود انگشت
تو هوشیاری ای پندگوی و من بی هوش
دل شکسته چه درستی کنم بکنار

چنین که من بجمال تو آرزومندم
گر از مراد تهی باد دست فرزندم
چه جای آنست که بیهوده میدهی پندم
شوند محرم اگر دل شکسته جندم

زهجران روز من شب گشت و کی بودی چنین روزم
گرفتار آمدم جایی و نهمار زهم زیبا
برآمد زین هوس جانا که یکشب شمع تو باشم
کسی از عمر خود روزی نخواهد کم ولی بر من
بلاد غم خریدار آمدند از سوی تو بر من
کشم تا جان بود از جان جفاهای سگ کو
نهان تا چند دارم درد خود را از تو آخر

بتی گر روز گردی با من آن ماه شب افروزم
شکست آن قلب کو بر خیل غم میکرد فیروزم
تو خوش خوش باده می نوشی و من پیش تو میسوزم
رود گر لی غمت روزی مباد از زدی آن
بحمد الله که در کوی تو باز از دیدت امروزم
سگ کوی ترا بادی وفا داری بیاموزم
دلم را پرده صد جا پاره لب بیهوده می دوزم

زین پس سر آن نیست که من زهد فروشم
جایی که بریزد بجوی دین در پشتم
بس بر خرابات که بردم بشفاعت
اکنون که سرم شد بدر میکده پامال

ساقی قدحی ده که بروی تو فروشم
این تو به صد جای شکسته چه فروشم
تا بار کشاوند در میکده دوشم
چه هم کند محتسب از مالش گوشم

بودی ز هوس پس در دلم اندیشه و تمال
رفت آنکه مصلا بکتف داشتم اکنون
پوشیده بسی خدمت بت کردم و اکنون
چون باز نیاید ز بت و بتکده چه سود

المنة لله که بزد دل باند و نه هوشم
با زیکر هسند و چکان شد سر دوشم
زنار هوس می گسلم از توجه بوشم
اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

زبان بماند ز لعلت سخن کجا یابم
ز زلف تو همه چون بوی عشق می آید
دلم بشکل تو مایل بهوستان چه روم
درین زمان که مرا دشنه فراق بکشت
علاج زیستنم نیست جز نظر بر خت
کرم بگوی جان ده بصد هوس بدهم
ز دوریت غم خود جو کوه و محرم نیست

سخن نماند می زان و من کجا یابم
من این نسیم ز مشک ختن کجا یابم
کرشمه از گل و ناز از سمن کجا یابم
ترا که جان منی جان من کجا یابم
من این دو از پی جان و تن کجا یابم
من این قدر ز دهانت سخن کجا یابم
شکاف چون کنم این کوه کن کجا یابم

ز عشقت خاستم از جان و بکیدم با تو بنشستم
تو دار و گره بستی و گفتی خون تو ریزیم
ندارم حد آن کز شب روان زلف تو لاف
چو ارزان نیست آن دولت که پشت با

بریدم از جهان مهر تو و با تو پیوستم
من این فال مبارک را درون دل گره بستم
ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم
مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت پستم

تو در دل شستی و جان این سخن گفت و برون آمد
مبارکباد خصم خانه را منزل که من جستم

سران بالای همچون تیر کو بنشست پهلویم
را تیر نیست در پهلو چو پهلوی تو بنشستم

کسی راست کن زان لب که هشیاری کند
را خود سالها باشد که هم پا دو تو پیوستم

بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی
که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم

گله میکرد چه و گر جفا بشکستیم گفتی
چه شد گر دم سفالی خرد و ز لعل نشکستم

سفر کردند یاران جان ما هم
بسی بیگانگان و آشنا هم

زما یکباره بر کندند دل را
ز صحبت خیمه مهر و وفا هم

چو تاب راه رنج آن نازنین را
گرانیش در دل و دیده است و جا هم

برابر رفت در یک پاشش جانم
دلم در بند آن زلف دو تا هم

دو بوسه یادگاری داد ما را
دو بوسه دادیش از دو دیده ما هم

طفیل آهوی صحرا چه بود ای
که در فتراک خود بستی مرا هم

جراحت میکند در جان عاشق
جدایی بند بند از من جدا هم

فلک را گور باد ای دیده مهر
کنار رود و پستا نزاد دیده ما هم

اگر زانسوی روی از خرد ای باد
ببوسی پای باد و باد پا هم

سرو منی و در دل بستان خودت خوانم
درد منی و از جان درمان خودت خوانم

اول بدو صد خواری جان پیش کشت سازم
وانگاه بصد عزت مهمان خودت خوانم

مهمان خودت سازم بر خون جگر خوردن
بر آب خودت جویم بر خوان خودت

هرچند که جان من دید از تو جفایی چند
با این همه جان من جانان خودت خوانم

هر لحظه مرا با دل جنگیست درین معنی
کو زان خودت گوید من زان خودت

از بس که نمی ارزم نزد تو بکشتن هم
قربان شوم ار گویی قربان خودت خوانم

از کوبش روی خود خسرو همه شب زر زد
زین سکه اگر گویی سلطان خودت خوانم

شبی در کوی آن مه روی رفتم
سر و پا گم چو آب جوی رفتم

نمی رفتم بلا باشد بوی زلفش
خواب اندر پی آن بوی رفتم

بکویش رو نهادم بهر رفتن
ز پهلوی شی بدیگر سوی رفتم

شدم بد خو بر ویش مردم اکنون
کجا من دیدمش آن روی رفتم

بسینه نقد جان تشویش میداد
بر شوت دادن آن روی رفتم

شبت خوش ای دل من نزد آن ماه
که من خاک دری زین کوی رفتم

گرا ستان آن زلف میدانم ببوسش
بگفت خسرو که زین کوی رفتم

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم
بشب دراز هجران مگر از خدات جویم

تو نیز آن گلی که آرد سوی مات هیچ بادی
ز پی دل خودت این که من از صبات جویم

سخت بسر و گویم خبرت ز باد و بر سم
تو درون دیده و دل ز کسان چرات جویم

دل و دیده و جان همه جا نهفته هستی
چو نه بینم آشکارا بکدام جات جویم

تو که بر در تو کم شد سر و تاج پادشاهان
چه خیال فاسد است این که من گدات جویم

دل من تهی شد از دین بت من کجا یابم
شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم

تو اگر کشی دل من دل خود فدات سازم
طلب ار کنی سر من سر تو رضات جویم

چو ز آه دردمندان سوی تو رود بلای
بمیان پر شوم من ره آن بلات جویم

سر کم شده بجوید مگر از در تو خسرو
ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

شبی آسایشم نبود عجب دشوار می دارم
شفا از چشم تو خواهم قوی بیمار می دارم

همه شب می گزم انگشت و خرمای لبت در دل
همین است ار ز شاخ عمر برخوردار می دارم

الا ای ساقی فارغ دلان می هم بدیشان ده
که من با روزگار خویشتن خونخوار می دارم

برو ای بخت خواب آلوده از پهلوی بیچاران
گر تو شب کوری داری و من شب کاری

جگر بریان و ناله مطرب و گریه می تلخم
بیا مهمان من جانا که شب بیدار می دارم

بیا در روی تو گر یاد تو فارغ نیم هرگز
ز تشویش غمت گرچه فرامشکار می دارم

چو خاک ره شدم در زیر پای خود عزیزم کن
بدان عزت که پیش آستانت خوار می دارم

مرا گویی که دور از چون منی چون زنده می مانی
خیالت را بقا بادا که از وی یار می دارم

بحشمت میکشد خسرو حق آن گر نمیدانی
دروغی هم نیی گویی که مردم دار می دارم

صافی بده ای دوست که ما درد کشانیم
نی رند تمامیم که زین رند وشانیم

این کاسه بهر وجه چه داریم بعزت
گر در پی ستانش سبوی نکشانیم

هرچند که در کیسه نداریم بشیزی
در همت ما بین تو که جمشید نشانیم

کو ساقی ما خیز که بالای دو دیده
چندانکه دو دیده بنشیند بنشانیم

پیش آر می ای ساقی خونریز که پیشت
از لب بخوریم و ز مژه باز فشانیم

گر زنده نداریم شبی پیش تو کم زانک
خود را بسر کوی تو یکشب بکشانیم

خون خوردنم ای دوست جوانی تو ندانی
دانی چو ترا شربت خسرو بچشانیم

عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم
در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم

هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفتند
ماییم که چون بوم بویرانه بماندیم

وقتی دل و جان و خردی همره ما بود
عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم

در کوی بتان رفت همه عمر دریغا
چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم

یاران چو فرشته ز خرابات رمیدند
ما چون مگسان بر در میخانه بماندیم

ای بخت سیه روز تو خوش خسب که تنها
ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم

خاکستری افتاده نه دم مانده و نی دود
زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

خسرو بزبان خاک گشادیم ز رنجش
گویی تو که موییم که در شانه بماندیم

غمت با این و آن گفتم نگفتم
اگرچه ترک جان گفتم نگفتم

ترا جان گفتم از دل ور برانی
گر من خود از زبان گفتم نگفتم

بخاموشی مکش می‌گو حدیثی
چنین و یا چنان گفتم نگفتم

خوش آن وعده که تو گویی بصد ناز
همان وان گه فلان گفتم نگفتم

بگو شد گرچه گفتم جان خسرو
تو گویی بود آن گفتم نگفتم

فرخ آن روز که دیده برخت باز کنم
تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم

چند گویی که تو می‌نال که من می‌شنوم
این چه چنگست که پیش چو توی ساز کنم

سالها شد که نیایم خبر و در کویت
دل ویران شده را آیم و آواز کنم

به دلتنگی ای دوست بکویت مگذار
کین گره می نتوانم که ز دل باز کنم

ابر را مایه کم آید گر نادیدن آب
گر گره گریهٔ خود با خودش انباز کنم

دل بیک قلبه زد و برد بیک او گونه
جان هم اندر سر آن چشم دغاباز کنم

باغبانا ز تو گر که بود ار خبرم
بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم

خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند
دیگری را چه غم ار محرم این راز کنم

گر گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشیم
ور کناری ولی نبود بباری هم خوشیم

چون عنان دولت نی حد دست او نیز ماست
در گذرگاه سمندت با غباری هم خوشیم

گرچه هر شب چو جگرخواری بفرماید خیال
باری اندر ملک این سلطان نگاری خرمیم

بادهٔ وصلت گوارا باد آنکس را که هست
ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشیم

چون بگاه آمدن دردم به پیوند رفتنی
ما هنوز اندر رهی با انتظاری هم خوشیم

روی زرد ما و سنگ آستانت روز و شب
این زر ار نقدی نیرزد با عیاری خرمیم

دردهای کهنه دارم در دل از تو یادگار
گر تو ناری یاد ما با یادگاری هم خوشیم

گر میان عاقلان سنگی نداریم از خرد
در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشیم

گرچه جان خسرو از بیداد تو بر لب رسید
جور یار از اشکایت نیست آری هم خوشیم

گذشت عمر و دمی در رخ تو سیر ندیدم
ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم

چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی
بهیچ جا ننشستم که جامه ندریدم

چرا نه زمردن خویشتم فسوس نبینید
که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم

سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد
چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم

اگر بتیغ سیاست مرا جدا کنی از خود
ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم

فریب و عشوه که نه زد خرد بهیچ نیرزد
بده که گر ز تو باشد هر دو کون خریدم

چو در سایه در پس خوبان همی دویدم و اکنون
ز روی خوب چو سایه ز آفتاب رمیدم

بعین پیشیم رخ بنمود و گفت که چونی
چه تشنگی برد آبی که آن بخواب چشیدم

بباغ وصل گذشتم ز من مجوی نشانی
که مست گشتم از بوی و گل ز باغ نچیدم

چه جای طعنه که خسرو چرا ز نقش اسیری
ز من بلای خود آخر باختیار گزیدم

کدام سوی شوم کز فراق امان یابم — کدام روز شب هجر را کران یابم
ز تند باد فراقم بریخت برگ وجود — کجاست بویی از آن بوستان که جان یابم
زبان بماند ز پرسش هنوز بتوان رست — اگر بیافتنش از کسی زبان یابم
بهجر چند کنم جان بمیرم ار یکبار — خلاص یابم بل عمر جاودان یابم
چو جان وهم هم از انسو برای صبا خاکم — مگر ز گم شده خویشتن نشان یابم
بجان ستانم اگر باد گردی آرد ازو — که کیمیای سعادت نه رایگان یابم
ز آفتاب خیالش بسوختم یارب — کجا روم که ازین روز بد امان یابم
ستاره سوخته می آید از دلم در چشم — چو طالع این بود آن ماه را چه سان یابم
بخواب داد مرا خسرو از لبت شکری — مگر که بوسه بدین گونه زان دهان یابم

گم ره شده ام ره سوی جانان ز که پرسم — وز هجر بمردم سخن جان ز که پرسم
از سرزنش مرده دلان جان بلب آمد — دارو که زید زان دل ایشان ز که پرسم
ای ز آیت حسن تو روا کشتن عشاق — در آدمیان فتوی قربان ز که پرسم
خواب اجلم در سر و من مست خیالت — تعبیر چنین خواب پریشان ز که پرسم
گشت آن لب سرسبز مرا خضر خدا گو — ای خضر ره چشمه حیوان ز که پرسم
یک درد تو و درد دگر آنک نپرسی — کین درد کرا گویم و درمان ز که پرسم

برد از دل من نقش بتان سحر دو چشمت — سحری که تو از دل ببری آن ز که پرسم
خواهم که کشم پیش دو بادام خود را — سلطان دو یک مرتبه فرمان ز که پرسم
دادند نشان دل خسرو سوی چشمت — مستست چو آن نرگس غلطان ز که پرسم

کرشمه کردنت ار چه بلاست باز ندارم — ولی اگر کشیم بر که تاب ناز ندارم
چه روز بود که بخشید نقش زلف تو در من — که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم
جهان بروز بد خود خوشم بدولت عشقت — که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم
بیار ساقی و در ده بما صلای خرابی — که پیش ازین سر این عقل حیله ساز ندارم
مرا ز مسجد معذور دار خواجه موذن — که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم
چو بت پرست جهان شد دلم که باز نیاید — بهر صفت که بود گو بباش باز ندارم
چه سان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن — ز دیگران سخنی نیز دلنواز ندارم

گر من بکمند تو گرفتار نباشم — افتاده درین سایه دیوار نباشم
آخر ز تو چیزیست درین سینه وگرنه — چندین بسر کوی تو بیدار نباشم
زنجیر کشانم ببر زلف تو کز من — نو برده آن غمزه خونخوار نباشم
خونها خورم و شکر تو گویم که ازین می — یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم
خوش وقت دلی کو بود آزاده که یاری — من می نتوانم که گرفتار تو باشم

چون خاص خیالش شدم ای جان وجود / آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم
گویند که خسرو مگری هوای که این دو / پرون نزاد واگر افکار نباشم

کس بدین روز مباد اگر من بد روزم / کس بدین گونه مسوزاد که من می سوزم
وین نماندست که تا نامه عصمت خوانم / دل نه بر جاست که تا تخته صبر آموزم
شب بسی رفت به بیداری وان بخت نبود / که دمد صبح مرادی ز دست یک روزم
آخرای چشمه خورشید دمی رخ بنمای / چند که تا بسحر که چو چراغ افروزم
ترک قتال و مرا گریه و زاری بسیار / این سپاهیست که بروی نکند فیروزم
چند گویید که رسوا شدی از دامن چاک / چاک دل را چکنم گر که دامن دوزم
غم نبود از دگران تا ره خسرو توزوی / گشت معلوم حد طاعت خویش امروزم

کجات جویم و گر جویمت کجا یابم / غمم که داند و هم درد خود کرا یابم
دران زمان که ز هجرم بمردن آید کار / تو اگر مایه عمر منی کجا یابم
نه مستجاب دعاییست بت پرستان را / که پای بوس بتی چون تو از دعا یابم
یکی بیا و برین سینه پای نه نفسی / مگر که درد دل خویش را دوا یابم
حدیث تو همه جا و مرا شنودن گشت / کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم
بخاک پات که با خاک گشته برگنم / شبیست ار این سر بد برپا یابم

زبا و چند زبید آدمی چو پاره من / گر من زیم ز نسیم تو گر صبا یابم
خوشم بخون خود ار در سرای تربت من / زیارت ابی وان مایه خونبها
جو کم نشو و ز تو ای بادشاه حسن اگر / یکی نظر ز تو بر چو گدا یابم

مده پندم که من در سینه سودایی دگر دارم / زبان در گفت و گو با خلق و دل جایی دگر دارم
خرامان هر طرف سروی و جان من بنا بیسا / که من این خار خار از سرو بالایی دگر دارم
مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ار نی / نمی بینی که در هر دیده دریایی دگر دارم
طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهم شد / که من در سینه شوریده سودایی دگر دارم
تو اگر رای خونریز من مسکین نیست بسم الله / جرم بی بهی ز من یاد نه من رایی دگر دارم
بیا زار تو دلرا من بیندیگر نظر کردم / کرم کن یکنظر دیگر که من کالایی دگر دارم
همه هستی من در کار چشم و زلف و رویت شد / لبم خاموش و بر هر یک تقاضایی دگر دارم
نمی اندیشی از دمهای سرد من که میگویی / که در هر کوچه خسرو باد پیمایی دگر دارم

ماهی رود و من همه شب خواب ندانم / وه کین چه حیوتست که من میگذرانم
گفتی بچه سانی بغم باز نگویی / من با تو چه گویم که ندانم که چه سانم
بر دست کام که ز دستت ببرم جان / جاوید بزی تو که نیتن گشت کانم
یکشب ز رخ خویش چراغیم نظر کن / تا قصه اندوه تو هم پیش تو خوانم

زان گونه که ماندی تو درین سینه اکنون … مانی تو درین سینه و من بنده نمانم
پرسی که بگو حال خود ای دوست که چو … آن به که من این درد بگوشت نرسانم
نی زان منی تو چه برم رشک ز اغیار … بیهوده مگس از شکر خویش پرانم
تا چند دهی درد سرای اهل نصیحت … من خود ز دل سوخته خویش بجانم
گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش … ناچار چو رفتن ز درش می نتوانم

من از دست دل دوش دیوانه بودم … همه شب در افسون و افسانه بودم
غمش بود و من گم شدم در دل خود … که همراه غولی بویرانه بودم
نه دل شعلهٔ شوق میزد ببادش … بران شعله خویش پروانه بودم
بمسجد شدم صبح و سر کین بمسجد … من ناپلمان به بتخانه بودم
دل و جان و تن با خیالش یکی شد … همین من دران جمع بیگانه بودم
دریغا خیالش بپیری ندیدم … که شوریده وصت و دیوانه بودم
خرابی چو دیدم برویش … که بیهوش ازان تنکل مستانه بودم

من که دور از دوستان از یار دور افتاده‌ام … مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده‌ام
چون زیم کز دل دهندم خلق و دلداری کنند … من که هم از دل هم از دلدار دور افتاده‌ام
گر نخواهم یاری از جان و میرم در فراق … حق بدست من بود کز یار دور افتاده‌ام

پیش پرسنگی همی ریزم ز دل خونابه … چون کنم چون زان در دیوار دور افتاده‌ام
گر چه بنجوم گشت هم شادم که باری چند گاه … زان دل بدبخت بدکردار دور افتاده‌ام
ای که سامان جویی از من ترک جان گیرم از آنکه … سالها باشد که من زین کار دور افتاده‌ام
عیش من کو تلخ باشد ای آشنا یادم … زان لب شیرین که چون خسرو دار دور افتاده‌ام

من و شبها و یاد آن سر کوی که من دانم … دلم رفت و جان هم میرود سوی که من دانم
صبا بوهای خوش می‌آرد از بوستان لیکن … که خواهم زیست چون می نارد آن بوی که من دانم
بسوزی بر جهست ای آه اگر زانسو روی اما … بتندی بگذری زنهار بر روی که من دانم
اگر تن میشود و ربگسلد جان نیز گو بگسل … مرا از دل نخواهم رفتن آن موی که من دانم
ز خود دیگر دروای جان دل بر داشته از من … گر این سر خاک خواهم گشت در کوی که من دانم
چو کشتن رسم خوبانست جان کز حیله میدارم … ذخیره میکنم از بهر بدخوی که من دانم
چه پیچم بر درازیهای شب تهمت چه میدانم … که هست این بحث چون خسرو ز گیسوی که من دانم

از هوس روی بتان باز نیایم … تیغت جدا ز زبان باز نیایم
گر تیز زنی بر جگر ای یار کمان کش … تیرم که ز رفت ز کمان باز نیایم
پروانه نهادیم چو پا بر سر کویت … گر چه بر و از سر آن باز نیایم
باز آمدن از همه خوبان بتوانم … لیک از چو تویی تا بتوان باز نیایم

راندیم جان بی تو زعالم کاجل و عمر — گر بردو کمیت زند عنان باز نیاییم
باد وشش‌هی‌ای باد زناگاه اگر ما — در خدمت آن سرو روان باز نیاییم
بازآمدن از عشق توان ماند اگر دل — لیکن ز تماشای ذقن جان باز نیاییم
پیدا نفسی چند زنم گرچه که چو — زینجا چه شود گر بجهان باز نیاییم

ملک عشق ملک شد از کرم آلهیم — پشت من و پلاس غم اینست قبای شاهیم
قاضی شهر م ار کشد بهر بتان روا بود — خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم
شد سیهم بعشق رو گریه درد از آن کشم — گریه چه سود چون زرخ رشته نشد گواهیم
چند نباز رفت وه که مباد ناگهان — شعله بدامنت زند نالهٔ صبحگاهیم
بود زعقل بیش ازین با عشر و در سرم — پیش در تو خاک شد آن همه کج کلاهیم
گرچه ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی — حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم
وقت خیال تست جان ازپی آن غمش خورم — من که این عمارتم گر تو خراب خواهیم
تو گل و باغ بین که من در ته چاه محنتم — تو می و نقل خور که من بر سر تا به ماهیم
همه خزوست و بس نابعدم وفای تو — شکر که عقل بوفا رفت زبنم راهیم

می گذشتی و بسویت نگران می دیدم — زاری می بردم و در رستن جان می دیدم
همچو دزدی که بکالای گران می نگرد — جان بکف کرده بدزدی و نهان می دیدم

از دل کم شده سر رشته همی جستم باز — گر بهر اکت و گهی سوی عنان می دیدم
او زمحرومی بخت بد من می خندید — من طمع بسته در آن شکل و دهان می دیدم
او شد از دیدهٔ من غایب و من هم زانسو — جان کنان می شدم و دیده کنان می دیدم
عاشقم گرچه شوم کشته غمی نیست ازانک — گاه گاهیت بجای گذران می دیدم
مردن خویش گمان بود زتو چشم و دا — شد یقین اینک مرج آن بگمان می دیدم

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم — نی دست آنکه دست بزلف تو در کنم
چندین شبم گذشت بتکرار بر درت — ممکن بشد که لوح صبوری زبر کنم
خوابم نماند و خواب اجل هم خوشست لیک — گر خشتی از ستانهٔ تو زیر سر کنم
عمرم نماند و هیچ نیامد زمان آنک — روزی بروی تو شب غم را سحر کنم
ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد — گر من بجز وفای تو کاری دگر کنم
چشمت بخواب ناز و مرا قصه دراز — آمد شبم بروز سخن مختصر کنم
هرکس بسوی حور رود من بسوی تو — چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم
درویش را به از سر تست و من سرت — آن سر کجا که در سر این درد سر کنم
روزی گذشته بود برای سوال من — هر بامداد آیم و زانسو نظر کنم
یاران زپند بس که زخرد رها نشد — آن دل که پیش تیر ملامت سپر کنم

شنفته خوردمی آن شوخ و منکرست بدیم / کجاست دولت آنم که من دهانش ببویم
خراب این هوسم کو بود بخواب صبوحی / من آن دهان می آلوده زآب دیده بشویم
شبیش دیدم در خواب و سالهاست که هر شب / زشام تا سحر آن خواب پیش خویش بگویم
بنا توانیم ازوی چه خاستن و پرسش / همین نه بس که رود جان باستانش زاویم
مگر زوادی هجران صبا برد خبر من / که کاروان سلامت گذر نکرد بکویم
به زمینی هرکس گلی شوند و گیاهی / منم که همه گیاهی شوم بکوی تو رویم
کنون که توبه شکستم سبوی می بپرم نه / جا که کاسه سر بشکنند زبار سبویم
تو بر گلوی من از تیغ آبدار پرانی / بسی زشربت آب حیوة به بگویم
مگو که خار جفایم ببین و مکند ازین سو / نه خسروم که اگر سوی تو بدیده نپویم

نفسی برون ندادم که حدیث تو نگفتم / سخنی نگفتم از تو که زدیده در نسفتم
چه کنون نهفته گریم که شدم ز گریه رسوا / که بروی آبم اندر غم دل که می نهفتم
من از آنگهی که دیدم بدو چشم خوابناکت / بدو چشم خوابناکت که شبی دگر بخفتم
شب من هزار ساله تو بسینه طرفه کاری / که هزار ساله راهم بمیان و با تو جفتم
همه خلق خواند مجنون زپی تو ام گر مردم / بصبا پیام دادم به پرنده راز گفتم
من اگر زدور رفتم سر کوی تو زنخی / که رهی زدور رفتم نه ز شانه تو رفتم
رسدت که بوی چهره نکشی زناز نیشی / که من آن گل عذابم که ز خار غم شکفتم

نه یک دل ارچه هزار است آن او دانم / که من کرشمه آن ترک فتنه جو دانم
مرا چو بخت بدست ارچه صد بلا ببرم / رسد زیار زیادی بود که زو دانم
خوشم زتو بجفا بی مده فریب وفا / که من فریب تو نامهربان نکو دانم
چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم / ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هوای کوی تو برد آن همه هوس زسرم / که گشت سبزه و رفتن بباغ و جو دانم
دلم بیار که بسی آید از تو بوی دلم / که من سگ توام و دزد دل ببو دانم
شبی بهم نخسم دیده را بلا انیت / اگر بود بحضور تو آب رو دانم

وقت آنست که ما رو بخرابات نهیم / چند بر زرق و ریا نام مناجات نهیم
گر فروشیم مصلا ز پی به از آنک / رخت زرق بر بازار کرامات نهیم
مست وش پای بصد ناز زما باز کشد / دیده بر پاش بصد عذر و مراعات نهیم
زر نداریم دل و جان و تن از عشق خراب / چه خرابی دو سه در وجه خرابات نهیم
عاشق صورت خوبیم که خلقی همه سر / بر در کعبه و ما بر قدم لات نهیم
دل خسرو که همه شیشه می پسند و بس / سنگ قلبست چه در پله طاعات نهیم

هر شبی با که بپای خود خوشم / مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ
گرچه مست آن رو عنبری آتشم / زنده گردم وه که این شربت چشم

گل ز باغ وصل نزدیکان چیند ... من چو سنگ از دور با سنگی خوشم
ای که پابوسی تقاضا مزن که من ... ز آه هم گویم ولی شاید وشم
بس که جانم عاشق دشنام تست ... هر کرا گوییی بسوی خود کشم
یکنفس بنشین که میرم پیش تو ... تا نفس باقیست پیچ و تابشم
مور اگر میرد نباشد خونبها ... پی سپر کن زیر پای ابرشم
زاده خسرو ماه من ایمن مباش ... کاسمان دوزست تیر ترکشم

هر روز دیده بر ره باد صبا نهم ... بو که اندرون خاک درش توتیا نهم
زو صد جفا کشم که نیارم بروی او ... کین درد خود چگونه بران بیوفا نهم
نه هم بدون غمش که مرا خود بسوخت هجر ... و لیهای دیگران چه دگر در بلا نهم
شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند ... چون من گدا رسیده که کاسه کجا نهم
روزی بخواست کشتم از بوی او صبا ... آن به که جان ببوسم و پیش صبا نهم
شبها که گرد کوی تو گردم بهر قدم ... اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم
بگذار پاره پاره کنم بر تو خویش را ... پس طعمه پیش هر سگ کویت جدا نهم
کشتی که گل بجای رخم چون زنی خطا ... کان دل ز آدمی بکنم بر گیا نهم
زین گونه گز لبت سخنی نیست روزیم ... نهار بر جراحت خسرو دوا نهم

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم ... گه شب مگر ز بام تو سنگی ببر خورم
جایی که تو کمان کشی ای نخل فتنه باز ... پیکان آبدار چو خرمای تر خورم
روزی که هیچ نیست ز پی دیدن دگر ... شب تا بروز حسرت روز دگر خورم
گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم ... از شاخ بخت خویش مبادا اگر بر خورم
مستم ز ذوق روت بسان شراب تلخ ... خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم
سیری هنوز نیست دل خون گرفته را ... چندین که من ز دوست فراقت جگر خورم
کمتر کرشمه کن که کشنده است این شراب ... بیچاره خسرو از قدری بیشتر خورم

هر دم غم خود با دل افگار بگوییم ... چون ذره آن نیست که با یار بگوییم
هر شب روم اندر سر آن کوی و غم خویش ... چون نشنود او با در و دیوار بگوییم
کو جان گرفتار که باور کند از من ... گر من غم این جان گرفتار بگوییم
انکار کنم هیچ دل خود دل آنکس ... کو را سخنی زین دل افگار بگوییم
شب خواب هم نی که مگر بیند آنگاه ... خونابه این بیند ار دیده بگوییم
هر دو بیت درین سینه که بیرون شود از ... حیفست که درد تو با اغیار بگوییم
خون شد ز نهفتن دلم اکنون روم این حال ... رسوا شوم و بر سر بازار بگوییم
یک روز بپرس آخرم از محنت شبها ... تا کی غم خسرو به شب تار بگوییم

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم فسانه گویم و با چشم پر ز نم گویم
چو غنچه گشت دلم خون و قصهٔ تو ز تنگ دلم نخواست که با باد صبحدم گویم
تو خود و نیست که خوش کردی از غمم لیکن کجاست دولت آنم که با تو غم گویم
خوش آن شبی که تو در خواب ناز گوشی من نیاز خویش بدان زلف خم بخم گویم
نوای گریه دهیم بند بگذر از سر من همان بهست که من درد خویش کم گویم
حدیث جان دژم پرسدم همه کس و من همه حکایت آن نرگس دژم گویم
مخوان بقبله ام ای پارسا روا داری که تو هو الله گویی و من صنم گویم
مخند ازین شغب بی تکلف خسرو سرود نیست که آنرا بزیر و بم گویم

می زنی تو غمزه من جان میکنم وز دل مجروح پیکان میکنم
چون نیارزم که بوسم پای تو پشت دست خود بدندان میکنم
میرود جان رخصت نظاره ده تا نظر در صورت جانان میکنم
عاشق سیبم که چون کاوش زنم گوی آن چاه زنخدان میکنم
پرسیم کاندر چه کاری خسروا اینک از اقبال تو جان میکنم

گر رسم روزی بدان مه آشنایی‌ها کنم هر چه باید خواهم و بخت آزمایی‌ها کنم
او چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من من ازان لبها بصد منت گدایی‌ها کنم

ای خوش آن وقتی که خوش خوش او رود در خواب من پیش چشم و زلف او شرح جدایی‌ها کنم
از بر او مست بیرون آیم و در پیش خلق خویش را رندی بسوزم روشنایی‌ها کنم
ور شبی در کنج تاریکم رسد شبهای او چون گدای نو توانگر خودنمایی‌ها کنم
بندگی را خط نویسم بر رخ از خون دو چشم وز دو مردم هم ز خون پشت گوایی‌ها کنم
گر طفیل پاسبانان گنجم اندر کوی او با سگان آن سر کو آشنایی‌ها کنم
یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من همچو خسرو پیش خلقی خودستایی‌ها کنم

این منم یارب که با دلدار هم زانو شدم پهلوی او رفتم اندر خواب و هم پهلو شدم
دور دور از آفتاب روی او می سوختم گشت جان آسوده اندر سایهٔ گیسو شدم
شکر ایزد را که گشتم جمع و رفت آن کز فراق رفت دل یکسو و جان یکسو و من یکسو شدم
از پی دیدن همه رو چشم گشتم همچو شمع وز برای سجده چون آتش همه تن رو شدم
چیدنم بگذار چون دیدن اجازت شد بباغ خوردنم بگذار چون بازیستن بدخو شدم
وصل او از بس که با شادی اندر من دمید می نگنجم در جهان گر از فراقش مو شدم
مرد دوری نیستم گر خود دل شیرم دهند خسروا دل نه که من زین بس سگ آن کو شدم

بسته چشم از افسون زبان هم دلم بردی نه تنها بلکه جان هم
خرابم میکنی از رخ ز لب نیز ازینم میکشی جانا ازان هم

زتیرتت ما را دعوی خون | گواهی میدهد دل گر گمان هم
بر بیداد تو خرسندم همه عمر | وگر خون ریزیم راضی بر آن هم
بروای باد و بوسی زن بر آن پا | وگر چیزی نگوید بر زبان هم
مده ساقی که من مست خرابم | پیاله خورده ام رطل گران هم
بت اندر قبله دارم زین پرستی | گر زنار مغانه بر میان هم
غمی دارم که باد از دوستان دور | بحق دوستان گر دشمنان هم
اگر افتد قبول این جان خسرو | ببوسی می فروشم رایگان هم

راز دل پوشیده با جانان برم | درد را در خدمت درمان برم
نیک میدانم که خویش از کت | چون برو در دست هجران برم
ای مسلمانان ز نبدارم که من | از جهان کافر دلی ایمان برم
دلبرا زین سان که دیدیم شکل تو | من عجب باشد که از تو جان برم
دادیم فرمان که جان و دل بده | بنده ام از جان و دل فرمان برم
دل بموی آویخته پشت گشتم | بسته گردن دزد بر سلطان برم
زلف را از بنده خسرو گو که چند | رنج این سودای بی پایان برم

گرچه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم | حاش لله که من از عشق فلان برخیزم

یکزمان پیش من ای جان و جهانم بنشین | تا بدان خوشدلی از جان و جهان برخیزم
آرزو ماست که پیش تو دمی بنشینم | وز سر جرعه بگویی پس از آن برخیزم
ناتوان گشتم از آن گونه که نتوانم خاست | ور مرا دست بگیری که روان برخیزم
گفتیم با زمن و بار رچه جان برخیز | از تو نتوانم لیک از سر جان برخیزم
از پس مرگ اگر بر سر گورم گذری | بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم
بگذر چشم که از خاک بر انگیز ندم | هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم
خسروا گر نپسندد که هر دم با تو | شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

جان بستاند چنین که میبینم | رویت ای نازنین که می بینم
کمتری از رویم آرزوی تو چیست | آرزویم همین که می بینم
نتوان وصف رنج عشق شنید | من بیچاره این که می بینم
دیدنت مرو نیست هر روزم | نزیم من چنین که می بینم
بهر روی تو دوست میدارم | سرگل و یاسمین که می بینم
لب نمودی بخش جاشنی | هم از آن انگبین که می بینم
یا خود از بهر جان خسرو راست | این همه خشم و کین که می بینم

من اگر دوستت همی دارم | بکش اکنون برای انکام

گر من از هجر مرده ام لیکن / خویشتن را بر وی نمی آرم
لاف یاری نمی زنم هر چند / با تو در خون خویشتن یارم
در شمار ستارگان سرشک / همه شب تا بروز بیدارم
گر چه بی تو ستاره می شمرم / با تو به در حساب نشمارم
می دهم جان بیا و گیسوی تو / شب بدین نوع زنده میدارم
نستانی تو جان خسرو لیک / گر بگویی بغمزه بسپارم

با تو چه روز بود که من آشنا شدم / کز روزگار و صبر و سلامت جدا شدم
مردم بخون دیدهٔ خود غرقه می شوم / من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم
ای پند گوی تو رخ او را ندیده ای / بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم
از بس که گم شدم بخیالات زلف او / مویی بدم که در دهن اژدها شدم
از من قرار و صبر ندانم کجا شدند / من هم ز خویش هیچ ندانم کجا شدم
بارم نبود کوه غم اما ببوی تو / در زیر بار منت باد صبا شدم
مردم بداغ عشق چو عیشم عذاب بود / باری ز ننگ زیستن خود رها شدم
خسرو به بندگیش غلامیست بی بها / خاصه کنون که بندهٔ او بی بها شدم

بحل کن این همه خونها که در غمت خوردم / گر عمری از دل و جان شکر این کرم کردم

حدیث وصل نگوییم که گفته شد روزی / ز بخت بد چه گله تا گره بر دهن خوردم
پری که جان نست هم از دیدن تو می میرد / که زنده ماند اگر اینچنین بود مردم
چه کارم آید اگر خاک کوی تو نشود / تنی که از پی این سالهاش پروردم
جهان خوشتم بجنایت که گر تو تیز زنی / قبول اگر نکنم من بدیده نامردم
بمیرم و ندهم درد خود برون زیرا / کجاست دل که شناسد حلاوة دردم
شبی که گشت سر کوی تو توانم گرد / بعشق گرد سر خود هزار شیلی گردم
گریست خون ز جفای تو خسرو و صد شکر / که سرخ گشت بکار جهان رخ زردم

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم / هوش و قرار من ستد و خواب و خورد هم
درد اگر آه گرم بر آرم بسوخت / شبانه آه گرم که دهد بهای سرد هم
عشاق را کسی که جفا گفت و عیب کرد / دید آنچه گفت یاد کری وانچه کرد هم
جرم من از وفاست ببخشای و عفو کن / اینک شفیع خون دل و روی زرد هم
اشکم روان بکوی تو آورد چون کنم / این خاک روزیم بد و این آب خورد هم
آنجا که پای می سپی از ناز بر زمین / خاک رهت ز دیده در بغیت و گرد هم
نامرد نیست مرد تحمل براه عشق / نامرد را چه زهره بود خود که مرد هم
خسرو درین ره ار سر مردانگیت هست / با درد عشق جفت شو از خویش فرد هم

برفت عمر و بسوی خدای روی نکردم
بشد غنیمت اوقات و جست و جوی نکردم

زلوث فسق دل من چگونه دست بشوید
بغسل جای ندامت چو دیده جوی نکردم

سیاه روی خود را بآب دیده نشستم
بصف مردان خود را سپید روی نکردم

طریق شیر دلیهای ره روان چه شناسم
چو صحبتی دو سه شب با سگان کوی نکردم

کجا بحضرت سلطان قبول حال بیابد
سری که در خم چوگان عشق گوی نکردم

که داغ کرد جبینم که طیب خلق ندارم
زکام و داشت برانم که مشک بوی نکردم

بترک خوی بدم پند میدهند و لیکن
کنون چگونه کنم گر نخست خوی نکردم

تمام عمر براند اختم بکذب که هرگز
بصدق پیش خدا قامتی دوتوی نکردم

وبال من همه شعر آمد و دریغ که خسرو
نگشت خامش و من ترک گفت و گوی نکردم

ما دامن از بساط جهان درکشیده ایم
رخت خود بکوی قلندر کشیده ایم

دو حقهٔ سپید و سیه بر بساط خاک
چون پر دغابست مهره ز ششدر کشیده ایم

ای ساقی از شرابه فرو ریز یک دو ما
خونابها ز شیشهٔ اخضر کشیده ایم

فهرست و صد هزار معانی در و چو موی
آنرا گلیم کرده و در سر کشیده ایم

چون جیب حرص پر نشد از حاصل جهان
دامان همت از سران درکشیده ایم

بر سنگ زن عیار زر ما که لیست زرد
چون در ترازوی خردش برکشیده ایم

خسرو نه کودکیم که چو بیم سرخ و زرد
چون باغبان دل از زر و گوهر کشیده ایم

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم
گر هیچ با چو تویی هم نفس نمی آیم

چو تیر میزنی از غمزه و من بیدل
بسینه میخورم و باز پس نمی آیم

وا مبر مس کجایی من آنکم لیکن
زبس ضعیفی در چشم کس نمی آیم

کدام باد بکوی تو میوزد هر روز
که من بهدیهٔ او چو خس نمی آیم

درا بر تو گلو بسته می کشد زلفت
وگرنه من بهوا و هوس نمی آیم

زدست جور نمی خواهمت که بینم روی
ولیک با دل بدخوی بس نمی آیم

رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چو طوطییم که بچشم مگس نمی آیم

آن نیستم که از جفا دست زیار درکشم
یا بس زانوی خرد پای قرار درکشم

عمر منست یار لیک هیچ وفا نمی کند
عمر اگر وفا کند تنگ بکنار درکشم

طاقت صبر طاق شد بر سر راه آورم
دیدهٔ راه رفته را بوی که غبار درکشم

خیز و قیامتی نما بهر شمار عاشقان
تا بهانه خویش را بهر شمار درکشم

یکسر موز جعد خود از پی کشتنم بکش
تا بعوض بجای آن این تن زار درکشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد
جام مراد تا بلب از لب یار درکشم

خسرو بیدل توام مست شبانه لبت
یک دو لبالبم بده تا بخمار درکشم

توانم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال نیست که زان خویش پر بگردانم

خوش آن زمان که بروش نهفته می‌نگرم / چو سوی من نگرد من نظر بگردانم
رابنده موزون کند هر روز / چنانکه آب درین چشم تر بگردانم
چنان ز دست تو مسکین شدم که چو با برای / اگر براه به پرسم گذر بگردانم
گرچه بندی بگذار تا بنگر میانت / دو دست خویش بجای کمر بگردانم
توانم آنکه مگس از شکر برانم لیک / دل مگس بچه سلطان از شکر بگردانم
ز رشک سوخته شد خسرو ار بدو دستم / ز زلف تو زره باد سحر بگردانم

چمن چون بوی تو دارد بسویت در چمن میرم / بیا و قامت در پای سرو و نارون میرم
خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بنگری و من / بزاری مرده انگشت او فکنده در دهن
بخور جمله شم ای زاغ جز دیده که او را دید / چو پرون او فتم در عرصهٔ زاغ و زغن میرم
مرا پیراهن صد چاک پر خونست از آن بوی / همان آرایش گورم کفن آیدم که من میرم
سخن پرسیدی از خسرو مگر حشمت برو آمد / کرم کن یک سخن دیگر که زان یک سخن میرم

وقتی ازین پیشتر خوشدلی داشتیم / غارت عشقت رسید آن همه بگذاشتیم
تخم وفا کاشتیم بر سر راه امید / هیچ بری چون نداد کاش نمی کاشتیم
شاهسوارا ز خط تا بکشیدی سپه / ز آتش دل در هوا صد علم افراشتیم
ای ز لب پر نمک خنده زدی و ز لبت / هر جگر رخنه داشت از نمک انباشتیم

هیچ شبی نیست خواب هیچ زمانی قرار / آخر روزی که ما صبر و دلی داشتیم
روی تو دیدیم خوب زان تو دادیم دل / خوی ترا این چنین زشت نپنداشتیم
دیدهٔ خسرو شدست خانهٔ نقاش چین / بس که در او از خیال نقش تو بنگاشتیم

بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم / اگر چه از تو دلی خسته و غمین دارم
برای آنکه کشم پیش چشم بیمار بت / متاع عافیت اینک در آستین دارم
ز بند زلف تو زنجیر جان چو دهان زد / دل ستم زده را چند کربین دارم
بوصل با تو نیارم نمود گستاخی / که تحفهٔ چو فراق تو در کمین دارم
بنازنینی بد خو شدی و هم بدنیست / که دلبری چو تو بدخو و نازنین دارم
مرا اگر چه تو بر دست غم فروختهٔ / هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم
اگرچه خسرو روی زمین شدم سخن / هم از وفا بر تو روی بر زمین دارم

رخ زردی منست ز چشم سیه گرم / ور نه کیمیای آنکه من اندر تو بنگرم
من دانم و دلی که شدست آب جوی او / کز دست چشم خویش چه خونابه میخورم
در جستن شکوفهٔ روی تو شد برون / یادی که از جوانی خود بود در سرم
اکنون که در مراغم تو زرد و روی گرد / پیش که گویم این غم و این رو کجا برم
بگشا نقاب کز رخ چون آفتاب تو / روز فزود و رفته خود در ابر آورم

دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق | از شام غم هنوز بتاریکی اندرم
سودای خاک پای تو تا در سرست | سر در کلاه سبز فلک در نیاورم
من خرّوم ولیک نکر کز فراق تو | کوهی کر از نکارش شابور دفترم

غمم نکشت که از یار مانده ام چکنم | بدام هجر گرفتار مانده ام چکنم
نماند طاقت زاری و ناله ام کاکنج | نمیروم ز دل زار مانده ام چکنم
برون دهم غم پنهان و باورم نکنند | اسیر صحبت اغیار مانده ام چکنم
همی کنند ملامت که چند خون گریی | ز زخم غمزه دل افکار مانده ام چکنم
شدم ز یار و ز خویش و ز جان و دل بیزار | که هم ز خویش و هم از یار مانده ام چکنم
همی کشند که منگر بروی خوب چو من | بعالم از پی این کار مانده ام چکنم
رفیق گفت که مخمور از چه خسرو | بسی شبست که بیدار مانده ام چکنم

چون یاد رم آنکه فارغ ز ان آشنا گریزم | که در فسون نشینم که در وغا گریزم
بوی کشنده او تا همره صبا شد | خلق از سموم وادی من از صبا گریزم
شمشیر کشیده عشق و مرا درین کو | بای خود و تنک پیسته چون زین بلا گریزم
هر جانور که باشد بگریزد از بلایی | من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم
خسرو مکو که در کش پا از طواف کویش | گر نیست آن حریفی کز وی بپا گریزم

ما بکوی تو پگاهیم و براه تو خسیم | زانکه پیش تو پس است از همه زو پیش بسیم
هر یک سجده براه تو سر از عشق نهیم | هر یک بوسه بپای تو لبالب هوسیم
گر نوازند حریفان تو ما را خاکیم | ور بسوزند بسوزیم که خاشاک و خسیم
در میان سیح و خشک زبانی بدهان | عالمی کرده پر آوازه تو کوهی جرسیم
عذر تقصیر بخواهیم که در خدمت رفت | گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم
یکی جرعه می باز خر از خود ما را | که بیازار فنا در گرو یک نفسیم
دیگر انداز چه کنی که در رخ خویش ببیند | کز پی سوختن تو من و دل هر دو بسیم
ما که باشیم که ما را سگ خود نام نهی | این سخن با دگری گوی که ما هیچ کسیم
تو همای نکرم سایه فکن بر خسرو | گر ز ناچیزی چون سایه پر مگسیم

عاشق شدم و محرم این کار ندارم | فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم | وان بخت که پرسش کندم یار ندارم
بسیار شدم عاشق و دیوانه ازین بیش | آن صبر که هر بار بدان بار ندارم
یک سینه پر از غصه هجرست ولیکن | از تنگی دل طاقت گفتار ندارم
گویند که بیدار بدار این شب غدار | اندازه من نیست که بیدار ندارم
خونریز کرفتست لبت سهل نگیرم | مهمان عزیزست غمت خوار ندارم

دارم غم دیدار تو بسیار نه اندک
لیکن غم تو اندک و بسیار ندارم

دارم هوس زیستنی نیز و لیکن
پروا نه از آن لعل شکربار ندارم

چون راز برون می‌فکند دیده که هر چند
گویند مرا گریه نگهدار ندارم

از کوری چشم غم نادیدن یار است
ورنه غم این چشم گهربار ندارم

جانا چو دل خسته بسودای تو دادم
او داند و سودای تو من کار ندارم

مرگم ز تو دور افکند اندیشه از آنست
اندیشهٔ این جان گرفتار ندارم

خون شد دل خسرو که نگه داشتن راز
چون هیچ کسی محرم اسرار ندارم

عاشق شدم و یاری بدعهد وفا کردم
زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم

یا رب چه شد این بر من دلرا که ستد از من
من هوش کرا دادم من صبر کجا کردم

مطرب غزلی تر زد درد کهنم نو شد
معذور بدم جانا گر جامه قبا کردم

یکچند ز سر سودا باز آمده بود این دل
ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم

وی روی نکویت را اندک نگری دیدم
لیک از پی چشم بد بسیار دعا کردم

گفتم که مگر چندی ایمن شوم از غمها
دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم

بر هر صنمی رفتم در هر پری دیدم
ننشست کسی در دل چندانش که جا کردم

هر سجده که فوتم شد در قبلهٔ ابروی
بر خاک در سلطان آن جمله قضا کردم

صبر از چو تویی وانکه کار چو منی
دعوی دروغست این از بهر چرا کردم

تا بار دگر خسرو دل بر پریان ننهد
در کش بکش عشقت نیکوش سزا کردم

من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم
همه حکایت آن طرهٔ دوتا گفتم

گرت هوای میست ای شرابخواره مرا
بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم

بشهر در دف رسواییم بزد همه خلق
کجا به پیش تو دیوان ماجرا گفتم

کنون مرا بسر کوی شاهدان جوید
که ترک صحبت مردان پارسا گفتم

بدین جفا که ز خوبان رسد سزاوارم
که بیدلانرا بسیار ناسزا گفتم

ز صبر اگر سخنی گفتم ای نگار مکش
گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم

اگر بخدمت یاران من رسی ای باد
سلام من برسانی که من دعا گفتم

ولی که رفت ز تو خسرو آن رفت
بجوی خواه مجو آنکس است جا گفتم

آن نرگس پر جور و جفا را ز که داریم
وان غمزهٔ بی مهر و وفا را ز که داریم

گر یار جفا کرد و گنه بر دل ریش است
ای خلق خدا کوی شما را ز که داریم

مردم ز پی کشتن من زلف تو چنبد
ای خرمن گل باد صبا را ز که داریم

هر شب که بود ماه که بر بام برآید
آن شهرهٔ انگشت نما را ز که داریم

گفتی که بدل را ز که داری تو درین دل
آخر خبرت نیست که ما را ز که داریم

دیوانگی چو از اندازه شد اکنون خسرو
آن سلسلهٔ زلف دوتا را ز که داریم

همی ورزی زمن اندام چون سیم — کدامین سیم ورزدت کرد تعلیم
زبر سیم پیشانی گره چیست — گره تا چند بتوان بست بر سیم
مرا حرف نخستین است از جان — سر زلفت که شد چون حلقهٔ جیم
چو ترک ویم پشت دیده و دل — ازین پس ما جان خشک و تسلیم
بتان آذری بشکن از ابروی — کز آتش بزه برزد چون براهیم
خوشست آن خال نزدیک دهانت — اگر چه نیست حاجت نقطه بر میم
منم در کاغذین پیراهن از تو — چو نقشی ماه نو بر روی تقویم
گرای سوی خسرو نیم روزی — دو روزه عمر باز آید بدو نیم

این تویی یا بخواب می بینم — یا بشب آفتاب می بینم
در دل خویشتن خیال لبت — سیخ نمکی بر کباب می بینم
بکش از خویشتن مکن دورم — کز هجران عذاب می بینم
راز دل چون نهان کنم کز اشک — همه بر روی آب می بینم
از لبت بوسه چون سوال کنم — که نه راه جواب می بینم
با که گویم غم تو کز غم تو — همه عالم خراب می بینم
بکر امروز کز پس عمری — نرگست را بخواب می بینم
جان خسرو ببر و شتاب مکن — عمر خود در شتاب می بینم

بسیار خواهم تا نظر از روی تو یکسو کنم — گر من بدانم کز وفا دوست روی ناز
در چار سوی آرزو کاریست با رویت مرا — پهلو کنم از غم که او بشکست پهلوی مرا
بیماری دارم نهان زان نرگس جادوی تو — چون بگذرد از زلف تو بوی بجانش جا کنم
خسرو همه تن موی شد در آرزوی روی تو — بنخواست چشم سوی تست ار چه وگر سوی دو کنم
کی چشم خون پالای را بر روی تو بد خو کنم — دو سوی من کن یک زمان تا کار خود یکسو کنم
من خود بهم کز فی المثل شیرم ز غم پهلو کنم — وردم زیادت میشود هر چند کش دارو کنم
هر جا که زلفت بگذرد و خاک زمین را بو کنم — یک موی بت از سر کم شود این را بجای او کنم

رحمی که بر تو غریب اوفتاده ام — در خون دل ز دست تو چون جام داده ام
ای باد صبح بوی تو آورد سوی من — امروز دل ببوی تو بر باد داده ام
از بهر نیم بوسه که بر پای تو زنم — یارب که چند بار بنایت فتاده ام
آخر چه شد که چشم پستی بروی من — زینسان که من بروی تو ابرو گشاده ام
کشتی دل شکسته بند در دو زلف من — من خود شکسته وار برین دل نهاده ام
آن روز نیست کز تو نمی زاید م غمی — غم نیست چون من از پی امروز زاده ام
او بر مراد خسرو دل خسته یکدمی — تا چند گویم که بهین خود مراده ام
ای گریه تراچه شکر گویم — کز دست تو در آب رویم

آید همه بوی آتش دل — هر پاره که از جگر بجوییم
بیگانه و آشنا یکبار — دانند که من غلام اوییم
ای دیده بجای اشک خون ریز — تا دست ز دیدنت بشوییم
گفتی که اسیر کیست خسرو — از غمزه بپرس من چه گوییم

بنوی آنکه منت دلنواز میکشیم — چرا ز ساده ولی با تو راز میکشیم
همه حکایت ناز تو کشی زین بیش — کنون بلای منست آنکه ناز میکشیم
ولا بسوختی و تلخ می بود ترا — من از ز بند حدیثت باز میکشیم
خوش آن شبی که بران روی باده میخوردم — بآب دیده همه شب نیاز میکشیم
غلیم ور و پر آورد نازنین مرا — که من فسانه بغایت دراز میکشیم
بران سخن که ازو یاد بود شب تا روز — تمام می شد و هر بار باز میگفتم
بناله قامت قامت زیبا دان بالا — سحرگهان که ببانگ نماز میگفتم
خیال خنده همی سوخت جان خسرو من — دعای آن لب کهتر نواز میگفتم

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم — بشتاب که افتاد بجان مهر تو کارم
از من تو گران کرده و خون رانده دو چشمم — کو هر ز برم رفته و دریا بکنارم
هر روز دم پر دگر بار و خرامم — هر لحظه نم دیده دگر ابر بهارم

هر شب ز پی طالع بد تا سحرگاه — قطره ز مژه بارم و سیاره شمارم
آن دل که ز من بستده بهر خدا را — بسیار بمن تا بخدایت نسپارم
دامن مفشان از من خاکی که پی دوست — دامان تو گر خاک شوم هم نگذارم
گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید — گیرم همه بر خویش و بروی تو نیارم
از دیده کنم پای چو سوی تو شتابم — ور خود همه ره خار بود دیده بخارم
شمشیر بکش تا بشهادت بنهم سر — تو دست برآری و من انگشت برآرم
هش دار دل خسرو اگر زلف تو گیرد — تا نام اسیری بر دیت نگذارم

خراب کرد یکباره خواب نرگس مستت — خبر برید بجانان که دل برفت ز دستم
هزار شب رود و من بخواب چشم نبندم — کنون چگونه نه بندم که از نخست نبستم
مرا من از تو بینم مگو که بت چه پرستی — چو دین بکار تو کردم چگونه بت نپرستم
مرا ز روی بتان توبه داده بود عزیزی — تو شوخ باز بران داشتی که توبه شکستم
مشو بخشم که در من تو کیستی که بهستی — گر این گناه نبخشی جوان و عاشق و مستم
نهاد داغ سگی پاسبان کوی تو بر من — من ار چه سگ نیم آنرا ز بهر داغ تو هستم
چو تیر با تو شدم راست در تو دست نگیری — ز بهر کوری چشم بدان ز شست تو جستم
وپند پند که خسرو صبور باش و برستی — اگر سخن بصبوری بود بدان که برستم

نیامدست بچشم آدمی بدین سانم	پری و یا ملکی چیستی نمی دانم
نظر بروی تو کردم و دیده حیران شد	تو رفتی از نظر و من هنوز حیرانم
کمان مبر که گذارم ز دست دامن تو	اگر چه از دو جهان آستین برافشانم
چنان مقابل تو باد عاشقی در سر	بسی دوم که بشمشیر رو بگردانم
گرای سوار کمان برکشی بکشتن ما	سپر ز دیده بود گاه تیربارانم
ز دیده پرده دل تیر غمزه تو چنانک	نگار گشت همه رازهای پنهانم
کرشمه تو و جور رقیب و درد فراق	بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم
خوش آن زمان که حریف مقام او بودم	فروغ شاهدی بود و باغ و بستانم
ندانم این همه هم صحبتان کجا رفتند	که هیچ باز نیاید خبر از ایشانم
کنون ز دولت عشقت امید خسرو نیست	که پیش جمع شود خاطر پریشانم

گذشت یار و نیازم بخوی او چه کنم	چو صبر نیست ز روی نکوی او چه کنم
رقیب گویدم ای خون گرفته چشم بپند	چو عاشقم من مسکین بروی او چه کنم
دلم بزلفش زنجیر می گسست و کنون	بماند بسته بیک تار موی او چه کنم
شدم اسیر کمند و خلاص می جویم	ولیک می کشدم دل بسوی او چه کنم
بجوی اوست کنون آب و من بدو تشنه	ولی چو خون منست آب جوی او چه کنم
روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل ریش	بهیچ باغ نیابم چو بوی او چه کنم
چه جای آنست که گویند آب دیده مریز	بسوخت خسرو ز آرزوی او چه کنم

فتادگی خودش عرضه می دهم و رنی	فتاده چندین بر خاک کوی او چکنم
چو شیر خورد همه خون خسروان بخوی	ز شیر خوارگی اینست خوی او چکنم

کجایی ای بفدای تو گشته جان و جهانم	بیا بیا که جدا بودن از تو می نتوانم
جوانی ار چه بکشتن شدست راه نمایم	مرا بکش ز برای خدا اگر چه جوانم
صبا سلام تو آرد ولی بما نرساند	که در غلط فتد از دیدنم که من نه آنم
شدم ز دست تو و هم عنانت بگرفتم	فتاد دیده بروبت ز دست رفت عنانم
در آب دیده شدم غرقه گشت و آه نکردم	ز تیر من چه گشاید چو نم گرفت کمانم
اگر چه دانم که آب دیده هیچ نخیزد	ولی بود که دگر تا سحر رود بدوانم
بسوخت خسرو مسکین در آرزوی لب تو	بخشی ازین لب شکرین دو شربتی هم از آنم

مدتی شد که نظر بر رخ یاری دارم	بلبلم وین همه افغان ز بهاری دارم
نازنینیست که بهرش دل و دین می بازم	خوب رو نیست که با او سر و کاری دارم
مست دیدارم اگر می بود و گرنه ازتنگ	ساقی سرو قدی لاله عذاری دارم
هر که پرسد که تو دل سوی فلانی داری	هیچ منکر نشوم گو نمکش آری دارم
میروم غاشیه بر دوش غبار آلوده	بحکم خدمت دیوانه سواری دارم
بامدادانش گرفتم که بیا می نوشیم	گفت بگذار که خسپم که خماری دارم

کشتم امروز میانت بکنار آرام گشت / آن میانه که تو می‌جویی باری دارم

ترسم از بلا چون دیده بر رخ پاره دارم / که جای نیکنامی بی غریبی این کاره دارم
عاقبت دل آشنا یار را بخواهم سوخت / که من اندر سر کویش رهی خونخواره دارم
نظر در یار مشغولست و دل در یار بربستن / تو ای نظارگی دانی که من نظاره دارم
نمیدانم کجا شد دل چکیبا در شمار خود / ببین کاندر غریبستان یکی آواره دارم
برآمد دودم از جان چند سوزم زین دل یاره / مسلمانان نه دل دارم که آتش پاره دارم
چو خاک خستگان رفتیم برخ واکنون که حاصل شد / چگونه بر جهان پای چنین رخساره دارم
ز آه خسروش یاد بنگیری گرچه چون یاران / نیارد هیچکه در دل که من بیچاره دارم

دل بی عشق را من دل نگویم / تن بی سوز را جز گل نگویم
شکایت ناورم از عشق بر عقل / جفای شحنه با عامل نگویم
مگو با من که عاقل نیست عاشق / که من بی عشق را عاقل نگویم
الا ای آب حیوان پیش زلفت / ره ظلمات را مشکل نگویم
بگیرم زلف تو فرداولیکن / چه زاید از شب حامل نگویم
بانقطاع تو دل را خاص کردم / که جا نزاهم دران داخل نگویم
زجانت نیک گویم تا توانم / وگر بد گوییم از دل نگویم

بسوزم از غم و این راز با کس / فراقم گر کند باطل نگویم
بخسرو گویم این غم کو اسیرست / وگر خود پیش غافل نگویم

ای روی تو عمر جاودانم / عمریست که بی تو در فغانم
از نرگس جادوی تو هر روز / پیداست که چیست در نهانم
چون سحر دو چشم تو به بینم / یزدان ز ساحران بخوانم
رویت دیدم نکو نکردم / بر بد گرگی بپیرای آنم
غم خور که ز عاشقی زبونم / دل ده که ز بیدلی بجانم
می نالم زار زانک چون نای / بی مغز شدست استخوانم
در اول عشق رفتم از دست / تا چون شود آخرش ندانم
بر خاک درت فتاده ماندم / بگذار که همچنین بمانم
کشتی غم خود بگو چه گویم / چون کار نمیکند زبانم
بی یا تو دمی همی نشینم / بی خاستن از تو می‌توانم
غم خسرو را به هیچ بفروخت / بستان که غلام رایگانم

بیچه باشد که جام عیش پر صهبا کنم / وانکه در دل جای دارد در کنار جا کنم
مجلسی خواهم حریفان خرم و معشوقه مست / گر حریفان مست خود را کرم و تنها کنم

رسته دندان و دهان لبش را شکرم — پس نقد قلب خود با زلف او سودا کنم
خرم آن وقتی که خوش خوش سر فرو کرده بجیب — می شمارم بوسه و شوخانه کر سر بالا کنم
گر دارد رخصت یک بوسه دیدن پیش زنم — وانکه از دندان بران لب نقش پیدا کنم
قامتش از سرو کوته بود از یکجا کند — ور بود کوته سر خویشش زیر پا کنم
وعدهٔ وصلم بفردای قیامت میدهد — من بر آرم صور آه امروز را فردا کنم
نازنینا اشک خسرو قطره قطره می چکد — رحمتی کن پیش از آن کین قطره را دریا کنم

ای خوش آن روزی که ما با یاد خود خوش بوده‌ایم — باده نوشان زان لب لعل شکر نوش بوده‌ایم
روی او خوش خوش همی دیدیم و میدادیم جان — جان فدای آن دمی کز روی او خوش بوده‌ایم
قامت او تیر و قد من کمان هر دو بهم — الغرض زان شست زلفش در کشاکش بوده‌ایم
از خیال او کسی تا پای ما شد نقش بند — پای تا سر همچو دیبای منقش بوده‌ایم
انقلاب چرخ بنگر کز پی یک روزه وصل — مدتی از محنت هجران مشوش بوده‌ایم
سی و شش عمر در شش پنج غم شد سر بسر — شادمان زین عمر روزی پنج یا شش بوده‌ایم
هر کسی گوید که سوزی داشت خسرو پیش ازین — این زمان خاکستریم ار وقتی آتش بوده‌ایم

ای دیده پای شو که بر یار میروم — در جلوه گاه آن بت عیار میروم
ای خار خار هجر ز من دور شو که من — بهر نظاره کردن رخسار میروم

گر بر زند رقیب کسی را بدو چه کار — من بر زده خود از پی این کار میروم
راهش ز رفتن دگران پر خار کرده اند — من باز کرده دیده بر آن خار میروم
عقلم عنان گرفته و راهم بکوی عشق — با محتسب بخانهٔ خمار میروم
گر زلف را کمند کنی گرد میان تو — من خود بتار موی گرفتار میروم
این قوت از کجا که توانم گسست از او — از موی نیش او چه بسته بیک تار میروم
من خسروم که زاغ سیه گشتم از فراق — بلبل کنون شوم که بگلزار میروم

هر شب از شوق جامه پاره کنم — عاشقم عاشقم چه چاره کنم
چون بر آید سر از گریبانت — دامن از گریه پر ستاره کنم
از درونم برون نخواهی رفت — گرچه صد جای جامه پاره کنم
چند گوئی که صبر کن در هجر — گر توانم هزار باره کنم
من همی میرم و تو آب حیوة — چون توانم ز تو کناره کنم
جرعهٔ گر یابم از لب تو — صوفیان را شراب خواره کنم
خون شد این دل مگر ز بهر جفات — دل دیگر ز سنگ خاره کنم
تو کنی جور بر دل خسرو — من چو بیگانگان نظاره کنم

همی خواهم ترا بینم نظر سوی که من دارم — بخوبان دیدنم خوش شد عجب خوبی که من دارم

جفایت هر کرا کویم همه کس روی تو بیند
بر پشت جون توان دیدن چنین روی که من دارم

اکر بر خار ره کردم مرا او پاست در پهلو
تعالی الله عجایب بستر و پهلوی که من دارم

ز بندت جون جهم آخر که هر یک بند زلفت را
کره بر پسته محکم‌تر ز هر موی که من دارم

ترازو کردی از من بر کویت بر کشم ایرا
جه خواهی بر کشیدن زین ترازوی که من دارم

اشارت کن ز ابرو تا کشم سر زیر پای تو
کزان جوکان توان بردن جنین کوی که من دارم

بطعنه کویم خسرو توانی زیست از آنجا
توانم خاصه با این زور بازوی که من دارم

بخت اکر یاری دهد یکشب در آغوشش کنم
تلخ کوید زان لب و همجون شکر نوشش کنم

بر سر من عقل اکر دعوی هشیاری کند
روی تو بنمایمش از دور و بیهوشش کنم

آتش عشقش نزد پوشم درین شخص جو کاه
لیک روشن‌تر شود هر جند خس پوشش کنم

هر زمان آرم ز دوش و رانم اندر راه او
جون فرو ماند ز رفتن باز بر دوشش کنم

آفتاب عارض آن مه که بر یاد منست
کاو رم تا صبح محشر کر فراموشش کنم

کو سکی از کوی او تا از برای بندکی
من دم او کیرم و جون حلقه در کوشش کنم

آشنا باید که کیرد دست خسرو آن زمان
کین دو جشم من که جون دریاست در جوشش کنم

بیا که بی تو بصد کونه داغ می‌سوزم
تو می ندانی و من لاغ لاغ می‌سوزم

شب سیاه مرا نیست روشنی هر جند
که شام تا سحر جون جراغ می‌سوزم

فراغ وصل ندارم ز مفلسی و نیک
جو مفلسان ز برای فراغ میسوزم

نباشدم سر صحرا و باغ بی رخت
ز دود دل همه صحرا و باغ میسوزم

رها مدار سکی سوختی و درد نکر
سکم بخواندی ازین درد و داغ میسوزم

مباش کرم دماغ و بسوز خسرو را
من آخر از تو نیز زین هم دماغ میسوزم

سودای سر زلفت کاندر دل و جان دارم
ز اندیشه دلم خون شد تا جند نهان دارم

کر سر بنهم پشت خاکم فکنی بر سر
من سر بنهم آزار بر دیع جان دارم

از تو نکرانیها افتاد مرا در دل
تا جند بروی تو دیده نکران دارم

بی خواب کنی جشم تو دیده این داری
خون آب کنم پشت من زهره آن دارم

کر دو دلم از عشقت طوفان بلا شد غم
تا جند ازین طوفان خود را نکران دارم

کفتی که بیا بر من و اندیشه مکن از کس
کر بخت دهد یاری اندیشه جنان دارم

در هجر تو خسرو را اینک بلب آمد جان
جانی که رسد بر لب جندش بزبان دارم

عزم آن دارم که از دل قصد جان بیرون کنم
آرزت در پیش و خود را از میان بیرون کنم

قامتم از غم دو تا کردی ز آه من بترس
کاسمان دوزد خدنکی کز کمان بیرون کنم

کرچه در خون منی کز تیر بر جانم زنی
تیر تو بیرون نیارم کر ز جان بیرون کنم

پیر دمن یک ره بکلزار آی تا در پیش تو
سرو اکر جه نازوان باشد روان بیرون کنم

نرگس بیمار تو رنج خود ار بر من نهد / تن درستی را بشمشیر از جهان بیرون کنم
ور بشی کشی و چشمت بر خیالم در بست / گر چنین باشد بگو کز خانه‌اش بیرون کنم
گر نه در پیش تو ماه آسمان گردن نهد / ماه را گردن بگیرم ز آسمان بیرون کنم
مهر تو گر نیست خرد را بمغز استخوان / مغز او از غمزه‌ات از استخوان بیرون کنم

یک سخن گر زان لب تنگ‌فشان بیرون کشم / صد دل گم‌گشته را از وی نشان بیرون کشم
آرزو دارم میانت بنگرم بی پیرهن / ماه من بگذار تا روی از میان بیرون کشم
نیم بوسه روی تو صد جان بود آنم چو نیست / نیم جانی هست اگر گویی همان بیرون کشم
بلکه جان بدهم لبت را در بهای بوسه / هم ببوسه جان دیگر زان دهان بیرون کشم
خط تو در چشم نشستست تیری پا ز / تا کلیم خود مگر ز آب روان بیرون کشم
چون جهان را هم طوفانست ز آب چشم من / رخت هستی گر توانم زین جهان بیرون کشم
بس که آه آتشینم بر زبان دارد گذر / آبله چون پیرا سر گز زبان بیرون کشم
ای ترا صد کشته چون من چند گویی کز جفا / خون همان ریزم و جان فلان بیرون کشم
یک شبی مهمان خسرو باش تا از جور تو / سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم

بدیده که ترا دیده‌ام نمی‌یارم / گران نظر ز تو بر روی دیگری دارم
چه وقت بود که افتاد با توام سر و کار / که کار سر شد و در سر نمی‌شود کارم

کجا روم چکنم کز تو هر کجا که روم / کمند گیسوی تو میکند گرفتارم
کنون که پیش رخت همچو زلف می‌پیچم / ز دو گذاشت مکن اینچنین بیکبارم
محب این از آن آهی که میکشم هر شب / گرفته تو ام و تا بروز بیدارم
را ابر نخستی از زبان غمزه بسوز / بدست خویش بزن تیغ اگر گنه‌کارم
بپیش روی تو از بیم انکه کشته شوم / چو شمع سوختم و دم زدن نمی‌یارم
شاد بر در تو خسرو و ندانستی / که از فتاده خود را فسرده نگذارم

گر آشکار حدیث نهان خویش کنم / با شکار و نهان قصد جان خویش کنم
ز سینه راز تو چون بر زبان رسد چکنم / روان ز گریه گره بر زبان خویش کنم
بحیله آنچه توانستم آن خود کردم / ولی ترا نتوانستم آن خویش کنم
از آن نشست جفا و از آن بنده وفا / تو آن خویش کن و من از آن خویش کنم
را اخر است دم سرد و بی تو گلشن عمر / سزد که در سر باد خزان خویش کنم
روان شدی بسفر بر سرم اجو جرس / که ناله‌ها پس کاروان خویش کنم
وداع کردی و چشم روان شد از پی تو / کنون وداع دو چشم روان خویش کنم
طبیب رفت ز تو خسرو اکنون وقت / که خود علاج دل ناتوان خویش کنم

بکنم ز عشق توبه که پر گناه دارم / دل خود نمی‌توانم که از این نگاه دارم

تو بیایی و نیاید ز رهی چرا که پشت / جگری بخاک ریزم نظری براه دارم
بفراق شهر بندم ز کدام سو گریزم / که بگرد حلقهٔ جان ز بلا سپاه دارم
تنکی ز سوز سینه نگفت چو روز روشن / همه تیرگی که در دل ز شب سیاه دارم
جگرم که آب حسرت نکنم روان ز مژگان / که بسینه ز آتش دل همه دود و آه دارم
چو فرو شدم بطوفان چه کشم جفای دیده / چو گذشت آبم از سر چه غم کلاه دارم
کمش ار بنامه جان رقم وفا نوشتم / ز من سیاه نامه بجز این گناه دارم
نه کر خسروم غلامم کمر نیاز بسته / کمری که نی میانت کمری دوتاه دارم

من آن نیم که بعمر از وفای خود بروم / ز آستانت بحسن رضای خود بروم
خسم فتاده بخاکی و سر زمان چون باد / گذر کنی پس من ز جای خود بروم
براه بی سر و پا میروم که آب دو چشم / رها نمی‌کندم تا بپای خود بروم
چنان ضعیف شدم کر دعای وصل کنم / ز آه خود بفلک با دعای خود بروم
مرا جهان بلا بر سرست و میخواهم / که پس نهم بجهان با بلای خود بروم
بدست تست خیال تو گر شود ممکن / درون دیده بصورت نمای خود بروم
در انتظار وصالت ز دست شد خسرو / دلت نشد که بسوی گدای خود بروم

پیش روی تو حدیث سرو چو زانکنم / ور کنم عیب کسی زانکه بعد انکنم

تماشای تو آیم که کلفت میکویند / ور نگویی بجز پیش تماشا نکنم
آنچه بر من لب تو میکند ای جان بزی / می‌توانم که کنم بر لبت اما نکنم
من نکویم که فلان در دل من دارد جای / خویشتن را بدل هیچکسی جا نکنم
تو همه خون کنی از غمزه و من آه کنم / پس نکویی مکن ای شوخ مکن تا نکنم
دوش گفتی که وفایی بکنم ترسم از آنک / ناگهان در دلت آید که کنم یا نکنم
بوسه چند بگفتی که ترا خواهم داد / گر نخسرو بدهی پیش تقاضا نکنم

از دل پیامی دارم بر دوست چون رسانم / آنجا که اوست خود را تنها درون رسانم
آن باد را که از تو آرد جوابم ای جان / یک جان چه باشد او را صد جان فزون رسانم
کشی که جان خود را گر چون بکس رسانند / گر در حضور باشی دانی که چون رسانم
گیرم جواب ندهی دشنام گوی باری / تا من بدان عنایت دل را سکون رسانم
آنجا که گشته دل شمشیر تیز برکش / تا پس نهم بمانجا خون را بخون رسانم
حکم اگر کنی برون بر دیگران تو دانی / لیکن اگر بخسرو گویی کنون رسانم

بر سحری بکوی تو شعلهٔ وای خود کشم / چند بسینه خلق را داغ بلای خود کشم
عشق تو بود بلای من کاشکی بود هزار جان / کز پی دوستی همه پیش بلای خود کشم
بس که ضعیفم از غم فراق نباشدت زمین / گر بدرون سر من رشته بجای خود کشم

تا برای خویشتن یک نفسش دیده ام — بر نفسی چشم خود خاک سرای خود کشم
شب گر روم بکوی تو خار ار کرم بپا خلد — از مژه سوزنی کنم خار ز پای خود کشم
رفت خطا گر نشد خاک در تو تیغ کو — تا پسر خود قلم کنم خط بخطای خود کشم
بهر وصال می کشد خسرو خسته درد و غم — بر تو چه منت است چون درد برای خود کشم

ز تو نعمت و راحت لب شکرین و رو هم — ز من آفت و فتنه دل پر بلا و خو هم
همه آرزوی عشق و غلطم که در لطافت — شده بی قرار و مجنون ز تو عشق و آرزو هم
که اگر دو چشم شوخت نکرد خضر نمیرد — وگرت مسیح بیند بدو چشم تو گرا و هم
نه فقیه اگر فرشته چو تو گر حریف یابد — بنهد بکف پیاله بکشد سبو سبو هم
تو که خون خلق ریزی چه از ان مرا که بردم — رود آب دیده ما بد ر تو آب رو هم
چه بلاست بارک الله رخ تو که زان تحیر — بخو شیت مانده زخمی که زدی بکعبت و کو هم
بکرشمه که این سوگندی که بهر رویت — جگری دو پاره دارم نظری بچار سو هم
بکمش بناز و گوییکه اجل همی برد جان — دل تو اگر نرنجد به من رخ نکو هم
بغدا ز ار جانت نه یکی اگر چه خسرو — بخراش غمزه گشتی بشکنجهای مو هم

من عاشقم نه زر عنا که ز دوست کام خواهم — کام همین گزین در خاک بکام خواهم
دارم هوس که میرم در پیش تو کیم من — نه خضر و نه مسیحا کانجا مقام خواهم

از زنده داری شب چون نیم کشته گشتم — از کشتگان تا خوابی بوام خواهم
من خون دیده نوشم اینست عشرت من — آیا چه جای باده بی تو ز جام خواهم
یابم اگر گدایی شاهی بگرد کویت — نقصان بود و همت گر ملک شام خواهم
دیدن ز بس که نارم چشم تو دیگری را — نی گل درست بینم نی نه تمام خواهم
خود را سلام گویم از تو شوم بدین خوش — چون بینمت زبان کو کز تو سلام خواهم
بر درد عشق بازی خسرو دوا نخواهد — دردش دوای من شد من بر دوام خواهم

تو بی در پیش من با خود به و پروین نمیدانم — شب قدر منست امشب که قدر این نمیدانم
روی باغ و مرا گویی که گل بین چون منم عاشق — همین روی تو می بینم گل و نسرین نمیدانم
جنانم لذت یاد تو بنشست در دیده — که از بس ذوق مردن تلخ و جان شیرین نمیدانم
خود را گفتم اندر عاشقی شوخی مکن گستاخ — غریبم رسم این کشور من مسکین نمیدانم
سوالی میکنی از من که خسرو من کیم پشت — شنیدم لیکن از حیرت جواب این نمیدانم

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم — گر چراغ روشنی که ماهتابی داشتم
بارها یاد آرم و در خواب بیهوشی شوم — آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم
چند داغ بیدلی پیوسته بینم پیش ازین — نام دل بود ارچه ویرانی خرابی داشتم
بحری دیدم شبی از دیده پروین ریختم — آن همه خونابها کاندر کبابی داشتم

آن چه دولت بود کامد نیم شبی خنده زنان / کوی از فردوس اعظم فتح بابی داشتم
گفت نتوانم برویت آنچه برمن شب گذشت / کی بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم
زاریم بشنید یار و گفت می نالی ز عشق / خسروم زد بر دهان گرچه جوابی داشتم

شب تا بروز خون جگر نوش کرده‌ام / خوش عشرتیست این که شب دوش کرده‌ام
می شد حرام شرع ولی من چو عاشقم / بر من حلال باد که خوش نوش کرده‌ام
کعبه بعزق بر سر کویم طواف کن / زین لطفهای خویش فراموش کرده‌ام
این بر کزیست کمینش از درد عشق دور / باری ز محنتست که بر دوش کرده‌ام
بکشید و مرا که محنتست آن نگار / زان نالها که من شب دوش کرده‌ام
گویند کز چه عاشق و سرگشته / گفتار خسروست که در گوش کرده‌ام

چون همی دانی که تن چون جان نهان خواهد شدن / تن چو جان جاوید کن کز گوشش آن خواهد شدن
زاسمان خضروش چون چشمهٔ عمر آمدست / این چیوه از پیشتر هم بر کران خواهد شدن
هر چه گرد دگران بار اندرین راه دراز / کاز دانی کو بسوی آن جهان خواهد شدن
این بلندیهای صورت خواستن از بهر چیست / چون زمینت آدمی نی آسمان خواهد شدن
تا کی آرایش کنی گاه از در و گاه از گهر / در زمین دانی که آخر خاکدان خواهد شدن
پیش ازین طعمه مکش پیش سگان حرص و آز / قالبی کاندر نهایت استخوان خواهد شدن

حق صحبت را غنیمت دار با هم صحبتان / چون همی دانی جدایی در میان خواهد شدن
نکتهٔ خسرو گران در بیت در خوش نامید / تو مکن در گوش گوشش تو گران خواهد شدن

بهار آمد ولی رغبت ببستان چون توان کردن / که بی یاران خود حیف است گشت بوستان کردن
گسسته سلک صحبت دوستان و یار دمساز نه / بدین خواری نه ارزانیست یاد دوستان کردن
مرا گویی فراموشش کن و آزاد شو از غم / مسلمانان چنان رویی فراموش چون توان کردن
بگو پیدا آن مسافر را که صدجا پاره شد جانم / کم یک نامه از وی توان پیوند جان کردن
بغزاک تو بندم دل مرا چون نیست آن بخت / گر نتوانم ترا دست شفاعت در عنان کردن
کجا بیند آن همه مرغان که رفتند از چمن باز / ندانسته پنداری که با ما آشیان کردن
بیا تا شکر غمش گوییم خسرو بعد ازین چون ما / ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

زاندازه بگذشت آرزو طاقت ندارم بیش ازین / دیدم که هجران چون بود دیدن نیارم بیش ازین
دل تشنهٔ دیدار تو جان میهمان یک نفس / ای آشنای بی مروت بیگانه وارم بیش ازین
بگذار بوسم پای تو پس از جهان زحمت برم / هم جان تو کاندر جهان کاری ندارم بیش ازین
آزرده دیرینه را یک غمزه زن کاسان شود / مرهم نمی خواهد ز تو جان فگارم بیش ازین
ای ابر نیسانی مزن لاف از در غلطان خود / کز بهر ایثار رهش در دیده دارم بیش ازین
آرام گیر ای بیوفا یکدم نشین بر چشم من / زانرو که بی دیدار تو نبود قرارم بیش ازین

خسرو چو موی از غمت وانده و تو باری گران … آخر مسلمانی نه ای منه بر سینه بارم بیش ازین

هر مجلسی و ساقیی من در خمار خویشتن … هر بیدلی آمد بخود من بر قرار خویشتن

زینسوی جور دشمنان زانسوی سنگ دوستان … حلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن

ای پند گو تو مردم آتش چه دیگر می زنی … من خود بجان درمانده ام با روزگار خویشتن

جانا چو خواهی کشتنم در آرزوی یک سخن … باری بدشنامی مرا کن شرمسار خویشتن

می بینی آخر مردنم عمدا چرا می پیچی عنان … درمانده را کشته گیر از انتظار خویشتن

تو در درون جان و من مردم در اندوهی دگر … یارب که چون جاده کنم جان فگار خویشتن

گر در خمار آن مستی گرگشتن عاشق چکد … من خون خود کردم بحل بشکن خمار خویشتن

برداشتم ره بر عدم بگذاشتم دل بر درت … گه گه مگر یاد آیدت زین یادگار خویشتن

خود غمزه بر خسرو زنی بر دیگران تهمت نهی … تا کی بتیر آن کسان بندی شکار خویشتن

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن … تا جان دهیم در تو پایت خرام کن

داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی … تا چند جان کنم بزبان یا تمام کن

دعوی خونبهای دل خویش میکنیم … یک بوسه بر لبم زن و ما لا کلام کن

می گت حلال باد بنوش و برون خرام … بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن

یک باده نیم خورده خود بر زمین بریز … وانگه بجای باده زنگین بجام کن

تا بو که بر لب تو رسم خون من بریز … در کام مرده شربت یحیی العظام کن

ای باد صبحدم که بران کوی بگذری … از من سگان آن سر کو را سلام کن

ای دل که سوختی ز هوسهای خام خویش … عمر عزیز در سر سودای خام کن

خسرو نظر دران رخ وانگه حدیث صبر … اندازهٔ تو نیست زبان زان کلام کن

جگرم گر ز دل من آن صنم آید بیرون … یا دل از سلسله خم بخم آید بیرون

آخر ای آه درون مانده دمی بیرون آی … مگر از دل قدری دود غم آید بیرون

مژه تست چو پیکان که اندر جگرم … بکشم لیکن با جان بهم آید بیرون

جان رود لیک دم مهر و وفایت نرود … آخرین روز که از سینه دم آید بیرون

من و رسوایی جاوید که عشق تو بلاست … هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون

گر تمنای خطت را بجزو برخواند … قصهٔ بیدلی از مرد قم آید بیرون

جنگ درماند خسرو گر زند چون ره عشق … ناله از هر رگ او زیر و بم آید بیرون

غم گشت مرا درین و فریاد رسی کن … بنشین نفسی پهلوی من همنفسی کن

ای صبح سعادت شب هجرم بمردم … فریاد دلم بشنو و فریاد رسی کن

ای دل که دران قافله با ناله زاری … تا مست شود اشتر آن بر جرسی کن

ای جان گدا چشم بران مائده حسن … مهمان شدن از نیست هیچ کمی کن

تا دزدی دل پیش کند بر سر مویش
ای فتنه برو در شب زلفش حبشی کن

ای آنکه زنی لاف ز عشق و نخوری خون
چون بلهوسان باده خور و بلهوسی کن

خسرو شرفی هست کسی را که کس اوست
چون بیکسی تو شرف از بیکسی کن

ای سنگدل بالایت بلا از بهر جان مردمان
بس کن ز جولان ورنه رفت از کف عنان مردمان

تا بر نخواهد آمدن تا که ز کویت آتشی
آگه نخواهد شد دلت ز آه نهان مردمان

بادی ز زلفت می وزد جانی ز هر سو می برد
کو آنکه بودی پیش ازین سنگ گران مردمان

هر ذره از خاک درت جانی دو سه گردش دوان
وه کین چه سرگردانیست از بهر جان مردمان

هر شب من و کنج غم و گویند خلقی با توام
باری ز صد شب راست کن یکشب گمان مردمان

مردم که چشمت تر نشد کین دوست بود اکنون بکم
شوید غریب مرده را اشک روان مردمان

پنهان سگم خواندی خوشم گرم کن ندهی لقمه
باری به تنگی شاد کن سگ را میان مردمان

آخر مسلمانیست این آن غمزه را بندی بده
تاراج کافر تا بکی در خان و مان مردمان

من بر در و تو با کسان لابد همین بار آورد
نا خوانده خسرو چون رود مهمان بخوان مردمان

ای بیخبر ز دیدهٔ بی خواب عاشقان
نا سوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان
نعل سم سمند تو محراب عاشقان

دوشت بخواب در بر خود یافتم ولی
آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان

یکدم بمهمانی خونابهٔ من آی
تا باخبر شوی ز تب و تاب عاشقان

کشتی گر کشتن تو سوسن دادم آشکار
پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان

گرچه درون حجرهٔ جانهاست جای تو
هم ایمنی خطاست ز بیتاب عاشقان

مردن هم ار نکنی زیر پای خویش
زین گونه هم مبر ز من آب عاشقان

خسرو تراو غمزه بقربان کشیده تیغ
شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان

آخر بگو ای نازنین ناز تو تا کی همچنین
پوشیده در جان می خلد راز تو تا کی همچنین

حسنت بلا نازت جفا بادی بر آمد جان من
حسن تو تا کی همچنان ناز تو تا کی همچنین

نبود نوای درد خوش شنید چون نالیدنم
خندیدگاه چنگ نگون ساز تو تا کی همچنین

چشم شکار انداز تو بازیست کو مردم خورد
عالم ز مردم شد تهی باز تو تا کی همچنین

خسرو لب خود می گزی بهر لبش چون نیست آن
بیهوده بر لبهای تو گاز تو تا کی همچنین

گر ز شوخی نیست پروای من
رحمتی بر چشم خون پالای من

تا کی گرد گشت کویت میکنم
چشم من در غیرتست از پای من

من چو جان بدهم سگ خود را بگو
تا نگه دارد بکویت جای من

از دلم گر گشت تنگ آمد ترا
خود قبا کن این دل یکتای من

سوزش من از چراغ خانه پرس
کو است سوزان هر شب از سودای من

سنگهایی کان بکویت بخوردم | کو گوارا با و بر رسوای من
جان ز خسرو وز دو چشمت یک نظر | گرچه ارزد این قدر کالای من

چه بلاست از دو چشمت نظری بناز کردن | مژه را کشاده دادن در فتنه باز کردن
چو کمال صنع بیچون بجمال تست پیدا | توان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن
همه خواب مردمان شد بد و دیده تلخ یارب | ز نگاه گشت شیرین حرکات ناز کردن
دل پر ز خون و با تو نزنم دمی که شوان | بحضور نازنینان غم دل دراز کردن
تو بخسب خوش که ما را ز غمت چو شمع خوش شد | همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن
بجفات سر نهادم بکن آنچه می توانی | چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن
بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست عاری | پسر سبکتکین را سوی پس ایاز کردن
صف عاشقانست اینجا ده ای فقیه بندم | که بشهر بت پرستان شوان نماز کردن
چه بود متاع خسرو که کند نثار جانان | بکسی چه طعمه داند بدهان باز کردن

یارب فرمان و دل هم همچنان | یکدمی باقی و همدم همچنان
شانه کردن زلف را چندین چسود | بسته چندین دل بهر خم همچنان
هر کسی بندی شنید و صبر کرد | کار من دشوار و در هم همچنان
عشق صد کوه بلا بر من فکند | کفه امید من کم همچنان

هر شبی تا روز با خود بهر صبر | صد فسانه گویم و غم همچنان
جان قفس بشکست و در پرواز شد | دل بدام فتنه پرکم همچنان
شد ز باران مژه چهره خراب | عشق را بنیاد محکم همچنان

همی ریزی بیازی خون یاران | همین باشد سزای دوستداران
بخون بیدلان خوردن مکن خوی | گر کس دانا مد این شربت گواران
من رسوا و سر خنده خلق | چو پستی در میان هوشیاران
برآی ای صبح بهروزی که بی تست | چه سوز من چو شام سوگواران
ثم پرورده شد در خون دیده | چنان کز می سفال باده خواران
بگویم درد خود با کس که این راز | نگنجد در دل نا استواران
منم سرگشته زیر پای خوبان | چو گوی پیش دیوانه سواران
شکاری را ز تیر ترک رو زیست | مرا از ناوک مردم شکاران
چه خوش می نالد اندر عشق خسرو | چو بلبل در قفس وقت بهاران

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن | ور کنی خیزد بلا باری نظر بر سو مکن
باز بیداری ز رشتن نرگس چشم را | این فسون گیرا نمی آید بران جادو مکن
بوسه دادی و کشتی وه که گر دیگر دهی | درد عاشق را بدرمان تیکنی بدخو مکن

تیغ بر روی کش که چیست لاف آزادی زند / ما گرفتاریم شدی در پی ما برو مکن

تشنهٔ خون مسلمانست چشم کافرت / گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن

درد دل میگویم و با آنکه خوییت نازکست / گر دل آنجا نیست باری سوی دیگر رو مکن

پردهٔ عشاق صد جا پاره خواهد شد چو گل / باد را گستاخ با آن زلف عنبر بو مکن

من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود / ای طبیب ار هوشیاری مرده را دارو مکن

ای که چون خسرو گرفتار رسوای دل نه / عافیت خواهی تماشا در رخ نیکو مکن

بنشست عشق باز خانم بجان درون / گز عافیت نماند نشانی در آن درون

خون آب گشت و کشته نمی گرددم هنوز / آن آتشی که هست درین استخوان درون

هر کس زدی ز مردن ما داد داستان / ما نیز آمدیم درین داستان درون

یارب کسی بود که زبانم برون کشد / یکدم ز ناله می نرود چون زبان درون

در سر دلی که گرمی نبود دلبری بسوز / آتش بخانه زن که نشد میهمان درون

خوش وقت آن زمان که بود گاه مردنم / وان بت در آید از در من ناگهان درون

مردم بر آستان و نرفتم درون کنون / خاکم مگر که باد برد ز آستان درون

گفتی که خسروا بدرم جای کرده / خوشنودم ار ز در نروم یکزمان درون

عشق آتشم در جان زد و جانان از آن دیگران / ما را جگر بریان شده او میهمان دیگران

ای مرغ جان زین ناله بس چون هست جانان زان دیگران / بیهوده افغان میکنی در گلستان دیگران

گر نقد جان لب را دهم که مایه دل دیده را / من بوالفضولی میکنم کالا از آن دیگران

جویم ز پیران بی غمی لیکن چو بی بختم کجا / با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران

گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقی سرزنش / باری بتیغ خویش کش چند از زبان دیگران

بر دیگران می خندیم ای چشمهٔ حیوان مکن / چون خود بشستی از دلم نام و نشان دیگران

گویم که مردم از غمت گویی که شو ای بی قدر / مهلت که آخر جان من بردن بجان دیگران

تو سود کردی بنده را گر جان زیان کن دم ز تو / مپسند بهر سود خود چندین زیان دیگران

تو می خوری من درد و غم یعنی روا باشد چنین / شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

خسرو بتار موی تو بدهد جهان و سر چه منت / گرچه علی رغم منی جان و جهان دیگران

ای سرور همه شکرفروشان / تو به شکن صلاح کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی / خونابه بجای باده نوشان

در میکدهٔ غمت سنائی / ننگ همه معرفت فروشان

یک خرقه رخت درست نگذاشت / در صومعهٔ کبود پوشان

در کاوش کنه خوبی تو / گندست خیال تیز هوشان

از پرده دمی چو گل برون آی / با دیدهٔ نیکوان خروشان

خوش وقت تو کاگهی نداری / از آتش سینهای جوشان

بیدار نگشت نرگس مست / از نالهٔ بلبل خروشان

از تو تخنی بهر ولایت | خیر و بولایت خموشان

سبزه همان و گل و صحرا همان | باغ همان سایه همان جا همان
گرد چمن شاهد زیبا بسیست | در دل من شاهد زیبا همان
در چمنی نرگس و من بر درش | باغ من آنست و تماشا همان
نام نماند از دل و جان و هنوز | عشق همانست و تمنا همان
چشم مرا سیل ز دریا گذشت | سوختگی دل شیدا همان
فرق میان و ولبت کی توان | خضر همانست و مسیحا همان
قهر تو لطفست که مشتاق را | خار همان باشد و خرما همان
از تو بلا و ز دل خسرو رضا | گر تو همین آید وا زما همان

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن | تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن
دشمنی چون عشق در بنیاد جان افشرده پای | بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن
دل مرا شاهد پرست و ناز آن بدخو بلا | با چنین دل زان بلا آزاد نتوان زیستن
من بجان مرغ اسیر و خلق گوید غم مخور | ایمن اندر رشته صیاد نتوان زیستن
هر کجا گفتار شیرین رخنه در جان افکند | حاضر مردن کم از فرهاد نتوان زیستن
گرچه من تحنی کشم آخر جفا را هم حدیست | هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

روزگار من پریشان شد ز باد زلف تو | در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن
جور کش خسرو مزن دم از وفای دوستان | روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

آرایش مجلس تویی مجلس بیارا مرزمان | نقل و شراب زان دو لب پیش آر ما را مرزمان
زین سان که از هر موی تو از نفس خود در غیرتم | آنجا چه گستاخیست این با و صبا را مرزمان
چون عاشقانت را نماند از هستی باییه | تاراج سلطانی مکن بر مشتی گدا را مرزمان
جان میرسد بر دم لبت دانی که یاری نیست این | برناز دستوری مده چشم دغا را مرزمان
چون از تو می آید بلا یک جا نیست در بابشد دگر | جان تو کافزونتر کنم نرخ بلا را هر زمان
ای سر بزودی خاک شو پیش در آن نازنین | بو کز طفیل آستان بوسیم پا را مرزمان
گرچه بریزیم از رهش گردی نوای باد صبا | میگو سلام چشم من آن توتیا را مرزمان
گر نیست باران کرم سنگی بباراای آسمان | تا چند باز آرم تهی دست دعا را مرزمان
خسرو اگر عاشق شدست از تیغ عذرش خواه و بس | تا چند آری بر زبان آن یک خطا را مرزمان

دراای شاخ گل خندان و جا بنما گلستان کن | بگفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن
از آن زلف پریشان نامزد کن بد را و در کس | بعهدت خواب خوش دارد همه خوابش پریشان کن
تمو پیراهن ز پای آمد جهت بر یوسف | تو هم بنما پس خود را و یکی سر در گریبان کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب نماز اکنون | بمحراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن

بنه در آینه آن روی وه گر می‌نهی باری / بسوز این جان کم بخت مرا خاکستر آن کن
ندارم خواب دور از آستانت بو که خواب آید / بیا زان خاک را محرابه این چشم گریان کن
گر جان دادنیست و شربت دیدار می‌خواهم / اگر این بر تو دشوار است باری بر من آسان کن
طبیبا درد من دارد نهفته با دلم کاری / تو دردی را که بی کار است رو مشغول درمان کن
بنای عشق جانا نو کن اندر سینهٔ خسرو / بناهای کهن از کاوکاو غمزه ویران کن

ماها که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن / گم گشتگان عشق را پنهان یکی آواز کن
غمهاست در دلها ز تو هر یک ز دیگر چاشنی / تا سیر گیرم ذوق غم در سر کیم انباز کن
گو تا مرا در عشق تو سوزند پیش عاشقان / بازار تو چون تیز شد پس من یزید ناز کن
که جان درون و که برون کارم مگر یکسو شود / بازی که اول کرده‌ئی یکبار دیگر باز کن
پیش رقیب کافرت در داد ما را چشم تو / گر در کشتن میکند هم ذکر آن غماز کن
باز آمد این باد صبا آورد بوی نو ز چمن / ای مرغ جان بشکن قفص هم سوی او پرواز کن
بگشا دو عشق از دیده خون نالان شو ای شمع کنون / آمد شراب نو کنون چنگ کهن را ساز کن
کربت پرستان زند بر نارک از خواری لگد / آغاز زان ای محتسب زین پس شاهد باز کن
خسرو تو بر روی کی رسی لیکن بکوشش کن گذر / در خاک پا بر در بنشین بیان راز کن

شبست این وه که بی پایان و یا خود زلف یارست این / همانا این شب چشم خیال آن نگارست این

ز دیده موسم پروین و نرگس در گلستانی / جهان در چشم من زندان چه ایام بهار است این
چه آیم در چمن ای باغبان کان گل که هست آنجا / بدیده می‌نمایم دیده می‌گوید که خار است این
سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم / نه روز آسایشم نی شب چه روز روزگار است این
غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد / گر از نامهربان بیوفا ستی یادگار است این
غبار آورد چشم انتظار و باد هم روزی / غباری نارد از راهش که مزد انتظار است این
وا گوید بیکاران چه کار است این که تو داری / ز دل پرسیدم این او هم نمیداند چه کار است این
بغم خوردن موافق می‌شوندم دوستان لیکن / ندارم من روا زیرا نه نقلی خوشگوار است این
وا افسوس می‌آید ز تیرش بر دل خسرو / سگش هم ننگرد زین رو که بس لاغر سوار است این

گر هوس بردم برویت چشم خود بر دوختن / چشم کین توز تو نیکو داند این کین سوختن
گر به روزی دیده از پیرم که در رویم ببین / هم برویت کز رویت دیده دانم دوختن
میخورم دود چراغ دل همه شب تا برون / هم نمی‌آدم خطی از لوح صبر آموختن
بر من دلسوخته همسایه هم ناید گهی / جز به آتش خواستن یا خود چراغ افروختن
گر تو نظاره کنی باید مرا آتش زدن / وانگه اندک پیش تو بل ذره ذره سوختن
وه که خوش می‌آید از تو این قدر کشتن بناز / بنده خسرو را که بفروشم ولی بفروختن

دلم کز سوخت ز عشقت چراغ جان منست آن / غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن

سوز جان و کرد عاشقی بداغ غم خود / گر من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن
جفاست زان تو می کن بمیر گو جور بی صد / وفا مکن که نه آن زان تست زان منست آن
بر آستانت که حالی ز خون دیده نوشتم / مخوان که درد فزاید که داستان منست آن
بخاک کوی تو مردم که خواستم بدعاها / تو عمر اجل نهی و عمر جاودان منست آن
شد ار چه خار مغیلان ز هجر بستر خوابم / چو یاد میدهیم وصل پرنیان منست آن
اگر چه گوشهٔ غم ناخوشست بر همه لیکن / چو در خیال توام باغ و بوستان منست آن
گر ای صبا روی آن سوی صد دعاش بگویی / زمین و لیک نگویی گر از زبان منست آن
شود براه تو خیره چو خاک ناتوانی / غبار یا چو بدانی که استخوان منست آن

ندارم روزی از تو جز ز دورت که کهی دیدن / چه سود از دیدن پستان چو نتوان میوه چیدن
اگر دزدیدن جان می نخواهی چیست لب دزدیدن / بهنگام خرامش خویش را صد جای دزدیدن
زکوهٔ آن دو لب بر جان من یک خنده ضایع کن / گر این دیوانه زان لبها نمی ارزد بخندیدن
شبی گفتم که سوز من ز پیشی گر کهی گفت / که باشد خس ز بهر سوختن نی از پی دیدن
لب و چشم بر شکن انداز پی خاک درت با هم / که این در بند دشنامست و آن در بند بوسیدن
کسی کو جان نبازد عشق او بازیست با خوبان / نشاید خود پرستان را طریق عشق ورزیدن
جگر خار و ز پیکان غمزهٔ خوبان روا بی عنا / که نازد نازنین طاقت بناخن پشت خاریدن

مرنج ار عاشقی از یار خسرو زانکه بد باشد / مزاج نیکوان دانستن و بر خویش پوشیدن

تا چند کوشی آخر در خون بی گناهان / آهسته تر زمانی ای میر کج کلاهان
چند انک در تو بینم چشمم سیه شود پر / چون دیدهٔ گدایان بر خوان پادشاهان
چون چشم باز کردم خاک در تو دیدم / چون کوریم نیاید از گریه پیشگاهان
بی تو دو دیده پر خون شد ز گریه فارغ / من داد خود نیابم هرگز بدین گواهان
غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشد / بازار برده ها را گر نیست پیشگاهان
عشاق رو سیه را لازم بود ملامت / چون لعنت ملایک بر نامهٔ گناهان
خسرو ز زلف و خالش اندوه خود چه گویی / دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان

چنین که بی تو زمانی نمی توان بودن / ز مردمی بود ار چشم ما نهان بودن
ولی بسوی من آی ار چه عیب شاهانست / بکنج کلبهٔ درویش میهمان بودن
ز دیده گوهر و در بر درت فشانم از آنک / نه دوستیست بکوی تو رایگان بودن
ز جان من نه همانا برون روی همه عمر / چنین که خوی شدت در میان جان بودن
ملامت نکنم گر جفا کنی زیراک / رها نمیکندت حسن مهربان بودن
به بند سخت بدان در شکنجه جان دادن / از آن بهست که در بند نیکوان بودن
طریق بلهوسانست نی ره عشاق / ز عشق لاف و پس از فتنه بر کران بودن
مپرس قصهٔ خسرو چه جای گفت آن زار / که حیرت ز رخت آموخت بی زبان بودن

یکید کر خلق بسودای دل و جان گفتن / ن وسودا و همه شب غم جانان گفتن
پرسیم بر که شدی عاشق والله بر تو / مختصر شد سخنی نیست فراوان گفتن
خون شود دل که کنم با تو ز زلف تو گله / برخان روی آنگاه پریشان گفتن
گفت تلخ از لب تو شربت زهرست واگر / پرسی از بنده توان چشمه حیوان گفتن
بهترین روز مرا خواب اجل خواهد برد / زین همه شب بدل افسانه هجران گفتن
نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم / کام شیرین نشود از شکرستان گفتن
چند گویی غم خود گو ز سر من بگذر / کین حدیثیست که بر روی تو نتوان گفتن
سوز خسرو همه پرسند ولی چون گویم / کاتش جان و جگرش شود زان گفتن

همی رفتی و میکشید کامد ز حسن فردست این / برسینه نشین است این نه ماه خانه گردست این
بکویم چشم و غمزه است آنکه داری بهر جان ما / کر کیکان سکار ست آن و شمشیر بدست این
لبت که گر بخندیدی بروی زعفران رنگم / چه شد آخر نه اکنون هم همان رخسار زردست این
خوشم با آب چشم خویش تا گفتی که خون میخور / ولیکن هم تو میدانی که ناخوش آبخوردست این
بران خاکی که کس ریزد بچشم از دیده بپذیرم / ولی شرطی که گوییدم که از راه تو گردست این
بشوخی میزنی سنگم گلست آن بر رخ عاشق / گل مردان مزن بر روی خسرو چون نه مردست این

صبح دولت میدمد یا خود رخ جانانست این / بوی گل می آید و یا بوی آن بستانست این

هر که دید آن صفحه رخسار خواند الحمد و گفت / کاینه آیتی از رحمت یزدانست این
ز آب چشم من گیاهی مهر میروید بخاک / بنگر ای نامهربان تا چه عجب بارانست این
جانم از هجران برون رفتست دمی پرسیم ترا / دل گواهی میدهد با من که اینک جانست این
وی رسید آن ارغوان ساعد گل سیمین بیت / واد خسرو را که خدمتگار خسرو خانست این
رکن حق والاحسن کاخر بتعظیم تمام / پاش می بوسد که دستور شه کیهانست این

ی وفا یارا چنین هم سنبلی وفاداری مکن / گر وفایی نیست باری هم جفاکاری مکن
چند گویی گر جفاکاری دولت را خون کنم / هرچه خواهی کن همین از بنده بیزاری مکن
بر نیتاد آخر از عالم نشان مردمی / شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن
چشم را دل می دهی در کشتن یاری مکن / کافرانرا در قصاص مومنان یاری مکن
آیت حسنی و در رویت مه بر دلها براست / بر لب شنگرف فام آن خط زنگاری مکن
در خیالش بهشتم چه جای بندست ای حکیم / خواب دیوانه است تعبیرش بهشیاری مکن
خسروا با او بعزت جان برابر می نهی / هم بدان عزت که یا داو بدین خواری مکن

ای بکویت بر شبانگه جای تنها ماندگان / رحمتی بر چشم خون پالای تنها ماندگان
با چنین شبها که من دارم چه باشد و اگر / یادت آید روزی از شبهای تنها ماندگان
گشتی از تنهاییم آخر نیامد وقت آن / کت گذر باشد بمحنت جای تنها ماندگان

نی منت کریم نه تو حالم توانی کوش گرد	کاندهی تحتت در سودای شبها ماندگان
چون بکوی تو شبها پای را خاکی کنم	کس بجز گریه نشو بد پای شبها ماندگان
درد تن باشد ولیکن نی بسان درد دل	گر مثل گردون رود بالای شبها ماندگان
ماندانیم آفتاب و مه که در هجران و غم	سایه باشد مونس دلهای شبها ماندگان
آفتاب چرخ شبها سوز و گو بید سوز	وای شبها ماندگان ای وای شبها ماندگان
تو غم خسرو کجا دانی که بشنیدی گهی	ناله و فریاد دردافزای شبها ماندگان

... از کجا تا می رسی آلوده می همچنین	در هم شده زلف آنجهان رخساره پرخوی همچنین
چون دشمنانم می کشی من خود شدم کشته ولی	آخر مسلمانی نیست این ای دوست تا کی همچنین
سختی جانم بین که چون سوز ترا تاب آورم	ناچیز گردد گر فتد یک شعله در نی همچنین
از بهر جانی در دخت چون گویم این کز جور بس	می کن تو تا من می کشم جور پیاپی همچنین
هر شب خورم در بزم غم که خون دل کا بی جگر	ده چون خرابی نابدم نقل آنجهان می همچنین
چون من گرفتارت شدم زانم چه کار آید چه جم	تا هیبت در روم آنجهان خو پیست در ری
خسرو که نالد گه گهی از جور و از بیداد تو	گر لاف عشقت میزند نپسندم از وی همچنین

جانان همان و دل همان و روی من شیدا همان	هر کس بسودای دگر جان مرا سودا همان
در باغ نرگس با گلی مست و من شوریده را	دیده بسوی سرو و گل اندر دل شیدا همان

زاهد بمحراب و مخزن صوفی ز تسبیح و نکو	ما هم و کوی و تبی محراب و ورد ما همان
سویش بپای خود شدم و ز پای دیگر آمدم	این بار سر خواهم نهاد ار راه هست این با همان
گویند کز بهر چرا چندین خوری غم چون کنم	کامد همه بخشش همه بخشش من تنها همان
دل برز سودای لبت در سینه جانی خشک و بس	نرخ متاع از حد برون درویش را کالا همان
چندین چه جویی گشتم کان غم که دارد هجر تو	خواهی شنیدن ناگهان امروز یا فردا همان
کشتی وجودت خاک شد آن خاک را مان بر درم	من زحمت خود می برم ماند مگر بر جا همان
بندم دهند و نشنوم خواهم که هم صبری کنم	چون تو بخاطر بگذری دل با ز خسرو را همان

ازان لب می دمد بویی و بوی خون نابست این	بیا تا بو کنم لب را اگر بوی شرابست این
نخفتم از غمت شبها و امروزت که می بینم	زتن جان میرود بیرون نمیدانم چه خوابست این
ز مستی چشم نگشایی و تیرت بی خطا بر جان	جهانی کشته شد آخر چه میگویی صوابست این
فرامش شد مرا خورشید ازین شبهای بی پایان	ترا می بینم و اندر گمانم کافتابست این
ز من طعنه که عاشق نیستی چون خون نمی گریی	گر خون بود دست آخر بس ازین کار و زار است این
ز سوزم خاست شب بویی در آمد مست من گفتا	درین خانه جگر می سوزد و بوی کبابست این
سوالی کردمش کازاد خواهد شد دلم وقتی	گره زد بر سر ابروی گر گفتا جوابست این
رقیبا تیغ می رانی و در جان می کنی رخنه	تو این راز خم میگویی و ما را فتح بابست این

تو ای ساقی که هر دم می دهی خونابه ما را
بخسرو رحمتی آری که خود مست خرابست این

میسر ار شود از چون تو نخل بر خوردن
ز شاخ عمر توان میوه‌های تر خوردن

من از لب تو خورم خون تو از دل و جگرم
چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن

چو مفلسان هوسناک با تو خند از دور
می از تصور و لوزینه از نظر خوردن

تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره بود
بوهم خویش در اندیشه گلشکر خوردن

گر این کله است خود اندر خاک در دو ببینم
گر تو نخوردن می من بخاک در خوردن

غمت که لقمهٔ جانست کی تواند خورد
شکم‌پرست که نشناسد او جگر خوردن

چنین که سر زده در کوی تست رفتن ما
بایستیم و نخواهیم پا بسر خوردن

بغمزه دوست کشان می‌برد دلم ورنی
کسی ستم نزود تیر بر جگر خوردن

بجان بذیر نه از دیده زخم او خسرو
که عاشقی نبود تیر بر سپر خوردن

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن
غمزه‌زنان زینسو میا آهنگ جان ما مکن

گر زلف سوی رخ بری کز خال مشک لب نهی
جان دارد آخر آدمی چندین بلا یکجا مکن

گر خون همی ریزی مرا اینک سر و تیغ و کفن
جانا بناحق می‌کشی هم خود بکش غوغا مکن

ای من غلام روی تو گر لطف خواهی ور ستم
بر بندهٔ خود میکنی چون کو بمیت کن با مکن

گر من ز جور چشم تو گردم شکایت‌گو نه
زارم بکش لیک این گنه بر روی من پیدا مکن

کشتی شوم فردا ترا تا هجران بکشتن ساخته
امروز مهمان توام این وعده با فردا مکن

گر عشق می‌بازی دلا پروانه شو لیکن بپس
بالای آتش چرخ زن پرواز بر حلوا مکن

گفتم گر از چون تو بتی زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نه‌ای زنار را رسوا مکن

خسرو اگر بخت کی یاری دهد کانجا رسی
هم بر زمین نه دیده را گستاخی آنجا مکن

از خانهٔ دشمن خاست دل ویرانه کردن چون توان
بی صبر آرم خان و مان بر باد کردن چون توان

ای دوست چندین غم مخور بهر خرابی دلم
تا دولت خوبان بود بر باد کردن چون توان

هر چند کوشیدم بجان دل باز نامد از بتان
شاگرد بازی دوست را استاد کردن چون توان

گفتم دلم آزاد کن گفتا ببازی نستدم
زین سان گران دادن بها آزاد کردن چون توان

غمزه‌زنان آن شوخ و من خاموش و حیران از رخش
سلطان چو خود خنجر زند فریاد کردن چون توان

گفتی که از جان یاد کن در من چه حیرانی بتیغ
آنجا که تو حاضر شوی جان یاد کردن چون توان

هجران کشیده تیغ کین تو سست پیمان دل دهی
بر اعتماد چون توی دل شاد کردن چون توان

من خود کشم جورت ولی تو خود بگو ای بی‌وفا
چندین بروی دوستان بیداد کردن چون توان

خسرو ز دل غرقه بخون یاران به تیمارش نشین
در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون توان

آستان یار و آنگه خون من
شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خورد روشن شد مرا
چون چنین شد باری اول خون من

بعجب کاریست من مشغول جان
وان رقیبت در چرا و چون من

کاری افتادست با شبها مرا
تو بخسب ای بخت دیگرگون من

گشتی و بازم رها نیدی ز هجر
دیر زی ای درد روز افزون من

خون دل از دامن ای دین مشوی — یادگار دست این از آن مجنون من
سحر خسرو مایهٔ دیوانگیست — تا نیاموزد کسی افسون من

عیش من شد تلخ از آن تنگ لب شیرین سخن — چون نخندد درج با شدست در پروین سخن
مردنم نزدیک شد سکام شربت داد نیست — کیست کار دیک سخن بر من از آن شیرین سخن
بو که بزیم ای صبا رو بهر من بهر خدا — که گهی جاسوسی می‌کن از وی چین سخن
کاشکی دوران بدیدندی رخ زیبای تو — تا نگشتندی بطعن بیدلان چندین سخن
ای که گویی عشق چه بود باش تا چون من شوی — بعد از آنت مرد خوانم گر بگویی این سخن
عاشقی وانگه مسلمانی ندانی کای سلیم — دوستی چون با بتان افتد رود در دین سخن
بهترین روز است هی میبنم از تو در جهان — گفت من بشنو مگو جانا بدین آیین سخن
جادو از آن لب بدوزد سوزن مژگان تو — وه که پیشت چون برآید از من مسکین سخن
در هوای روی تو خون می‌چکاند از دو چشم — خسرو رنگین سخن گر رنگ ناری زین سخن

شبی بخرام و بازار شکر بشکن — رخی بنمای و گل را خار بشکن
ز سر جوش دلم بردار جامی — خمار نرگس بیمار بشکن
بخور با مجرمان عشق باده — سفالش بر سر اغیار بشکن
صبوحی کرده از مجلس برون آی — بتان را چاشتگه بازار بشکن

سرم نطعست پای کوب ای مست — دماغ عقل دعوی دار بشکن
جهانی می‌کشی هر روز بنشین — یک امروز از پی من کار بشکن
خط مشکین برای گل نه سهلست — ورق کان بجا رسی زنهار بشکن
بران دامن نخواهم خون خود ریز — قبا را عطف خونی وار بشکن
دل خسرو شکستی وه که گفت — که مهر حقهٔ اسرار بشکن

روای صبا و سلام بدلنواز رسان — نیاز بنده بدان شوخ عشوه ساز رسان
بمردم و نگشادم غمش چو جان بهم — بر حکایت و بر مجرمان راز رسان
بجان کاسته افسانهٔ فراق بگوی — بشمع سوخته پروانه گداز رسان
کجا سی ای که دلت بر هلاک خویش بود — بیا و مژده بدان لعل دلنواز رسان
من آنچه می‌کشم اندر درازی شبها — بروزگار سر زلف تو فراز رسان
دلم بردی و ترسم که درد آن رسد — دلم بزلف نگه دار و درد باز رسان
حریف میطلبد نرگس مقامر تو — خبر بحلقهٔ رندان پاکباز رسان
چو نیم خوردهٔ خود باده بر زمین ریزی — بگو بروح ستم کشتگان ناز رسان
همه شکر شوان فروخت بر خسرو — شکسته را قدری مرهم نیاز رسان

آه ای خودبین من وقتی بغمخواری ببین — از گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین

اینک اینک بر سر کوی تو زارم می‌کشند
گر ز کشتن باز نستانیم باری ببین

چون نخواهی دیدن آن خون‌ریزی دیده ز نیش
باری آن ساعت که در قتلت بسیاری ببین

نیست هم‌دردی که حال خود بگویم ای صبا
بلبلی نالنده‌تر از من بگلزاری ببین

وصل خاصان راست من زین‌سان نیم ای بخت بد
بهر من اندازه ادبار من کاری ببین

بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی
از جگر پرکاله بر نوک سر خاری ببین

ای دل آخر می‌باید داشت پاس درد خویش
خسروا رکم شد سگی دیگر ببازاری ببین

ای دل علم بملک قناعت بلند کن
چشم طمع ز رنگ خسان بی‌گزند کن

خاکست هستی تو و خواهی که زر شود
از کیمیای نیستیش بهره‌مند کن

در خلوت رضا ز سوی الله روزه گیر
و ابلیس را بسلسله شرع بند کن

وقتی اگر بسوخته محتشی رسی
بر آتش درونه او جان سپند کن

آنکش ریاضتی نبود پوزبند نه
و انکش مجانستی نبود ریشخند کن

از کوی عقل بر در سلطان عشق شو
و ان تاج لعکن از سر و نعل سمند کن

تا چند زاغ مزبله وقتی همای باش
خود را بنا نمودن خود ارجمند کن

دشمن گرت ز پستی همت لگد زند
تو خاک راه او شو و همت بلند کن

سنگ ار یکی زند دعاشان دوباره گوی
گبر ار یکی کند تواضع دو چند کن

هر کس کسی همی شمرد خویش را ز جهل
خسرو برو تو هیچکسی را پسند کن

ما می‌گذشت و شب بخت این دیده بیدار من
یا بوی نکرد از دوستان یار فرامشکار من

فریاد شبهایم چنین گز درد می‌آرد خبر
بسیار دلها خون کند این ناله‌های زار من

زین بخت بی‌فرمان خود در حسرت مرگم ولی
بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من

یار ار چه از چشم نکو دیدن نمی‌خواهد مرا
ای دیده بد کور شو تا ننگری در یار من

هان ای رقیب ار می‌کشی هم بر کمش نه تیغ را
ما را گر شرمی آیدش زین دیده خونبار من

بر جان من آخر هنوز از چیست بر ابرو گره
بس نیست این کان زلف زد چندین گره بر کار من

گر تو بیازردی بیا تا خویش را قربان کنم
چه بر نمی‌آزار دلم می‌من و پس آزار من

من خون خود کردم بحل گفت از آن گونه باید کشتنش
باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار من

گیتی که خسرو را درون سوزی ندارد آنچنان
نور است می‌گو سی ولی پیداست در گفتار من

سودای خوبان کم نشد زین جان غم‌فرسود من
هستی همه کردم زیان این بود از ایشان سود من

با هر که نمودم وفا دیدم جفایی عاقبت
شکری بگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من

من خود ز دست هجر تو در تلخی جان دادنم
ابرو ترش کرده میا ای ترک خشم‌آلود من

بنشین ببالینم دمی من خود نخواهم زیستن
باری به بینم روی تو اینست و بس مقصود من

زین آه دود انگیز من گر نیست چشم خلق خون
یارب چه بودی چشم تو گر تر شدی از دود من

از ناله و زاری زبان یکدم نمی‌آسایدم
بین تا چه خواهد کرد باز این آه زود از زود من

نالیدن یعقوبیم در سنگ می‌گیرد دلی
دیوار در رقص آورد این نغمه داود من

امشب نهانی روی را بر آستانش سوده‌ام
ای گریه امروزی مشوی این روی گرد آلود من

خونابه خسرو چنین دیده نیکند بیرون
گر دل ندادی برومش اشک جگر پالودن

سواره آنکه آن سرو روانم میرود بیرون
بکیر پیش عنان کز کف عنانم میرود بیرون

نیا لایش ای کرد و بر نجانیش ای توسن
کران سیمین تن لاغر میانم میرود بیرون

دعاهای خوانش ای زاهد که چندین خاطر خسته
بهمراهی آن جان و جهانم میرود بیرون

گر بکشای ای کافر که دینم میشود غارت
عنان کرد آرای خونی که جانم میرود بیرون

بدی کر کویمت جانا مکیر از من که مدهوشم
نمیدانم که تا چه از زبانم میرود بیرون

همه کس کوش میدارد که باز آن خسته مینالد
که شب تا روز می کریم فغانم میرود بیرون

بجانان کشتم تا که بخواهد رفت جان یا رب
چه نامست این که هر بار از دهانم میرود بیرون

چه دلها را که خست این نالهای زار من آری
جگر دوزست تیری کز کمانم میرود بیرون

دلیری میکنم پیشش که خواهم ترک تو کفتن
ولی من دانم و دل هم که آنم میرود بیرون

عجب کاری که خالی می نکردد سینه خسرو
بدین کونه که این اشک روانم میرود بیرون

چشمت یا رب آن جهان تا خود بلای جان من
چند دست از آن سان دلستان تا غارت ایمان من

شوخ و مغامر پیشه قتال و بی اندیشه
خونی چو شیر بیشه چیدست دل قربان من

هر روز آیم سوی تو دل جویم از کیسوی تو
کان دل که دارد موی تو بودست وقتی آن من

از غارت خوبان مرا جانی رها شد مبتلا
تو شوخ دیگر از کجا پیدا شدی بر جان من

روی ترش کرده بیا ران همین
سر کران روشی مکن ای آبکین

چاه مزن زیر لب چون سمن
رخنه مکن در شکم یاسمین

زلف که شد طوق کلویت چه کرد
سلسله در کردن ما بین

روی زمین را تو بی آب چیوه
تشنه تو هر که بر دست زمین

بی کنی چشم ز ما بر مکیر
بی سببی مهر ز ما در مچین

نیک از آن چشم کمین میکنی
دین تو نیز بود در کمین

پای برین دیده پر خون منه
پهنه در خون دلم در مبین

گر ز جمال تو جهان روشنست
آه من سوخته را کم مبین

خسروم آخر نه سک از خود مران
چند جو روبه کنیم پوستین

آه ازین تنگ قبایان تنگ اندامان
گر نه پس ماند مرا از غمشان بی سامان

لب کشایند و نباتی نفروشند آری
کام خود را نتوان یافت ازین خود کامان

گر برم در برشان دست بدزدند اندام
سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان

رخ چو آتش بنمایند و جگر پخته کنند
این دل پخته من سوخته شد زین خامان

ترک من بس که بخونم بکشیدی دامن
خونم اینک بگرفتست ترا در دامان

روی تو کاب لطافت کل از و وام کند
بلطافت برد آب همه کل فامان

خسرو از بهر تو بدنام شد از روی نگرین
نیک نامی بود در روش بدنامان

باز آمد آنکه سوخته اوست جان من
خون گشت از جفاش دل ناتوان من

هر چند پیشش همه سر بش می شود
روزی درین هوس رود البته جان

آنجا طلب مرا که بود کرد کوی دوست
روزی که زیر خاک نیابی نشان من

ای زاهد این قدر که دعا میکنی مرا
نامش بگوی بهر خدا از زبان من

داغ غلامی تو دریغم بود ازانک
هیچست و هیچ نیز بهای گران من

کشتی حدیث تو بر تو دادی ز من پس
زیرا که هیچ این سخن اندر دهان من

بیگانگی مکن چو در آمیختی بجان
خون من آن تست و قصاص تو آن من

چون نالم از غم تو که پرورده دوست
گر بشکنند بند ز بند استخوان من

بیگانه وار روی ز خسرو بتافتی
شرمت نیاید از دل و چشم روان من

من و عشق و دل خسته و چشمی پر خون
کس نپرسد که کجایی تو و احوال تو چون

بیقراری همه پیرون و درونم بگرفت
نه درونت قرارم همه شب نه بیرون

راز خواهم که برون نفکنم اما چکنم
ناگهان ناله‌ای خواست برآید ز درون

عقل میگفت دگرگون شود حال ار عشق
حال گشت و سخن عقل نشد دیگرگون

خلق گویند که چشم تو نمی خسپد هیچ
خون من کرد و بگردن ز کجا خسپد خون

وانکه آنکس که شبی قصه لیلی خواند
گر قلم از چه سبب می نزد و بر جیحون

خسروا آرزویت بود که دیوانه شوی
دست در سلسله عشق زدی باش کنون

زین خوش پسران و شکل ایشان
بیگانه شدم ز جمله خویشان

خوبان همه شهر و یک دل من
بیچاره دلم بدست ایشان

با ما پسر را پستی ندارند
این کژ کلهان مو پریشان

گشتند بتیر غمزه ما را
این سخت دلان سست کیشان

جانا مکن از نمک فشانان
بر سوختگان سینه ریشان

ای بر همه نیکوان فدایت
لیکن دل و جان من فدیشان

گر خون ریزی ز صد چو خسرو
باکرگ چه دم زنند میشان

امروز باز شکل دگر گشت یار من
یادی نکرد از من و از روزگار من

صد ره فتاده بر در خویشم بدید و هیچ
رحمت نکرد بر دل امیدوار من

غم در انتظار شد و نکرد آن حریف
نامد گرد ای بر من و بر انتظار من

گه آه و گاه زاری و گه گریه گه نفیر
یا رب کجا شد آن همه صبر و قرار من

ای مردمان بزرو و نه بنگرید لیک
زنهار ننگرید بسوی نگار من

ایزد کجاست بهر هلاک من افکند
ای آفت دل من و آشوب کار من

دشمن بدید گریه‌ی خسرو و دلش بسوخت — هرگز نگفتیش که بس ای دوستدار من

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین — آب حیوة چون رود خنده بیا که همچنین
هر که بگویدت که تو دل بچه شکل می بری — از سر کوی ناگهان مست برآ که همچنین
وانکه بگویدت که گل خنده چگونه میزند — غنچه‌ی شکرین خود باز گشا که همچنین
هر که بپرسدت که جان چون بود اندرون تن — یک نفسی بیا نشین در بر ما که همچنین
ور بتو گویم ای پسر کت بکنار چون کشم — تنگ به بند بر میان بند قبا که همچنین
لاف وفا زنی ولی نیست برای نام را — در تو نشانی از وفا حق وفا که همچنین
هر که بخواند این که نامه‌ی عشق چون بود — قصه‌ی حال خسروش باز نما که همچنین

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان — درچشم من ز خاک درش توتیا رسان
گر هیچ از آن طرف گذری افتدت ز من — خدمت کن و سلام بگو و دعا رسان
آن دل که برد اگر بقبولی نیرزدش — باز آر و هم بسینه‌ی این مبتلا رسان
جانی خراب دارم و در دست نام او — این درد را اگر فته خبر بر دوا رسان
گفتی که ناله تو بیار تو می رسد — آنجا که ناله میرسد آنجا مرا رسان
از دیده غرق آب شدم مردمی بکن — این آب را نهفته بدان آشنا رسان
کمتار ریز پوشش من زان قبا بکش — تشریف پادشاه به پیش گدا رسان

ما چون نمی رسیم بدان آرزوی دل — یا رب تو آرزوی دل ما بما رسان
خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا — از جانبش در ربا و بدان دلربا رسان

ای مشک دام داده زلفت بنافه‌ی چین — وز زلف مشک قامت عشاق گشته مسکین
برخاست بوی ریحان زان طره‌ی چو سنبل — بنشست باد بستان زان عارض چو نسرین
بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو — خاطر نمی پذیرد از هیچ روی تسکین
چون من نمی توانم برخاستن ز عشقت — گه گه اگر توانی نزد من آی و بنشین
پراهن خطا را هر روز نی بپوشی — حالم چو نیک دانی بر خود مپوش چندین
یک ره به نیم خنده دندان نمای ما را — تا در فتادن اید دندانهای پروین
لب خواهد از تو خسرو گویی که هیچ ندهم — گر هیچ نیست باری ای جان زبان شیرین

صد ره گذری هر دم در جان خراب من — رحمت نکنی روزی بر چشم پر آب من
برزو بدماغ دود از شربت عشق ار نی — بی درد سری نبود مستی شراب من
هر چند دلم خون شد سوزاک من افزون شد — کشته نشد این آتش از آب کباب من
جانم بلب از آمد کوتاه همه عیش من — شبهای دراز آمد کوتاه همه خواب من
چون گریه کند چشم ماتم کده‌ی باید — تا بر سر هم دروان ریزند گلاب من
میسوز دل تنگم ای بخبر کمتر زین پس — بر بوی کباب آید آن مست خراب من

ستی تو بهشتی روا نیست عذاب من — درد و رنج اگر سوزم زان نیست مرا دردی
زنهار که یاد آری زین جان تباب من — ای باد ز پیکان کریا و کند آنجا
وان بوده باری تشریف جواب من — یک تار قبایم ده و خلعت ز پی خسرو

گر چه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من — سوی تو می کشد هنوز این دل مهربان من
خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت — دور شنیده میشود در دل شب فغان من
هیچ غبارت از درون می نبرد بر دم سکون — گر چه شد آب جمله خون در تن ناتوان من
وه که ز چون توی و پس نام غبار بر زبان — نیست کسی که بفکند خاک درین دهان من
گفتیم از چه ناخوشی برخ تو چیست باز گو — دوری دوستان و بس ورد دوستان من
کردهیم بجان امان نزل ره تو عمر من — ور کشیم برایگان گر دو سه روز جان من
بس که ز تو سوخت و لیسیری کم شود از دل کسی — گر چه که دیگری برد بر تو بود گمان من
خون دل من آب شد از پی روی کشش — خواب نمیرود هنوز از سر آن جوان من
دور مکن ز دامنش گرد من ای صبا از انک — در ره او ازین هوس خاک شد استخوان من
خشم کنان بپای او صلح کنیم یکدگر — جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من
بگذرد و نبوده هیچ بحسرت کش نظر — تنگ شتاب میرود ترک سبک عنان من

ای دیده پیش هر رخ خوبان نظر مکن — ور میکنی در آن بت بیدادگر مکن

میرفت و من بخاک فتاده پسر عزیز — از روی نه پیاده یا رب ازین خوارتر مکن
گفتم نماند خواب و خورم در غم تو گفت — ای تو زنه عاشقی سخن خواب و خور مکن
ای شهسوار شکل تو ما را خراب کرد — یک مردمی بکن گر ازین سو گذر مکن
ای دل نماند طاقت آنم که بشنوم — با من همه سخن مکن سخن آن پسر مکن
جان خواهدم برآمدن ای باد زینهار — در زیر گوش موی پریشانش تر مکن
ای ماه نو ز حلقه بگوشان بندگیت — با بندهام حلقه در آن گوش در مکن
از بهر کشتن من مسکین گره مبند — لیک این قدر که جهد بزیر کمر مکن
خسرو بر آستان تو افتاده خاک شد — خواهی در او نظر کن و خواهی نظر مکن

یکدم فراموشم نکرد چه نیاری یاد من — انصاف حسنت میدهم با آنکه ندهی داد من
کشتی گر نرو من نشین بگذر از آن زمین — تو نازکی و نازنین تنگ آمی از فریاد من
هر لحظه از مژگان خود خون دلم پیش او فتد — زین زار مانده بخت بد اینست پیش افتاد من
شب مونسم پروین بود روزم ز خون آلوده — پیوسته گریم این بود وای از دل ناشاد من
من می نگیم کان جوان روزی بخوابم بر جا — دیدی کرجب زد نکمان این صبر بی بنیاد من
در خاطرم گر با ورونا سالها سرم در خورد — من گفتیم تا بگذرد بر آنجان دل یاد من
جان میشود از تن جدا هیچ ار گذر افتد ترا — بوسی بیاری ای صبا زان سوسن آزاد من
ای دل در آن زلف دوتا میباش تسلیم بلا — کاسان نخواهی شد رها از دام آن صیاد من
فرنا و خسرو بیحکه اندر دولت بگرفت وه — گر چه کند در سنگ ره این ناله فرهاد من

را قامت چو چوگانست و دل چون گوی سرگردان / بیا ای ترک و چوگانی بدین سرگشته درگردان

همه شب جان من گردانست گرد اگر در جستار / بدان گونه که گرد اگرد گل باد سحر گردان

در ایام تو چون شکر لبی تا کی کشم تلخی / بزن یک خنده و دامان عیشم پر شکر گردان

شبی با آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن / در و دیوار را از خود سراسر پر شرر گردان

برون آی از در و دیوانه گردان هوشیاران را / و لیکن خسرو دیوانه را دیوانه‌تر گردان

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من / ترک جوانان نگفت این دل شیدای من

بسته بجانم کمر پیش بتان چون کنم / خاصیت این میدهد طالع جوزای من

تا بخرابات عشق دامنم آلوده گشت / بر سر بازار زهد پیش نشد پای من

گفتمش ای نخل ترکز چو منی برخوری / در کجا میرسد دست تمنای من

پختن سودای وصل جان و دلم را بسوخت / چون بکرم خام بود این همه سودای من

بنده اگر کشتنیست بر چه می داریم / رنجه کن آن تیغ را اسم بتقاضای من

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد / هیچ نگفتی کجاست عاشق تنهای من

بالای تست این بش من پا بر و بتانیست این / چشم منست این بش تو پا بر بینانیست این

مردم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا / خوبیست این برتر املک سلیمانیست این

تو میروی و ز سر گران خلقی بفریاد و فغان / ای کافر نامهربان آخر مسلمانیست این

ترسان همی بودم که جان خوبی ستاند ناگهان / ای دل کنون هش دار هان کان آفت جانیست این

وه گونه سودا در سرم صد پاره جیب و دامنم / وید آنکه آن پیراهنم کتان که با رانیست این

هرچ آیدت زان چو روشن ای جان محنت کش کش / یکچند بودی شاد و خوش وقت پریشانیست این

شهری بکشت آن خوب رو وانکه تو جان فشنه جو / گستاخ می بینی در و خسرو چه نادانیست این

نظر چگونه توان در همه جهان کردن / چو نیست آنکه بروبش نظر توان کردن

بهر چه بی رخ تو پیش ازین نظر کردم / بجان تو که پشیمان شدم از آن کردن

بغیر توی خط تو کاتیست در خون بی / حلال نیست تماشای بوستان کردن

چو کعبتین شکر فست چشم تو که چنان / مقامران نتوانند از استخوان کردن

غلام می شوم مست و التفات می نکنی / خدای صبر دهادت برین زیان کردن

گران کنی دل اگر گویمت که سنگ دلی / اگر نه سنگدلی چیست این گران کردن

غمت که دانه دلها خورد عجب مرغیست / که جز به سینه نمیداند آشیان کردن

عنان صبر شد از دست در چه آویزم / چو هیچ می نتوان دست در عنان کردن

ز نالهای آب نهان گشت زهره من / هنوز نیست مرا زهره فغان کردن

فسانه شد بهمه شهر فتنه چهره و / هنوز چند توان آتشش نهان کردن

یک موی ترا نسبت با شب نتوان کردن / وز ماه جمالت را غبغب نتوان کردن
جان عزم سفر دارد بر دار ز رخ پرده / منزلگه عشقم را عقرب نتوان کردن
تو ظلم کنی بر من من بنده دعا گویم / یارب چه کنم کانجا یارب نتوان کردن
گیرم که تو مژگان را بیکار رها خواهی / خون ریختن خلقی مذهب نتوان کردن
کودک شدی و جانم بازیچه خود کردی / در خود تن من نی شد مرکب نتوان کردن
شربت ز لبت خواهم بهر دل گرم خود / وین بیهده گویی جز در تب نتوان کردن
حلوای لب خود نه اندر دهنم یا خود / از غایت شیرینی در لب نتوان کردن
خسرو بجهان اندر از بهر تو می باشد / ورنه بچنین روزی یک شب نتوان کردن

خواب ز چشم من بشد چشم تو برد خواب من / تاب نماند در تنم زلف تو برد تاب من
فتنه چشم تو ستد خواب من ونخفت خود / فتنه چو خواب کم کند بهر چه برد خواب من
تشنه خون خفته ام پس که بخورد خون من / دشمن آب دیده ام بس که بریخت آب من
درد سریست میدهد گریه زار من ولیک / خود همه درد سر بود حاصل این گلاب من
شورش خود چه گویمت بس که بگفت دم بدم / آتش دل بصد زبان حال دل کباب من
روز من از تو گشت شب ور غم روشنی خورم / آه جهان فروز من بس بود آفتاب من
در شب ماهتاب اگر سگ همه شب فغان کند / آن سگ با فغان منم روی تو ماهتاب من
عمر شتاب میکند وقت وفای وعده شد / هست ز عمر بیوفا بیشتری شتاب من
از تو همای کی فتد سایه بر استخوان من / چند بحیله میرود در وطن خراب من

دی در تو زدم همی لب بجناکش دیدم / بخت دری دگر گشود از پی فتح باب من
از پی سجده درت عزم بتپرستی کنم / لیک سرشته شد زمین جمله بخون ناب من
بوسه سوال کردمت خنده زدی بزیر لب / گر نه من ابلهم همین بس بود جواب من
دوش ز جو غلبت جان و دلم خراب شد / گرچه ز آب زندگی گشت تنک شراب من
زلف تو زان خود کنم ترسم از آنکه روز به / گردن جون همی کند بسته بدان طناب من
خسرو از انقلاب تو چند پی سکون دل / هم بسکون بدل شود این همه انقلاب من

باش تا شکفت ز برگ یاسمین آید برون / پیش از تن چند جان نازنین آید برون
تیر زهرآلود چشمت قصد جانم میکند / همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون
شد فرو واندر زمین خورشید اگر رخ پوش / تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
چون بپشت زین نشیند گر ندیدستی ببین / گز میان سیه پرور آستین آید برون
گر لب چون انگبینت را بدندان برکنم / خون از او بیرون نیاید انگبین آید برون
زهره من بس که از دست جفایت آب شد / خون همی از چشمه چشم انگبین آید برون
نقش تو در دیده خسرو نشست وز اشتیاق / گر نیاید دیده خود با همنشین آید برون

هیچگه بینم که بینی سوی من / داوری روی وفا در روی من
چند گویم بی گنه خونم که ریخت / خود بگو ای نرگس جادوی من

حال خود پیش که گویم که غمت / نیست جز غم چون کسی پهلوی من
سر بزانو مانده ام از آب چشم / زانکه بست آیینه زانوی من
زین ستم از که جویم داد خویش / روی تو بیند نه بیند روی من
گر نه من هر شبی نزد من آی / چون عسس آب برد از کوی من
آنچنان گشتم که بر اندام من / هست چندین موی اران یک موی من
درد خوبان خسروا تا کی کشم / نیست چون پیدا یکی داروی من

عالم از جام لب خراب مکن / تهمت اندر سر شراب مکن
هر زمان تا فتنه مشو بر ما / تو همی کار آفتاب مکن
با جهان رو مرو بغارت جان / کار در زوی بما شتاب مکن
گرچه زان غمزه فتنه شهری / امشبی آرزوی خواب مکن
ور ترا آرزوی کشتن ماست / عمر خود میبر و شتاب مکن
از دهان توام سوالی هست / گر نداری دهن جواب مکن
بر بناگوش زلف تیره مپوش / دام ماهی بزیر آب مکن
چشم از گریه یکدمی بازار / خانه مردمان خراب مکن
بی چراغست خانه خسرو / هر زمان روی در نقاب مکن

زهی رسم بناگوشت گل اندر سبزه پروردن / حرامست باده بی یاران می اندر ساغر آوردن
لطافت گویم آن یا حسن یا خود آدمی گشتن / شمایل گویم آن یا شکل یا خود مردم آزردن
چه ربیت آن تعالی الله که بی او زیستن نتوان / چه سنگلست آن نمیدانم که بتوان پیش او مردن
گهی از رخ فشاندن گرد و گل در دامن آوردن / گهی بر روی بردن دست و در در آستین کردن
ز زلفت میکشم بسیار و آن از روی تست ار نی / پریشانی هزار و چون توی را دست در گردن
اگر گویم که دارم با لبت کاری بجای لب / روا باشد چنین در کار ما دندان فرو بردن
خوشست آن لب گزیدن گاه شور انگیزی خنده / اگر چه نیست از معهود حلوا با نمک خوردن
مپرور خسروا در دل خیال ماهرویان را / نشاید دشمن خود را بخون خویش پروردن

تا از بر تو شدم جدا من / یا رب که غمت چه کرد با من
از دیدن تو ز دست رفتم / ای کاش ندیدمی ترا من
سیماب شدی و از خیالت / در خویش گم چو کیمیا من
رفت آنکه بیکدگر رسیدیم / زین پیش کجا تو و کجا من
گیرم بغم رها کنی تو / هرگز غم تو کنم رها من
گر زنده بمانم اندرین غم / جز مرگ نخواهم از خدا من
کس نیست بدین ستم گرفتار / یا خسرو دل شکسته یا من

عکس سوسن بنگر امروز در آب روشن ست
همچو تیغی کز فرو رفته بود در جوشن

دوستان دور مدارید کنون جام از دست
کز که سبزه و آبست و شراب روشن

بلبل مست که در صبح بنرگس میگفت
که بخور باده و از باد صبا چشم مزن

ساقیا غنچه صفت بند قبا را بر بند
تا بمنجد گل از اندام تو در پیراهن

خیز والقصه کنون دفتر عشرت بگشای
تختهٔ بنده فرو خوان و ورق را بفکن

پیم آنست که شویا بدم از هستی دست
رخ تو کآب بر دست ز نسرین و سمن

جان من خون کسی نیست جو دامن گیرت
چه کشی بیهده از چهره و پیکین دامن

کمترین چیز بیست اندر عاشقی جان باختن
بر بساط پاکبازی کفر و ایمان باختن

کار مردانست در یک داو نقد هر دو کون
حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن

عاقلا نرد کوی سر می‌آید از خوبان دریغ
باش تا سلطان من آید بچوگان باختن

در خرابهای درویشان سلطان دل در آی
تا ز موران بنگری ملک سلیمان باختن

رایگان شد مهرهای هستی ما چون کنیم
غم حریفی غالب و ما در پریشان باختن

شمع من تو خوش برون آی و مفرما کشتنم
زانکه ناموز کسی پروانه را جان باختن

شهوت اندر دل ببازی لاف نتوان زد ز عشق
مغفعه بر سر بهیجا نیزه نتوان باختن

ترک من چون در شکار آید چه خوب آید ز صید
سر بروی تیغ و دل بر نوک پیکان باختن

خسروا بفروش جنت را بستان کوی دوست
کار زاد از بهر چنین کو باغ رضوان باختن

آیین تو دل بردنست ای چشم شهری سوی تو
خوی تو مردم کشتنست ای من غلام خوی تو

گر جان ببوی میدهم کز دل بموی می‌نهم
کاریست افتاده مرا هم با خم گیسوی تو

از بس که کویت هیچگه خالی نباشد ز آه کس
هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو

نزدیک مردن میشوم از بوی زلفت می‌زیم
تا حال چون خواهد شدن روزی که نبود بوی تو

گر من نمانم ظن مبر کز کوی تو دامن کشم
با باد صحرای کند خاک من آید سوی تو

آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم
مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو

گفتی که سوی باغ شو تا بو که دل بگشایدت
این فتح ما را کی شود چندین گره در موی تو

امشب که مهمان منی فردا اگر خواهد زیستن
بگذار تا یکساعتی بینم من اندر روی تو

دست رقیبت را بگیر تیغ بر من میزنی
بیگار رخ پر و بس بود بر نازنین بازوی تو

از دوری خود جانا حال دل من بشنو
اندوه فراق گل از مرغ چمن بشنو

زان خال بناگوشت نرگس کله دارد
آن حلقه بگیسو نه از گوش سخن بشنو

نافه همه بوی خود از زلف تو می‌دزدد
غمازی این دزدی از مشک ختن بشنو

با این همه نیکویی اندر حق مسکینان
مشنو سخن بدگو گفت بد من بشنو

از باد هوایت دل صد جا بدریدا
بشکفت گلی دیگر ای غنچه دهن بشنو

تو جان منی من تن دور از تو همی میرم
ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو

بشکست می لعلت چون توبه خسرو را
اکنون صفت مستی زان توبه شکن بشنو

حکایت

باز بخون خلق شد چشم جهان نمای تو
عمر اگر وفا کند جان من و جفای تو

نیست امید کز توام یک گل بخت بشکفد
عمر بباد میدهم بیهده در هوای تو

گر برود بباد سر و من گر بر بایدت کهی
تا نروی ز جای خود ای دل و دیده جای تو

من که ز دولت غمت خون دو دیده میخورم
اینست حرام خوارگی گر نکنم دعای تو

وقتی اگر ز جان من ناوک تو خطا شود
تن بقصاص در دهم معذرت خطای تو

باد بر آستان تو خاک شده وجود من
تا بطفیل آستان بو که رسم بپای تو

از چه خیال تو با دل خود و غیرتم
گلخنی کجا کشد سوز چو کبریای تو

گوش بخسرو آر شب تا شنوی که از چه جان
نغمهٔ شوق میزند بلبل بی نوای تو

دلم را اگر صد پاره بسینه خار خار تو
مرا این گل شکفت و بس همه عمر از بهار تو

تو سلطان چون گدایان از کوهٔ حسن فرمایی
مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو

سر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان
که این سر درد خواهد برد با خود یادگار تو

همه بینند و جز من کجا باشد گزین نعمت
بمحرومی بمیرد پیش در امیدوار تو

نیارم چشم کس پوشید لیکن چشم خود بدهم
اگر بیند ز آن بیند بروی چون نگار تو

بخشم گفته کاندر دل و جانت زنم آتش
زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

اگر بشکافیم سینه من از جانت کنم یاری
وگر بیرون کشی دیده منم از دیده یار تو

غمناک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندی
معاذ الله که گویم پیش چشم پر خمار تو

گر باده خورم بی من خمار تو
ور در چمن روم بدلم خار خار تو

خون شد ز نالهام جگر سنگ و همچنان
با سنگ خویشتن دل نا استوار تو

از دیدن تو مست خرابم تمام روز
جان می کنم تمام شب اندر خمار تو

پرون جهان بهمند که پشت بصد یوی
مردن بپای خویشتن آید شکار تو

دل را تب غم تو چو بی من نمیخورد
شرمندهٔ دلم من و دل شرمسار تو

عمری بیاد سگ کوی تو شد بسر
روزی نگفتیش که چگونست یار تو

داغ تو دارم ار نکنم خدمت دگر
کم زانکه در زمین برم این یادگار تو

هر کدام روز بود عقل و جان و دل
گر این متاع خرج نکرد و بکار تو

صد پاره شد چو غنچه دل خسرو و گفت
باری گلی شکفت مرا در بهار تو

دل و جان را ز اندازه بگذشت آرزوی تو
بیاید خوی من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم پستی چو در زلف این قدر رشته درازش
که گرد و هر زمان گرد سر تار موی تو

نمازت را بخون بودی وضوی مردم دیده
چو خون کم شد تیمم میکند از خاک کوی تو

تو خوش خوش میروی چون گل بپشت باد سرگردان
هزاران جان سرگشته دوان دنبال بوی تو

براست خاک کشته عاشقان و آب در جولان
مبادا کین چنین گردی نشیند گرد روی تو

نمی باید خبر خلق از دل گم گشته حیران دم
که بوی خون دلها با دمی آرد بسوی تو

نه بر تو بلکه هم بر دیدهٔ خود می نهم منت
اگر از دیده پا گردم ز بهر جست و جوی تو

من و شبها و بیداری و حیرانی و دعا گوئی
که محرم نیست خسرو را زبان در گفت و گوی تو

بیا ای باغ جان تا بنگرم سرو روان تو ... مرا بنیان رها کن تا بمیرد باغبان تو

ز فریاد و منالد کوه و ره ندید بسوی خود ... تعالی الله چه سنگست آن دل نامهربان تو

بسوز آه برنارم گرفتم روی آمد ... نه آخر دوستم من چون روا دارم زیان تو

بجاهی دید گر ظلم تو تا که بهترین روزی ... من مظلوم خواهم مزد وست اندر عنان تو

وگر زین تنگ میداری که خود را ازان تو گفتم ... من تنها ازان خود دل و جانم ازان تو

تو اگر نی و من با تو بدینسان عشق می بازم ... گر خود را اگر گهی دشنام گویم از زبان تو

رقیبا گفتیم گو گفت خاکم در دهن کردی ... تو این گر راست میگویی شکر اندر دهان تو

بحیله زیستی خسرو گردی پیش آمد و دیدی ... کنون باز آمد آن مردم کش اینک بهر جان تو

خون گریم از چه از ستم بی کران تو ... هم خاک روبم از مژه بر آستان تو

بسیار آبگینه دلها شکسته ... زین جوم سنگ شد دل نامهربان تو

در دل گر شب خیال تو می گشت تا بروز ... گفتم که تو در دل من گفت جان تو

جان رفت و نی وصال تو ام شد نصیب از انک ... نه من ازان خویش شدم نی ازان تو

ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی ... زین چاشنی که می بنگرم در کمان تو

بر تنگی دهان تو ام دست کی دهد ... روزی من که تنگ ترست از دهان تو

گفتی که خسروان منت این چه دولتست ... یعنی منم که می گذرم بر زبان تو

کس چون رهد ز گیسوی همچون کمند تو ... جایی گران کمند شود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا گریهای تلخ ... در دیده خندهای لب نوش خند تو

ای پندگو که گویم از عشق او بخیز ... چون دل نگاه نیست چه خیزد ز پند تو

شویم بآب دیده زمین را که هست حیف ... کافتد بخاک سایه سرو بلند تو

تا کی نشینم بر دولت از خفته غبار ... گر خون دل نشاند غبار سمند تو

دلهاست آخر این نه سپند انچنین مسوز ... یک پند من بگوش کن ای من سپند تو

دل شکنیم گشت مفرمای عیب اگر ... بشکست آن قبا بتن ارجمند تو

گو تا بروح میکند از بهر مردم ... کس گر برد نصیبه ز حلوای قند تو

گردآر زلف را که ز عالم برون گرفت ... خسرو هنوز می نجهد از کمند تو

تا بزمانه شد خبر از مه با کمال تو ... شیفته گشت عالمی ز ابروی چون هلال تو

تا بدو هفته ماه اگر راست کند جمال خود ... باز نگاهش او فتد بر شبی از جمال تو

از خطت ار چه گشته شد خلق پر سدت جدا ... نامه من سیاه با و از رقم و بال تو

قرعه دروغ میزنم بهر صبوری ارنه گو ... دولت اگه بنگرم روی خجسته فال تو

دور ز بندگی تو گرچه خیال مانده ام ... از دل و دیده میکنم بندگی خیال تو

گیر که ذره پرورد کی رسد آفتاب را ... همت مدبری چو من بس هوس وصال تو

خال تو کشت و چشم من ره زن حال چون منی | کافر سرخ چشم من دزد سیاه خال تو
نخل قد تو در دلم کآب خورد همه ز خون | این که چه میوه بر دهد زان خورش این نهال تو
عمر بکنج غم فرو رفت و نگفتیم بکی | این قدری که خسروا چیست بگوشه خال تو

عشق نو است و یار نو است و بهار نو | زان روی خوب روز نو و روزگار نو
چون در نیاید از در من نوبهار من | دانم چه خوشدلی که درآمد بهار نو
در نوبهار چون تو نه در چمن مرا | از سرو نو چه خیزد و از لاله زار نو
پس تو بهای کهنه که بشکست از آنکه | در چشم نیم مست تو هر دم خمار نو
در خاک یادگار برم درد تو که تا | هم بار دهی کهن شود این یادگار نو
بردی دلم مرنج ز گستاخیش از آنک | نو برده ایست پیش خداوندگار نو
دارم دلی غمین و ندانستم این که باز | هر روز نو شود غم این غمگسار نو
خواهی بذیر و خواه نه باری من از دو چشم | ریزم همی بکوی تو هر شب نثار نو
خسرو ز عشق لافی و جویی قرار دل | بخشد مگر خدای دلت را قرار نو

ای گلستان ترا بالای سرو | وز تو زیب قامت رعنای سرو
شکل سر دار چه بستانها خوشست | با چنان قدی کرا پروای سرو
هر کرا با گل عذاری سرخوشست | کی سر باغست یا سودای سرو

راستی گویم مرا با قامتت کار | راست ناید کار دم از بالای سرو
می درم بر یاد بالایت چو گل | جامه پیش قامت یکتای سرو
سبزه باشد که زیر پای تو | سر نهم چون سبزه زیر پای سرو
خسروت بر چشمها جا کرد از آنک | بر کنار جوی باشد جای سرو

عاشق و دیوانه ام سلسله یار کو | سینه ز هجران بسوخت شربت دیدار کو
گر چه چمن دلکش است طرف گلستان خوشست | این همه دیدیم لیک این گل رخسار کو
نفس من بت پرست هست بکشتن سزا | تیغ سیاست کجاست بازوی این کار کو
آه که دعوی عشق پس غم جان چون دلست | دوستی جان گرفت دوستی یار کو
ناله ز عاشقی از دل افگار خویش | از من بیدل مپرس کان دل افگار کو
ده که جمالی جهان روزی این چشم هست | دیده بیدار هست دولت بیدار کو
بر سخن درد ما گوش نهد گر چه یار | خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو

من اینجا و دل گره در آن کو | ازان گم گشته مسکین نشان گو
مگو ای پندگو با او بدی خویش | خوشم گر زنده مانم لیک جان گو
مرا گویی که رو با صابری ساز | تو خود میگویی اما آن نشان گو
بدل گویم که پنهان خواهمش گفت | چو او پیش نظر باشد نهان گو

بپرس این ناتوان زار ایشنو را که — پری خلق راکان ناتوان کو
پس از مردن دعای تربت من — پسندست این که تو گویی فلان کو
بگستاخی حدیث تو بگفتم — بخنده گفت کای خیره دهان کو

همه شب گرد من امشب چو میگشت و من با او — لبی و صد فسون در روی خطی و صد فسون با او
قبا را بر زده دامن بخونریزی و از مژگان — کشیده تیغ چون قصاب و زلفی چون رسن با او
گر پایم همه خاکست از آن حسرت که تا روزی — جهان اندر برش گیرم که نبود پیرهن با او
مرا بینی تو آن روزی که از سودای او گویند — گر این دیوانه می آید جهانی مرد و زن با او
ز بیم خلق از و در می کشیدم پای خود لیکن — مرا برداشته می برد آب چشم من با او
فلک هرگز نگذارد ماه را در گردش گشتن — اگر زان طرهٔ شبرنگ باشد یک شکن با او
نگارا همچو جان در تن درآ اندر بر خسرو — نباشد جان اصلی را هوای این بدن با او

همی گویم گر وقتی زان مشتاقان مجنون شو — تو تا فرمان بد خور نمی گویم که اکنون شو
چه حاجت نامهای درد ما را مهر واکردن — ببین عنوان خون آلود زان بر حرف مضمون شو
من امشب جان شیرین در سر و کار زنخدان کردم — تو در دولت بمان جاوید و هر روزی در افزون شو
به دیوار خرابات او فکندم خرقهٔ رسمی — حلالت کردم ای دربان برو بستان و بیرون شو
بده هر جرعه درکش ز جام شوق ای عارف — پس آنکه پای کوبان پیش آن لبهای میگون شو

مسافر میشود جانان و جان همراه او ای دل — بسوز او فرصتی دارد تو باری پیش او خون شو
نباید عاقلان را آنچه رسوای تو باور — گر این را مخبری خواهی بگورستان مجنون شو

مردم چشم مرا بود آب اگر آیینه درو — مردمی باشد گر بنشینی چو بینایی درو
ماه را با چون تو بی باری چه نسبت میکنند — نیست چون شوخی و عیاری و رعنایی درو
گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم — زانکه گم کردم دل بدروز هر جایی درو
عشق استاد است و شاگردش بلا و کوی دوست — مکتب بدنامی و تعلیم رسوایی درو
خلق گوید خسرو از عشق یکی دیوانه شد — چون کند بیچاره چون نبود شکیبایی درو

ای جان من آویزان در بند قبای تو — بیچاره دلم خون شد در عهد و وفای تو
افتاده نخواهم بود الا بدرت زین پس — گر خاک شوم صد ره زیر کف پای تو
گفتی که بدین زاری از بهر که می گریی — والله که برای تو والله که برای تو
یا رب که کجی باشد گر عشق امان یابم — آسوده بخسبم شب ایمن ز بلای تو
پروانه بپز اگر دی کم سوختی از دوری — ور سوختنی بودم من خام کجای تو
جان تیغ ترا دادم وز شرم رخت مردم — زیرا به ازین باید تعظیم لقای تو

هرچند که خسرو شد سلطان سخن گویان
از بهر یکی بوسه گشتت گدای تو

نوبت خوبی زدند در شب گیسوی تو — فتنه چو پس گشت باز گرد سر کوی تو
بس که شکسته دلان بسته مویت شدند — هست هزاران شکست در سر هر موی تو
ای بدو رخ چون پری زلف ز بر دور کن — زلف نه نیکو بود خاصه به پهلوی تو
روی مرا زرد کرد روی تو منکر مشو — اینک اگر راستست روی من و روی تو
نیست کمان غمت جز که به بازوی من — گوشه گرفتم ولی گوشهٔ ابروی تو
من به فسون وفا زان خودت میکنم — شعبده گر میکند نرگس جادوی تو
قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد — تا فلکش حلقه ساخت گرد سر کوی تو

خلقی همه در شهر و دل ما بدگر سو — هر کس به رهی و من تنها بدگر سو
بینم چو براهش بدوم و از پسش بگریم — دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو
او رفت و من از بیخودی خویش ندیدم — کو باز نگانه شد و خود یا بدگر سو
وه آن چه زمان بود که کردیم وداعش — کو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو
در عشق عفا الله طلبم وای که زین بیشت — معشوقه دگر سو و تمنا بدگر سو
دل رفت و من از جان طلبم بس که جه طرفست — وامم بدگر سو و تقاضا بدگر سو
گر کام رسد ور نرسد دوست پسندست — خسرو نزود از رخ زیبا بدگر سو

دو رخ بنمای و بازار کواکب بشکن از نزد دو — که کرد و تافته خورشید و ماهی روشن از نزد دو

ز جان و دل چو یادت میکنم دادم عجب دردی — که جان و دل ز یکدیگر به تنگ آمد من از نزد دو
ببین ای یوسف جان گریه از چشم یعقوبی — که غرق خون و خونابست یک پیراهن از نزد دو
دو محرم دیده و پندم ولی چون من گرفتارم — بحق دوستی نزدیک من هر دو دشمن از نزد دو
دگر از عز ناز دو مرد نامرد و بناز دو پسر — سر مردان که خسرو مرد تر باشد زن از نزد دو

بدین سان کز غمت بر خاک دادم هر زمان پهلو — ز آسیب بدم ای سنگدل نی زاستخوان پهلو
چنین شبهای بی پایان و من بر بستر اندوه — ازان پهلو برین پهلو و زین پهلو بران پهلو
خیالی ماندم از دستت برهنه چون کنم خود را — که بر اندام من یک یک شمردن می توان پهلو
تو خوش می خسب کز خواب جوانی بس که سرمستی — بهر پهلو که می خسبی نمیگردی بدان پهلو
اگر بالا کنی یک گوشهٔ ابرو فرو ماند — به تو کز بلندی میزند بر آسمان پهلو
وفاداری بیاموز از خیال خویشتن باری — که نگذارد مرا از روز تا شب یکزمان پهلو
من و شبها و خاک در که داد آن بخت خسرو را — که هر خواب پهلویت نهد ای دلستان پهلو

ای بهالا بلند و زیبا تو — رشک سرو بلند بالا تو
بس که پیوسته در خیال منی — در خیالم که این منم یا تو
دولت هیچ جا نمی گیرم — گرچه ما خسته ایم خرما تو
تیغ برکش که سر فدا کردیم — گر بخواهی بدین اذ ما تو

خیز بر دیده نشین خانه تنگ بود
مردم دیده ز بیرون بلا تو

خدمت دیده به پای مال مکن
چون بالینش در رسته پا تو

روز ما شد که اندرین هوسم
که شبی همنشین شوم با تو

بر من امشب که جز تو کس نبود
جز خیال تو بلکه تنها تو

گل دماند اشک من از خاک
بو که آئی بدین تماشا تو

همه راست برفتم از مژگان
گرچه دورست ره ز من تا تو

جان خسرو چو جای خود کردی
دور تا کی بوی از آنجا تو

بیچاره دلم خون شد در پیش خیال تو
تا چند بسوزم این دوری ز وصال تو

عقل و دل و جان و تن برد این همه عشق از من
من مانده ام و چشمی حیران جمال تو

خنجر کش و زن ام کش تا باز رهم از غم
در گردن من جانا هر چند وبال تو

زین گونه که من دیدم شکل تو و خال خود
دشوار برم جان را از دست خیال تو

یا رب که چه ظلمت این درد اگر چه داغ این
بر جان مسلمانان از هندوی خال تو

صد قصه فزون دارم از درد دل خسرو
لیکن به زبان نارم از بیم ملال تو

هر جا که لب به خنده گشاید دهان تو
خونابه ایست زان لب چون ناردان تو

ای بس عنان که بر سر کوی تو سست شد
گز راه جور باز نیاید عنان تو

شد خان و مان صبر همه غارت و خراب
از ترکتاز غمزه نامهربان تو

از خوی بد چه ظلم که بر من نمیکنی
آخر چه برده ام من مسکین از آن تو

عشق تو بس که برد دل خسرو ز دست نرم
گر هست امید زیستنم هم بجان تو

مست آمد آن نگار که ماهست روی او
دیوانگیست کار من از جست و جوی او

با خود برید چشم من از روی مردمی
گر آرزو کنید که بینید روی او

بر خاک کوی او دل من دوش گم شدست
یکره طلب کنید دل از خاک کوی او

خواهید تا چو من نشوید از بلای هجر
در من نگه کنید و مبینید سوی او

گر تلخ پاسخی دهد از خوی تلخ خویش
هم بشنوید و تلخ مدانید خوی او

گر هیچ نیست پیش نسیم صبا روید
بر خسرو شکسته رسانید بوی او

ای زندگانی بخش من لعل شکرگفتار تو
در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو

گر تشنه ام بر زبان آب حیوان بردنا
تحقیق میدانم که آن نبود بجز گفتار تو

معذوری از زلف سیه پوشی بران روی چو مه
پیری ندارد هیچکه چون دیده از دیدار تو

گر مرتر از این چشم تر دشوار می آید نظر
بیرون کشم دیده ز سر آسان کنم دشوار تو

زین پس بخوبان ننگرم در کوی ایشان نگذرم
گر هیچ یکره جان برم زان غمزه خونخوار تو

در کوی تو بر هر دری افتاده می بینم سری
این نیست کار دیگری جز کار تو چه کار تو

خواهی نمک زن ریش را خواهی بران دو دیده را ... هر چون که باشد خویش را بر بسته ام در بار تو
چون غم بکشتا را آورم بایکر به بیا را آورم ... چون رو بدیوار آورم باری همان دیوار تو

زینسان که ناوک میزند چشم شکار انداز تو ... بسیار مرد شیر دل کردد شکار ناز تو
جایی که در هر تار مو شد بسته صد کردن کشش ... با ما چه عیاری کند زلف کمند انداز تو
بر حکم آن خط کز قضا پیوسته اندش کرد رخ ... جان دام دارد در بدن هر عاشق جانباز تو
کشتی که مرغ جانت را بسیار شد بند قفس ... آن هم نماند ای جان بسی نزدیک شد پرواز تو
شوقی که هست از شوق خویش آلوده آتش مرا ... کر مطرب آرد در نوا ترسم بسوزد ساز تو

خسروا اگر عاشقی جام بلا پیش نه ... داغ عقوبت بیار بر جگر ریش نه
تا نه تیره است عقل صیقل او کن ز عشق ... تا بر جو آیینه کشت دم مزن و پیش نه
نعل در آتش مکن از پی معشوق اگر ... عاشق حال خودی بر جگر خویش نه
جان که نماند مقیم در صف عشاق باز ... سر که نداری براه در ره درویش نه
بو که ز چشم بتان تیر بیت آیدت کهی ... آن همه ناوک بیار در دل بدکیش نه
خون جو می عاشقانست بر لب جان بر فشان ... غم چو خور عارفانست از پی خود پیش نه
کر رسد از دوستان زخم علامت مرنج ... خون به تنت فاسدست رگ بنه نیش نه
چشم ستیزنده را چو بک نادیب زن ... ظلم شتابنده را لشکر فرویش نه

لقمه کز ناخوشترست در دهن خویش کن ... لقمه کز بایسته تر پیش بد اندیش نه

دلی دارم ز هجران پاره پاره ... جگر هم کشته بریان پاره پاره
بیا کت بینم و همچون سپندی ... بر آتش افکنم جان پاره پاره
چه خوش حالی که کردم کر دکویت ... رخی پرخون کریبان پاره پاره
بکویت کرده ام شب کریه خون ... جگر اینک بدامان پاره پاره
ز پیوندت نخواهد شد جدا دل ... کنیش از خود به پیکان پاره پاره
بصد خونابه ایمان با دل آمیخت ... مکن ای نامسلمان پاره پاره
لبت کو خورده خونم کر رسد دست ... کند خسرو بدندان پاره پاره

ای چشم تو آفت زمانه ... روی تو به دلبری نشانه
مردم سوی قبله و ابرویت ... خورشید یگانه در دوگانه
صد دل همه رو دهی بز لفت ... کر تیز رود زبان شانه
بی غمزه تو ... تو در آب چشم ... بینی برخ خویش بر کرانه
از زلف تو که گاه قلبه بازی ... مطرب روح و روح شد نشانه
تیرم زدی و خوشم کر باری ... بشناختیم بدین بهانه

کم گشتی خسرو اکنون پیش | یا نامدی بی مکر زخانه

ای در پیدا ور دلم تاراج پنهان کرده | با جان بهم بیرون روی کارام در جان کرده
در حیرتم تا هر شبی چون خواب می آید ترا | زین سان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده
فتنه دمی در عهد تو پیکاد نشنید هیچ کس | از نقد جانها لاجرم مزدش فراوان کرده
تو مست و دلها در پیت زور و گزان رفتار خو | در چار بازار بلا برنخ دل ارزان کرده
وی چشم را فرموده که کو نظر در کشتگان | گر در پدید این قدر کبری پشیمان کرده
کشتی ندانم بی سبب غمگین چه میدارد مرا | من اشکها اگو کیمیت خونها که پنهان کرده
از نیکوان کس را نبود این مرحمت بر عاشقان | آباد بر تو گر ستم صد خانه ویران کرده
وانی که شوانی وفا لیک اندک اندک خوی کن | کان کز جفا کاری بود چند آنکه بتوان کرده
دل در گلی بندم ولی چون تو گلی نبود دگر | آخر تو هم وقتی گذر سوی گلستان کرده
وی پیش زلف وخال تو خون جگر بیختم | دل گفت کین هم خسروا شبهای هجران کرده

تو دور افتاده واز ما نگنجد شوق در نامه | بیا کز دست تو هم پیش تو پاره کنم جامه
هزاران نامه تر کردم بخون آخر چه کم گشتی | اگر تو پیوفا تر کردیی روزی سه خامه
ترا خال بلا بر رو چو نقطه بر سر ناخن | مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه
زخون ریز تو اندر شانهٔ زلف تو افتادم | رقیبت گر بخواهد گشت باری اندران شامه

ز آه خویشتن یک سینه بی آتش نمی بینم | ببین دیوانهٔ خود را اگر چون گرمست هنگامه
من از جان خواستم تو خوی خود مگذار بهر من | که مردن خوش بود از دست چون تو شوخ خودکامه
همه شب خون خورم با دل ندارم عقل را محرم | گر مست این شربت خاصان نگنجد در دل عامه
بخندی پیش هر چشمی ز چشم خسرو مست شرمی | پسندیده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه

جان زار روان کن راحتی ای راحت جان همه | با ما همه تلخی مکن ای تنگ پستان همه
تو مست و غلطان تو بتو زلف پریشان مو بمو | چون باد گرد آن سو بسو گردد سرت جان همه
غم دارم و دل ریش ازان بیخوابی من بیش ازان | میگفت عالم پیش ازان خواب پریشان همه
تو خفته شبها بی خبر خلقی بفریاد و سحر | من جان خود سازم سپر در پیش پیکان همه
زان روی چون مهتاب خوش هرگز نکردم خواب خوش | از تو نخوردم آب خوش ای آب حیوان همه
ای درد تو درمان من مهمان دردت جان من | درد تو تنها آن من درمان تو آن همه
خسرو ز جان سوخته گم گشت صبر آموخته | وقتی شد آخر دوخته چاک گریبان همه

چو خاست صبحدم آن مه زخواب بژمرده | گل رخش زخمار شراب بژمرده
در آفتاب بر وماه من که نارد تاب | رخت که می شود از ماهتاب بژمرده
بروی آب همه گل رخان تو ناکشته | چو آن گلی که کنندش گلاب بژمرده
بدید نرگس بستان بخواب چشم ترا | شد از تحیر آن هم بخواب بژمرده

شدند خوبان پژمرده زان جمال چنانک | شود شکوفه تر ز آفتاب پژمرده
وزانکه چو گل لعل بر رخ از دم سرد | که تر بتوست همه خون ناب پژمرده
وصال جست ز تو خسرو و جوابی یافت | که گشت غنچهٔ دل زان جواب پژمرده

ز آب ملاحت که لب آلوده | وان که نمک بر جگرم سوده
داد لبت بوسه و رنجه شدی | باز ستان گر تو نفرسوده
بشنو از ارواح شهیدان عشق | زمزمهٔ عشق که نشنوده
مست روان کرد تو چون کرد باد | جان عزیزان که تو بربوده
دوش نشد دل که بغم بنگرم | زانکه تو اندر دل ما بوده
لابه بران لب چو طمع کرد ست | عربده برفته چه آلوده
منت نخشودنت از بهر چیست | بر دل خسرو که نبخشوده

سر پر خمار شب بکنار که بوده | لبها فگار همدم و یار که بوده
سنبل ز تاب رفته و نرگس بخواب ناز | شب تا بروز باده گسار که بوده
شمع مراد من نشدی یکشب تمام | ماه تمام در شب تار که بوده
با چشم آهوانه که شیران کند شکار | ای آهوی رمیده شکار که بوده
سروت هنوز هست در آغاز خط سبز | زان سرو نیم رسته بهار که بوده

زان چو که خون چشمه خورشید آب گرد | خونابه بر شبی که بزار که بوده
کارت چنین که پردهٔ مردم دریده است | امشب پردهٔ محرم کار که بوده
ما را ز رشک صد جگر پاره در کنار | تو پاره جگر بکنار که بوده
بر ریش خسروت نمکی هم دریغ بود | مرهم رسان جان فگار که بوده

قاصد نیامد کاورد زان ناسلمان نامه | جان خاک راه قاصدی کارد ز جانان نامه
چون کاغذم گشت غم چون هندوانم سوخت دل | یارب چه بودی کامدی زان ناسلمان نامه
بیست جانا در غمت کز پرده برون اوفتم | باز ار من پیدا شد بفرست پنهان نامه
بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تر | بر ریش جان مرهم نهم تا جا را زیشان نامه
خو گیر کاید نامه زو بر من شوریده سر | خواندن نیارم چون کنم زین چشم گریان نامه
تیر آورد نامه بتی تیری که بر جانم زنی | تا مونس گورم بود بفرست با آن نامه
دارم بدل سودای تو بخشیده بر سر تو بتو | مهر دل از تیغ مژه بشکاف و برخوان نامه
ای دیده خوناب جگر بر نوک مژگان کن همه | پس از زبان کالبد بنویس بر جان نامه
خسرو درین سوز نهان بیهوده سودایی پزی | درویش را آن بخت کو کاید ز سلطان نامه

گر کنی گشت چمن با شوخی و شنگی دو سه | باغ صد رنگ آورد از روی نی رنگی دو سه
سر مژه از نرگست گویا زبانی شد که هست | بهر دل بردن برد افسون و نیرنگی دو سه

گر منت جان خوانم و جان دیده و دیده جگر … دوستیم آخر مکن دل بد ازین تنگی دو چه

عاشقانت را چو ناید خواب غم گویند باز … بر درت افتاده هر شب خسته و لنگی دو سه

خشم‌ها گیری که نبود آشتی ور باشدت … با شدت هم در میان آشتی جنگی دو سه

چون بازی سنگ بر عاشق زدن رسم بتان نیست … آخر ای بت بر من بی سنگ هم سنگی دو سه

وه که خیزد چون زند گر همچو تو باشد بشهر … شوخ چشم و خیره و بازنده و شنگی دو سه

نکشی نازم رای بی‌ناز پرورده … مریز خون مسلمان بجرم نا کرده

برانگشت لب جان ستان تو ترخند … مقر حیات آب حیوة پرورده

ببخش قندی ازان لب که پیش ازین بامید … هم از خیال لبت وام کرده‌ام خورده

بترس ازان که تو شب پا دراز کرده بخواب … برآرکسی پس بدعا دست‌ها برآورده

برآر یکنفس ای صبح تیره روز امید … که سپید شود این شب سیه چرده

در امید پرده دل را فراق جان ره یافت … هنوز چند کشم پیش مردمان پرده

بدان که من ز شیون هجر جان ببردم … چنین که صبر من آواره گشت و دل برده

چه جای پند و نصیحت چو من ز دست شدم … چه سود نعل زر اکنون که لنگ شد زرده

بپیر چگونه رود راه خیره و مسکین … ز ضعف موی و ز بار فراق صد مرده

مایم و مجلس می خوبی چهار ساده … من در میانه پیری عمری بباد داده

مجلس میان بستان گل با صبا ببازی … نرگس بناز خفته سرو روان ستاده

خوبان بباده خوردن من جرعه‌خوار ایشان … هر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده

من بیخبر ز ساقی و ز چشم من بمجلس … چون جرعه‌های مستان بر سبزه خون فتاده

ساقی چو من ز باده مست و خراب بیرم … بفروش خشت گورم پستان سفال باده

سیراب خونست دایم زان سبزه پر خی … آن سبزه کت برآمد گرد لبان پیاده

مویت بزلف درهم نی خاست نه خفته … چشمت بخواب مستی نی بسته نی گشاده

زانکه که دید خلقی مستانه خفت و خیزش … ما جاءه تظلیلا راکن علی الوساده

چون راست آید آخر با تو طریق خسرو … او نامراد مسکین تو شوخ خودمراده

من خواب گشتم از رخت بیک نظاره … نظری تو عفاالله چه میی است مستکاره

بچه ساعت بیر پیچم که هم از نخست دیدن … شوم از خود و نیایم که به بینمت دوباره

هوسم بود که دیده ز همه ستانم و بس … بهزار دیده تنها برخت کنم نظاره

چو روی بکشت رجولان دل عاشقی بود آن … که ز نعل پا و پایت چه آتش شراره

سر آن و چشم کردم که چو مند وان ره زن … همه خلق را از غمزه زده بر جگر کتاره

چه زنم دم عیاری تر آن بلند ایوان … که بکنگره جلالش نرسد کمند چاره

بشمر حکیم طالع چو ز روز بد بگریم … که من آب خوش نخوردم شمار این ستاره

تو بره روان و خلقی بهلاک مانده بر سو … چه عجم آب شد و راز خبر ابی کناره

چو ز دست رفت خسرو رگ جان مکش شندی … که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

من ار چه هر شب از تنهای هجرش میکنم ناله	ز آه من مبادا بر لبش آزار تب خاله
مرا از ناله خود صد خراش است و یکی راحت	که می بشناسد آن سلطان گدای خویش را ناله
گذشت از حد درازی شبم ترسم که ناگاهان	درین شبهای بی پایان شود یک روز صد ساله
کرم چون خاک زیر پای توسن بی سپارزی	همت نگذارم و گردی شوم آیم بدنباله
چو بینم در رخت گره بود بر آتش و تیغم	روم زان سان که گویی میروم بر سوسن و لاله
جز خوش جان داد نی باشد که من در تلخی مردن	تو بخشی از لب خویشم یکی شربت در آن حاله
فراقت کشت خسرو را اگر نرسیدی زر و زر به	ملح زد کشت و سقا نزاکر بودی پیش از ژاله

ای فراق تو یار دیرینه	غم تو غمگسار دیرینه
درد تو میهمان هر روزه	داغ تو یادگار دیرینه
غرق خونم که می خلد هر روز	در دلم خار خار دیرینه
هر کسی را میی و یاری و من	بیخبر از خمار دیرینه
ای صبا زینهار یادش ده	محنت و انتظار دیرینه
ای دریغا که خاک خواهم شد	با دلی پر غبار دیرینه
چند گاهی خلاص یافته بود	دلم از کار و بار دیرینه
وه که باز آمدی و چهره درا	بردی از دل قرار دیرینه
گاه گاهی خرامشی بکنی	بر سر خاک یار دیرینه

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده	وز خار غمزه تو جانم فگار مانده
تا نقش تو زمانه در پیرهن کشیده	در کارگاه گردون نیمه کار مانده
تا بو که چون تو ماهی بینم بطالع خود	هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده
بس دل که هست مردم از نار دان لعلت	در پرده قطره قطره همچون انار مانده
تو رفتی و دل من دنبال گرد راهت	بگذار دو پستانرا دل پر غبار مانده
بی تو درون جانم زاریست چون کنم من	بیرون چو می نیاید این جان زار مانده
رحمی که ز انتظارت دو چشم چار کردم	وز گریه هست صد خون در هر چهار مانده
دستی بگیر یارا کاری بکن که پیشم	یادم ز دست رفته و ستم بکار مانده
تن موی گشت و که که زان میکنم عزیزش	کز زلف تست یارا این یادگار مانده
عمرم که رفت بی تو آن در حساب نبود	واهست زان خسرو در روزگار مانده

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده	ربوده جان ز من و کالبد رها کرده
پناه سوزش بیچارگان شده رفعت	که بر کناره خورشید تکیه جا کرده
کلاه تو که شده کژ ز باد رعنایی	هزار پیرهن عاشقان قبا کرده
بیک خدنگ که بگشاده نرگس مستت	دلم ز سینه و جانم ز تن جدا کرده

سپیده دم تو بخواب و مرا بگشته زرشک — مرا غمها که بگرد رخت صبا کرده
تو هیچگاه ندیده بچشم تنگ مرا — منت بجان ز پی چشم بد دعا کرده
چو تنگ دیدن رویت نگفته ام بجان — ثنا نمودن رویت مرا سزا کرده
عفو بتی که بشبهای هجر دیده دلم — ستارهای سما را بران گوا کرده
خیال تو که ازو غرق خون شدم هر شب — میان خون دل خسرو آشنا کرده

نو بهار است و چمن جلوه رعنا کرده — ابر بار ریختن لولوی لالا کرده
هر طره سنبل ز صبا بار شده — دامن لاله پر از عنبر سارا کرده
هر کرا بر جگر از غمزه خوبان داغست — پیش هر گل کله از رخ زیبا کرده
داشته چشم بره نرگس و هر بت که رسد — بهوس دیده خویشش بته پا کرده
می کلگون که گل کرده بباغ مجلس — مطرب از نوا بنوا بلبل گویا کرده
پس ازین ما و شراب و چمن و مستی چند — وین دو دل را بر شاهد و صهبا کرده
وین غنچه گزان گونه خموشش منی — بهر می خوردن در پرده نیت قضا کرده
عاشقان رفته بگلزار و دل خسرو را — بتکلف ز گل و لاله شکیبا کرده

سوی تو دیدم ریختی خون دلم را بی گنه — از چشم خود می بینم این ای روی چشم من سیه
درگذشتن بیچارگان تعجیل کم فرمای از آن — گر هست جانی در تنم بهر تو می دارم نگه

گر قصد ملک دل کنی حاجت بلشکر نیست — ترکان حشمت بس بود در فتنه هر خیل سپه
گر از ارادت رو نهم بر راه تو عیبم مکن — گز ابتدا دولت مرا گردست زینسان رو بره
این اشک خرد هیچگه ساکن نشد بر روی تو — یعنی عجب باشد اگر آب ایستد بر روی که

ای جفایت با من مسکین همه — چند ازین خشم و عتاب و کین همه
قصد جانم میکنی چون دشمنان — دوست میدارم ترا با این همه
محنت من بین و بنما روز از آنک — بهر رویت میکشم چندین همه
از بناگوشش تو کرده زلف هر — گوشتش ها میکند تلقین همه
تا کی آخر شربت زهرم دهی — تلخ گویی زان لب شیرین همه
کاشکی خوبان نبودندی بدهر — یا نبودندی بدین آیین همه
هرچه میدانی بکن چون مر ترا — میرود با خسرو مسکین همه

ای در دل من مقیم گشته — دل سینه توابریم گشته
خال تو چو نقطه و دو ابروت — یک دایره و دو نیم گشته
پشت صدف از لبت شکسته — در یکتش یتیم گشته
از میم دهان و نون ابروت — چشم همه نون و میم گشته
خطت بسواد دیدهٔ من — بنشسته و مستقیم گشته

من بی زر و آستین تنگت / از دوست تو پر ز سیم گشته
خیره و بگدای چنین سیم / پیش در تو مقیم گشته

ای رفته و ترک من به نام گرفته / وز دوست جفای دگران جام گرفته
باز آمده تا بنماتے و بسوزی / در شور میا ای دل آرام گرفته
خوانم خور ای دوست که آن باده غم ارد / چون دید توان آن رخ گل فام گرفته
وز دان دل ار شاه بگوید که بگیرید / من دانم هر موی ترا نام گرفته
بر دان رو و شم دل ملی آنجا که رود شهد / بیچاره مگس گرد در و بام گرفته
دشنام گرم کرده تو دی روز و تحفه / من لذت آن گفتن دشنام گرفته
از پیش مران بنده و ببین خود را / گر دل شدت ای کافر خودکام گرفته
من خود زخم از عشق و بیا و زجی عشق / کو صد چو من سوخته را خام گرفته
ای گل مزن این خنده ز نالیدن خسرو / کازرده بود بلبل در دام گرفته

بگردت باد چه دی بردم از عشاق دیوانه / پریشانی زلفت را فراهم چون کند شانه
بلای جان شدی و من هم اول روز دانستم / که روزی عاقبت فتنه شود این شکل ترکانه
به بدنامی و رسوای اسیرانه از من طعنه / تو ای زاهد چه میدانی بلای چشم مستانه
همه یاران به گشت و میل من باشد بکنج غم / بلی زندان نماید بوستان بر مرغ ویرانه

اثر در جان نیست مستی را که گرد آب و گل بودی / بسور راست و غلطان دیدی در صحن میخانه
کرم خون ریز و آن سلطان فدای بندگان آید / که عاشق از بلا ترسد نباشد مرد مردانه
اگر کشتن بود در پیش خوبان رونق عاشق / نگاه جان فروشی کن که این بازار پروانه
شب خسرو که اندر قصه خوبان بروز آمد / نگارا در نفیر و پاسبانان را بافسانه

خودی سنوز کودکی ای نازنین بربانه / جورت نمی گیرم که گر نیک و بد دانا نه
رخسار جان پرور ترا شکلی ز جان خوشتر ترا / بیهوده هر کس مر ترا جان میخواند نا نه
آشوب عقل کرهی بر نیکوان شاهنشهی / نه نه که خورشید و مهی پروین نه جوزا نه
بد عهدی و نامهربان گر دل دهی و گر زبان / من با توام باری ز جان گر تو ز دل با ما نه
هر سو که زیبا بگذری بر دل همین بار آوری / زیباستی و جان می بری تو افسنی زیبا نه
روی چو مه شسته بخوی و آلوده لبها زامی / دلها بگردت پی به پی می بیمت تنها نه
دی درکشیدم از کین زنجیر زلف عنبرین / خشم تو گفت از خشم و کین خسرو مگر دیوانه

فریاد که اندر شهر ما خون میکند عیاره / شوخی کشی غارت گری مردم کشی خونخواره
او میرود جولان کنان از پشت زین هر طرف / نظارگی در روی او حیران و خوش نظاره
من چون توانم دیدنش آخر بچشم مردمان / گر چشم خود در غیرتم بر آنجهان رخساره
از شب ز خیال چشم من میکرد و پرسش کو نه / گشتم چه پرسی حال و سرگشته آواره

وار و لب شیرین او کار زی ز دندان کسی | کان هست جان پاره ام باهست از جان پاره
از جیبت کای سه و روان برما فرو ناید سر | آخر چه کم گردد ز تو گر برخورد بیچاره
در دیده چشم گر ز اشک و خیال روی تو | ماهیست در هر گوشه بر هر شره سیاره

ای غمزه خونریز تو خونم بافسون ریخته | افسون چشم کافرت زین گونه صد خون ریخته
ای سروی ای شاخ رطب کان قامت زیبا شدت | در نقره خام ای عجب لطفیت موزون ریخته
تا هر که باشد یار تو بیخود شود در کار تو | ای زیر لب گفتار تو در باده افیون ریخته
ای گردون چند که میداشت در رویم نگه | زین هر دو چشم روسیه شد اینک اکنون ریخته
هر جا که چشم تاخته و اهم علم افراخته | هامون ز دریا ساخته دریا بهامون ریخته
خواهم گر بزم بر سما کز جور تو گردم رها | صد گونه باران بلا گردد ز گردون ریخته
ای کرده خون دل از بون هرگز نپرسیدی که چون | خون کرده دل را در درون وز دیده بیرون ریخته

در اوصاف خود عقل را ره مده | بهشت برین را بالبه مده
جهان مست و دیوانه کرد و زلف | نسیمی بباد سحرگه مده
غم عاشقان بشنو اما بناز | جواب سخن کرده و که مده
چو گویم بتو درد و درمان خویش | خوشی بشنو و سوی خود ره مده
رقیب ار کشد خنجر و خسته را | زبانش دران رخصت نه مده

دوش در آمد از درم تازه چو باد صبحگه | مشک فشانده بر قبا غالیه سوده بر کله
بس که دو دیده سیه بر کف پای سودمش | گشت سفید چشم من شد کف پای او سیه
روی چو روز دیدمش بوسه سؤال کردمش | داد و میسرش نشد اول بامدادن
دست گرفتمش که دل حامل درد شد ببین | گرچه نهفته بر بود حامله در گرفت مه
گوی غمت بر دلم کاو شده ز غم تنم | پیش تو میکشم نگیر آنچه که هست کوه و که
روی نماست چشم من خاک در تو اندرو | آب چو با صفا بود خاک بر چنیش بته
این دل کو ز چشتر برزخت گذر کند | مرگ بخنده در شود کور چو بگذرد بچه
عارض گندمین تو هست گزیدنم هوس | گر ز بهشت روی خود نیکنم بدین گنه
بوده ام اندرین سخن صبح بر آمد از افق | ساخت نظره ماه من پرتو صبح را تبه
صبح سیاه کرده رو گشت بظلمت روان | تا بمه و طلب کند روشنی از رای شه

ای غالیه گرد ماه پوده | آراسته شمع را بدوده
برداشته نسخه ز خورشید | آیینه که رویی تو نموده
یک خنده ز لعل دلگشایت | زنگار هزار از دل زدوده
جان تازه شود ز گرد خلیت | کان خاک معز جیبت سوده
هر روز بکوی تو جوانان | جان کاشته و جگر درووده

هر دم ز رخی که دیدن او — جان داده و عمر نو فزوده
بیگانه نشد انکسی که بود — وقتی بدل خراب بوده
بر شب دل من حدیث دردت — خود گفته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو نداده پندم — جز آنکه غمی نیازموده
از لطف تو یافت نسبت لعل — خسرو که میان خون غنوده

غمزه را غارت ایمان من آموخته — خنده را سوختن جان من آموخته
طره ات را بشکستی و به بندی وایم — کین شکست از پی ایمان من آموخته
میزنی بر من خم گشته که بر بازی کن — گوی بازی که بچوگان من آموخته
جان ببازی بری از من و بازم می — این چه بازیست که بر جان من آموخته
چکنی از تو به بحر ازین خسرو بر دم — این عملها که ز دیوان من آموخته

بباغ سایه بیدست و آب در سایه — ازین بپیش من و جانان و خواب در سایه
بسایه خفته بدم دی که یار آمد و گفت — چه خفته که رسید آفتاب در سایه
ببوستان من و امروز و مجلسی که گلی — روانه کرده می چون گلاب در سایه
در آفتاب همین ساقیت از رخ چو گلش — دگر صراحی و نقل و کباب در سایه
هوای گرم و تو نازک بدون مرو جانا — بنوش با من مهیا شراب در سایه
چو پای بند تو شد دل در آفتاب بگرد — ز آفتاب بنه این شراب در سایه

ای دل برابر گو افسانه چند خواهی — جان زلف یار دارد درشانه چند خواهی
در عهد او چه جویی دلهای خسته از غم — در ملک میر ظالم ویرانه چند خواهی
ای مرغ آن گلستان گت جان هاست دانه — گر نه ز آن بت آری زین دانه چند خواهی
گفتی ز کیست طعنه از اهل عشق بر تو — ای آشنای جانم بیگانه چند خواهی
تا چند عاشقان را دیوانه خواهی از غم — تو زلف را بجنبان دیوانه چند خواهی
گیتی فسانه گو از سرگذشت هجران — بایه که تو نخسبی افسانه چند خواهی
تو دیر زی اگر من جان در سر تو کردم — جایی که شمع باشد پروانه چند خواهی
پرسی که چند باشد دلها بکرد گیت — در سومنات گبران بتخانه چند خواهی
زنیان که تو بهوی مست و خراب گشتی — خسرو هنوز آخر پیمانه چند خواهی

ای ز رویت چشم جانها روشنی — زلف تشکن تا دل من بشکنی
گفتی ایمن شو که من زان توام — گفت تو بد عهد و آنگه ایمنی
چیست گر دست ستم نوشی شراب — روی شستم شد تشنه خون منی
بر زمان گویی مثال از دوستان — چند اندر بازی و بازافگنی
آخر این جا بنشت گر من میرود — آخر این تعنت بر من میزنی

تا چه خواهد شد ندانم حال بیش — من اسیر تیغ خوبان گردنی
پاک دامانا تو دانی و صلاح — ما و معشوق و می و تر دامنی
ماند با دامان یوسف این دلم — بازی ای خون هم دران پیراهنی
خیز و انداز کند جان چاره نیست — چون نمی یاری که دل را بر کنی

بفراغ دل زمانی نظری بماه روی — بر از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هوی
ز به دست با جوانان بچمن شدن و لیکن — نتوان جمال جانان نزدود برنگ و بوی
نتوانم با خبر آمد نظرم ندید پیش — بجز این نماند ما را هوسی و آرزوی
بر دید تا تو از ابطیب آدمی کشش — که چو مرد نیست باری بنظاره چو او یی
چه خوشست با تو ما را که کرشمه لعب چوگان — که بخاک در بغلطد سر من بسان گوی
بخدا اگر رسکم آید بر خش ز چشم خود هم — که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روی
دل من که شد ندانم چه شد آن غریب ما را — که برفت عمر و ماند خبرش ز هیچ سویی
سخن نگار شب و روز نشد بگر کسی را — که شبیش بوده باشد گذری بگرد کویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوان را — که هزار جان خسرو بفدای تار مویی

رخساره چه می پوشی در کینه چه می کوشی — حال من مسکین را امید اسنی و می پوشی
گر نرخ بجان سازی ور عمر بها سازی — از دیده خریدارم هر عشوه که بفروشی

گفتی که زنی بر دم سوزاک دلی دارم — تا خون که خواهد بود آن باده که می نوشی
از درد فراق امشب هست که جان بدهم — ساقی دو سه می در ده با دارو ی بیهوشی
شب رفت و چراغ ما از سوز نمی شنید — ای شمع تو هم دانم کاتش زده و دوشی
زین دیده بی فرمان خون چند خورم آخر — یکبار ز سر بگذر ای سیل که بر دوشی
گر فتنه ز چشم آمد ای دل تو چرا نالی — ور سوخته عاشق شد عارف تو چرا جوشی
گفتم که کنم یادش تا دل بنشاط آید — چون کار بجان آمد خوش وقت فراموشی
گر خال بنا گوشش دل بستد و منکر شد — باری تو گواهی ده ای در که دران گوشی
خسرو ز رخ خوبان گفتی که کنم توبه — کاری که ز تو ناید بیهوده چرا کوشی

بسم از خیال ساقی و شراب ارغوانی — که بیار تشنه ام من ز آب زندگانی
منم و شبی و کشتی چو سکان بحر دگویت — نه رم هوس شاهی که خوشم بپاسبانی
غمش ار چه کرد پیرم گله پیش دل نیارم — من و صد هزار جون من بفدای آن جوانی
بدر ای حریف غایب که خراب کرد مستم — نه شراب لعل روشن که به رنگ ارغوانی
ز فراق کشته را بزیان و جان دو دو — بعتابی که داری بنواز نیکه دانی
تن من چو موم زاتش بگداخت از فراقت — بدل چو سنگ خارا تو هنوز همچنانی
چو نوید غم فرستی دل مرده زنده گردد — که غذای روح باشد غم دوستان جانی
شو ای صبا مشوش زنجیر دردمندان — چو زغا پیان مجلس خبری بما رسانی
گر اگر بشرح شوق دل سنگ خون نگردد — نه حدیث عشق باشد سخنی بود زبانی

طمع وصال جانان هوس محال باشد … که سگان کوی را کس نبرد بمیهمانی
صفت تو چون توانم سخن که هر چه خسرو … بخیال و خاطر آرد تو بحسن بیش از آنی

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی … ازین دیوانه شوخی و بدخوی و نادانی
بطره آشنا بندی بخنده پارسا سوزی … بغمزه ناخدا ترسی بکشتن بی پشیمانی
بابرو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی … ببالا آفت آبادی بگیسو کافرستانی
مکن چندین گله ای دل مگو بد خوب رویان را … گر آن کافر دلانت حاضرست اینجا مسلمانی
مرا افسوس می آید که تیرت میخورد دشمن … من آخر دوستم جانا دلم خوش کن به پیکانی
دعای بد نخواهم کرد لیکن این قدر گویم … که یارب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی
مراکشت این صبا جانا که یاد میدهد هر دم … که وقتی میهمانی داشتم اندر گلستانی
من از بیدار بودن وه که دیوانه شدم باری … خدارا این شب هجران ندارد هیچ پایانی
طبیبا بهر چون من ناتوانی غم مخور چندین … رها کن جان دهم جانا نمی ارزم بدرمانی
کنون ما و شراب و شاهد و مستی و قلاشی … گذشت آنکه خسرو را سری بود و سامانی

اگر تو سرگذشت من بدانی … وگر افسانه مجنون بخوانی
همی گوئی که رو بیدار میباش … مکن تعلیم سگ را پاسبانی
زمن پرسی که هم دردان چه کردی … ترا داد و بذ جانا زندگانی

رها کرد و پس آن چشم گردان … که تا بر من فشاند آن ناتوانی
نماندم استخوانی هم که باری … سگی را باشد از من میهمانی
طبیبم داغ فرماید نداند … که صد جا پیش دادم در نهانی
ببالینش منالید ای اسیران … که بر شیرین بود خواب جوانی
مرا جان در وفاداری برآمد … هنوز اندر حق من بدگمانی
بتلخ خسرو آمد عشق و شادم … که باری هم بسر شد آن جهانی

باز ای سرو خرامان زکجا می آیی … گر برای دل دیوانه بلا می آیی
میکشد هجر و ره آمدنت می طلبم … چیست فرمان تو جان بدهم یا می آیی
گر زجان میروی از آینه دیدن نه عجب … عجب اینست که چون باز بجا می آیی
ای خوش آن کشته شدن در ته شمشیر رقیب … گر در آن دم تو بنظاره ما می آیی
این همه بخت سوداست من سوخته را … تا بکجا بر من مسکین گدا می آیی
سوزت ای عشق همه خرمن خاصان سوزد … شرم باید که بدین برگ و گیا می آیی
زنده کانیست نمی سازد وانم خسرو … آخر این کوی فلانیست کجا می آیی

ای زغبار رخت تو یافته دیده روشنی … خند بشوخی و کشی کرده هلاک ما تنی
وه که زشوق چون توی دود برآید از دلم … خوب نه تو آفتی دوست نه تو دشمنی

به خدای دست رایش ز آستین کمش | زانکه تا جسته مرا جان ز در و نومی کنی
می بخور و بدامنم پاک مکن دهان و لب | تا نکنیم بعد ازین دعوی پاک دامنی
دعوی مهر و آنگهی بر دل خسته خنده ها | ریش منست آخر این خنده نمک پراکنی
در گذر از براق تو خاک شد استخوان من | منتظر عنایتم گر نظری در افکنی
ای که سوار میروی ترکش ناز در کمر | این چه که غمزه میزنی تیر چرا نمی زنی
دل چو بسوخت زین خطر طعنه چه میزنی دگر | شیشه نازک مرا سنگ مزن که بشکنی
کبر کن ار چه می کشی زانکه لطیف و دلکشی | خوب نیاید ای پسر از تو نمی فروتنی
خسرو خسته پیش ازین داشت اگر رعونتی | چوب ریاضت غمت جمله برد تو سنی

در غمزه خیال خواب داری | در لب اثر شراب داری
شب خسبی و ما کنیم فریاد | آگه نشوی چه خواب داری
نارسته همی نماید از پوست | خطت که چو مشک ناب داری
در آب حیوة غرقه شد خضر | زان سبزه که زیر آب داری
تری خطت به آب خویش است | هر چند بر آفتاب داریی
لب از تو و دل ز من خوشی کن | چون هم می و هم کباب داری
خون ریز که گر بپرسدت کس | در هر مژه صد جواب داری
گفتی کُشمت به غمزه بسمل | بسم الله اگر شتاب داری
گر کشتنی است بنده چه سود | بیهوده چه در عذاب داری

آمد بهار و سرو بیا راست قامتی | گل بر کشید بهر طرب رایتی
گر و بباد بر سر سرو و جان من | گر وان چو باد گرد سر سرو قامتی
قد قامت الصلوة موذن ز بی صبح | من نیم شب بیا و قد یار قامتی
او در خرام و اینهمی جان بگرد او | حشر تست گو بیا که روان با قیامتی
تاراج غم تماشش در آمد بشهر و کوی | در خانه نماند متاع سلامتی
هم خون عاشقان کُنش را شنیع باد | چون نیستش ز کردن خونها ندامتی
ای پندگوی درگذر از ما درین ضلال | دانی که مست را نبود استقامتی
گفتار خویش بیهده ضایع چه میکنی | در حق گرهی که نبرد ملامتی
داغم هزار در دل و جان در غمش هنوز | بر زین بخواه خونگناه کرامتی
صد قصه ز آب دیده نوشتم بر آستانش | خیزد و برو بخواند ز بیم سآمتی

نامردمیست هرکه در و نیست مردمی | عودی که بوش نیست نسوزد به هیزمی
مردم نه جو نفس به اندر نهاد و نیست | دیوی که جای کرده در اندام مردمی
وه کین چه کوریست که در شاهراه شرع | با صد هزار رهبر بپنده ره یکی
عمری روان جو آب و تو معمار قصر خاک | تا آب چشمه هست چرا در تیممی
شرمی که بهر مال شوی بنده خران | چون بنده خدای و فرزند آدمی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی تاریخ شهر رمضان المبارک سنة ۸۸۵

چون بد کنی بهی که بگویند از آن مرغ
از برگ ریز یاد کن و دل منه بباغ
امروز واکه زن نعل رخش خویش
از تست بی نمازی خسرو ولاکه تو

کان هم توی که در حق خود در تکلمی
ای بلبلی که بر سر گل در ترنمی
فردا چو زیر خاک لگدکوب سر شمی
مرداری اوفتاده بچه بلکه در خمی

یارت و صد کرشمه شهری و خوب روی
او بد کند ز شوخی من جز نکو نگویم
ابروت همچو چوگان ای شهسوار خوبان
مجنون شنیده باشی کز دست عشق چون شد
سیلی ز سیح باران در کوی ما نیامد
تو مروی و خسرو نعره زنان ز عشقت

ما هیم وطعن هر کس خلقی و گفت و گویی
چون گوییم این که با من بد میکند نکویی
جایی برای یاری دارم پری چو گویی
پیش آی تا ببینی بیچاره تر از ویی
کز آب چشمه ما با خود نبرد جویی
سلطان و صد تجمل چاوشهای و سویی

تو نیز ای بیوفا تا کی ستم بر جان من خواهی
چه کم گردد ز خاک پای تو آخر گرا کاهی
اگر جان بایدت پیش آی و بی فرمان من بستان
اگر خواهم دهی بوسی به پشت پای خود بنی
مرا تا زنده ام از درد عشقت راحتی نبود

بیا تا کین من از بخت بی سامان من خواهی
بدین مقدار عذر دیده گریان من خواهی
گر از پیکان نمی باشد اگر فرمان من خواهی
دگر خواهی نهی داغی دل بریان من خواهی
بکش تیغ و سرم بفکن اگر درمان من خواهی

بدان می ماند آن غمزه که جان میخواهی از خسرو
من مسکین چه خواهم دیگر از تو جان من خواهی

ای رفته در غریبی باز آ که عمر و جانی
در راه تو بمیرم ور چه ترا نبینم
زانجا که رفته تو بعر پستی ار سلامی
رفتی و زار زویت برلب رسید جانم
از ما چو آشنایان بر داشتند دل را
ای صاحب سلامت خفته بخواب مستی
زین بخت نابسامان کامی نیافت خسرو

یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
باری خلاص یابم از ننگ زندگانی
بر دست باد باری از خاک ره نشانی
باما که زنده یابی باز آ اگر توانی
ای جان زار مانده تو هم بر گرانی
تو در شب سلامت حال مرا چه دانی
بر باد آرزو شد سرمایه جوانی

من اشک بی دلانرا خنده می پنداشتم روزی
هم اول روز کان چشم سیاهم پیش چشم آمد
نه چشم بر رخش نی ره بگوشش ور نه هم باری
تو گر بر جای داری دل مرا گر نیست دل برجا
دل از درد کهن خون و تو محرومی خشم من
تو ای ناخورده جام عشق هشیاری مکن دعوی
ملامت سوخت خسرو را همه پاداش انست این

کنون بر میدهد تخمی که آن می کاشتم روزی
دل من زو که از وی شام گردد چاشتم روزی
هم از خاک درش این رخنه می انباشتم روزی
مزن بر حال من طعنه که من هم داشتم روزی
کز آب دیده رازی بر درش بنگاشتم روزی
که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزی
که بر اهل ملامت بد همی انگاشتم روزی

زمن برگشته جانا نداىم باکه می‌سازی | حدیث ما نمی‌پرسی که داند با که همرازی
کلاه انداز و از سرکاه دیدن قامت خوبان | تو سر می‌افکنی جانا مکن چندین سرافرازی
نوازش میکنی و جان برون می‌آید از حسرت | توانی بردمی کردن که چشمی برمن اندازی
دلم کر کافری درزدید گریه چیست ای دیده | چو شوانم که بستانم مکن بیهوده غمازی
مرا بر جان رسیده زخم و او مشغول با زخود | نگاری می‌طپد در خون و ترک مست در نازی
بقای شمع باد ار صد هزاران چون تو می‌میرد | ایا پروانه مقبل که بر آتش همی‌پروازی
چو جانان کرد جا در دل برو ای عقل بی‌حاصل | که با سلطان بیک خانه گدایی را چه انبازی
ز درد آگه نه‌ای پارسا زان میدهی پندم | اگر چون من شوی بیدل بدین گفتن نپردازی
چه دردی پرده‌ی خسرو نگفت و کوی خوبان را | چه نالی اندران بستان نه مرغی بس خوش آوازی

زبیاان که از سر موی خود زنجیر صد دل میکنی | هر زمان هم از گیسوی خود بر خلق مشکل میکنی
هم جان و هم تن زان تو هم دیده و دل جای تو | ای از تو ویران خانها هر جا که منزل میکنی
بیرون میا در آفتاب آزرده می‌گردد تنت | یا روی خود با روی او نسخه مقابل میکنی
دلها بری و خون کنی ای ظالم آخر رحمتی | کان دل که خواهی کرد خون بهر چه حاصل میکنی
خاک ره خود میکنی آلوده از خون کسان | چون حق چشم ماست آن بهر چه باطل میکنی
خسرو که در چاه زنخ اندازی و برنار یش | جادو ست او زانش نگر در چاه بابل میکنی

ای صد شکست زلف تو از زیر پرخمی | وز هر خمیش مانده بهر گوشه درهمی
مگر بناز شانه کنی آن زلف را کمی | دلهای دیر مانده برون آید از خمی
موی شدم ز هجر تو گر کوهی این قدر | کین از بلای منت کنجم بعالمی
از رشک آنکه در غم تو گرددم شریک | می‌میرم و غم تو نگویم بمحرمی
گر جان برو به پرسش بیمار ریم میا | ترسم که در دل آیدت از دیدنم غمی
افسوس مردنم مخور ای پادشاه حسن | زیرا گدای مرده نیرزد بماتمی
چون درد کهنه در دل من یادگار تست | روزی مباد درد مرا هیچ مرهمی
گر بی تو در بهشت برندم زنم ز آه | آتش در آن بهشت که گردد جهنمی
بنگر عجب که مهر گیا روید از زمین | هر جا که از دو دیده چکد خون و چکد نمی

بهاری اینچنین خرم مرا آواره دل جایی | من و کنج غم و نرگس بباغی و تماشایی
بسوی سرو پا در گل روان شد خلق و من آنم | که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالایی
ز هجران خون همی گریم نروید جز گیاه غم | چنین ابری معاذالله اگر بارد بصحرایی
تو ای کم گوی از کویش بکش پا من همی گویم | که پیشش سرنهی از من اگر حیش آیدت جایی
نگاری کز جفا بیت می خلد در سینه خرسندم | اگر از نخل بالایت نمی‌ارزم بخرمایی
کباب خام سوزم را خسر بی چاشنی داند | گر از سوز جگر و تنی چو من بختت سودایی

اگر ز روز بر شد ذره گو می شو بحالت این | که یاد آید گهی خورشید را از بی سر و پایی
تو ای عاقل که چه در و امر و سامان همی خواهی | رها کن ره چه میجویی ز مجنونی و شیدایی

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری | گذشته نیست ازان غمزها بهر جگری
تو داری آنکه پری دارد از لطافت لیک | چه فایده که نداری ز مردمی قدری
دلم ببردی و تا دیگری در او نرود | دریغ باشد بر جای چون تویی دگری
متاع جان که بهر دو جهانش نفروشم | اگر تو میطلبم راضیم بیک نظری
جهان بروی تو مستغرقم که یادم نیست | که بر فراز فلک زهره ایست یا قمری
دران زمین که تویی پای را بغربت نه | که زیر هر کف خاکی فرو شدست سری
کجاست صحبت دوران شادکامیها و | که عمر رفت و نیامد ز رفتگان خبری
نکشت خوش دل عاشق ز انگبین بهشت | چه دل بود که توانا بود به نیشکری
مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر | که در ولایت خوبان نکرده سفری
ببوس از قبل خسرو آستانش ای باد | اگر بران سر کو روزی افتدت گذری

بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی | هنوز می نرساند صبا ز زلف تو طیبی
مباد خواب خوش آن چشم را اگر غمزه شوخش | فکند خار مغیلان بخوابگاه غریبی
ز درد عشق بمردم خبر دهید رفیقان | اگر مفرح صبرست در دکان طبیبی

425

ندادیم چو زبانی تیغ را ضیم اکنون | اشارتی که زکرم جان من بسوی رقیبی
چو بت پرست شدم بعد ازین من و سر کوی | بدست رشته زناری و بدست صلیبی
زکوه چشن همی ده بهر که میرسی ار چه | نمی رسد بگدایان دور مانده نصیبی
بگاه دیدن تو از بلا نترسد خسرو | چه غم نظارگی شاه را ز چوب نقیبی

بیکار دلی باشد کورا نبود دردی | کامل نبود باشد کز وی بجهد مردی
دردی که ز عشق آید جانم بفدای او | خود جان نبود شیرین بی ذوق چنان دردی
از غلطش چشم مست آوارگی دلها | تا کعبه نظر باید جنبش نکند زردی
تنها منم و شمعی هم سوخته من او | گه زنده و گه مرده آهی و دم سردی
شد وقت گل و روزی فریاد که مستی | پشتم چو گل سرخی پهلوی گل زردی
زانکه که غمت در دل چون حرص بخیلان شد | دارم همه شب چشمی چون دست جوانمردی
گفتم که غمت آخر تا چند خورد خسرو | خندید که عاشق را به زین نبود خوردی

گر تو سمن سر و را شکل سرافرازی دهی | بنده را در ناله با بلبل هم آوازی دهی
بر بر دن کشتم ایک ساخته‌ای کی هنوز | نرگس مخمور را تعلیم بدسازی دهی
آب چشم من گر شد غماز حال من بجان | کسوت لعلش همی تشریف غمازی دهی
داو بردم جان و تو در بند بازی دادنی | من بعد اخود نایم تا توام بازی دهی

وا وا این سرم بده گر زیبا بت دوریشانه
بت برستی دلم بسیار شد و نشست آهنگ اگر
یار در دل خسرو او جان هم آخر تشایدا

چون بصف عاشقان او سرافرازی و نی
تیغ کافرکش بدست غمزه غازی و نی
پادشا را با گدا اخانه بانبازی و نی

هرکسی را سوای سیم و زر بیست
ست در خون زگریه مردم چشم
شم ار تا قیامتست چه باک
تو بنیک غمزه بشکنی گر من
هرکه جانیش هست و جانان نیست
اسنی بیشه و ربوده سنگ
بهر من گر جهان شود به غم
پند گو یا ترا چه درد کند
خورش صوفیان شکر باشد
همه کس ذوق خوردنی گیرد

من مسکین و داغ سیم بری
چون گرفتی بدست بدگهری
گرز روی توام بود سحری
گشتم از عقل و جان و دل حشری
او ندارد ز زندگی اثری
نه کم است از جما و جانوری
گر زیار ست باد و پشتری
زخم پیکان بسینه و گری
نعل هیچوار کان بود جگری
ذوق غم گیر خسروا قدری

صبا آمد ولی بوی از آن دلدار بایستی
رخش در جلوه تا زیست و من از گریه نابینا

چه باشد بوی گل بار انسیم یار بایستی
دریغا دیدهای بخت من بیدار بایستی

شبانگاهم که چون بی زحمتان می کشت هجرانش
چه سودم زانکه در کشتن رسد خلقی بغلطانش
شراب عشق خوردم نیست کس کاردد بسامانم
دران ساعت که دی بی روی تو در بوستان بودم
زخوبی هرچه باید تا زنیبانرا همه داری
سگان در کوی تو شب گرد و خسرو را دران نه

شفاعت خواه من آیدم رخ دلدار بایستی
نگاهی سوی من زان نرگس بیمار بایستی
دلم گر مست شد باری خرد هشیار بایستی
اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی
ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستی
طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی

من باد نخواهم که وزد بر تو باغی
ای دولت مرغی که خورد بر زتو باغی
کو خلق بازار شو و خواه بستان
گر جلوه طاوس زروی تو ببینم
تو داغ جگرها چه شناسی که نبودت
پروانه که جان را بسر شمع فدا کرد
آن به که من سوخته پیش تو بنالم
لاغست ترا کشتن اگر لطف دگر هست
نامد ز دل خسته خبر گر چه گه خسرو

تا از تو نسیمی نرساند بدماغی
گر دور خرامیم سوی جو تو باغی
ما را ز رخت سوی دگر نیست فراغی
در کوی تو ارزیم نهاجانی زاغی
چرا زمی کلرنگ بدامان تو داغی
در مشهد خویش از تن خود سوخت چراغی
زیبا نبود پیش گلی بانگ کلاغی
باری ز من کم شده یاد آر بلاغی
از گریه دو دیده جب و راست الاغی

شاد جستی وز متاع نیکویی داری فراغی / زیبدت گر می‌کنی بر حال مسکینان دماغی
داغ هجرانم نه بس خالم ز رخ هم می‌نمایی / چند سوزم وه که داغم می‌نهی بالای داغی
بهر این حاجت که بوک آیی شبی بر من چو شمعی / می‌نهم از سوز دل شبها بر مشهد چراغی
غنچهٔ دل پاره پاره کردم چون یاد آید / آنکه بودم با گل خندان خورد روزی بباغی
هست نالان سوخته جانم مرم ای کبک رعنا / گر ز مرد ار استخوانی نشنوی بانگ کلاغی
عقل و هوش الحمدلله رفت ازین پس با غنیمت / یافت چون خسرو ز صحبتهای بی دردان فراغی

من ندیدم چون تو هرگز دلبری / سرکشی عاشق‌کشی غارتگری
از تو شکلی وز خوبان عالمی / وز تو تیری وز دلها لشکری
در زمین پنهان بماند آفتاب / گر بر آیی بامداد از منظری
من سری دارم که در پایت کشم / گر تو در خونم نداری همسری
از کجا بر روزگار من فتاد / چون تو سنگین دل بلای کافری
دست زیر سینه‌ام تا بنگری / آتش پوشیده در خاکستری
مانده چشمم روز و شب در چارسو / تا مگر ناگه در آیی از دری
من که از خود بر تو غیرت می‌برم / چون توانم دیدنت با دیگری
هر که دید از چشم خسرو خون روان / گشت هر مو بر تن او نشتری

نیست در شهر گرفتارتر از من دگری / نبود از تیر غم افگارتر از من دگری
بر سر کوی تو دانم که سگان بسیارند / لیک نبود وفادارتر از من دگری
وه که آن روی بجز من دگری را منمای / تا نمیرد ز غمت زارتر از من دگری
شرمسارم ز گرانجانی خود زانکه نماند / بر سر کوی تو بسیارتر از من دگری
محنت عشق و غم دوری و بدخویی دوست / نکشد این همه دشوارتر از من دگری
کاروان رفت و مرا بار سواست بر دل / چه روم نیست گرانبارتر از من دگری
ساقیا بر گذر از من که بخواب اجلم / باز جوی اکنون هشیارتر از من دگری
خسروم گوی بگو بهر بتان سرگردان / در جهان نبود بیکارتر از من دگری

تو ای پسر که از این سو سوار می‌گذری / مرا کشی از برای شکار می‌گذری
ز دوستان که بجولانگه تو خاک شدند / بشوخیی که تویی شرمسار می‌گذری
جراحتی چه ازین بیش آشنا یارا / که آشنایی و بیگانه‌وار می‌گذری
هزار دل بدوال عنانت آویزان / تو بر شکسته ازیشان سوار می‌گذری
چه مرهمی که فزونست دردم ار چه دمی / هزار بار بجان فگار می‌گذری
تو مست خواب چه دانی که تا چه می‌گذرد / درون دلی که شبهای تار می‌گذری
درون درون بدل تنگ می‌خلی همه شب / گلی و لیک بدل من چو خار می‌گذری
قرار وصل نخوشست ار چه دیر می‌دیدم / ولی چه سود که زود از قرار می‌گذری
بلاست تا که خسرو بدون میان بنشین / گر مستی رسته ور در خار می‌گذری

ای از دهن تنگت صد تنگ شکر خیزی — گل با تو نمی ماند در چمن مگر خیزی
ما را بتماشایی مهمان رخ خود کن — چون سبزه برآورد گرد گل تر خیزی
وودی که ز آه من بر ماه زدی هر شب — در روی چو تو ماه نو هم گرد اثر خیزی
تا باغ رخت دیدم گل بار و بچشم من — گر از گل و از بستان آدم بنظر خیزی
گویم غم و درد من گویی که بتر خواهم — بسم الله اگر داری زین درد بتر خیزی
تا باز کرا سوزد این جادو نیت باری — خط تو دمید اینک بالای شکر خیزی
گفتی که کمر بندم در ریختن خونت — باری زپی بستن داری بکمر خیزی
زان غم که فرستادی کردی دل خسرو خوش — جان منتظرست اینک گر هست دگر خیزی

آن چشم شوخ را بین هر غمزه بلایی — وان لعل لب بنگر هر خنده جفایی
سر تا بروی زرویش محراب بت پرستی — سر تا قدم ز زلفش زنار بار پایی
گویند چیست حالت آندم که پشت آید — چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلایی
سودای زلف آن بت امشب بکشت ما را — هان ای شب سیه رو پایانت نیست جایی
ای غم که هست داغی هر دم ز تو برین دل — بی کش که ظالمی را خوش میکنی سزایی
من خود ز محنت خود بودم بجان دگر تو — ده گز کجا فتادی بر جان مبتلایی
گر غرقه برنیاری باری کم از فسوسی — ای آستانت هر دم در خون آشنایی
وصلت همین قدر بس کافتادمت چو در ره — از ره کنی بگیسو سنگی به پشت پایی
سلطان من توانی مهمان چه خسرو آیی — بیدار نیست امشب در خانه گدایی

سبزه نو خیزست و باران درفشان آیدهمی — میل دل بر سبزه و آب روان آیدهمی
ابر گوهر بار پنداری که از دریا کنار — بار مروارید بسته کاروان آیدهمی
جای آن باشد که چون گل دل ز شادی بشکفد — گر صبا امروز بوی آن جوان آیدهمی
ساقیا از چشمهٔ حیوان مهیا کن شراب — کان حریف مست بر ما میهمان آیدهمی
میرود آن نازنین گیسو کشان در هر طرف — صد هزاران دل بدنبالش کشان آیدهمی
جان من گر زنده ماند جاودان نبود عجب — کاب حیوان از لبت در جوی جان آیدهمی
ده که هر شب با جان فریاد گاه اندر کوی تست — خواب در چشمت ندانم تا چه سان آیدهمی
وقت او خوش کز پی وقت خوش خود را کنون — با شرابی و بتی در بوستان آیدهمی
باد هر دم تازه تر گلزار حسنت گر چه زو — هر سحر خسرو چو بلبل در فغان آیدهمی

پیرا و نازنینا بکرشمه گاه گاهی — اگر اتفاق افتد نفتاد کان نگاهی
ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت جینت — ز تو هم نبست ما را اگر بود پناهی
شرف هلاک ما بین بد و بوسه جان نبوده — اگر این امید باشد بر هیم چند گاهی
چو فغان کنم بگویی ز غلی اسلام چه ترسی — در سینه تهی نباشد ز نفیر داد خواهی
بکنی تو راه کوته بر ما و هر زمانی — نفتد هم نماید اجل دراز راهی
بامید با تو ما را چو نرفت هیچ کاری — پس از این چو نا امیدان من و گوشه ای
چه دراز بود امشب که خیال یار آمد — بدمید صبح لیکن چو بسر رسید ماهی
بیکی ز همنشینان سخن تو دوش گفتم — که تو دیده ای غلامی پریت کژ کلاهی

بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش
نظری ز دور میکن بجمال پادشاهی

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی
یک مرده اگر عیسی کردی بدعا زنده
خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد
گویند مدد جانم من سته مدارم لیکن
عقل و دل و جان و تن شد هیزم عشق آری
شب خون نهان خوردم امروز بروی تو
بی دوست دلم با گل آرام نمی گیرد
ای کرم غ که نمی آیی از بهر گلی چندین
با چشم و لب خوبان گر جور و جفا نبود
در قید بود آهو خیره و بچم گیرد

ست از رخ گل قامت رنگ رخ گل و ای
صد مرده بیک زنده ای شوخ بدشنامی
در کلبهٔ تاریکم گر جاشت کنی شامی
ماندست گر بپایم در پنجهٔ خودکامی
خاشاک بسی سوزد تا پخته شود خامی
در صبح خماری را در خورد بود جامی
کو در چمن انگس رو کو را بود آرامی
ما تا که ندیدستی رخسار گل اندامی
طفلست که خوش گردد از پسته و بادامی
در صید بود لابد در خورد بهر دامی

دل کسان همه سوی گلی و نسترنی
گریخت عقل ز غوغای عشق و برجی نی
بیا رسا تنی و در نایه سیاه مبین
هزار جان مقدس در انتظار تو سوخت

من و دلی و شبی و هوای سیم تنی
چه طاقت آرد زالی بزد تهمتنی
فرشته را چه غم از بار ساحرمنی
زنگ یاری گفتار در جهان و منی

بگوی یک سخنی و بکش چو خسرو ما دم
چو بت پرست شدم دو زخم بنیه بگوی
تو چاک سینه نه بینی ز چاک جامه مرنج
مثال خسرو اگر عاشقی ز دوست از آنک

گر نیست جز سخنی خونبهای کوه بکی
بسوز زنده که گر کم نیستم ز برهمنی
گر بس گران نبود یوسفی به پیرهنی
نیافت گل و فا چشم هیچ غمزه زنی

ترک من خونابه من بین و دست از من بشوی
یکنظر میخواهم از چشمت درین خواب اجل
شمع اندر گریهٔ جان منست ای دوست خیز
تیغ مژگان ار چه با چندین کشش آلوده است
نیم کشت غمزه کردی نیم خوردم ده شراب
ساغری کش لب زنی اندر لب غیری مده
خسروا دامن بسی رفتی چنین میکده

ترک ترکی گیر و دل زار زار مرد و زن بشوی
یکره از خواب جوانی نرگس پر فن بشوی
دوستان کشته را از گریه و شمع بشوی
گریه کن بر کشتگان و آن تیغ مرد افگن بشوی
تهمت جان بهانه جوی را زین تن بشوی
ور دهی بهر خدا اول بخون من بشوی
چند لاف زهد باری تری دامن بشوی

پیش ازین من با جوانان پارسائی کردمی
از دل خون گشته اکنون گوش شوانم نهاد
زین دل دوزخ اگر افروختی شمع مراد
یک سخن شیرین خلوم یاد او دوزخی اند

کاشکی زیشان هم از اول جدائی کردمی
آنکه اول وصف خوبان خطائی کردمی
وقتی آغوش شام غم را روشنائی کردمی
پر چراحتهای جانی مومیائی کردمی

تو بردوا و این چشم شاه باز و آن شاه مرا / ز آنچه من وقتی حدیث پارسایی کردمی
ای خوش آن شبها که از بهر گذشتن بر درت / بر سر کوی تو از درها گدایی کردمی
خلعت تیغت بخون بایستی اندر گردنم / تا میان عاشقانت خودنمایی کردمی
از پی تو دوست میدارم غمت را ورنه من / با جهان بیگانه کی آشنایی کردمی
چند نالانست خسرو بی رخت بر خار هجر / گر گلی بودی ز تو بلبل نوایی کردمی

ای باد صبحگاهی خه از کدام سویی / وی بوی مهربانی ده کز کدام کویی
گرچه غمت بخونم تعویذ می نویسد / تعویذ جانت سازم ای آیت نکویی
پنهان مسوز دلها آتش زن آشکارا / هر روز گرم تر کن بازار خوب رویی
خونها ز دیده سویت رفت و نشنیدی / کای آب آشنایی تو از کدام کویی
صد توست خون غنچه در دل ز یاد حسنت / گلبرگ من نگویی تو در کدام کویی
با آنکه کشته گشتم از خنجر جفایت / بوی وفات آید گر خاک من ببویی
ای باد من نیارم گفتن که باش بوسم / لیکن سلام چشمم بر خاک ره بگویی
چندم بگریه گویی ای پند گو که بازا / پیکان درون سینه خون از برون چه شویی
شب قصهای خسرو پیش خیال گویم / با تو نگویم ای دل زیرا تو آن اویی

نه از زیست که گویم کبک خوش کامی / گر کبک قهقهه بر خود زند چو خرامی

ز شرم پسته بگه پان فرو برد غنچه / اگر بباغ روی با چنان گل اندامی
چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان / در آن زمان که چو خورشید بر سر بامی
اگر تو سیب بر انجام به زمین خرسند / کدام حال مرا بر زبد سرانجامی
بسینه میگذری بر زمان و میسوزی / گر آتشی تو بخاشاک در نیارامی
بکشت سیر ز طوفان آتش شوقت / دلم که باد گوارا اش دوزخ آشامی
کسی که لاف زد از سوز عشق و شمع و شبان / اگر کمست ز پروانه زهی خامی
چرا کشد ز گریبان عشق پیر آنکو / بمکر دو پاره ستیکی پیرهن بدنامی
بیا ز جان بهوس بهر کام دل خسرو / گر هست بر همه دام دونی ناکامی

هر بار که تو در دل شب در دلم آیی / خون دلم آید ز دو دیده بر وای
ای جان جدا مانده که یادم نکنی هیچ / فریاد که جانم بلب آمد ز جدایی
ای چو خرامان بزنی راه همه خلق / با آن روش ناز چه گویم چه بلایی
جانم بسر زلفت و شکل تو کشته / بیچاره من آنم که تو در پیش من آیی
بی دیدن آن روی چه گویم که چه روزم / یا رب که تو آن روز کسی را ننمایی
ای شانه سرت بر موی کشانم / تا در سر و کار تو کنم این زهر ربایی
چون بلبل آموخته با تنگ درد دست / در بند بمیرم که ز خویش برهایی
خوش وقت من آنم که گر کشتم نیارد / چون مرده بوم بر سر کویت بگدایی
هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز / ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجایی

مارا اور آرزو بیت بگذشت زندگانی
باقیست تا دو سه دم دریاب اگر توانی

چشمش که گشت ما را باشد همین قصاصش
گر زود ور مردن من بگذار ریش نهانی

گر این تن چو مویم بودست بر تو کوهی
تو دور مان که اینک بردیم ما گرانی

رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر
این لطف هم مرا کن از بهر آن جوانی

چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد
مردن بر آستانت ای جان و زندگانی

شکر غم تو گویم کز دولتش همه شب
با دیده در شرابم با دل بدو پیشگانی

با سوز خود و خوشم من بر من بخند که گر
تا آتشش نه نگرد و این داغهای جانی

گر بگذری به انسوی باد زلف او را
زان گونه گو ندانداز من دعا رسانی

بی او و لا ز چه و کم چو قرار و سامان
گو رسم صبر دانند لیکن چنانکه دانی

ولا آن ترک را دیدی کنون سامان کجا جوئی
همیگفتم در و منگر که خود را در بلا بینی

بخیل آن سوار لشکری دلهای مشتاقان
فروزان همچو آتشهای لشکر جا بجا بینی

نیارم گفت کش ما بوس از من ای صبا لیکن
زمین ره بار سر گردی ز خیلش هر کرا بینی

شد از درد جدائی جان من صد پاره بنگر تا
بهر یک پاره جان جان بمن و در دل جدا بینی

یکی باز آی و در دیوارهای خانه خود بین
که بر هر یک ز خون من نوشته ماجرا بینی

مرا کشتی که خسرو جان خود بنمای که گاهی
معاذ الله که تو این درد ما را زود دوا بینی

ای پری وش بر چه رسم مردمی کم میکنی
میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی

زلف تو از بر دلی صد قلب خوبان را شکست
بس که تو بر تو دلش در زیر برهم میکنی

بر درت جان میکنم مردم ز رویت یک نظر
شاه خوبانی چرا از گدا کم میکنی

خاست طوفانی هم از خون شهیدان آستانت
وه چگونه خسبد این خونها که بردم میکنی

کشتگانت را بخون دیده می شویند خلق
ای عفاک الله تو باری دیده را نم میکنی

شعلهای خود ولا روشن مکن هر جا ازانک
تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

درد خسرو را زیادت میکنی ای بندگو
تو حساب خویش میدانی که مرهم میکنی

ای باد باز بر سر کوی که میروی
بوی که رهبرت شد و سوی که میروی

با آن نسیم خوش که تو داری به بوستان
جای دگر بگوی بخوی که میروی

چندان گل شکفته که هستت بزیر پای
در جست و جوی روی نکوی که میروی

زین گونه گز تو طره سنبل معطر است
تو بر بوی کردن بوی که میروی

چون میدهد ولت که گذر میکنی بباغ
دانی بگرد گلشن روی که میروی

آنجا رسی بکوی جهانی اسیر تو
در کوی تو دوان تو بکوی که میروی

خسرو ز تشنگی به بیابان هجر سوخت
ای آب زندگی تو بجوی که میروی

گر تو رنج من مسکین گدا بشناسی
جور از حد نبری حد جفا بشناسی

من چرا ز تو نشناسم بحق خدمت تو … تو نه آنی که حق خدمت ما بشناسی
تو که از کبر و منی می نشناسی خود را … من مسکین گدا را ز کجا بشناسی
در فراقت ز ضعیفی همه خلقم بشناخت … ور تو بینی نه همانا که مرا بشناسی
بسته موی توام ور به هم درنگری … موی در موی کنی فرق و جدا بشناسی
برده صد دل و زنهار که نیکو داری … گر دلم زان همه دلها صنما بشناسی
از درون سوختگی یابی و از بیرون داغ … این نشان دل بنده است گرش بشناسی
چون درون جگرم جای گرفتی زنهار … گه بریزی نمکی از لب و جا بشناسی
می شناسی لب خود را که دوای دل ماست … رنج خسرو چه پسندی چو دوا بشناسی

نفسی که بانگ زدی که در و بشادمانی … مفروش لذت آن بحیوة جاودانی
ز طرب مباش خالی می در ده و خواه و ساقی … که غنیمت است دولت دو سه روز زندگانی
غم نیستی و هستی نخورد کسی که داند … که گذشت عمر و باقی نبود جهان فانی
مکن ای امام مسجد من رند را ملامت … که بپیر می پرستان نرسیده چه دانی
چه شوی بزاهد غره که ز دیر دردنوشان … بخدا رسند تا که بتضرع نهانی
تو و زهد و خرقه پوشان من و دیر و دردنوشان … بتو حال ما چه ماند تو بحال ما چه مانی

ای یار پر نمک جگرم ریش میکنی … قصد هلاک سوخته خویش میکنی

از دیده شرم دار گرت بیم آب نیست … ای موجبی چرا دل من ریش میکنی
آخر بگو روا بود ای ناخدای ترس … این سلطنت که بر من درویش میکنی
ای آنکه پند میدهیم از برای عشق … چندین مدم که آتش من بیش میکنی
جانا ز طعنه کشته شدم این دل مرا … آماج تیر دشمن بدکیش میکنی
جوری که میکنی تو مرا آن نمی کشد … آن می کشد که پیش بداندیش میکنی
گر بوس خواهم از مژه گوئی جواب تلخ … نوشم بده چرا سخن از نیش میکنی
چشمت بخواب میرود آن مست را بگوی … کاخر چه کرده که درم پیش میکنی
خسرو در آرزوی جمالت بجان رسید … در کار او هنوز چه تشویش میکنی

تا داشت دلم طاقت بودم شکیبائی … چون کار بجان آمد زین پس من و رسوائی
سرپنجه صبرم را پیچید و برون شد دل … ای صبر همین بودت بازوی توانائی
امروز که دارم دل بخشش تو دهم جانا … چون جان بدهم فردا آنگاه بخشائی
در زاویه محنت دور از تو چو مهجوران … تنها منم و آهی آه از غم تنهائی
شبها منم و اشکی وز خون همه بالین تر … عشق این ستم فرمود ار عیب بفرمائی
صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو … از دیده توان کردن چیزی که تو بنمائی
گفتی که شکیبا شو تا نوبت وصل آید … تو پیش نظر وانگه امکان شکیبائی
گر راز برون دادم دانم که ز بیخویشی … دیوانه بود عاشق خاصه من سودائی
بس در که همی ریزد از چشم تر خسرو … گر دست برون رفتش سررشته دانائی

تو خود به غمزه سراسر کرشمه و نازی / چه حاجتست که با ما کرشمه بسازی
بتیغ بازی مژگان مریز خون مرا / که نیست ریختن خون عاشقان بازی
شب آمدی و نگفتم بکس ولی بکشم / که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی
حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد / ترا رسید که ز خوبان بحسن ممتازی
ازان شدست لگدکوب بلبلان سرو / که پیش قامت تو میکند سرافرازی
چو جان بپای تو انداختم خیالت گفت / که من ازان توام تا تو دل نیندازی
رضا بکشتن خود داد کز خسروت لب / بزنده کردن او چون مسیح دمسازی

می بجام ار چه ز بهر من مسکین داری / نوش بادت که تو شکر خنده شیرین داری
پیش صوفی مکن ذکر به خونش فرمای / تا بخون دست بشوید دلش از دین داری
خار در بستر تنهاییم افکند فراق / زان چه سودم که تو در بر گل و نسرین داری
زان لب ساده شکر خنده ببخشی کم ازانک / نظری جانب این گریه رنگین داری
همه را زنده کنی و بکشی خسرو را / جان من این چه طریقست و چه آیین داری

ز نظر اگر چه دوری شب و روز در حضوری / ز وصال شربتم ده که بسوختم ز دوری

منم و شبی و کشتی غم ابهای هجران / گر عظیم دور ماندم ز ولایت صبوری
من اگر ز غم بمیرم تو چه التفات داری / که ز باده جوانی بکرشمه غروری
چو بیاد خاطر از غم عشق برگزیدم / ز جفا هر آنچه آید بکشم کنون ضروری
ز خیال هر دو چشم نزنگی هزار منت / که توام ز دولت او شب و روز در حضوری
چمن اینچنین نخندد و تو مگر بهشت و باغی / بشر اینچنین نباشد تو مگر پری و حوری
بشب فراق خسرو بچراغ سوخت آخر / شبش از چه تیره شد چون بچراغ او تو نوری

لعلت جهان بالب باست ز جان خبری / رویت ترا پایه بابر تر ازان چیزی
بنشین که نمی خیزد و یک سرو بالایت / خود پیش تو کی خیزد از سرو روان چیزی
تو خنده ای اگر خواهم قندی ز دهان تو / یعنی که ازین گفتن نایه بدهان چیزی
تو وصل بمن خواهی زانم بزبان یاری / از عشوه مکش یار اگر هست جهان چیزی
من جامه درم از تو تو غم نخوری از من / آری نشود پیدا از ضعف کتان چیزی
چون جو رسنگی می ترس از بر بحر گاهم / کاخر بچنین قامت مانم بکمان چیزی
خواهم بفسون بستی ورجا دو بیت باید / اینک غزل خسرو برخیز و بخوان چیزی

بیار باشد ای جان از هجو من غمینی / نازی که بی کشتم من از خون تو نازنینی
تا دست و پا نهادی من خلق راندیدم / پایی بدامن اندر دستی در آستینی

گر در جهان بگردی از جور خود نیابی
از شب روان کویت سر گوشه آهی
بوشیده‌ایم بر دل مشکین گره ز زلفت
شبیری از خیالت و زما بی سری و پایی
زنبور وار بستی در خون دل میان را
در شهر بند عشقت دانی که کیست نداند
شهباست بنده خیزد و از پا نمی نشیند

بی آب دیده خاکی بی خون دل نه بینی
ور زینده وان چشمت بر غمزه کمینی
کز گوشهای چشمت ترکیست در کمینی
زناری از دو زلفت و زما دلی و دینی
زان لعل و لؤلؤ از هم ناگاه انگبینی
قدر چو من غریبی جز هیچ تو غمینی
روزی نشینند آخر با چون تو همنشینی

کرشمه کردن تو وقت ناز و بد خویی
جواب روست که چین از رخ تو می‌بایی
چرا ز تو هیچکسی را نگوید چشم
بعشوه عیش مرا تلخ میکنی هر روز
فتاده‌ام بدر خان دهان دعا کرده
اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید
بیا تو در بر خود بر غم از دل گو

سزد که نو کند اکنون لباس دلجویی
بوقت صبح که روی چو ماه بی شویی
که دیگری نبود خود بدین نکو رویی
مکن که خو شود تست همچنین بد خویی
دعا کن از من بی خان و مان چه میجویی
بد و بگو که تو با ربی نگوید کو
بشاد بی دل آنکس که در برا و بی

سندوی زلف را چو تو یغمای چین دهی
در روم و روس منادی تاراج دین دهی

پیش لب تو گر چه گدا نیست کار من
چون من روم تربت من بوسه دهی
آنجا که گشت نیست بگو تا شویم خاک
جان بردن نهفته میاموز غمزه را
تلخی عیش نی مزه گردد ز نوش وصل
من گیستم که خنده زنی تو بر وی من

ملک جهان مراست گر انگشترین دهی
حلوا بروح من چو دهی انگبین دهی
باری چنین چو کشته خود را زمین دهی
جلاد را چه استره در آستین دهی
تا خوش می که جا شینش انگبین دهی
خر در خس و بهاش تو در ثمین دهی

سمن داری بزیر سبزه یا خود یاسمین داری
ز غمزه می کشی ناوک ندانم بر که خواهی زد
از آن زلف و دهان خود بکن دعوی سلیمانی
بزلف کافرت دادم دل کافر مزاج خود
بران عزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم
خط سبز از بر طاوس می سازد مگس رانت
لب شیرین نخسته وده مبادا خط فرو گیرد

رخی داری بر از سرو و همان داری همین داری
جبینت تند میدانی ندانم با که کین داری
که هم رویت بفرمانست و هم انگشترین داری
بزناری بدل کرده همه اسباب دین داری
بمن ده اندکی زان گل که اندر آستین داری
گذارش تا مگس ماند که در لب انگبین داری
شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری

بر کشاد عالمی بگشاز زلف خود خمی
دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته

در پیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمی
زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمی

در هم شده نام ترا امید کیم و جانم بلب — یک خنده تو بس بود شربت بهای عالمی

با خویش گویم راز تو میسوزم و دم درکشم — رشک آیدم کاندر غمت انباز گردد همدمی

غمهات آید پی به پی گر بگسلد آن سلک غم — پیوندم از خون جگر نهم غمی را با غمی

چند از خیالت هر شبی صبح دروغین دمد — ای آفتاب راستی از صدق آخر دم دمی

خسرو گرفتار تو شد چون هست چشمت ناتوان — گردن آزاد کن بیچاره مرغی پر کمی

گر منت میکشم عنان گیری — تا کی از خون من کران گیری

مرزبان از کرشمهٔ ابرو — بهر خونریز من کمان گیری

غمزه و چشم تو نکو دانند — که مرا از برای جان گیری

دل گرفت ار تو زان گردم — این زبون آن زمان گیری

آشنایی ولی نخواهم گفت — گر تو زین جنس تا جهان گیری

بین دهان چو خاتم خود را — تا خود انگشت در دهان گیری

منم و درد و مردم چشم — که تو تشنه بنده رایگان گیری

بوسه گیشی از لبت گیرم — این نباید حساب آن گیری

گویدت دل که ترک خسرو گیر — تو سر از گوی کیمان گیری

ای که تاراج دل و دین میدهی — فتنه را بازار چه آیین میدهی

ماه بر روی تو بی آرد شرف — گرش بیک خنده دو پروین میدهی

میدهی دل تو که جان خواهی ستد — باری آن پستان اگر این میدهی

ندهیم چند انک خواهم بوسه — بارک الله عشوه چندین میدهی

خوی ز رویت ریخت آبی بر لبت — زانکه شربت نیک شیرین میدهی

چند گویی لب بدندان گزم — در دهان مرده یاسین میدهی

لعل و در در خون خسرو تشنه شد — هم بدان شربت چه تسکین میدهی

آنکه مرا در دولت گر گهی آمدی — کی بستم روزگار بر دل زار آمدی

یار ز دستم برفت دست نگارم بماند — کار بدستت اگر دست بیار آمدی

دست من آندم گرگشت از سر زلفش جدا — کاشکی گر پای جیوه بر سر خار آمدی

ناوک مژگان او چون خسته کرد از دو چشم — دیده چه بودی اگر بر سر خار آمدی

صبر و دل از من برفت قدر ندانستمش — از پی این روزگار آن دو بکار آمدی

از پی سپاس چو گل روی نماید بکم — غنچه گر بستی قبا با دو سوار آمدی

خسرو از آن یک کناره جان بمیان برنهشتی — اگر برفت از میان گر بکنار آمدی

خوش آن شبها که آن جان و جهان در جان من بودی — چرا حیتما که او کردی لبش درمان من بودی

گدای میکنم آن وقت خوش را از دردلها — گر آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی

میکرد و فراموش از دل آن پای بلورینش / گر جایش اگر گهی بر دیده گریان من بودی
در این نفس بگشت و هنوزش دوست میدارم / گر این سنگ پیش از این در کوچهٔ جانان من بودی
من محروم را چندین تهی چشمی نبودی هم / اگر زان کوی گشتی خاک در دامان من بودی
نسیما گر بمی آید مرا او را گهی چیتی / که این بو گر ز تو می‌آید بدان مهمان من بودی
هزاران داغ از او بر جان سوزان حسرتم در دل / که کاش آن داغ ابیش بر دل بریان من بودی
بخت من شبان خود که شب گرد باز آمد / وگر نه تا چها باز از غمش بر جان من بودی
مرا گویند بر جا دار دل ایام عشقت این / گذشت آن کین دل دیوانه در فرمان من بودی
ملامت میکند نادان سخن بر نامدی از وی / اگر یکذره بر جانش غم هجران من بودی
دل رفت نیاید باز ده تا کی توان گفتن / رها کن خسروا باز آمدی گر زان من بودی

گر ز کلها کمان کش تنگ قبای کیستی / لابه گر او دلبرا عشوه نمای کیستی
زیر کلاه چند تر تا کمرش کشیده سر / بسته بجا یکی کمر جهت قبای کیستی
مرکب ناز کرده زین داده بغمزه تیغ کین / ساخته آمده چنین تا ز برای کیستی
سینه بنده جای تو دیده بزیر پای تو / با همه در هوای تو تو بهوای کیستی
تا رخ خود نموده جان ز غم ربوده / کاهش من فزوده مهر فزای کیستی
خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن / طوطی شکرین من نغز نوای کیستی

یاران من بی منی من درمانده تنها چونی / من ز غم سوخته گشتم تو بگو تا چونی
بنده گر زار شد پرسش مخدوم ولیک / ای منت بنده بگو بهر خدا را چونی
خواب را نام نداند کسی آنجا که منم / تو که در خواب خوشی هر شب آنجا چونی
ما جدا نیم که گفتن نتوان دور از تو / ای ز ما دور نکو نیست تو کز ما چونی
بهر مسکین غریبی چه کنیت خواهد شد / گر بگویی که چه حالست ترا یا چونی
ای من سوخته هر شب که حرامت بادا / با گل و نقل تر و جام مصفا چونی
خسروا از دست تو خون دل خود می نوشد / تو خوش نشسته بنوشیدن صهبا چونی

بیک کرشمه که ای یار دلربا کردی / چو جان بسینه درون آمدی و جا کردی
من ار چه تیغ زنم دل ز تو جدا نشود / تو نازنیکه زدی و دل ز من جدا کردی
دلم که رشته دی وصل ترا کمر دی شکر / هزار شکر کنم گر غمش سزا کردی
خدنگ تیز که از غمزه راست بگشادی / بدل درست زدی گر ز تن خطا کردی
بگفتمت که غم جان من مگو با کس / بغمزه گفتی و بر جان من بلا کردی
لب و دهان تو دعوی بکشتنم داشت / وکیل مطلق از این مرد و کس کرا کردی
اگر میان تو کم گشت در میان کمر / دهانت نیز همی چشم آن کجا کردی
رهاسی که نهد پای بر دلم زلفت / ترا چه شد که چنین پای خود رها کردی

بسوختی دل خسرو هنوز خواهی سوخت
چو کس نگفت ترا کین چنین چرا کردی

می‌گذری که سینه را وقف وفای خود کنی / من که بوم که بر دلم داغ جفای خود کنی
گویمت این چنین مرو از بد چشم کن حذر / لیک تو گفت نشنوی کار برای خود کنی
حیف بود که در روش های تو بر زمین رسد / دیده بخاک می‌نهم گر ته پای خود کنی
ماهی و آفتاب سان گرم بآسمان روی / آه مرا اگر شبی راهنمای خود کنی
گفتی اگر نظر کنی در رخ من سزا کنم / آینه گر کنی نگه هم تو سزای خود کنی
جای توست در دلم وز سر زلف می‌روی / هر چه بجای دل کنی دان که بجای خود کنی
خسرو از اشتیاق تو سوخته گشت وقت شد / گر نظری برحمت سوی گدای خود کنی

ای ز موی تو مشک تر بویی / وز میان تو تا عدم مویی
گل ز تو نرم شد چنانکه بباغ / زینتی می‌کند بهر بویی
ماه نو گرد دار تو زیر و زبر / گر اشارت کنی بابرویی
پیش چوگان زلفت از سر حال / سر زده میدویم چون گویی
چند جا خویش میکنم قربان / گه نه پیوند کنی ز هر سویی
یار من رو متاب یا بنمای / جای دیگر چو روی خود رویی
پهلوی من نشین که بی تو شبی / بر زمینم نشود پهلویی
خنده‌ای کن که بی گشاد لبت / درد خسرو ندید دارویی

دلی دارم درو دردی و داغی / که یکدم نیستش از غم فراغی
بهر دل از دلم سوزی بگیرد / بسوزد چون چراغی از چراغی
ازین شکرلبان شمع صورت / ببازی سوختندم طرفه لاغی
شکافندم جگر وز طعنه گویند / جراحت را بباید کرد داغی
کم از نقطه رهی باری که هستت / دمیده سبزه بر گرد باغی
رقیب روسیه را گو ز من دور / که گل حیفست در چنگ کلاغی
بریزد آب خسرو چون بریزد / خوی بلبل نریزد خون زاغی

سرمه اندر چشم خودبین میکنی / شانه اندر زلف مسکین میکنی
از ستم چندین که کردی بس نکرد / بس کن آخر بهر چه چندین میکنی
خنده کن گر پرده بر جان میدری / غمزه زن گر رخنه بر دین میکنی
در غم لبهای من گویی بمیر / مرگ را بر بنده شیرین میکنی
بگذری از مهر و گویی کین کنم / مهر می‌باید ترا کین میکنی
گفتیم بر روی زرد خود بخند / زعفران از خنده تلقین میکنی
ته بود ماه جمالت در شرف / چشم خسرو پر ز پروین میکنی

گر چشم من در روی آن خورشید رخسار آمدی / آخر شب امید را صبحی بدیدار آمدی

تا کی دوم چون بیخودی در کویت ار خستم بری / یا پای در سنگم زدی یا سر بدیوار آمدی
گر دوست بودی یار من کی خواستی آزار من / آسان گرفتی کار من گر چند دشوار آمدی
ولرا اگر از غم شد زبون بسته به نیرنگ و فسون / بی هیچ کاری گر دو خون آخر کی کار آمدی
پشت من از غم گشت خم گر بخت بنمودی ستم / هرگز چنین خاری زغم بر جان غمخوار آمدی
دردی که دارم در نهان گر باز جستی کس نشان / هر موی من گشتی زبان یک یک بگفتار آمدی
تا کی زبیداری مرا باشد دو دیده بر سما / ای کاش تیری از هوا بر چشم بیدار آمدی
چون دیده گر خون بست پل خالیست زان لعل چو مل / باری شده در دیده گل با چشم بر خار آمدی
خسرو جهان گشت از محن کاندر میان انجمن / از دوستان گفتی سخن دشمن بزنهار آمدی

ای کاش مرا با تو سر و کار نبودی / تا دیده و دل بردو گرفتار نبودی
از گوشهٔ بام ار بنمودی چو تو روی / خورشید من ار بر سر دیوار نبودی
شرمنده نبودی اگر از ریختن خون / آن زلف نگون تو نگونسار نبودی
بودی پر آتش که بدیدی بسوی من / گر نرگس مخمور تو بیمار نبودی
برداشتی این دل در گوشه فتاده / گر از غم و اندیشه گرانبار نبودی
هم سهل گذشتی ستم هجر تو بر من / گر تختهٔ غم بر سر این کار نبودی
مردم ز جفای تو و کس زنده نماندی / در عالم اگر یار وفادار نبودی
دشوار شد احوال من و دوست نداند / گر دوست بدانستی دشوار نبودی
خسرو اگرت دیده بخوبان نشادی / از غمزهٔ خوبان دلت افگار نبودی

بدین صفت که ببستی کمر بخونخواری / درست شد که نداری سر وفاداری
بر جفا اگر توان کرد کار من کردی / خدای توبه دهادت ازین جفاکاری
تویی چو آینه و صد هزار روی درست / ولی چه سود که یک رو نگه نمیداری
رخ تو اختر تقویم و چون شوی طالع / ستارگان فلک در حساب نشماری
ببست گوهی آب حیوة را زنگار / دران زمان که بپوشی قبای زنگاری
ز رشک چشم تو نرگس که خواستی بچمن / نمی تواند برخاستن ز بیماری
چنان شدم که بجایم نیاری ار بینی / هنوز شرط تعهد بجا نمی آری
حدیث بشنو از آزار مردمان بپرهیز / که هیچ خیر نخیزد ز مردم آزاری
ز زنده داری شبهای من ترا چه خبر / شبی بخواب ندیدی چو روی بیداری
مرا که باد هوایت بر آسمان برد است / بگیر دست بشرطی که باز نگذاری
مریز آب دو چشم عزیز خسرو از آنک / ز بخت خون عزیزان کسی بدین خواری

جانا تو ز غم خبر نداری / گر سوز دلم اثر نداری
بردار چو بر درت فتادم / یا خود فکنی و بر نداری
چندم بجواب تلخ سوزی / زانگه لب شکر نداری
جای تو دل منست بنشین / دل جای دگر اگر نداری

می کن زجفا هرانچه دانی — دانم که جز این هنر نداری
ای غم تو زجان من چه خواهی — یا جان تو یکی دگر نداری
خرد تو براه خوب رویان — یکسر چه روی دو پر نداری

ای مردم دیدهٔ نکوییی — شاد آنکه درون چشم اوییی
من بی تو چگونه‌ام که چونم — بی من تو چگونه نکوییی
سیب ار چه ترست آب او را — چاه زنخ تو برده کوییی
پرپسته لب تو تا بخندید — از پسته برفت تنگ خوییی
بر مشک دمی بخون گواهی — کز طرهٔ خویشتن بوییی
گل پیش تو گر بباغ رانی — خیزد بهزار تازه روییی
دریاب که گوهری چو اشکم — در خاک نیابی ار بجوییی
من پای تو زاب دیده شویم — تو دست بخون من بشوییی
با این همه از تو چشم بد دور

آن نرگسیست که ماهیست بدان زیبایی — وان نیزه بالا که بلامیست بدان رعنایی
گر سر زلف سیه باز کشایی چه عجب — گر شود مشک ببازار غمت سودایی
بر دل من غم زلف تو گره بر گره است — باز تو بگشایم اگر پیش کسی بگشایی

مردم چشمی و شد خانهٔ چشم تاریک — تا تو در خانهٔ دیگر شدی ای بینایی
سوی دیوانه چه آیی که نیاید پیشما — هیچکه صورت دیوار بدین زیبایی
هم بران بام چو مهتاب طوافی میکن — آفتابی تو چرا بر سر دیوار آیی
چند از دور ربوده بسوی ما نگری — چند هر ساعتی از خویشتنم بربایی
بخت یاری دهدم گر تو بمن یار شوی — دولتم روی نماید چو تو رو بنمایی
دوش پیغام تو بر ما برسیدست امروز — جان بشکرانه فرستم تو چه میفرمایی
بکشیدم سر زلف تو چه خرده داند — آنچه من میکشم امروز درین تنهایی

صبا صبحدم بر گلستان گذشت — بسی گفت مر غنچه را ناپسندا
که در پیش بلبل بکلبانگ او — چرا او ترنم در آیی چرا
چو این نکته را غنچه بشنید گفت — بسوسن که گوش از من این ماجرا
که هر شب بدوشیزگان چمن — جها میکند نامحرم که چها
بچندین حکایات رنگین خویش — دهان مرا بی کشاید صبا

مردم بدانش و هنر آدمی و پس — وانان که شان نگاه بصورت بود خرند
پیلان با مهابت و بس هیکل ند نیز — کز دست آدمی بچه پیکینی اندرند
از دست ما پای عالم و جاهل مساوی اند — در جا ز حرف قطره و دریا برابرند

آزادگان بخلق وخوشی ومردمی — آهستگی کنند وبدین گونه نان خورند
اشام خود بزخم زبان میخورد عوان — آری درندگان همه آب از زبان خورند

نظر اندر درم و سیم کسان بی دولت — دیده برهم نه اگر صاحب داد و دهی
ای بسا مال که بسیار نماید بکسان — اندکی یابی اگر پرده از و درچینی
سبزه هرچند پراکنده بود در صحرا — سبزه انبوه نماید چو ز دورش بینی

کی سر فرو کند بخسیس عمل کسی — کو را فراز ذروهٔ عزت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خود گرفت — ناچار مرده وبده و دربدر بود
از مال دون طمع که درماندگی رواست — مدقوق را دوای پسین شیر خر بود

مریدان را ز پیرست این نصیحت — که دارید از گنه آزاد گردن
اگرچه پیر مجرم را شفیع است — برین تکیه نشاید جرم کردن
گرفتم شد ترا تریاک حاصل — خطا باشد بعمد از زهر خوردن

گرچه در شهد و شکر ذوقی هست — چیست با چاشنی معنی هیچ
کاغذ خام شکر هیچ بود — کاغذ پخته بود معنی پیچ

شو خرد و نظم خویش مغرور — که گوینده ابی هست از پس و پیش
همه کس گفت خود را خوب داند — وگر یارست هم تحسین کند پیش
چو گفت خویش را بی عیب خواهی — بچشم دشمنان بین گفتهٔ خویش

تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب علی ید العبد الفقیر
غیاث بن بایزید
صراف فی تاریخ
شهر شوال سنه
۹۱۵
م